ندانمار کورکی شکوفه‌زار

قصیده فی التوحید من کلام افصح الشعرا قضائی یزدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ز دریای فی علو علا — نه منتهی بدرش راه جست و نه مبدا

هر نظر که گمان میبری از آن پنهان — ولی هر چه نظر میکنی در آن پیدا

نه خارج است و نه داخل چو معنی اندر لفظ — نه ظاهر است و نه مخفی چو روح در اعضا

عجب که ره سوی او هیچ آفریده نبرد — عجب‌تر آنکه ز هیچ آفریده نیست جدا

وجود عالم امکان و ذات واجب او — درآید از مثل موج باشد و دریا

بهیچ نکته از نعتش بیان کردند — بسجده رفت که سبحان ربی الاعلی

نه موسی دگر نه ز ملک تا ملکوت — تمام وادی طور است و سینه سینا

جز این زبان که سرایم زبان دیگر هست — کز آن بدفتر عجز اندر است نکته سرا

هزار گونه حکایت بیک کنایه بیان — هزار گونه عبارت بیک اشاره ادا

در آن زمان که کسی را خیال گفت و شنید — در آن زمان که کسی را مجال چون و چرا

بآن زمان چه کند شمع مجلس افروزی — ز جان نباشد پروانه را دگر پروا

بتن همی بدرد پیرهن گل از شادی — چو عندلیب درآید در آن زمان بنوا

بآن زمان اگر آتش نشان زبان گردد — دگر زبان نگشائی بدعوی من و ما

اگرچه در بر دانشوران این دفتر — هزار مرتبه بهتر خموش از گویا

ولی چو جذبه شوقی شود گریبان گیر — بهر کجا که شد رفت بایدش ز قفا

من این ترانه که سر کرده‌ام ز جذبه اوست — وگرنه من ز کجا این بدیع نغمه کجا

ای آنکسی که پس از خلقت جهان دیگر — نخسته ملتفت آن ز فرط استغنا

براه دیر و حرم هر کسی بصوت دگر — بود بزمزمه ذکر تو بلند آوا

یکی بصومعه تسبیح خوان و خلوت‌جوی — یکی بباده لبیک گوی و ره پیما

یکی بناله ناقوس و آیت انجیل — یکی به بستن زنار و خواندن استا

یکی در آتش سودای عشق چون هندو — یکی بحلقه زنجیر شوق چون ترسا

یکی حدیث تو گوید بناله بربط   یکی وصال تو جوید بساغر صهبا
تمام طالب دیدار لیک یکدیده   ندید جلوهٔ آن طلعت جهان آرا
بعالم تو نبردند پی بهیچ طریق   نه عارفان بمعارف نه صوفیان بصفا
کمال عقل بود اعتراف نادانی   باین کمال بود گر شناسدت دانا
زهی بذات و صفت بی نظیر و بی مانند   خهی بملک و غنی بی شریک و بی همتا
بملک قدرت تو نقش کائنات دلیل   بصنع خامهٔ تو لوح ممکنات گوا
بکشور تو یکی قریه خطهٔ دو جهان   بدرگه تو یکی بنده خواجهٔ دو سرا
محمد ﷺ آنکه چو نامش در آورم بزبان   ز بهر سجده شود پشت کائنات دوتا
بزرگ بار خدائی که آفرینش هست   طفیل هستی او هرچه آفریده خدا
زعرش برتر در پای زعرش نعلین   ز وصف بیرون بر دوش کبریائش ردا
گرفت در شب معراج جا در آن منزل   که بود خاره و خار طرقش انس و سما
قبالهٔ بشری معتبر ز خاتم اوست   نه از عبارت تزویج آدم و حوا
میان آدم و خاتم ببین تفاوت چیست   به پیشگاه جنابت بیار گاه جزا
ز آدمند خلایق برون ز روضهٔ خلد   ز خاتمند دگر ره بجنة المأوی

زشوق

زشوق سجدهٔ خاک در مطهر او   زبسکه جان مظهر فتند بخاک فنا   ۲
خلاف نیست اگر بعد ازین کسی گوید   ز جان پاک بود خاک یثرب و بطحا
ای آنکسی که بمصداق من رآنی گشت   جمال شاهد غیب از رخ تو جلوه نما
اگر نتیجهٔ اسما حقیقت تو نبود   چه بود حاصل آدم ز علم الاسماء
بسینه ماند چو خدام انبیاء رادست   تو چون بمسند پیغمبری نهادی پا
بحسن صورت و معنی یگانه افتادی   حبیب خویشت از آن خواند خالق یکتا
ترا تمامت ملک جهان مسخر گشت   ولی نگشت ز شصت تو گم خدنگ رها
بتیغ و تیر چه حاجت بدعوی دشمن   بگیر و دار چه باک از تهاجم اعدا
ترا که ماه دو پیکر شود بیک انگشت   ترا که مهر برجعت فتد بیک ایما
چه احتیاج باظهار معجزات بود   اگر بود دل دانا و دیدهٔ بینا
همین قواعد تو بر رسالت تو دلیل   همین شریعت تو بر نبوت تو گوا
بدعوتت اگر انصاف کس دهد باید   زبان شود همه تن در بیان آمنا
دو کس شناخته قدر ترا گران دو بود   جواز تو حاجت ابنای روزگار روا
یکی کسی که برآورده از خدائی دست   دگر کسی که همی بود بدست خدا

علی عالی اعلا که در مدیحش گشت — بچار دفتر فزد یگانه نکته سرا
وکیل مطلق در کارخانه توحید — امام بر حق در عهدنامه مبدا
گراونه واسطه امر آفرینش بود — نمی نمود قبول امهات را آبا
ز من چه پرسی مقدار روزی مقدور — بخوان حکایتی از وی بمه آسمان عطا
بدستگاه جلالش که عقلها حیران — ببارگاه عطایش که کائنات گدا
اراده ایست مدار سپهر و سیاره — عطیه ایست وجود جهان و مافیها
ز بندگی و ارادت کس ار ولی و صبی — بدستگاه خدا و پیمبرست سزا
ببین که در ره حق داده سر بگاه سجود — ببین که خفته بجای نبی برسم فدا
شنیده ام که چه گردید سید مدنی — روان بجانب خلوتسرای او ادنی
بسوی منزلی آورد رو که بپیک خیال — ز نیمه راه فرو ماند چون شدش ز قفا
بحیرتم که بدوشش چنین کس دیگر — کسی که پای نهد پایه اش بود بکجا
ای انکسی که مدد تا نجوید از ثبات — مبارزی ننهد پا بعرصه هیجا
کمینه ضربت تو از عبادت ثقلین — هزار مرتبه افضل ببارگاه جزا
عجب نه از اثر تیغ تو اگر تا حشر — ز خاک خیبر خنجر دمد بجای گیا

در

در آنمقام که از بانگ کوس و گرد سپاه — جهان بگوش کر آید فلک بچشم اعمی
هوا زبانه دوزخ شود ز برق سنان — زمین مشابه محشر شود ز شور وغا
سپاه چو شد از بس بعرصه میدان — غبار خیزد از بس ز ساحت بیدا
زمین بپوشد بر تن زره ز نعل سمند — فلک برآرد بر سر سپر ز رنگ هوا
چو رو کنی تو بمیدان کین بقصد قتال — چو پا نهی تو بدشت وغا بعزم غزا
رود فلک را از خوف جنبش از پیکر — فتد زمین را لرزه از نهیبم بر اعضا
سمک بلرزه ز تیغت فتد بقعر زمین — سماک رنجه ز رمحت شود براوج سما
بیک زمان ز خدنگ تو آن عقاب اجل — بیک نفس ز حسام تو آن هزبر بلا
فتد بخاک فنا یک جهان تن از دشمن — رود بباد اجل صد سپه سر از اعدا
اگر نه عفو تو دام رهش شود چه شود — نهنگ تیغت در بحر رزم گرم شنا
ز خون خصم چنان موج زن شود گیتی — که نه سپهر شود کم حباب آن دریا
شها تویی که نگون از تو گشت رایت کفر — چنانکه رایت اسلام از تو شد برپا
هزار دوره فزون طی نمود چرخ و هنوز — نشانه از تو در مرکز زمین برجا
یکی است جای دو انگشت صد هزار انگشت — پی شهادت این مدعی بود گویا

چه گویم و چه نویسم که از جلالت قدر زدامن تو فرو مانده دست مدح و ثنا
شریک باری اگر خوانمت بجاست از آنکت به بی شریکی گردیده شریک خدا
ترا نظیر نیامد بهیچ باب مگر بباب عصمت خورشید آسمان حیا
بتول عذرا ام الائمه آنکه بنام خدایش فاطمه خواند پیمبرش زهرا
ستوده که بشهپر امین رب جلیل بر آستانش جاروب کرد صبح و مسا
نسیمی از چمنش هشت روضه مینو رواقی از حرمش هفت گنبد مینا

من کلام افصح الشعراء المتأخرین و املح الشعراء المتقدمین حکیم قاآنی میرزا حبیب الله شیرازی

بگاه بام که خورشید گشت آینه فام زدود زآینه روزگار زنگ ظلام
درآمد از درم آن گلعذار در رخ و زلف نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام
نهاده سلسله بر دوش کین مرا طره نهفته سیم در آغوش کین مرا اندام
گسسته رشته گوهر که این مراست سخن فشانده خرمن شکر که این مراست کلام
زچرخ گشته بلا خیز کین مرا غمزه زلعل گشته شکر ریز کین مرا دشنام
نهاده از مو بر گردن ستاره کمند کشیده زابرو بر روی آفتاب حسام
فکنده طرح سلامت که این مراست قعود نموده شور قیامت که این مراست قیام

بغمزه

بغمزه آفت یک شهر از اناث و ذکور بعشوه فتنه یک ملک از خواص و عوام
بجلوه سروی اما چه سرو سرو سهی بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
غرض چو آمد و بر من سلام کرد و نشست سرودمش که بجا آمدی علیک السلام
کشیدمش ببر آنگونه تنگ کز تنگی زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نیاز و ناز من و او بیک عبارت بیج بدان صفت که بیک لفظ معنی ابهام
شد اتحاد من و او چنانکه دید احول دو را یکی نه یکی را که عکس شهرت عام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
دو جان نهان دو پیکر ولی ز یکرنگی بطرز نوری کو راست در دو دیده مقام
دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون جامه آنگونه که نشانه می گلرنگ در بلورین جام
بجز و یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانچه روح در اجسام و نور در اجرام
دو جسم گشته و یک جنس هر دو گشته یکی چه آن دو حرف که در یکدگر شود ادغام
دل من و دل او عین هم شد ار چه حقات دو سنگ شیشه بود آنکه آبگینه ز جام
چه کار عشق بآنجا رسید دانستم که چیستیم و چه بودیم و کیستیم کدام

چه از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم　　زراه عقل بمعراج حق پرستی گام
شدیم سالک راهی که از سالک آن　　نبود زحمت رفتار ور نجش اقدام
نه حرف همرهی نفس شوم اماره　　نه بیم رهزنی طبع دون نافرجام
شدیم تا بمقامی که وهم گردون گرد　　هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
نخست همچو کسی کز فراز قله قاف　　بچشم بینا بیند بسیط خاک تمام
بزیر پا همه ممکنات را دیدم　　گرفته هر یک آنها بحیز آرام
چو گام مجتبی زان سو نهاد پیک نظر　　نظر حجاب نظر گشت گام مانع گام
وزان سپس چو کسی کز درون چاه شگرف　　کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
بزیر پرده سبعین والف حضرت قدس　　هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام
چو نور شمع ز مشکوة از زجاجه صاف　　درون پرده ز بی پرده گی شناسد عام
چهارده تن از آن سوی پرده بی پرده　　به پرده داری پروردگار کرده قیام
نه چهارده که یکی جسم را چهارده اسم　　نه چهارده که یکی روح را چهارده نام
نه چهارده که یکی نور و چهارده پرتو　　نه چهارده که یکی شخص و چهارده اندام
نخست احمد مرسل که ذات اقدس او　　میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه

نه واجب است و نه ممکن ز بین دو بیرون　　گزیده واجه سبابه را ازین ابهام
دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر　　عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید　　هزار مرتبه اش سوده چهره بر اقدام
بران صنم که بر او سود این چنین کف دست　　که دست خویشتنش خوانده داور علام
باین عقیده اگر بت پرست باید چیر　　بکیش من که بر او نار دوزخ است حرام
سوم بتول که از دورباش عصمت او　　بسوی مدحت او ره نمی برد اوهام
دگر شبیر و شبر کز کمال قرب بحق　　نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام

ولد ایضا علیه الرحمة تغزل زلفیه

ای زلف یار سایه بال فرشته　　یا از سواد دیده حور اسرشته
ان رخ ستاره است تو چرخ گشته　　یا نه فرشته است و تو بال فرشته
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده　　بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
هندو بچهره لام کشد ای عجب که تو　　هندو نه بصورت لام نوشته
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه　　دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
طومار عمر تیره بختی ماپی از جفا　　طومار عمر زنده دلان در نوشته

برگشته چو لشکر برگشته از قتال — مانا ز غارت دل ما بار گشته
بی کلفت مضاربه بس قلب خسته — بی زحمت محاربه بس خلق کشته
در باغ خلد حسنی ازان رو معطری — در آفتاب کردی ازان رو برشته
از عود نردبانی ازان پایه پایه — از مشک یا دبانی ازان رشته رشته
دام دلی و در برت آن خال مشکبار — مانند دانه ایست که در دام هشته
یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن — از بهر بیقراری عشاق کشته
چون سبز گشته است خط یار و گوش اسلام — دهقان صفت مجاور آن سبز گشته
آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک — زلفا مگر بمشک فروشان گذشته

وله ایضا علیه الرحمه تغزل زلفیه در ستایش مرحوم محمد شاه قاجار

ای زلف همچو چنگل شهباز نهیبت — یا لیت اگر بچنگل شهباز نهیبت
از بس نکونه تیره و در حمله خیره — پر غراب و چنگل شهباز نهیبت
چون بخت دشمن ملک آشفته لیک — چون خنگ شاه سرکش و طناز نهیبت
شاه جهان مگر تبو دستی دراز کرد — کز فرط فربهی همه تن ناز نهیبت
شیرازه صحیفه حسنی و از جفا — شور عراق و فتنه شیراز نهیبت

بوی تو ره نماید ما را بسوی تو — مشکی شگفت نیست که غماز نهیبت
مانند سایه علم شه بکوه و دشت — که در نشیب و گاه در افراز نهیبت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان — چون گرد خنگ شاه سبکتاز نهیبت
در پای یار من بارادت سر افکنی — ویحک چو چشم خسرو سرباز نهیبت

وله ایضا علیه الرحمه تغزل زلفیه

ای زلف دامت ز چه دایم مشوشی — زان رو مشوشی که معلق در آتشی
بدخو و سرکشان را ببرند سر ز تن — زان رو سرت برند که بدخو و سرکشی
آنرا که هست سودا دایم مشوش است — آری تراست سودا دایم مشوشی
سر برده بجام لب ما هم از چه رو — زان جام باده خورده که زانگونه بیهشی
گرمی نخورده ز لب ما هم از چه رو — بیتاب و بیقرار و سیه مست و سرخوشی
بیمار چشم یار و ترا میل نار دان — جز غنج نگارمت که تو ساغر همی کشی
هندو بهند طعم شکر میچشد تو نیز — طعم شکر ازان لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین مگس خال بر نخواست — با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
صبر و توان روان و خرد و دین و اختیار — در یک نفس بیکحرکت خصم هر ششی

دیوانه دو عذر تو این بس که روز و شب | اندر سواد آن رخ خوب پری وشی
همچون محک سیاهی و سایی بچهر یار | مانا در آزمایش آن سیم بیغشی
گاهی نگون بچاه زنخدان چو بیژنی | که در کشاد تیر بلا همچو آرشی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب | مانا غلام خسرو خورشید باشی

و له ایضا علیه الرحمه ردیف الکاف در مدح شاهزاده فریدون میرزا

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ | ای اصل تو از نوبه و دوی نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر عفریت | ای دایه بتیاره و ای مایه نیرنگ
ریحان مگرت بوده و غالیه مادر | کت مانده بمیراث از آن بوی و از این رنگ
جادوی سیه کاری و جانسوز شب تار | دربان رخ یاری و درمان دل آن تنگ
یک حلقه پریشانی و یکسلسله شیدا | یک گله پرستویی و یک بادیه پیازنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا | یک طاقه ریحانی و یک صاعقه سرهنگ
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل | همشیره قطرانی و نوباوه از زنگ
تاری ز تو در نافه تاتار و صد با | بویی ز تو از سنبل خودروی و صد مشک
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع | با نخوت گل چهری و بالا به اورنگ

چون

٧

چون دام سیه پیچی و چون جامه پر چین | چون دیو سیه روی و چون نافه زنگ
با عود پسر عمی با مشک برادر | با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن سازی و هندوی رسن باز | دیوان را سالاری و دزدان را سرهنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل | سوداگر سودایی و همسایه فرنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع | باطن همه بیرنجی و ظاهر همه نیرنگ
بر ماه مگر پرده زرتشتی که خود از عجب | خواهی که چو نمرود بمعبود کنی جنگ
حالی تو نه بهر این پدر گشته سیه روی | تا حشر نگونساری از آتش این ننگ
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار | چون طایر پر ریخته کاویخته از چنگ
از مردمکت دیده اگر دوده نیاید | نقاش نیارد که دهد نقش تو بی رنگ
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند | چون شد که تو تیمار ادب داری و فرهنگ
صبر دل عشاق از آن سنجی آزار | چون کفه میزان ز دو سو هست آونگ
بالا زده ساق چو زاهد که ز وسواس | دامان ز پس و پیش بگیرد بسر چنگ
یا چون دو غلام حبشی گرم کشتی | سر پاچه بمالند و برند از دو سر آهنگ
ما در سر عشق تو دادیم اگر چه | آلوده شود در دو سر خلق ز سر ننگ

چون خنگ یکبانی و هر موی نواز تو　　آویخته چون تار بریشم ز سر خنگ

این طرفه که نالان دل من در تو شب و روز　　چون زیر و بم چنگ کشد از نفس تنگ

یا طفل وثنی که برا و حلقه زند کفر　　یا گوهر فخری که برا و پرده کشد ننگ

مانا که دل و چشم منت عاریه دادند　　تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و رنگ

یا بر رخ یار از رخ خورشید زر روزن　　یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ

یا یاوه شمعی زگلی تافته فانوس　　یا ساخته تاجی زگلی سوخته اورنگ

یا برگ تو از غالیه یا نور ز سایه　　یا مشتری از نیچره یا ماه ز خرچنگ

مانی نغرابی که بود خوب حواصل　　یا بچه زاغی که به شهباز زند چنگ

یا هندوی عریان که نشیند بدو زانو　　از بهر ریاضت ز برش کنده همی کنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب　　یکدست به پیشانی یکدست به آرنگ

یا طفل سبق که بر دست معلّم　　گردد که بتعلیم گهی راست گهی چنگ

یا عود قماری از مجمر سیمین　　یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ

یا گرد سپاه شه گیتی که به کین　　بر چهره خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ

وله ایضا علیه الرحمة فی مدح سلطان الماضی محمد شاه الغازی

دوش

دوش که این گرد گنبد مینا　　آبله گون شد چو چهره من ز ثریا

تند و غضبناک و سخت و سرکش و توسن　　در از در محفل در آمد آن بت رعنا

ماه ختن شاه روم شاهد کشمیر　　فتنه چین سور خلخ آفت یغما

تا جگی از مشک ترکه شسته بر سر　　غیرت تاج قباد و افسر دارا

چین چین خم خم شکن شکن سر زلفش　　گره بهر مو پدید شکل چلیپا

روی سفیدش برادر مه گردون　　موی سیاهش پسر عم شب یلدا

چشم مگو یک قرابه باده خلّر　　زلف مجو یک سبطله عنبر سارا

چشم مگو یک قبیله شاهد زنگی　　تیر و کمان بر گرفته از پی هیجا

زلفش از جنبش نسیم چو رقاص　　گاه بپایین فتاده گاه ببالا

مات شدم بر رخش چنانکه تو گفتی　　او همه خورشید گشت و من همه حربا

چین نه پسندیدمش بچهره اگرچه　　شاهد عصیان بود ز ننگ مبرا

گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن　　جور و ستم بایدت بغیره نه با ما

سر که فروشی مکن که در عشق　　هیچم ازین سرکه کم نگردد صفرا

شاهد باید گشاده رو و سخنگو　　دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

دلبر باید که هر دم از در شوخی   بوسه ها ید کرم بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف عامی   تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
کر شکر خنده که حکمت معروفش   زشت چه داند رموز طلعت زیبا
خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت   طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند   مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوک اگر نکند منع   خوان شهان مفلسان برند بیغما
خار اگر پاسبان نخل نبودی   بر زبر نخل کس ندیدی خرما
لعبت زیبا بسان چشمهٔ خورشید   بر سر او هر کرانه خیزد و غوغا
کفتمش ای ترک در لبان تو گویی   رحل اقامت فکنده است مسیحا
مشترک آی تا لب تو ببوسم   کز لب لعل تو گشته حل معما
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید   لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
اینقدر ای بی ادب هنوز ندانی   کز لب من کوته است دست تمنا
هیچ شنیدی بعمر خود که گدائی   بار طمع افکند بکردون خورا
کس لب لعل مرا نیارد بوسه   جز که ثناگوی شهریار توانا

کفت

۱۰

۹

کفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود   خیره و واعظم مکن صداع میفزا
کاش که سیلی زمین تمام بشوید   کز تو ملوث شده است توده غبرا
جستم از وجد آستین بفشاندم   یکدو معلق زدم چو مردم شیدا
کفتمش الحمد بس تو زان بنشینی   دم مزن ای حورچهره از نعم و لا
مهتر قاآنی آن منم که بدانش   در همه گیتی کسم نه بیند همتا
مادح خاص خدایگان ملوکم   مدحت او صبح و شام خوانده بهر جا
نرمک نرمک لبان گشود بحیله   وز لبکانش چکید شهد مهنا
خندان خندان دویده پیش من آمد   دوخت دو لب بر لبم که بوسه ببر ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر   بوسه زدن بر لبی چو لالهٔ حمرا
کین لب همچون زلوی من نیرزد   بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
کفتمش ای شوخ داده کیر دو صد بوس   کز لب تو ما لعل تو قانعم بتماشا
روی ترش کرد و گفت کبر و جل   کز تو تولا نکو بود نه تبرا
شاعر و انکاه رد بوسهٔ شیرین   کودک و انکاه ترک دانهٔ خرما
بوسه زدن مرمرا ز لطف اگر نه   نزد بتان سرشکسته کردم و رسوا

بوسه چه باشد که مستحق کناری   شاکرم اینک زبوسه‌ی تو الی پا پا
ماه رخ شاهی ترا سزد که برویم   خاک درت را بزلف بافته حورا
گفتمش ای ترک ترک این سخنان کن   بس کن ازین غمزه و رمز و عشوه ایما
خصلت دزدان و خوی راه زنانست   چشم طمع دوختن بجانب کالا
با تو خیانت کنم الا بچه زهره   با تو جسارت کنم هلا بچه یارا
گفت اگر کام من بنبخشی امشب   نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار من بشه افتد   شاه مرا برگزید از همه دنیا
شه نخرد شعر دلکش تو بموئی   خوب کن از روی لطف شعر من املا
گفت مزن لاف و عقد کم کن از آنکت   مایه شعر تو از من است سراپا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره   بلبل بیدل چگونه برکشد آوا
شادی خسرو بود ز لعبت شیرین   ناله وامق بود ز الفت عذرا
چهره یوسف بخواب دید که یوسف   ترکت وصال عزیز گفت زلیخا

ولە ایضا علیه الرحمة در ستایش مرحوم محمد شاه الغازی

بعید قربان قربان کنند خلق جهان   بیا تو عید منی من تراشوم قربان

فدائی

فدائی توام آخر خدائی تو ز چیست   دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر بیا خیز تا بخانه رویم   بده تو باده نابم ز پسته خندان
ز سرخ باده چنان آتشی برآوریم   که خانه رشک برد بر هوای تابستان
بمن در آمیزی همچو روح با پیکر   بتو در آمیزم آو نزم همچو دیو با باران
گهی ز موی تو پر ضیمران کنم آغوش   گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری   گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی بطره مفتول تو کنم بازی   گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند   نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان
مراست مسئله چندی اشپر مشکل   مگر بهم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر   کمر چه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا نهی تهمت   میان نداری بر خود چرا نهی بهتان
اگر میانت نباید چه لازم است سرین   وگر سرینت نشاید چه واجب است میان
کسی بتار قصب بسته است تل سرین   کسی بموی سبک بسته کوه گران
ترا که گفت که از کنج شه بدزد سیم   بجای ساعد سازی در آستین پنهان

و یا که گفت ترا تا بجای گرد سرین   بحیله پشته الوند در وی از همدان
میانت تار کتان است وان سرین مهتاب   ز ماهتاب بکاهد همواره تار کتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشید است   که تابشش بنهیم اشکم شود ز دیده روان
ز شوق گرد سرینت بران سرم گردی   روم ز مصر بدیدار گنبد حرمان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو   که ترسم آنکه بیغما رود چو گنج شادروان
بس است طیبت و شوخی پی حلاوت شعر   بیا بفکر معاش اوفتیم وقت روان
مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم   که در ذخیره عیش است وصل یار روان
بزر شود دل ویران دوستان آباد   بزر شود دل آباد دشمنان ویران
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آید   که شعر خوانی برمان نمیکند انبان
تراست مایه جمال و مراست مایه کمال   کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسه   ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن   مرا ز نظم دری رشته رشته در عمان
ترا بخدمت خود نامزد کند خسرو   مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
جهانگشای محمد شه آنکه مرده او   بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان

اجل

اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر   قبا به بر کند از سهم تیر او خفتان
خطای محض بود بر ضیای او توبه   ثواب صرف بود با ولای او عصیان
ز هول زرمش شاهین بیفکند ناخن   ز حرص جودش کودک برآورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر   نسیم رافت او لاله را کند مرجان
بروز باران گر رای او عتاب کند   ز بیم هیبت او باز پس رود باران
بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند   زمین رحمت او عافیت شود طوفان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو   تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان

و له ایضا علیه الرحمة فی المطایبة

ترک من دارد ز سیم ساده یک خرمن سرین   من بگرد خرمن او چون گدایان خوشه‌چین
خسرو پرویز را گر زر دست افشار بود   سیم دست افشار دارد آن نگار نازنین
این قدر شیرین و چرب است آن سرین گر دو صد او   از زبان من گهی روغن چکد که انگبین
یک طبق بلور را ماند که بنگاه بهم   نیمی افتد از یسار و نیمی افتد بر یمین
ظن بد درباره آن ترک سیمین بر مبر   گاه گاهی گر بخلوت سر گذارد بر زمین
میلش اندر سرمه‌دان نبود که بهر چشم بلم   لوله حرز است کو بندد ببازوی سرین

میر خوبان است وان سیمین سرین خرگاه اوست	این سبب خرگه فراز دان بت خرگه نشین
همچو فرشان ستون خرگهش در دست است	منج میکو هیم در خرگاه او صبح و پسین
آن سرین چرخ است میکرد بکام نازنین	زان بود چون دور گردون عنبر للناظرین
بس عجب نبود که در دریا همی بینی حباب	هان حبابی بین که در دریا شد غلطان زکین
خلق از دریا گهر آرند و در دریای او	هر که غوصی کند گوهر همی سازد دفین
مردم از گرداب دریا در خطر هستند و من	خیره در گرداب آن دریا همی مانم غمین
الکه گفتی گنج باد آورد را فرّو باد	باد گنج او رسید و گنج باد آور ببین
آمد فقط برم سحر که آن ترک سمتین	با طره سیه تراز روز کار من لا
تا کی او صاف سرین صاف و قانیا	کوه او نغز و متین سم بلغز و پای بین
نفس نادان است و ایمان گنج شیطان راهزن	پاسبان در خواب و مخزن نارو زران در کمین
در سخن گر نهاطی میرود از روی زبل	سهل باشد گر زبانت خائن است و دل امین

وله ایضا علیه الرحمة در مدح خبعتائی خان گوید

آمد برم سحر که آن ترک سمتین	با طره سیه تراز روزکار من
مویش فراز رویش آرزم عالیه	رویش بزیر مویش بنغاره چمن

موی چگونه موی بکمند شست صیمران	روی چگونه روی یکبناغ نسترن
ماهی فراز رویش و وه قرار جان	سروی نشیب ماهش هیچ به بلای تن
ماهی چه ماهی منظور خاص و عام	سروی چه سروی مقصود مرد و زن
در تاب طره اش گره اندر پی گره	در چین گیسویش شده اندر شکن شکن
یکشهر دل به بند کمند از پی کمند	یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
یک خنده از لبانش تا نکری عقیق	یک جلوه از رخانش تا بکدری سمن
چون تودهای سیم که آخرش نسیم	سیمین سرش موج زند گفتی از شمن
کو چهره اش نگه کن در حلقهای زلف	یزدان اگر ندیدی ای یار اهرمن
بنگر کلاله اش در زیر چهره لاله رنگ	گر صیمران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سو چمان و شهری تو باش از قفا	هر سو روان و خلقی در گردش انجمن
چون دیدمش دویدم در بر کشیدمش	خوشدل چنان شدم که ز دیدار یر سمن
بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار	بر هیئاتی که شمع فروزند در لگن
لنجی چه رفت چهره ورم کرد جبهه ترش	چون آنکسی که نوشد از باده کهن
گفتم که ای وجود تو مقصود روزگار	گفتم که ای لقای تو محبوب مرد و زن

در بیدلی چو من ز چه رو میکنی ترش — گفتا از آنکه صاحبدلی چو دن

گفتم خمش که صاحبدل و جهان بسی است — گفتا مگو که صرف کمانست و محض ظن

گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار — منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن

صاحبدل از چه مسلک گفتار شاعران — گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من

مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار — مدحم نه اینکه چاه زنخم بود ذقن

ستایدم چنین که هواخواه و خدمت است — کآمد بعهد مهد صف آرا و صف شکن

وله ایضا علیه الرحمة تغزل زلفیه در ستایش مرحوم محمد شاه قاجار

ای زلف دلارام من ای افعی پیچان — بیجانی و پیچان و بود افعی پیچان

تو افعی بی جانی و ما جمله شب و روز — چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان

بر سرو چمن مار بود عاشق و لیکن — تو ماری و عاشق شده بر سرو خرامان

تاریک و درازست چو شبهای زمستان — تاریکی درازی تو و از عشق تو روزم

چون کفه میزانی و رخساره تو — روشن ترازان زهره که جا کرده به میزان

خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم — شادان تر از آن مه که مقیم است بسرطان

روی بت سیمین بر من تو در تو پیدا — چون لوحه سیمین ببر طفل دبستان

گر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم — خم از پی تعلیمی چون طفل سبق خوان

تو خون دل فرعونی و بر رخ تو دوست — چون آتش طور است و کف موسی عمران

نه مار و نه شیطان و نه طاووس و لیکن — در خلد چو من مار و چه طاووس و چو شیطان

بلبل نه و چون بر گل شده مفتون — حربا نه و چون حربا در خور شده حیران

عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید — آدم نه و چون آدم در روضه رضوان

خنجر نه و در گردن جانها شده خنجر — صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان

یوسف نه و بیژن نه و لیکن شده آونگ — چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان

ریحان نه و عنبر نه و لی بوی تر است — از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان

طوطی نه و لی همدم آئینه چو طوطی — ثعبان نه و لی خازن گنجینه چو ثعبان

مجنون نه و لقمان نه ندانم ز چه روئی — آشفته چو مجنون و سیه روی چو لقمان

هندو نه و اندام ترا گو نه هندو — زندان نه و سیمای ترا ظلمت زندان

عریان سیه پوش بیک غمزه ندیدم — غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان

با ظلمت بظلمتی مطبوع چو انصاف — در کسوت کفر ستی ممدوح چو ایمان

قرنی است که ژولیده شد و گشته مشوش — عمری است که آشفته شد و گشت پریشان

خلق از من و من از دل و دل از تو شده آباد | باد از تنگ یکران جهاندار جهانبان

دارای جهان بخت محمد شه غازی | کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان

آن شاه جهاندار که تا روز قیامت | افغان بهرات از فزع او کند افغان

از بس بهری خون بدم تیغ فرو ریخت | در دشت هری تعبیه شد کان بدخشان

خورشاه که در بخشش سیماش درخشد | ما ابر ندیدیم درفشان و درخشان

خورشاه که در بزم سخندان و سخنگوی | ما مه نشنیدیم سخنگوی و سخندان

ای شاه جهان ایکه بهنگام تکلم | کس گفت ترا می نکند فرق ز قرآن

شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا | کافاق بگیرد بیکی جنبش مژگان

جهد یکه کند خصم تو اندر طلب ملک | چون ضرب کسور است و را مایه نقصان

هر که نغرا کوس تو چون رعد بغرد | از هیبت او جذر اصم بر کشد افغان

افواج تو امواج بلا یند که آیند | تازان پی یکدیگر چون قطره باران

وله ایضا حرف التاء در مدح شاهزاده فریدون میرزا گوید

گاه طرب و روز می و فصل بهار است | جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است

باد سحر از آتش گل مجمره سوز است | خاک چمن از آب روان آینه دار است

بوی

سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت | کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است

نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس | کان بیضه الماس پر از عود قمار است

مانا ز سفر تازه رسیده است بنفشه | کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است

از لاله چمن چون رخ ترکان ختنی است | از سبزه و من چون خط خوبان تتار است

در پهلوی گل خار شکفته بچه ماند | ماند برقیبی که همه آغوش نگار است

ای ترک بیا تات ببوسم که بنوروز | فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

برخیز بده باده نه ایام گزیر است | بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است

می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم | کانجا که تبانست بط باده بکار است

مانا می گلرنگ این سنگ و دف و چنگ | ارکان بهار است ازین روی چهار است

زین فکر مگر چاره نمائیم غم دل | کان دل رهد از غم که بدین چاره دو چار است

پار از تو بیک بوسه دلم گرد قناعت | وامسال نه قانع بهزار و دو هزار است

از غایت لطف ار دهیم بوسه تو مشمار | کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است

ور منع کنندت که بده بوسه ز آشوب | کین منت عید است و در اسلام شعار است

گر منت پار نه بنجر بوسه نبد هیچ | امسال همه قاعده بوس و کنار است

زلفین تو با دوش همه تاب شکنج است / چشمان تو با گوش همه خواب خمار است

گر باده دهی زود که اندوه بکمین است / ور بوسه دهی گرم که عشرت بگذار است

یک مشکلی منکه مجال سخنم نیست / فردا همه هنگامهٔ عید و صف یار است

بوسی دو سه مستانه مرا بخش بتعجیل / کز مهل تو و جبر ترم امید دو سه کار است

مدح ملک و تهنیت عید ضرور است / کین هر دو زبان را سبب فخر و فخار است

دارای جوان بخت فریدون شه غازی / کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است

و له ایضا علیه الرحمة

روزی می و وقت عیش و گاه سرور است / یار جوان می کهن خدای غفور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق تحمل / شعله حسن و برق گشت و سنگ بلور است

بادیه پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ / توشه کم و ره دراز مرحله دور است

یار غیور است و حسن سرکش و دل مست / شوق فزون صبر کم ثواب سرور است

بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم / رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است

زهد کهنه می ثواب و هجر قیامت / وصل جنان یار حور و بزم قصور است

جعد و بناگوش و زلف و رخ خط و رو / هاله و مه ابر و چهر و سایه و نور است

گریه

گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است / عشق شرر شوق شعله سینه تنور است

و له ایضا در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی برد الله مضجعه

ساقی بده رطلی گران زان می که دهقان پرورد / اندوه برد غم بشکرد شادی بجان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان / در دست ساقی قوت جان در رخسار جانان پرورد

در جان جهد زان بیشتر کز وی گلو یابد خبر / نازقه از لب وی جگر کز رخ گلستان پرورد

چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله / دیوار شود زو حامله حوری بزندان پرورد

بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان / در مغز کارد ضیمران در روح ریحان پرورد

شادی دهد غمناک را گری کند ضحاک را / بی جاده سازد خاک را در خاک نیسان پرورد

از سنگ سازد توتیا از خاک آرد کیمیا / از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

بر گل فشانی گل شود بر خس چکد سنبل شود / زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

جلاب جان قلاب تن دایه خرد مایه فطن / طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان پرورد

پنهان کند ابلیس را انسان کند ابلیس را / هوش هزار ادریس را در مغز نادان پرورد

حی چون دل مینا بود گو را بدن مینا بود / با آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف / چونانکه گوهر از صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان تاک او مانا مدد بخشد خاک او   کایدون عصیر پاک او جان سخندان پرورد
زان جوهر خورشیدوش کز عکس او قند برجهش   خاک جهش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد
لعل بدخشان لقب ماه درخشان نسب   ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد
جان را سرور و سوز ازو دل را نشاط و شور ازو   مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد
در خم روان دارد همی زان رو فغان دارد همی   در جام جان آرد همی زان خون شیران پرورد
دی با یکی گفتم بری جان به و یا می گفت نی   جان پرور و تن را زمی جان را دو چندان پرورد
هر کو سخن راند ز لب در این قند شور عجب   ناچار شوراتش طلب کاندر نمکدان پرورد
چون در وثاق آید همی برخنده ساق آید همی   تکلیف شاق آید همی آنرا که ایمان پرورد
خیز ای نگار ده دله این رسم دیرین کن یله   بگذار چنگ و مشغله کان سرد و خسران پرورد
این گیر و دار از سر بنه بنشین یکی بستان بده   حیرت چه بگشاید گره در ماه نقصان پرورد
جامی بخور کامی بجو بوسی بده حرفی بگو   زان پیش کان روی نکو خار مغیلان پرورد
درشب خوام هم غبغبت تا صبح بر بوم لبت   ترسم ز زلف چون شبت کو رنگ عصیان پرورد
از دولت ای هم نفس یک بوسه خواهم ملتمس   بگذار تا خور مگس در شکرستان پرورد
بوسی بده بی مشغله بی زحمت جنگ و گله   کز جان برفت آن حوصله کاندوه و حرمان پرورد

ور بوسه ندهی ای پسر حالی کمین نهدم کمر   گردد سخنور شیرنر چون رسم طغیان پرورد
وشیره چو قاآنی کسی کورا بود حرمت بسی   زیرا که در هر مجلسی مدح سخندان پرورد
ماه مهین شاه جهان غیث زمین غوث زمان   کز قیروان تا قیروان در ظل احسان پرورد

وله ایضا علیه الرحمة در تغزل و تشبیب گوید

ساقی در این هوای سرد زمستان   ساغر می را مکن دریغ زمستان
سردی دی را نظاره کن که بجز بر   همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعله آتش جدا نگشته ز آتش   طعنه زند از تری بآتش سوزان
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی   شاخ تقم رسته است از رگ شریان
توشه صد ساله یافت خاک معلق   بسکه بر او ریخت ابر و راد به بنیان
آتش از افسرده گی بکوره حداد   طعنه زند بر به تبنگ و خنده بندان
مغز باستخوان چنان فسرده که گوئی   تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
یا بی گوئی درون سینه الماس   تعبیه کردند کان لعل بدخشان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست   دیو سفید است زیر رستم دستان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل   تا بسحر بامداد با تن عریان

بسکه هم در هوا ز شدت سرما	بافته پیوند قطره قطره باران
خلق خلیل الله ار نیند پس از چه	بر همه سوزن آتش است گلستان
باد سبک سیر ز ابرهای گران سنگ	میکشد اکنون هزار تخت سلیمان
دانی این برد را چه باشد چاره	دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد و برد آتش سرد است	آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که گر نبوشد حبلی	مهر درخشان شودش بچه بزهدان
آتش سردی که از فروغ شعاعش	مور بتاریک شب نماند پنهان
آتش سردی که گر بهامون تابد	خاکش گوهر شود نباتش مرجان
وه چه خوش است بویژه درین فصل	با دلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم	نقل و می و چنگ و رود خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله	چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سخنگو	رند و ادافهم و بذله گوی و سخندان
عالم عالم پری ز حسن جهان سوز	دنیا دنیا ملک ز روی ملک شان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم	بابل بابل فسون و حیله و دستان

آفت

آفتی یک شهر دل ز طره جادو	فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
هر نفس از باد قامتش متمایل	راست چو سرو سهی ز باد بهاران
لوح سرینش چو گوی عاج مدور	لیک نکویی که خورده صدمه چوگان
که ز تغیر برسم زهد فروشی	گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش	گویمش ای ساده روی امرد نادان
دور شو از من که از ترشح جامت	جامه تقوای من نشوید عمان
دامن خود ز آستین خرقه کنم جمع	تا نمی آلوده ام نگردد دامان
گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم	شرم ز حق کن مباش بیره خذلان
گاه باو خیره خیره بینم و گویم	رو که تو با این کنه نیابی غفران
این سخنم در دهان ولیک خودگنار	محو تماشای او چو نقش بر ایوان
روز پی مدعای خویش و اصحاب	در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بغبغب زند ز بهر خدا دست	کین همه گر زهر مار باشد بستان
گاه به آیین دلبران بی سوگند	دست گذارد به تار زلف پریشان
گاه سراید که این مقدس بی عقل	شد بر ما امشب از طفیل که مهمان

گاهی گوید که این عبوس مجسم   یارب بفضل و رحمت ما را ببرهان
گاه به ایما بمیر مجلس گوید   خلقت منکر میان خرقه خلقان
گاه بنجوی به اهل بزم سراید   کین سر خر را که راه داده به بستان
گاه کند رو به آسمان که الهی   امشب ازین جمع این بلیه بگردان
دل شده یکقطره خون و نبیدیش   از جا برخیز و در میانش بنشان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی   منع چه بیند حریص تر شود انسان
جان برجانان ولی ز راه تجاهل   گاه نگاهم بسقف و گاه بایوان
گویم برگو دلیل خوبی صهبا   گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گوید چه بود دلیل حرمت باده   گویم اینک دلیل و اینک قرآن
گویم حاشا نمیخورم که حرامست   گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی   گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
عاقبة الامر گوید ار بخوری می   میدهمت یک دو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان خویش از حد   چاک درون را در افکنم بگریبان
آنکه از سوز دل برسم تباکی   ز آب دهن پر کنم حوالی مژگان

خرخره

خرخره از گریه در گلوی فکنده   نفس از مکر و خدعه بر کشم افغان
گویمش ای طفل ساده رو که هنوزت   گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است   سبلتش از گوش و موی ریش ز پستان
ای بت کافور روی مشکین طره   کت بالا تیرالست و ابرو کیوان
گر به پسندی تو ای نگار سیه موی   شرم ز ریش سفید دار و یزدان
خندی بر من بترس از آنکه بگرید   چشم عمل بر تو از تو از عصیان
او چه مرا دل شکسته بیند پرسد   روز جزا از رحیم پرسش یزدان
ساعد سیمین بگیر و نرم کند آنگه   پاک کند اشکم از دو دیده گریان
از دل و جان تن دهد به بوسه و از عجز   زلف فشاند همی بلاله نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی   برکشم از ذوق بوسه لب جانان
نفس بهیمی بجوش آتش حسرت   کف بدهن آورد چو شیر خروشان
ور تن من ز رو از طرف که فضولی   بانگ بر او برزند که هان چکنی هان
اینکه تو مینی بزیر خرقه خزیده است   کهنه حریفی است شمع بزم ظریفان
در دو سرائی که او بخاک فشاند   گرد از وست فرش مسند و ایوان

هرچه جز این خرقه اش که تو بینی   دوش بیک جرعه کرده است گروگان

گوید نه این چنین بود که تو گویی   کش بجز این خرقه نه سرست و نه سامان

از چه نشنید بصد مجلس و زهد   با چنین این چنین لطیفه و هذیان

پاسخش آرد که اگر بعیب تمام است   این هنرش بس که هست مادح سلطان

شاه شجاع آنکه شیر شرزه ز رهش آهنگ   نغنود از بیم نیزه اش نیستان

ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو   کس نشنیده است آفتاب سخندان

پیلی اما ز دست داری خرطوم   شیری اما ز دیده داری دندان

شیر ندارد بسر زبان تو مغفر   پیل ندارد بتن زبان تو خفتان

وله ایضا علیه الرحمة فی المطایبة

دوش که سلطان چرخ گشت بمغرب مکین   جانب مسجد برم شدم از پی اکمال دین

گفتم اول نماز دوم افطار از آنکه   سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین

دیدم در پیش صف پاک گهر زاهدی   چون قمرش تافته نور بدی از جبین

سبحه صد دانه اش منطقه آسمان   خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین

رشته تحت الحنک در بر عمامه اش   حلقه زنان و دوان از بر چرخ برین

راستی

راستی اندر ورع بود اویس قرن   بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین 19

او شده یکسر رکوع از پی عقد نماز   من شده تقلید جو از پی صدق یقین

از پی تکبیر فرض بسمله را داد عرض   مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع عین

بر سمت قاریان هیچ محل کرد وقف   از زبر بسمله تا بسر نستعین

نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید   یک دو ساعت کشید مد و لا الضالین

مد لین دراز چون امل اهل آز   مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین

موعد تریاک شد جیب کون چاک شد   نفس بیک سو نهاد حرمت دین مبین

گفت که از شب دو پاس صرف یک الحمد شد   پاس اگر مانده است پاس نگهدار این

بودم دل را کنان کز صف پیشین جهان   زحمتم واپس کشد واهمه پیشین همین

تا که پیری نزار پیرتر از روزگار   آمد و شد مر مرا جای کنان در یمین

ما سکه رفته ز کار گشته حرم آشکار   از ز رنش جان فکار در حرش داغ همین

سرفه کنان دم بدم زرته زنان آن پی   سرفه با خلاط جفت زرته بغایه عجین

سرفه بالا خشن زرته سفلا عفن   جان متنفر از آن دل متحیر از این

سرفه چو آواز کوس زرته چو بانگ جرس   سرفه که دید آنچنان زرته که دید این چنین

پس چنان سرفه رعد شده شرار　　نزد چنین زرنه کوس شده شرکین

گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم　　نغمه آنرا بلند ناله این را حزین

از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق　　بلغم مینی و حلق پاک کنان ز آستین

هیکل باریک او تا بقدم جمله کج　　جبهه تاریک او تا بزنخ جمله چین

من ز تحیر شدم خنده زنان زیر لب　　لیک لب از روزه ام تشنه ماء معین

چونکه ز ذکر قنوت هر تنی از اهل صف　　بهر دعائی شدند گرم چنین و آمین

من شده از گرد کار مرگ و زانو نگاه　　بهر زر پور دکار ملتمس حور عین

ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر　　راست چو تیر از کمان خواست اجل از کمین

تا که مانند قیر گشت سیه روی پیر　　در ره حلقوم زد پس نفس آخرین

پیر بدان زرق مرد رخت از این ورطه برد　　من شدم از وی خلاص از تکالیف دین

تا کی قاآنیا بذله سرائی کنی　　بذله ناسودمند نزد خرد و نشین

باش که وقت ممیت صید غزالان شوی　　از چه زنی در شباب طعنه بشیر حزین

ور بجوانی کنی خنده به پیران کنی　　ور که به پیری ترا طعن جوانان عنین

مرگ بود از قفا شاخ زنان چون گوزن　　ابلهی است ار بدو جنگ کنی با سرین

وله علیه الرحمه تغزل

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد　　جان و دل من از نظری زیر و زبر کرد

آن برق یمانیست که افتاد بخرمن　　یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد

خیزید و بگردید و بیارید و بپرسید　　زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد

نی هیچ مگوئید و مپوئید و مجوئید　　من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد

این یار من است آن همان خیره سریست　　صد بار چنین کرد و فزون کرد و بتر کرد

این است همان یار که هر روز دو صد بار　　ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد

گه آمد و گه رفت و گهی جست و گهی گشت　　گه ساز سفر کرد و گه آهنگ حضر کرد

گه صلح و گهی جنگ و گهی نوش و گهی نیش　　گه شد ز میان بیخبر و گاه خبر کرد

گاه از بر من رفت و دو صد نوع دغل کرد　　گه بر سر من آمد و صد گونه خطر کرد

گه خادم و گه خاین و گه دشمن و گه دوست　　گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد

گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد　　گه گفت منم چاکر و صد شور و شر کرد

گه خانه نشین گشت و گهی جا بنشان کرد　　گه خون ز زخم گشت و گهی خون بجگر کرد

گه رفت به اصطبل و گهی گشت نمد پوش　　گاهی ز قضا تکیه و گاهی ز قدر کرد

گاهی بفلان برد امان گاه به بهمان   گاهی بعطیه تکیه و گاهی بعمر کرد
از فضل امیرالامرا آمد و این بار   از بوسه بیک هفته لبم پر ز شکر کرد
یک هفته چه بگذشت بره دختر کی دید   عوعو زد و مانند سگ آهنگ سفر کرد
مجنون شد و مفتون شد و سرمست   که پا بزمین کوفت گهی خاک بسر کرد
گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست   گاهی طلب جامه و آویز کمر کرد
که موی سر زلف معشوقه فرستاد   وانرا ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
که نقل فرستاد گهی جوز گت بویا   که بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
که نعل فکند از پی معشوقه در آتش   کز آتش عشقش دل من پر ز شرر کرد
که شد بمنجم ز پی ساعت تزویج   که مشت بهمدان زد و نفرین بدگر کرد
که ساخت صد اندر صد و که خواند عزایم   که از پی تحبیب دو صد مکر دگر کرد
که گفت خدا کاش مرا چشم ندادی   کز دیده دلم را هدف تیر خطر کرد
که گفت ز آفاق مرا نیز دلی بود   دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
که گفت که دیوانه شوم گر نشد اینکار   وندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتم مکن اینکار   هشدار کزین حادثه بایست حذر کرد

عشق

۲۱

عشق چه و پشم چه کشکت چه فرو هل   وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
رو جان پدر چلوتن و دلق بسر کش   هر دم تهی دست نشاید بکمر کرد
خندید که این جان پدر جان پدر چند   هر کار ز من گرد همین جان پدر کرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور   این جان پدر بین که چه با جان پسر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل   یزدان دل سخت مگر از روی حجر کرد
این گفت و چو خورشید رخ از ناخن و باشید   انگاه بیک رشحه زمین را همه تر کرد
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی   خود حاضرم از هیچ توانی خز زر کرد
بر تافت زنخدان مرا با سر انگشت   وندر رخ من زرق نگاهی بعبر کرد
گفتا تو عروسی منمای خواجه بدین شکل   کز روی تو زنگی شب تار حذر کرد
خر کایم نر کایم و انگاه چنین زشت   ویحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس   خرتر ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
گفتم بخدا هر چه کنم فکر ندارم   کاری که توان بر طلب سیم و ظفر کرد
گفتا نه چنان است بیک روز توانی   یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیرالامرا گو   میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد

شعر از تو و شور از من و سیم از کرم میر نصرت ز خدا آنکه معانی بصور کرد

شور من و مدح تو نکونامی میر است وی بس که پی نام نکو میر خطر کرد

گفتم که من این قصه نگارم بعلیخان کش بار خدا نیک دل و نیک سیر کرد

تا صورت این حال دهم عرضه بر میر میری که خدایش سخنان نام ثمر کرد

گفتا که نکو گفتی و تحقیق نمودی این گفته حق در دل من نیک اثر کرد

محمود بود عاقبت میر که دایم از همت او کشته آمال ثمر کرد

قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین با قند توان کام تو پر در و گهر کرد

وله علیه الرحمه حرف الزاء در ستایش محمد شاه قاجار

رسید نامه دلدار دوشم از شیراز روان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز

نوشته بود مرا کای مقیم گشته بری چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز

شنیده‌ام که پری شاهدان شکو کنند همه شکاری و نخجیرباز و صیدانداز

گمان نبردم بر شاهدان سپردی دل دریغ از آن همه عهد و وفا و عجز و نیاز

هنوز غبغب سیمین من چو گوی سفید معلق است بر آن زلفکان چو چوگان باز

دو مژه دارم هر یک چو چنگل شاهین دو طره دارم هر یک چو پنجه شهباز

قلم

قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من نه آن کسم که دل از تو گیرم باز

پس از فراق که کردم بسیج راه عراق شدم سوار بران برق سیر گردون تاز

بنعل اسب نشستم بسی طلال باد و بکام رخش سپردم بسی نشیب و فراز

بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه تبم گرفت و تنم زار شد چو تاب طراز

چو خسرو آمد تب رفت و داغ غم بنشست زمین سپردم و بردم بتخت شاه نماز

قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله بخانه آمده و در را گشوده بستم باز

دلم ز وجد تو گویی که میزند ناقوس تنم ز شوق تو گفتی که میکند پرواز

حریفکی دو سه جستم ظریف و یاوه گوی شدم بخلوت و در با بروی کرده فراز

به پهلوی صنمی ماه دلبران چگل بمشک موی قمری شاهدان طراز

گهی بساقی گفتم که خیز می بگسار گهی بمطرب گفتم تو نیز نی بنواز

دو چشم از طرب مات مانده بر ساقی دو گوشم از نغمه محو گشته بر آواز

نداد حادثه رو هیچ سوی مکر شب گذشته که کردیم ساز عشرت ساز

میان مطرب و ساقی فتاد عربده چنانکه کار بسیلی کشید و ناخن و گاز

بفرق مطرب ساقی شکست شیشه می بکتف ساقی مطرب نواخت دسته ساز

چه گفت ساقی گفتا کجا لقای منست   چه حاجت است که مطرب همی زند شهناز
چه گفت مطرب گفتا کجا سوای منست   چه لازم است که ساقی دهد میش بگاز
من از کرانهٔ مجلس بهر دو بانگ زدم   بدان مثابه که سرهنگ ترک بر سرباز
همی چه گفتم گفتم که بار زایل من   نه باده باید و بربط نه رود و رود نواز
که ناگاه این یک حلقم گرفت و آن یک دلق   کشانم از دو طرف کی حریف شاهد باز
تو آنکسی که بزشتی ترا زنند مثل   ترا چه حد که بهر نازنین فروشی ناز
ز کبر ز نمکت بهر دو خندیدم   چنانکه خندد از نازش شاهد طناز
بگفتم ار نشناسید نام و کنیت من   بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز
ابو الفضایل قاآنی آن شنیده ستی   منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت لف بچنگ   که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
بهار آمد و دی رفت روز عید رسید   برای تهنیت من یکی چکامه بساز
ببر نخست بر خواجه بزرگ بخوان   اگر قبول وی افتد بگیر خط جواز
ز بس بحضرت شاه جهان بخوان و بخواه   یکی نشان که بهر کشوری کنی آغاز
قلم گرفتم و بعد از ثنای بار خدای   بمدح شاه بدینسان شدم سخن پرداز

وله ایضا حرف الالف در ستایش اتابک اعظم

نسیم خلد میوزد مگر ز کوهسارها   که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
درختهای بارور چو اشتران بارور   همی ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
مهارکش شمالشان سحاب بارخانشان   اصولشان عقالشان فروعشان مهارها
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین   ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها
چگویمت که دوش چون بناز و غمزه شد برون   ز حجره آمد و درون بطرز میگسارها
دو دیده در دماغ و سر خمیده در دل و جگر   چنانکه در چمن شرر ز خشک ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی ترا است هیچ میل می   بگفتمش بیا و کی ببخشش هی ببارها
خوش است آب الصنیم خوریم می بیاد جم   که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
عقیق لب شقیق رو شفیق رو رحیق جو   دقیق مو خلیق خو چو موی مشکسارها
ز ریزش سحابها برابر حبابها   چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه   که فکر دوربین شه گزیدش از خیارها
چه روز اقتدار تو گرفت مایه کار تو   که گشت روزگار تو امیر روزگارها
حسود را گداختی حبیب را نواختی   برای هر که ساختی چه تختها چه دارها

به پای تخت پادشه فرودی اینقدر شبه که صف کشد دو ماه ره پیاده یا سوارها

و له ایضا حرف الدال

هر زمانم که بان ترک سر و کار افتد صلح خیزد ز میان کار به بیگار افتد

ای خوش آن وقت که خیزد بت من از ره رقص وز طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد

ساعد و ساق چنانان و میان که مپرس دختر طبع مرا کیک به شلوار افتد

خوشتر آن وقت که از غایت مستی تلخش همچو سرمازده در کام بتکرار افتد

گاه بنشیند و از جای بیک پا خیزد گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد

آفتاب خردش روی نماید بغروب بسکه چون سایه ہی بر در و دیوار افتد

مژه اش از طرف چشم فتد بر رخسار راست مانند عصا از کف بیمار افتد

مست در بستر من خسبد و دل را ببرد حالت مست که در بستر هشیار افتد

تا بصبح انقدرش بوسه زنم بر رخسار که چو منش آبله از بوسه برخسار افتد

صبح گر حالت شب عرضه نماید بر شاه کارم از بیم بسوگند و بانکار افتد

ور بخاک قدم شاهم سوگند دهد ناگزیرم که مرا عزم باقرار افتد

هم بخاک قدم شاه قسم می نخورم گر نه ز اول بکنم خامه زنهار افتد

شاه

شاه زنهار اگر بد بد اقرار کنم ور نه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد

نی خطا گفتم شاه از همه آگاه ترست می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد

چون بر ابنای جهان بار خدا ستارست لا جرم سایه او باید ستار افتد

می خوران را شه اگر خواهد بر دار زند گذر عارف و عامی همه بر دار افتد

این همه طینت محض است که در دولت شاه گر همه کافر حربیست نکوکار افتد

شعراء را بود این قاعده از عهد قدیم که حدیث از می و معشوق در اشعار افتد

و له ایضا علیه الرحمه در مدح عبد الله خان

بله نزدیک شد ایام که زمستان گذرد دور بستان شود و عهد شبستان گذرد

ابر بر طرف دمن گریان گریان آید لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد

هر سحر زاغ چه از راغ خرامد سوی باغ طفل گویی ز شبستان بدبستان گذرد

ساق بالا زند اندر سر آب کلنگ همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد

از پس ابر چو خور ناله سراید گویی نیل مصراست که موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد

تا نگویی بزمستان دل ما داشت ملال نوبهار است زمستان چو بستان گذرد

کار مشکل شود انگاه چه گیری مشکل — ورش زاول شمری آسان آن گذرد
خاطر خویش منه در گذر شادی و غم — تا ترا بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد
قصه کوتاه مرا طره پری رخساریست — که پری وار عیان آید و پنهان گذرد
دل بخطش همه بر کوه نشانید خرد — جان بلعلش همه بر کان بدخشان گذرد
خال بر کنج لب از فیض لبش محروم است — چون سکندر که بسر چشمه حیوان گذرد
دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند — که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد
من چه با دیده زار از بر رویش گذرم — ابر آزار تو گوئی بگلستان گذرد
جان ز زلفش شود آشفته ولی نیست عجب — که پریشان شود انکو که پریشان گذرد
دوشش افتاد بدنبال من آنسان که همی — در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد
گفتم از بهر چه ای بخت سبکسیر ز تخت — شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد
گفت ای خواجه نه مجنونم اگر بی خردی — شهر بگذارد و بیهوده ببیابان گذرد
میزبانی چو تو انگاه به بنگاه خراب — هم خدا داند کاخر چه بمهمان گذرد
گفتم ای ترک خطا ترک جفا گوی که دوست — بهر پیمانه نباید که ز پیمان گذرد
قرب سالی بود ایمه که ز بی سامانی — روزگارم همه در طاعت یزدان گذرد

جودی

جودی جود خداوند مگر گیرد دست — ورنه از فاقه من بر سر طوفان گذرد
خواجه گیتی عبدالله کز فرط کمال — سطح ایوانش از طارم کیوان گذرد
بوجودش نتوان گفت که پنهان نبود — وصف هر خیر که از حیز امکان گذرد
خاطر انباشته از بهر جهاندار چنانک — در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد

وله ایضا علیه الرحمه در ستایش مرحوم محمد شاه

ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون — بر طره مفتول تو دلها شده مفتون
عقل تو کهن تخت تو نو وقت تو خرم — سال تو نکو حال تو خوش فال تو میمون
زان گونه که بر خلق همایون گذرد عید — بر ما بگذر تا گذرد عید همایون
چون بوسه بود توشه جان خاصه بنوروز — ای ترک بیا تات ببوسم لب میگون
هم بوسمت آن لب که بطعم است طبرزد — هم بوسمت آن رخ که برنگ است طبرخون
معجون حیاتست لعل از آن کت — مرجان لطیف است بمرجان شده معجون
تو جلوه دهی سروی چون طبع من آزاد — من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
ای طرفه پسر از باغ برون آ برون آی — کامد مه نیسان و بشد نوبت کانون
آن به که بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم — زان می که بر و رشک ارسطو و فلاطون

زان می که ز لعل تو بلعل در آتش | خود قوت دل ما دل یاقوت از و خون
بنشین و بخور باده مکو باده چو زمزم | برخیز بده بوسه مکو بوسه دهم چون
انقدر بده بوسه که بیخود شوم اندر | و انقدر بخور باده که از خود شوی ایدون
قانون چه کنی بوسه بهی ده و فزون ده | عدل ملکست آنچه برون نیست ز قانون
شاهنشه آفاق محمد شه غازی | کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
برجیست جهان بخت و شهش کوکب رخشان | درجیست زمین بخت و کیش لؤلؤ مکنون
ای کیسه کانها ز کف جود تو خالی | وی کاسه جانها ز می مهر تو مشحون
فوجی بود از لشکر جرار تو انجم | موجی بود از لجه اقبال تو گردون

و له ایضا علیه الرحمه در ستایش مرحوم محمد شاه قاجار

الحمد که از تربیت مهر درخشان | از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرا ختن شد چمن از سبزه و نوبا | کهسار یمن شد دمن از لاله نعمان
هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر | بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان
از باد صبا راغ دم عیسی مریم | از شاخ شجر باغ کف موسی عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل | چون از اثر شاهی قامت جانان

از

از برگ سمن طرف چمن معدن الماس | از ابر سیه فلک زمین چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش آهنگ | انگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بط باده تو گوئی | این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماه رخان تا سپری ساحت گلشن | از سرو قدان تا نگری عرصه بستان
آن یک چو سپهری بود آکنده بانجم | وین یک چو بهشتی بود آسوده بغلمان
سنجم عجب آید که چرا شاخ شکوفه | نارسته دمد موی سفیدش ز زنخدان
پیریش همانا همه زانست که چون من | بیجن نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوان بخت ولیعهد که در عهد | بر دولت او کودک یکروزه ثناخوان
شاهی که بود خنجر او خنجر ضیغم | شاهی که بود زهره او زهره ثعبان
برکوه رهوار پلنگست به بربر | در بیشه بیکار نهنگست بعمّان
ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدوّر | تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
جودیست مصور چه نهد پای بر اورنگ | فتحیست مجسم چه کند جای بیکران
بانگیست ز کوس سخطش ناله تندر | دانگیست ز کیل کرمش حاصل کیهان
ای دست تو در گاه عطا ابر بهمن | ای تیغ تو هنگام دغا ابر بهاران

در جسم گران مایه دل راد تو گوئی   در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نه پوشد چه تو جوشن   بحری تو ولی بحر نه پوشد چه تو خفتان
شاها نکند زلزله با کوه دماوند   کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور دو صد سال گرفتن نتواند   ملکی که بشش ماه گرفتی چو خور آسان
هر کو که نبرد تو شنیده است و ندیده است   در طعن بشکر خنده که هست اینهمه بهتان
سبحان الله کی بتصور بتوان یافت   کاین گونه فتوحات بود در خور امکان
قومیکه بجنگ اندرشان سنگ سیه موم   اینک همه در چنگ تو چون موم بفرمان
این یوم همان یوم که در جیشش همه رویین   وین مرز همان مرز که خاکش همه پیکان
از عدل تو آن کان یمین گشت زلاله   از داد تو این دشت خشن گشت زریحان
این دشت همان دشت که بر ساحت اوچنج   یک روز نشد ره سپر الا که هراسان
از فر تو امسال چنان گشت که در وی   هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
این خیل همان خیل که ایشان همه فولاد   وین فوج همان فوج که نیسان همه سان
اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه   اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
این جیش همان جیش که شان رای بفتنه   وین قوم همان قوم که شان پویه بدستان

از

از ایمنی اینک همه را عزم تفرج   از خوشدلی اینک همه را رای گلستان
این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی   از طفل دبستانش فقار رستم دستان
میران جوان بخت کهن سال و نی نیک   در کاخ تو منقادتر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی   نیسان همه قیرست و سرشان همه قطران
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب   از فر تو اینک همه در توری و کتان
تا چند سخن رانم ازین طایفه ایدر   از خویش سخن رانم و از حال پریشان
ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر   کرد از ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید باحضار صبا کرد اشارت   باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشه فلک باد   بادی که کم از پشه برش پیل گران جان
چون پشه من افغان کنم از کشمکش دهر   اقبال صفت رانده ام از درگه سلطان
گر عرض مراهست همین نکته تمام است   شایان نبود طفل سخن نزد سخندان
تا تربیت روح دهد راح روق   تا تربیت خاک کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد   از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون برق مه و روز بخنده   اعدای تو چون رعد همه ساله خروشان

وله ایضا علیه الرحمه در ستایش حسین خان

بهار آمد که از گلبن همی بانگ هزار آید ... بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید

تو گویی ارغنون بستند بر هر شاخ و هر برگی ... ز بس بانگ تذرو و چلچل و دراج و سار آید

بجوش شد مرغ جان چون بوی گل از گلستان خیزد ... به پر در مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری ... گهی از گل گهی از سروبن گاه از چنار آید

تو گویی ساحت بستان بهشت عدن را ماند ... ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد ... یکی بر گل کند تحسین کز و بوی نگار آید

یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد ... یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید

یکی بیند چمن را بی تامل مرحبا گوید ... یکی بوید سمن را مات صنع کردگار آید

یکی بر لاله گوید که هی هی رنگ می دارد ... یکی از گل بوجد آید که این نه بوی یار آید

یکی آنجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می ... صدای های و هوی هی بهر سو صد هزار آید

بهر جا جشن و جوشی و بهر کامی فرح و خوشی ... نماید غالبا خوشی چه فصل نوبهار آید

مگر در سنبلستان ها من ژولیده گیسو را ... که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من بیا ای ده ... دمادم هی خورد هی ده که مستیم خمار آید

سیه

سیه شد از ریا روزم مده آب بسوزم ... بجانت گر دو صد خرمن ریا یکجو بکار آید

شراب تلخ خواهم با بت شیرین که از شورش ... خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بی قرار آید

دلم برده است شوخی شاهدی شنگی که همچون او ... بماهی از ختن خیزد و به ترکی از تتار آید

چه باشد آن زلف تارکش که رخسارش بیفشاند ... پی تاراج چینی پادشاه زنگبار آید

چه گویم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد ... چه بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید

نگارم چون همی غلطد بروی او و موی او ... بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم ... جهان گویی بچشم من پر از افعی و مار آید

چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ و غبغبش ... بچشم هر دو گیتی گاه روشن گاه تار آید

رخش اهوار را ماند که زو گرد همی خیزد ... دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید

کشد موی میانش روز و شب کوهی گران گوهر ... مرا ماند که با این لاغری بس پر دوبار آید

الا یا سرو سیمینا نه می باده در مینا ... که گویی از که سینا تجلی آشکار آید

غریبی گر تو بر گردد بشهر خویش ننماید ... که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر ... تو در هر خانه کایی خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز ... که در اسلام این منت بهر عیدی شعار آید

بیاد تست درستی دو مرا این پیش میگفتم | که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکر خنده میکردی و می نیک آهسته میگفتی | بود نوروز من روزی که شکر از تو بار آید
لب قاآنی از وصف لبت تبخاله زا ماند | کز و هردم نبات و قند و شکر بار بار آید

وله ایضا حرف الرا در ستایش حسین خان

تیغی که هست نگار فرستاده شهریار | تا سازدش طراز کمر صاحب اختیار
تیغی که گر بتابش سوزان گذر کند | چندان برد برنده که گرمی برد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند | پودش چو عمر خصم ملک بگسلد ز تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او | فریاد و الغیاث بر آید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصه هستی در آورند | لاحول گو بملک عدم میکند فرار
تیغ است آن نه جاشامیغ خون فشان | تیغ است آن نه وحیک بی قیمت قنبار
زنهار بود برنده که یارد که بگسلد | پیوند استعاره ز الفاظ مستعار
از بسکه عضو عضو جهان در هراس از اوست | مانند جهان از او تن شخص رعشه دار
شیرازه صحیفه من خواست بگسلد | دیشب که گشتم از صفت وی سخنگذار
من جادوئی نمودم و شیرازه بستمش | باز از ثنای عدل شهنشاه کامکار

می

می سوخت دفتر من از اوصاف او ولی | می آب میزدم بوی از شعر آبدار
چندان برنده است دمش کز خیال او | کاسد شده است کار رفوگر درین دیار
آهنگر از خیالش بی رنج کار و تیمکد | سوهان اره سازد و هر ساعتی هزار
در مغز هوشیار گر افتد خیال او | آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد | از پشت گاو و سینه ماهی کند گذار
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است | ز آنست دامنش همه پر در شاهوار
دست ملک چو بحر عمان است پر گهر | این تیغ از این شده است نهنگیان گهرنگار
آب از خود ار نداشتی این تیغ آتشین | ز و هست و نیست سوخته بودی هزار بار
همچون مشعبدی که جهد آتش از دهانش | چون نام او برم ز دهانم جهد شرار
این تیغ نیست آینه نصرت است از آنک | نصرت در او شمایل خود دیده آشکار
گر هر چه هست زنده به آب است در جهان | بیجان ز آب اوست چرا خصم نابکار
آنرا که تب نبرد اگر نام او برد | ز و تب جدا شود چو غم از وصل غمگسار
نشگفت اگر نهنگ بهم نام او از آنکه | بوده است در محیط کف خسروش قرار
مانا که شاخ گرگدن است او بروز رزم | کز باد زخم او تن پیلان شود فگار

معنی ز لفظ نگسلد و او جدا کند　　از لفظ معنی که بدو دارد اشتهار

نزدیک آن رسیده که اندر جهان شود　　آب بحار یکسره از تف آن بخار

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد　　گوید ز من بس این خلف الصدق یادگار

مانند بحر نیل که بر شهر طاغیان　　بر وی رود خطاب خرابی ز کردگار

گر در بهشت نقش از او بر زمین کشند　　سر تا قدم بهشت بسوزد جحیم وار

خود را بضرب تازه کند گاه دار و گیر　　که را ز زخم ذره کند روز گیر و دار

زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک　　فرصت نمیدهد که برد نام زینهار

چون اژدها که حارس گنج است روز و شب　　این تیغ بوده حارس شاه بزرگوار

این تیغ هم نشین ملک بوده روز و شب　　گر لاغر است لاغری از وی عجب مدار

شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو　　از قرب آفتاب بود ماه نو نزار

ور نیز لاغر است ز هجران شه رواست　　لاغر شود همی چه بهجران فتاد کار

این تیغ را بجبر شه از خود جدا نمود　　کو دل باختیار نکندی ز شهریار

چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر　　معلوم شد که حاصل جبر است و اختیار

آورد آب چشمه‌اش پیر و پادشه　　افزودش آبروی بدین تیغ آبدار

این تیغ را بچشمه آن آب گر برند　　آبی برنده‌تر نبود زان بروزگار

شه نایب محمد و او خادم علی　　اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار

شمشیر شاه و چشمه‌اش پیر و شعر من　　این هر سه آبدارتر از بحر بیکنار

از شوق این سه آب عجب نی که خلق پارس　　آبی کنند جامه خود را سپهروار

آنگه که تیغ شاه ببوسید گفتمش　　ز الماس لعل سفته شود گفت غم مدار

شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل　　لبهای من دو دانه یاقوت شاهوار

یاقوت را گزند ز آتش نمیرسد　　زان بر جواهر دگرش هست افتخار

خورشید شاید ار مه نو را کند سجود　　کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار

از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان　　بر ماه نو کواکب خود میکند نثار

شه قدردان و بنده نواز است لاجرم　　هر ساعتش ز لطف فزون سازد اعتبار

او نیز بنده است و خداترس و شاه دوست　　در یزد و فارس گرد هنرهای بیشمار

پیری بیزد دید شبی خضر را بخواب　　در دست دست خواجه راد بزرگوار

گفتش کرا بگفت منم خضر و آن دگر　　خواجه مرا بمکه برادر شده است و یار

رو با حسین بگو که بر آور از این زمین　　مانند فرات یکی آب خوشگوار

نه گنبدی که گنبد گردون بعمر خویش	آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار
دی رفت و گفت آب برآورد باره ساخت	چوبان و گله بر و نگهبان و برزبار
در فارس دفع فتنه یکساله در یک روز	کرد و دو ماه ساخت چه گردون بیکجهار
یاساوجت فتنه نشاند و شر گذشت	بستان فزود و قریه و کلکشت و مرغزار
کاریز کند و نهر برآورد و دور ساخت	سد بست و گه شکست و روان کرد جویبار
بنیان نهاد و برکه بنا کرد گرد شهر	صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار
آورد آب چشمه ششپیر را بشهر	آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار
از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر	تر دامنیست مفتی این شهر را شعار
جشنی عظیم کرد و چراغانی آنچنان	بر روز همچو صبح بخندید شام تار
وهان بیک حواله منال دو ساله داد	بی منت مباشر و عمال و پیشکار
شادان از او رعیت و ممنون از او سپه	خشنود از او خدا و خلایق امیدوار
سلطان رؤف خواجه معین طالع بلند	انصاف پیشه عزم قوی حزم استوار
او را چه پایه برتر بهتر از این که هست	از جان کمینه بنده سلطان تاجدار
شاها محمدی تو زمین غار و آسمان	مانند عنکبوت بگردت تنیده تار

و زینت قماش علم کاویان چرا	منصور از او سپاهی و فیروز روزگار
یا رب بهار دولت شه باد بی خزان	تا در جهان بود ز پس هر خزان بهار
بختش جوان و حکم روان و عدو توان	نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

حرف البا من کلام افصح الشعراء قضائی یزدی علیه الرحمة

خوشا بخت جوان و خرما عهد شباب	دولت وصل حبیب و عشرت بزم شراب
بود عیبی آن عید ملک بود قرنی این قرین	دل از این یک کامران جان از آن یک کامیاب
بر لبم که نقل گاهی بوسه گاهی جام می	در برم که چنگ گاهی ارغنون گاهی رباب
از شراب لعل ساقی گاه سرخوش گاه مست	از نوای زار مطرب گاه بیخود گاه خراب
گر بسیر باغ بودم بود در ساغر نبید	گر بگشت دشت بودم بود بر آتش کباب
از غروب شمس شبها تا سحر که مست می	از طلوع صبح روزان تا شبانگه مست خواب
در کف ساقی بلورین جام چون در مهر مه	در بلورین جام گلگون باده چون آتش در آب
شاهدان در انجمن هر شب ز بهر دلبری	بر فکنده از عذار همچو مه طرف نقاب
بر بیاض روی خود هر یک نگار آتش زده	خالهای دلنشین چون نقطهای انتخاب
این یکی را چشم بر قتل نظربازان کحیل	آن یکی را دست از خون دل افگاران خضاب

مطرب و ساقی مجلس در کنار یکدگر　　خوش قرانی بود و هر شب زهره با آفتاب
ریختی هر که ساقی جرعه بر خاک گشت　　بر زبان جاری مرا یا لیتنی کنت تراب
هر شب بزمی که از افتادن مستان در آن　　بود چون میدان رزم صفدر مالک رقاب
نامور عبدالرضا خان آنکه دارد حلم و　　از کمند کهکشان بر گردن گردون طناب
سام گرز آرش کمان قارن سنان رستم کمند　　مه علم خورشید چتر انجم سپه گردون قباب
آنکه حرفی منشی تقدیر با این هفت کلک　　جز حروف خلقتش ننوشته در این نه کتاب
چرخ با قصر رفیعش همچو با گردون زمین　　بحر با طبع جوادش همچو با دریا سراب
در دیار همتش پیش از طمع باشد کرم　　در سرای بخششش پیش از سؤال آید جواب
قهر او تا او قهرمان مملکت گردیده هست　　گرگ سرگردان بدشت و شیر متواری بغاب
رتبه ذاتی است او را چند کوشی ای حسود　　نیست این خبری که تحصیلش توان از کتاب
ایکه آمد از تف شمشیر تو بر جان خصم　　آنچه بر جسم کتان آمد ز عکس ماهتاب
گر شناور ماهی تیغت شود در بحر رزم　　بر سر طوفان حجر گردون نماید چون حباب
روز هیجا گر قضا افتد سوی دلگهاس　　وقت غوغا گر اجل آید سوی جانها خطاب
آسمان را نظم گردش بگسلد از اضطراب　　اختران را راه مغرب گم شود از اضطراب

کوس

کوس در دشت جدل نالد چو رعد آید بهر　　تیغ در گرد سپر تابد چو برق اندر سحاب
هر طرف از مرد جنگی نعره زن جنگی پلنگ　　هر طرف از تیر پران جلوه گر پران عقاب
گاه گرد از شکست جیش در آن دار و گیر　　گاه گرد از نسیم فتح در آن انقلاب
عرصه میدان چو بزم میکشان پر های و هوی　　طره پرچم چو زلف نیکوان پر پیچ و تاب
پا گذاری چون در آن میدان محشر مشعله　　دست آری چون بر آن شمشیر فروغ التهاب
از نبردت کار گردد سخت بر دشمن چنان　　کز پی رحمت تقبل جو نشتن آرد شتاب
ای سرافرازی که در میدان کفار آمده　　ذوالفقار حیدری را تیغ تو نایب مناب
چون شدی این روزها با بخت و دولت همعنان　　سوی رزم دشمنان با فتح و نصرت همرکاب
خیل دشمن را ز گرد موکبت آمد قرین　　آنچه عاصی را قرین گردد ز آثار عذاب
چون شیاطین دشمنت آهنگ گردون از غرور　　گشت پران ناوکت بر جسمشان سوزان شهاب
در دو دم از جاهلان دد خصلتان دیو خوی　　سالها آماده گردی طعمه ذئب و کلاب
خواست در ظل هما باشد عدو بیت و دولت　　افکند گر سایه بر سر استخوانش را غراب
ماند یکتن زنده زان فرقه آنهم دستگیر　　ور دو دستش افزون نیامد گشته زنبور حباب
کامکارا ایکه هر روز از تو در بزم نبرد　　شاهد فتحی دگر بر دارد از عارض نقاب

باسپاه زابلستان آنچه تو کردی نکرد جنگجوی زابلی با لشکر افراسیاب
در مدیحت عاجزم با آنکه باشندم قرین خامهٔ سحرآفرین و طبع معجزانتساب
به که گویم در بیان حالت خود یک دو بیت به که خوانم از کتاب قصهٔ دل یک دو باب
من همان دزدی کشم کز فرط لاقیدی نبود هیچگه از هیچ چیزم احتراز و اجتناب
یک شب ار برهم زدی بزم نشاطم آسمان تا سحر از غم نرفتی چشم بیدارم بخواب
این زمان دارم بجای شمع محفل آه سرد هم بجای باده گلگون بساغر خون ناب
با وجود آنکه کردم کنج عزلت اختیار برنمی دارد همان چرخ از سرم دست عتاب
منتظر پیوسته کز بازیگران ماه و مهر تا چه بازی رخ نماید در پس این نه حجاب
شکوها دارم ز جور چرخ و زابنای زمان یک بیک گر برشمارم عاجز آیم در حساب
نه توانم با زبان خامه کردن شرح آن نه توانم بیش از این در قید غم آورد تاب
رفع اینها از قضای خاصهٔ الطاف تست خود تو میدانی دگر والله اعلم بالصواب
تا توان گفتن رخ نیکوی را بدر منیر تا توان خواندن می گلرنگ را لعل مذاب
باد عالی محفلت پر نور از مه طلعتان باد سیمین ساغرت لبریز از گلگون شراب

وله ایضا قصیده بهاریه در ستایش مرحوم عبدالرضاخان یزدی

باد

باد نوروزی بگلگشت گلستان آمده است ابر آذاری طراوت بخش بستان آمده است
در هوا مرغان پر اندر پر زده از شوق گل تکیه زن بر تخت گلبن چون سلیمان آمده است
ابر را دست عطا شد بارور از باران گل دامن ربع و دمن پر دُر و مرجان آمده است
تا دل از دست تماشائی برد از هر طرف باغ و بستان را ز نرگس چشم فتان آمده است
قامت سرو سهی بنگر بطرف جویبار خضر گوئی در کنار آب حیوان آمده است
شهره شد چون گلعذاران بوستان گشت و دلربا چشم نرگس زلف سنبل خط ریحان آمده است
لعل را دیگر چه قیمت کز شقایق روی دشت طعنه زن بر ساحت ملک بدخشان آمده است
شد چنان خرم رباغ از رنگ و بو آراسته کز تماشایش خجل از خلد رضوان آمده است
باده خور با گلرخان امیدم که در بزم چمن گل قدح بگرفته و بلبل غزلخوان آمده است
گر نه می خورده است لاله از چه رخ افروخته ورنه گل مست از چه چاکش در گریبان آمده است
باش خندان همچو گل با گلعذاران در چمن کز دم باد بهاری غنچه خندان آمده است
برگ گل را باد صبح آورده باز از بوستان یا همایون خلعت دارای دوران آمده است

وله ایضا علیه الرحمة

شاهد گل باز از رخساره برقع برگرفت باز بلبل داستان عشق را از سر گرفت

بازسلطان خزان رخت از چمن بیرون کشید　　باز دارای بهار از گل بسر افسر گرفت

باز فصل نوبهار از ابر مروارید بار　　قامت سرو و سمن را در در و گوهر گرفت

باز از سلطان فروردین سپهسالار باغ　　رایت کشورگشائی از صنوبر برگرفت

باز از نسرین و گل زینت گرفت باد صبا　　شاهدان بوستان را در زر و زیور گرفت

باز از نقش بدایع دست نقاش بهار　　خامه صورت نگاری از کف آذر گرفت

باز میروید بگرد جوی ریحان همچو حور　　آب جو گوئی دگر خاصیت کوثر گرفت

باز از بس برگ گل برخاک ره افتاده باد　　خاک ره از میزش آن قیمت عنبر گرفت

طی شد آن عهدی که در گلزار چون ماتم زده　　لاله از داغ دل خود عود در مجمر گرفت

آن بهار آمد که باید در چمن هر صبحدم　　بر لب جوئی نشست و همچو گل ساغر گرفت

هم درین فصل دلارا از پی نظم جهان　　جا بر اورنگ خلافت شاه دین پرور گرفت

و له ایضا علیه الرحمه فی مدحه

خدیو دی پی ساز کارزار گرفت　　ز جوش جیشش روی هوا غبار گرفت

سلاح پوش چنان شد شجر که تیر بهمن　　خدنگ تهمتن از جوشنش گذار گرفت

ز باد آذری و ابر بهمنی کسوت　　برای اهل جهان دور روزگار گرفت

قبای زرین بر قد بوستان پوشید　　ردای سیمین بر دوش کوهسار گرفت

بسیم و زر شد بی اعتبار چمن باغ　　اگر کسی بزر و سیم اعتبار گرفت

سفید پوش و خنک شد چو شیخ شهر چمن　　ز روی کناره ازان زهد میگسار گرفت

عزای باغ گرفت ارنه از چه ره گیتی　　بسر ز ابر سیه نیلگون خمار گرفت

تو ساز و برگ طرب کن مخور دریغ از آن　　که چرخ باغ و چمن را ز برگ و بار گرفت

ز سردی ار چو کمانی بجوی خورشید　　که مهر را بفلک قوس در کنار گرفت

چمن کنون بنظر حالتی دگر دارد　　که باد دی بر و برگش ز شاخسار گرفت

بهار اگر بطراوت طراز گیتی گشت　　خزان بسوختگی رونق بهار گرفت

اگر بباغ و چمن باد دی وزان گردید　　بصحن مجلس و کو جام می مدار گرفت

خروش از دل طنبور و عود خواه اگر　　بحلق زمزمه قمری و هزار گرفت

مگو که شاهد گل چهره در نقاب کشید　　ببین که دختر رز پرده از عذار گرفت

همین نشاط تر است بس که جا به بزم نشاط　　پناه دوران دارای روزگار گرفت

و له ایضا تغزل زلفیه فی مدحه

آن چه طرازست کاندر دلبری صنعت است　　عاشقان را رهبرست و زاهدان را رهزن است

که چو دلهای پریشان بیقرار و درهم است　　گاه دلهای پریشان را مقام و مسکن است
گاه بر رخسار مه از نیکوئی پیرایه است　　گاه بر اندام گل از نازکی پیراهن است
گاه نیلی پرچمش را ماه اندر سایه است　　گاه کحلی جامه اش را مهر اندر دامن است
از سیاهی که بلای روزگار خسرو است　　از نکوئی که طراز حسن ماه ارمن است
با هوسناکان ملایم با اسیران سرکش است　　دشمنان را دوست است و دوستان را دشمن است
هم سوادش خوبرویان را طراز عارض است　　هم خیالش بیقراران را کمند گردن است
ظلمت شام است لیکن نور صبحش همدم است　　خسرو زنگ است لیکن ملک رومش مسکن است
رشته اندر رشته است و حلقه اندر حلقه است　　هم کمند رستم و هم جوشن روئین تن است
که ز بس سرهای سرباز اندر چنبر است　　چون کمند صفدر لشکرشکن شیراوژن است

وله ایضا علیه الرحمة

وقت آن آمد که ساقی باده در ساغر کند　　مطرب مجلس نوای خسروانی سر کند
وقت آن آمد که بهر مقدم بنت العنب　　حجله میخانه را پیر مغان زیور کند
وقت آن آمد که با صد عشوه در بزم طرب　　دختر رز جایگه در دامن مادر کند
زرد باشد تا بکی از روزه رنگش روزه دار　　وقت آن آمد که گلگون از می احمر کند

صوت

صوت قاری تا بکی جان خلایق بشکرد　　بانگ مقری تا بکی گوش ملایک کر کند
وقت آن آمد که تاوان و تلافی را ز فرض　　صوت رامشگر دهد با لحن خنیاگر کند
تا کی از زرق و حیل بهر فریب عامیان　　تن دهد در ضعف شیخ و تکیه بر منبر کند
وقت آن آمد که بهر دلبری ساقی بزم　　تن بمستی داده هر دم عشوه دیگر کند
تا بکی باید فرو بندد لب از گفتار نغز　　آنکه کلکش صفحه را یکدم پر از گوهر کند
وقت آن آمد که بهر تهنیت در بارگاه　　چون قضائی مدح دارای فریدون فر کند

وله ایضا علیه الرحمة

ز روی مغبچگان گشته لامع از بس نور　　شده است عرصه میخانه رشک وادی طور
در آن زمین شدم ایمن ز آسمان یارب　　بنای دیر مغان باد تا ابد معمور
سه چیز صیقل آئینه وجود آمد　　نوای چنگ و رخ شاهد و می انگور
سه چیز لذت جاویدمی بود زندق　　حدیث زاهد و رشک رقیب و صدمه کور
چرا ملامت دردی کشان کنی زاهد　　چه مست رند شناسی هنوز از مخمور
ز پرده پوشی رندان پاک طینت بود　　که ماند سر خرابات تا ابد مستور
بعیب رندی و مستی مبر ز راه مرا　　که هر که را بود از باده نشاط سرور

من و خیال رخ یار و کوی میخانه — تو و هوای لب حور و تکیه‌گاه قصور
پی فراغت مرغان آشیانهٔ عشق — شکنج دام بسی به بود ز گلشن حور
ایا نسیم صبا سوختم در آتش هجر — یکی برای خدا کن دران حریم عبور
بپرس حال دل زار من ازان بیباک — بگوی شرح غم و داد من بآن مغرور
که ای ز دوری تو هر دمم دم آخر — که ای ز فرقت تو تیره‌ام شب دیجور
ز آفرینش عالم نظر بپوشاند — هر آنکه همچو تو اش شاهدی بود منظور
ز حسرت لب جانبخشت ای مسیحا دم — ز جان بجاست مسیحا اگر شود رنجور
نبود طاقتم از رشک مدعی دیگر — مگو چرا شدم از خاک آستان تو دور
کجا ز حال دل من دلت شود آگه — نمیکنی چو بسوی کسی نگه ز غرور
بدار دست ازین شیوه ورنه خواهم برد — شکایت از تو بعدل خدایگان صدور

و له ایضا علیه الرحمة

بنام ایزد چه گنج است این که از سنگین کوهها — شکست آورده صد ره بر بهای گنج باد آور
چه گنج است این که در گنجینه‌اش هر جوهر عالم — چه گنج است این که در آیینه‌اش هر نقش هر کشور
غلط گفتم کجا در گنج گنجد کاخ کیخسرو — خطا کردم کجا در گنج باشد بزم را شکر

جهانست این بصد صورت گر ببینی آگهی — بهشت است این بصد معنی بین گر نیست باور
در اقلیم سوادش هر کجا رایان ملک آرا — بفردوس فضایش هر طرف حوران خوش منظر
ز نقش زرکشش حیران هزار اندیشهٔ مانی — ز طرح منظرش ویران دو صد بتخانهٔ آزر
بصورت دفتر اما گر کسی خواهد بهوش صفحش — سخن راند بباید ریخت شش طرح دو صد دفتر
ز خط کر شاهدان افتاده اندر چشم دانایان — ز خط کر دیده گویا این پسند طبع دانشور
چه خط است این که گوئی کرده مشق دلبری عمری — ز خط شاهدان بزم دارای فریدون فر
جهان معدلت عبد الرضا خان آنکه در عهدش — نخیزد ناله جز از نی نریزد خون جز از ساغر
چه روز رزم در میدان کند تیغ جهانگیری — چه گاه بذل در ایوان شود دستش کرم گستر
بگیرد در یکی لحظه همه اقصای قسطنطیز — ببخشد بر یکی سایل همه کالای کالنجر
بلند آوازه ملک یزد گردید از وجود وی — اگر سنجار پیدا کرد نام از مولد سنجر
گرفت آن پایه در عهدش که در ملک سلیمانی — نماید ادعای برتری زندان اسکندر
غرض چون زالتفات تو مرتب این مرقع شد — در آمد چون بضبط خازن آن حکمران داور
قضا نا شد بجز فکر بهر صید تاریخش — قضا گفتا بدام خسرو آمد گنج باد آور

و له ایضا علیه الرحمة در ستایش عبد الرضا خان یزدی

وحکت ای فرخ بنای غیرت خرگاه جم — ای بتعظیم شکوهت قامت افلاک خم

ای گشوده بر جهان صد در جنات النعیم — وی گذشته از جنان صدره زالوان النعم

از نو آیین منظرت اندیشه حیرت قرین — از تفرس طارمت اقلیدس از غیرت بغم

وسعت انداخته بر سطح چار ارکان بساط — رفعت افراخته بر اوج نه گردون علم

ای عیان از نقش بستان بستانت بو بهشت — ای نهان از شرم گلزار تو گلزار ارم

از شکوفه بر سواد سبزهات سیمین نقط — از بنفشه در بیاض گلشنت مشکین رقم

ژاله بر اخرام ریاحینت ز ابر نوبهار — لرزه بر نازک نهالانت ز باد صبحدم

سبزه باغ جنان از جویبارت خورده آب — چشمه آب حیات از چشمه سارت دیده نم

ورنه کی جاودان شاداب چون خضر از آب حیات — ورنه این کی مرده را جانبخش چون عیسی زدم

بزم مستانست گلزارت مگر کز هر کنار — بلبلان چون مطربان افکنده اند شور از زیر و بم

گوییا داری سر پیکار کاین گز برگ و شاخ — جیش اشجارت کشیده خنجر و زوبین بهم

از خیابان در دو سو چون لشکر روست نظام — ناله مرغت نفیر و قامت سروت علم

هستی افزون زانچه گویم گرچه لیکن از تو هست — زانکه میباشد حرم از نام یزدان محترم

هم ترا این پایه از دو نام اما چه نام — آن دو نامی کز یکیش آمد دو عالم منتظم

خرد

خسرو دنیا و دین شاه نجف شیر خدا — مالک ملک ملک خیر الوری کهف الامم

آنکه امرش آنچنان نافذ که بنماید عجب — گر باندک التفاتش در وجود آید عدم

و له ایضا علیه الرحمه

زیباترین بتحقیق نیکوترین ببرهان — از نقشها که باشد در کارگاه امکان

از عقلهاست اول از نبیهاست آخر — از دینهاست اسلام از نورهاست ایمان

از مردهای غازی از اسبهاست تازی — از تیغهاست هندی از عرصهاست میدان

از قصرهاست فردوس از نخلهاست طوبی — از جویهاست تسنیم از روضهاست رضوان

از شربهاست باده از رویهاست شاهد — از نقلهاست بوسه از لعلهاست خندان

از دامها بود زلف از صیدها بود دل — از قوسهاست ابرو از تیرهاست مژگان

از قدهاست موزون از چهرهاست گلگون — از چشمهاست مخمور از زلفهاست پریشان

از گفتها بود شعر از شاعران قصائد — خاص آن زمان که باشد در مدح شاه خراسان

و له ایضا علیه الرحمه

عید است و برگه جمل فرمانروای خاوری — چونانکه دارای زمان بر مسند اسکندری

عید است و بر درگه عیان جشنی که گر بیند نشان — در دولت الب ارسلان در دستگاه سنجری

عیدست و هر سو انجمن از میکساران چنگ زن … هم ماه در ساغر زدن هم زهره در رامشگری

از بس خروش کاو و دم بر شیر گردون راه گم … از ناله رویینه خم افغان چرخ چنبری

از توپ و وز خمپاره پر پاره نه دایره … نوعی که با جسم بره گردیده اختر لاغری

زنبورهای پر طنین تنین پیکر آهنین … زان گوش گردون طنین پر نغمهای تندری

جنگی غلامان هر طرف چون روز میدان بسته صف … خفتان به بر خنجر بکف جویای جنگ داوری

عیدست و با صد زیب و فر در بارگاه دادگر … خلق از نژادان جلوه گر در جامهای ششتری

نی بارگه قصر جنان غلمان پری پیکر بتان … هر یک ز روی دلستان دلبرده از حور و پری

از جمع دانشور دبیر ایوان سراسر بزم تیر … از فاضلان بی نظیر خرگاه کاخ مشتری

عیدست و آغاز بهار ریحان بطرف جویبار … چون بر لب نوشین یار آثار خط عنبری

عیدست و بر طرف چمن در جلوه شاخ نسترن … چون شاخه عقد پرن در روضه نیلوفری

گیتی چو جنت از صفا بر ساحت بستان سرا … از سبزه فرش از صبا افکنده فرش عبقری

نرگس چو چشم نیکوان تیز از نگاهش در کمان … سنبل چو زلف دلبران گسترده دام دلبری

از رشحه ابر بهار هر صبحدم در لاله زار … چون در عرق روی نگار از خجلت گلبرگ تری

از یاسمین و ارغوان بر بسته زیور بوستان … شاید که جا گیرد در آن سرو ریاض مهتری

برایه

پیرایه ملک و ملل عبدالرضا خان کز ازل … داده خدای لم یزل بر سروران سروری

آنکو بمیدان وغا نام بقا از وی فنا … وز دست او گاه سخا در ناله کان از بی‌زری

گوهر بدست او خزف مسکین ز جود او صدف … این کاسه چوبین بکف یم را ز بیم مضطری

از جا گرانش آسمان بوده است و با شبه جاودان … گر کهکشان بسته میان بر مقتضای چاکری

چون کارفرمای ازل میداد فرمان عمل … شد پاسبان او زحل و داد از نجومش برتری

ای شحنت از اقبال و بخت شایسته دیهیم و تخت … ظلم از دیارت بسته رخت از بس عدالت گستری

گر یاوری از آسمان جویند شاهان جهان … در نظم اوضاع جهان چرخ از تو جوید یاوری

روز وغا گز بانگ کوس نالد سپهر آبنوس … خورشید را نخ سند روشن گردد ز گرد لشکری

بس تیغ رخشنده چو مهر بس گرزهای گاو چهر … مریخ لرزان در سپهر با نیروی کند آوری

یازان ز خشم کوه تن یلان کمان بس کین برآن … چونانکه بر شیر ژیان یازد پلنگ بربری

گردی تو دوران انقلاب چون پای دولت در رکاب … کرده سپهر و آفتاب این جوشنی آن مغفری

گردی شتابان چون بجنگ بس کز سنان بی درنگ … گردد بجولان تو تنگ دشت بدین پهناوری

از یک مصافت در جهان تا دامن آخر زمان … بر دخمه زابلستان صد فرقه در نوحه‌گری

ای فخر من ز الطاف تو دور است از انصاف تو … آن کاول از اوصاف تو بگشوده لب در شاعری

باشد قرین درد و غم زین سالخورده چرخ — یاد آر دوش و هر آستم جهت پریشان خاطری

انجم که با این شرح حال چون کرد مدحت تکلّل — میلغزدم پای خیال از شاعری و ساحری

زیبد اگر چرخ کهن ریزد بهنگام سخن — بهر نثار شعر من عقد ثریا بر ثری

نبود متاعی بس گران کالای دین ملک بیان — چون از تو دارم در دکان سرمایهٔ دانشوری

بر مولد هر خیر و شر تا هست هفت اختر بدر — کرده است بر هر خشک و تر ترکیب با چار عنصری

زین چار بادت روزگار خوشتر ز عهد نوبهار — زان هفت بادت در شمار ایام دیگر خرمی

و له ایضا علیه الرحمة

ای سزاوار ترا منصب صاحب جاهی — راست بر قامت تو خلعت شاهنشاهی

کشور جاه ترا خضر چه پایان سپر کند — عرض آن مملکت و عمر بدین کوتاهی

بر ضمیر تو چه بگذشت که فی الفور گفت — هاتف غیب که این آن چه دگر میخواهی

نیست عیسی و بر مرده دلان گاه سخن — ظاهر از خلق خوشت معجز روح اللهی

بر خلاف تو رود گر همه دشمن بالله — نیست در عالم انصاف بجز بیراهی

چون تو کس واقف اسرار جهان نی آری — همه کس را نبود بر همه چیز آگاهی

زهره و ماه در ایوان همایون تو اند — مهر و خادم ولی این خلوتی آن خرگاهی

المنّه

ز سمند تو سمک رنجه و از رمح سماک — شاید این سخن از ماه بود تا ماهی

فتنه معدوم بود و عدل تو هر جا عامل — کرده ناکرده شود امر تو هر جا باهی

برق شمشیر تو در خرمن اعدا بادا — تا که ز رزم بود چهر جبانان کاهی

و له ایضا علیه الرحمة حین سفره فی طریق مشهد الرضا علیه السلام

شبا هنگام چون شد چهرهٔ آفاق ظلمانی — مرا دل شد بعزم کعبهٔ مقصود نورانی

روان گشتم چو اسکندر پی سرچشمهٔ حیوان — رهی در پیشم آمد همچو عمر خضر طولانی

رهی اما چه ره بس سهمگین کوهی و کمین گرده — بقصد رهروان از هر طرف دزدان تالانی

رهی اما چه ره بس دور از آبادی که نه گفتن — در آن ره نگذرد از بیم جان غول بیابانی

رهی کز بس بلند و پست در توصیف عاجز شد — خرد اندر سخن سنجی زبان اندر سخن رانی

فلک اندر فراز آن زمینی شد مرا از نو — زمین اندر نشیب آن سپهری شد مرا ثانی

پیمبر گر شبی شد بر فراز عرش یزدان — شبی صد ره گذشتم از فراز عرش برزونی

بعمری گر بد شواری فرو شد در زمین قارون — فروتر رفتم از وی من دمی صد ره باسانی

مرا افتاد در پیش این چنین راهی اندر پی — بهر گام آفتی جانسوز تر ز آفات دورانی

گهی جان از فراق روی جانان در گسستن — گهی دل از خیال زلف دلبر در پریشانی

بچشم اندر گهی از سیمبران رومی آلاگون … بگوش اندر گهی از ساربان صوت شتربانی

یکی گفتا همی گر دیده راه از رهزنان مسکن … یکی گفتا همی برگرد تا نارد پشیمانی

پس از عمری اگر آبادی دیدم دهی بود آن … که نشنیدند هرگز مردم آن بوی انسانی

بر وییت دیو با آنان گروبردار پری رویان … بدانش خرس با این سو حیث از سخندانی

ز خود بینی بکافر طعنه زن با آنکه نشنیده … کسی از قریه آن ناکسان بانگ مسلمانی

اگر با من سخن گفتند بودم از خموشان من … که نبود از خموشی به جواب آنرا که میدانی

در صحبت اگر شد باز من دم بستم از حیرت … چه صحبت در میان آرد عراقی با خراسانی

عجب جا نیست این تربت که بر باشش بود غربت … تو گوئی از غم و کربت بنای آن شد ارزانی

نه مصر است این و ویران نبودم من مه کنعان … نمیدانم چرا در آن شدم بیجرم زندانی

اگر لطف خداوندی نگشتی شامل حالم … شدی کی جانب ساحل مرا کشتی طوفانی

خداوندی که خاقانش بجز گه بود مدحتگر … جهانداری که دارایش بدرگه کرده دربانی

امام انس و جان شاه خراسان آنکه بتواند … ز نیرویش اگر خواهد کند موری سلیمانی

شهیدزاده هارون آن مامون میمون رو … که از فعلش تمامی تا لان شدی خورشید حیرانی

تمت القصاید من کلام افصح الشعرا مولانا قضائی یزدی علیه الرحمه

سخن

من کلام حکیم قاآنی میرزا حبیب الشیرازی من نوادر طبعه فی وقعة الهراة

سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن … یکی ز شوکت شاه جوان سرای سخن

بخوانده ایم بسی بارنامهای قدیم … بدیده ایم بسی کارنامهای کهن

نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم … نه از دیالمه دیدیم نز ملوک یمن

چنین مناقب فرخنده کز کیای زمان … چنین مآثر شایسته کز خدیو زمن

مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک … سپهر عز و معانی جهان فهم و فطن

هزار لجه نهنگست در یکی خفتان … هزار بیشه هزبرست در یکی جوشن

بگاه کینه نه بیند سراب از دریا … بوقت وقعه نداند پرند از آهن

کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون … کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن

بزرگ همت او خورد دیده ملک جهان … فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن

کدام جامه که از تیغ او نگشت کفن … کدام لامه که از تیر او نگشت کفن

کجا نشسته بود او ستاده است پشین … کجا سواره بود او پیاده است پشن

ز بانگ کوس چنان اندر اهتزاز آید … که هوش پارسیان از نوای ارغن

یکی دو گوش فرا ده بدین چکامه نغز … که کارنامه شاهست و بارنامه من

بسال پنجه و چار از پس هزار و دویست   چو گرد آهوی خاور به برج شیر وطن

بعزم چالش افغان خدازری هرات   سپه کشید و بر انگیخت عزم را توسن

ملکو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش   ملکو سپاه که یکه تهمتن پیل بیلک زن

بساطشان همه هنگام خوجکی میدان   قماطشان همه در وقت کودکی جوشن

هزار بختی سرمست هر کدام بشکل   چو زورقی که از او چار لنگرست آهن

فراز هر یک زنبوره کشاده فیر   چو اژدری که کشاید ز قوبیس دهن

نود عراده گرنده توپ قلعه گشای   چنانکه بر کتف کوه تندری ز آهن

دمنده از دم هر توپ دود قیر اندود   چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن

درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانکه   ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن

دو گوش کوس گران ز عکس نعره در فرش   چو نوک نیزه شیران ز خون نستین

ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه   که از گریوه گذارد سیل بنیان کن

همه بچابکی و چستی بدشت چون آهو   همه بتندی و تیزی بکوه چون بازن

رسید تا بدر حصن غوریان که بخاک   بنا فریده چنو قلعه قادر ذو المنن

دو رب او همه چون پنجه قضا مبرم   حصار او همه چون قبضه قدر متقن

بزرگ

بزرگ بار خدا گفتی بروی زمین   بنا فریده یکی آسمان ز ریم آهن

ز بس شکفتی همچون ستاره در تیره گو   هزار گنبد دوار گنجدش شیخن

هزار پهلو پولاد خای سیاره   گزیده بهر حراست در آن حصار مسکن

درشت هیکل و عفریت خوی و کژ گوی   سطبر ساعد و باریک ساق و زشت بدن

ز محنت سیرت و زنجیر خای ناهنجار   وقیح صورت و منوین لباس و زهرین تن

کهین برادر دستور مرزبان هرات   مشمزار در کنش و دوست تا آرن

بکوتوالی اندر میان آن دو گان   چنان عزیز که عزمی درون خیال وثن

سپاه شاه بفرمان شاه پرزده بند   چو لشکر اجل آن باره را به پیرامن

حصاریان ملنگینه پوش کوه جگر   ز بهر رزم فراچیده عزم راد من

ز خیرگی همه مانند سیل در کهسار   ز تیرگی همه مانند دود در گلخن

جهنده از پر پیکان چو مرغ از مضراب   رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن

همه هژبر بچنگ و همه دلیر بجنگ   همه معارک جوی و همه یلارک زن

به پیش بیلک پرنده کرده دیده هدف   به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن

در این کرانه هژبر افکنان لشکر شاه   سطبر بازو قوی بال و گرد و شیر افکن

بجنبشان خم شمشیر ابروی دلدار / بگوششان خوش شیپور و ناله ارغن
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم / بفتنه فتنه چو خسرو بشاهد ارمن
پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد / چو در شبان سیاه از سپهر عد برن
هوای معرکه از گرد راه چوبه تیر / نمود چون کتف خارپشت و پر زغن
دمنده از فرغ توپ اهل باره چنانک / گزندگان هوام از بخور رفر دمن
ز زخم توپ در آشوب شهر یار جهان / ز بسکه شد در و دیوار باره پر روزن
نمود از پس آن باره گرد موکب شاه / چو جرم چرخ مشبک ز پشت پرویزن
بکوتوال حصار آنچنان جهان شده تنگ / که حصن نای مسعود و چاه بر بیژن
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه / روان ز جسم روان گشته و توان از تن
چه گفت گفت چه گوشیم در بلاکت جان / چه گفت گفت چه جوشیم در فلاکت تن
گیاه نیست روان گشتنی ندو رویدباز / نه شاخ گل که بهر سال بردمد ز چمن
کنون علاج همین است و بس که برگیریم / بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
چه عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما / ز جرم زلت ما بگذرد خدیو زمن
ز گفت او همه را چهره بر شکفت چو گل / با آفرینش زبانها گشوده چون سوسن

بعجز

بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ / ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
دمان شدند و امان خواستند ز شاه زمن / رسن گشاد و ضمان گشتشان ز خط حسن
سه روز ماند و سپه راند و ز راه شرف / سپس بسوی حصار هرات راند کرن
یکی ز اندیشه مکار پیشه برد خبر / بمرزبان هری کای همیشه یار محن
شه از ری آمد و بگرفت غوریان و پری / نشاده آمد و در جاده جای دشت پرن
همی بچشم من آید که بامداد پگاه / هوا ز ابر کند از گرد گرته ادکن
از این خبر دل افغانیان چنان لرزید / که روز گرما در دست خلق باد بزن
بخواست مرکب و از جای جست و بست کمر / پی گریز و بید رود برگشاد دهن
خبر رسید بدستور نارسیده او / گره فکند برابرو ز خشم چون بهمن
ز جای جست بشد سوی مرزبان هری / که یان بمان و منید الجبین ز انجمن
اگر ز ننگ گریزی ز جنگ می نگریز / روی چگونه بدین مسکنت از این مسکن
چنان ببلاغ گریزی که نیست جای گریز / نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز دکن
نه کرکسی که بپری ز شرق جانب غرب / همان ز شرق دگر ره کنی بغرب وطن
گرفتم اینکه توانی ز جنگ شیر گریخت / گریختن نتوانی ز شاه شیر اوژن

زچار سوی تو بربسته اند راه گریز   تو ابلهانه نمد زین نهاده بر گهکن

زکردهای خود انجام کار چون دانی   که کرد کار بد و زخم ترا بسوزد تن

بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطانت   بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم مکن

بدین حصار که مار است مرگ ره نبرد   نه درز جامه که در وی فرو رود سوزن

یکی بمان که ببینیم کار کرد سپهر   بمهر و رحمت با مات یا بقهر و محن

حصار را نه پس پشت خود وقایه کنیم   ز پیش باره برانیم باره بر دشمن

بمویه گفت بدو کاینت رای مستغرب   بناله گفت بدو کاینت فکر مستهجن

هلا برهگذر باد می مهل خاشاک   الا بجلوه گه برق می منه خرمن

بزرق می نتوان بست باد در چنبر   بکید می نتوان سود آب در هاون

گرفتم اینکه سقنقور بر فزاید باه   لجاج محض نماید بدو علاج عنن

مگر حصار نه بنیاد او ز آب و گلست   چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن

چو ماکیان بکر جهد از غضب دستور   چو پشت تیغ بکار ابروان فکند شکن

که گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز   وگرنه ریخ ببند و ز و کنج سرا کن

میان آنده و تن اندر ستیزه بود هنوز   که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن

طراق

۴۳

طراق مقرعه بگذشت از دو صد فرسنگ   غبار معرکه بر رفت تا دو صد جوجن

در حصار بر خ بست مرزبان هری   کشاد قفل و برون ریخت گوهر مخزن

ز در و لعل و ز زر و سیم و جوزق و جاورس   ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن

ز بز و خز و پرندین و قاقم و سیغور   ز طوق و یاره و خلخال و عقد و اورنجن

همی بداد بصباع و همی بداد بباع   همی بداد بکیل و همی بداد بمن

موالیان ملک را هر آنچه بد بهرات   گرفت و بر و بزندان و بر نهاد رسن

ندا فکند ز هر گوشه تا مدافعه را   برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن

جهند بوقعه اگر احولست اگر عور   دمد ز کینه اگر الکنست اگر ارکن

جوان و پیر و زن و مرد و جاهل و کامل   کلان و خورد و بد و نیک و ابکم و الکن

بنبل و بیلک و شمشیر و نیزه و خنجر   برمح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن

بسهم و فلاخن و صمصام و خشت و دهره و بیل   به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و رسن

بنیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال   پرند و ازه و سوهان و گرز و تیک و سفن

ز هر گروه ز هر پیشه و ز هر بیشه   ز هر سرا و ز هر خانه و ز هر برزن

بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار   بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن

ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل   ز پشت و پیش و بر و شیب و یسار و یمن
هم از میانه گزین کرد شش هزار دلیر   هژبر زهره و پولاد پوش و تیغ آژن
سوار گشت و سپه راند و شب داد و برد   ببست راه شد آمد بر آن سپاه کشن
شه آفرینش برخواند و رخش را بکشید   بلارکی که به مرگ و نجات آبستن
کف آورید بلب از غضب ولی عجب   که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن
بسا سرا که بصارم برید در مغفر   بسا دلا که بناوک درید در جوشن
خروش توپ در آشوب شاه و لشکر خصم   همان حکایت لاحول بود و اهریمن
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک   زمین معرکه شد کان سرخ بهرمن
بسی نرفت که از ترکتاز لشکر شاه   ز فوج افغان بر اوج چرخ شد شیون
ز موی چهره هر یک چو رود آمویه   ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالادن
بسا سوار که در رزمگه بگاه گریز   ز بیم جان و غم تن بتاخت تا مخزن
بسا پیاده که در جوی جر نخفت هنوز   برون نکرده ز نخدان ز چاک پیراهن
سپاه خصم ز پیش و سپاه شاه ز پی   چنانکه از عقب صید شیر خصم افکن
هم این ز خشم بدان گفت کای دلیر بکوب   هم آن ز مهر بدین گفت کای سوار بزن

زبس

۴۴

زبس گروه زنبورهای تند غو   زبس گلوله خمپارهای تنین تن
هنوز لشکر آن مرز را بشور و دهل   هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن
گمان من که ز فرسوده استخوان کهن   دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن
ازان سپس که ز میدان فرو نشست غبار   ز آب دیده آنجا دوان دود افکن
ملک پیاده شد و قبه سرادق زد   بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن
گسیل کرده بمیدان دو اسبه جوق سپاه   سوی هزاره گروها ز برای ذبح تن
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای   که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن
همه شکسته دل و زار و مستمند و اسیر   ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
بسی نشد که زمستان رسید و شیر پسید   فرو چکید ز پستان ابر قیراگن
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و شمید   سپید تر چو حواصل بکوه و دشت و دمن
مهندسان قوی دست اقلیدس رای   بساختند بفرمان شهریار زمن
مدینه چو مداین زرین و شاه گزین   گزیده جای در او چون شعیب در مدین
ز کار شاه با فغان خدا رسید خبر   زکید بر رخش از غم چکید اشک حزن
کواژه راند بدستور خویش از دل ریش   فغان کشید و بر او طیره گشت کای کودن

نکهنمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن — نکهنمت ز پی رزم تار عزم متن

بغاب شیر قدم در منه بقوت وهم — باب بحر شنا در مکن بدعوی ظن

ز خشم او دل دستور بر دمید از جای — چنانکه دود بنیروی آتش از گلخن

بدو سرود که ای تند خشم کند زبان — عبث بخیره میاشوب در مکوب ذقن

ترا پرستش آن زمان پسند افتد — که خود خموش نشینی بگوشه چو وسن

کنون زمان علاج است نه زمان لجاج — یکی بتاب سر از راه و رسم اهرمن

مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف — که تازه گردد از آن جان جادوی جوزن

شنیده ام که سفیری ز انگلیس خدای — دو سال رفت که سوی ی آمد از لندن

شگرف دانش و بسیار دان و اندک حرف — دراز فکرت و کوته بیان و چرب سخن

کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش — بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت ورن

وسیله بکار و رسیله نبکار — فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن

پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری — عنان ز خشم نگیرد مگر بملک دکن

نه قندهار بماند بجای نه کابل — نه بامیان نه لهاور نه غزنه پرون

ز صوبجات بگردون شود ز فیر و نفیر — ز دیرجات بکیوان رود غریو و غرن

نه

نه ملک نوبه بماند بجای نه گیلان — نه سومنات و نه گجرات و سرنگ پتن

نه منگلوس و نه صندرس حجره نه دابا — نه پیلکون و نه مدرس نه تته نه کوکن

نه رامپور و نه احمدنگر نه تابنیه — نه کامپور و نه ملتان نه دارنی فتن

همه بنا در هندوستان کند ویران — چه مبنئی چه بنارس چه پشلی چه دمن

کند خراب اگر داگه است اگر کوچی — کند بتاب اگر الفی است اگر الخن

هزار جان کند اندر شکارپور شکار — ز خون روان کند اندر بهارپور چون

چنانکه آمد و نگذاشت در دیار هری — نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ و بازه وشن

بهیج باغ نه سوری بماند نه سنبل — بهیج راغ نه زغز گذاشت نه ورغن

تو گر نیائی و ما را ز بند نرهانی — ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود هوزن

وزین کرانه بشاه جهان پیام فرست — بعجز و لابه و نوشابه و فریب و شکن

که خسروا بد ما را جزای نیک فرست — گفت از خدای بنیکی رساد پاداشن

مبین بذلت ما در نگر بزلت ما — مرا ز زحمت من وار هان ز رحمت و من

کرم حیات دهی اینک این هرات بگیر — درخت رحمت بنشان و بیخ مهر مکن

بشرط آنکه سفیری ز انگلیس خدای — شود نبرد تو ما را ز جرم با پیرن

زبان حرب بسر آمد زبان حرب مکر　　دهد دوباره قندیل نجمان روغن
بسی درود باو گفت پس درود براو　　ز دیده راند و چو دل چاک زد پیرهن
زبسکه مویه و افغان و اشک و آه و اسف　　زبسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
بروز بان ملک نرم گشت و خاطر گرم　　فراخ کرد براو تنگنای بند و شکن
بری برید فرستاد و در رسید سفیر　　دو گونه حال و مقال و دو رویه سر و علن
زبان موالف گوی و روان مخالف جوی　　بیانش حاجب خاطر گمانش ساتر ظن
وزیر روس هم از پی بسان باد شمال　　چمان بنجر که اقبال شاه راند چمن
سه روز پیشتر از پیک انگلیس خدیو　　ز ری رسید چنان کز سپهر سلوی و من
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلی　　ضمیر روشنش از نور آفتاب علن
زبان و روی و دل و دین و جان بغایت شاد　　عمل ز قول نکوتر دل از زبان ایمن
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری　　سفیر آمد و بگذشت دور حیلت و فن
ز جنگ مدتی آسوده کامران بوده　　کشیده رطل امان و چشیده طعم وسن
سفیر یار و ملکت مهربان و حرص فزون　　حصار سخت و سپه چست و ملک اهرمن
بهار آمده دی رفته خاطر آسوده　　ز درد و رنج و عذاب و خمول و سجن و شجن

بجای

بجای آب بکهسار پشته پشته گیاه　　بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار　　هوای راغ معطر ز ضیمران و ورن
دمن چو روضهٔ خضرا ز برگ سیسنبر　　چمن چو بیضهٔ بیضا ز شاخ نسترن
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور　　دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
بباره برد سر اندر دو بار چون خرچنگ　　بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک بخشم بتوفید و لب گزید و گزند　　سنان گزار سپاهی قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله　　همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون روین
مثال داد که از هر کنار پره زنند　　بگرد باره شهر برافکنان شیرافکن
یلان ز هر سو لشکر برند نقب زنند　　بشهر بند هری از چهار جانب و جن
چهار برج زنند از چهار سوی هرا　　هزار باره ز نه باره سپهر اتقن
درون هر یک کردان کمین کنند و زنند　　شراره در دم آن بارهای مهر افکن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال　　مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون ارگن
درافکنند بدز تیر و چرخ و کشکنجیر　　برآورند عدو را دمار از میهن
شگرف کنده ان باره را ببندند نهید　　بلای و یدش و نی و خار و خاره و شن

بمرزبان هری تنگ شد جهان فراخ / چو کام اژدر بهمن ربای برهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود / چنانکه شغل شفیع است و رسم پابیزن
بجهد یا بیمین بست عهدهای متین / بیان ز شکر احلی زبان ز موم لین
که مرزبان هری یابد از شاه امان / منش بپایه تخت شه آرم از ایمن
شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت / برو گماشت رقیبی همه فراست و فن
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت و یکدو سه روز / بماند و زهره بیفزودشان بحرب سخن
ره جدال نمود و ره نوال گشود / که هر بطشت ببخشود و سیم و زر بلگن
بروز چارم برگشت دیدبان ملک / بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
ملک ز خشم بدانگونه تند شد بسفیر / که می بر آتش سوزنده برزنی دامن
بلاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین / زهی رسالت مطبوع و رای مستحسن
چو هست رای دو رنگی دگر درنگ مکن / سر نفاق چه داری در نفاق مزن
سفیر ز پی آورد و عرضه کرد بشاه / که ای بخصم تو ناخوشتر از جحیم جهن
خلاف مصلحت ملک ماست فتح هری / که می برآید از این فتح صد هزار شکن
نخست باید بستن بسیل چشمه آب / که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن

بسا نحیف نهالا که گر نپیرایش / فضای باغ فرو گیرد از فروغ فنن
ملک شنید و برآشفت زانچه گفت و نهفت / که یار به نبود هر که یار مکر و فتن
سفیر تیره و شرمنده بازگشت بری / سه روز ماند و ز ری رخش راند سوی ارمن
پیام داد بفرمانروای هند که کار / تباه گشت ز شه چهره بر شروس اهرن
سفینه دو سه لشکر بسوی فارس فرست / مگر که شاه عنان بازدارد از اوشن
ملک بماند و سپه خواند و درفشاند و نشاند / ز جان ایشان بجلاب عیش جوش محن
بسی نرفت که افغان خداز نخجی کار / فغان کشیده و بیچاره گشت و دستان زن
گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان / بنزد شاه جهان با حنین و مویه و حن
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه / درون هر یک از باد سرد چون بهمن
شراره بخط پادشه زبانه کشید / ز خشک ریشی آن خشک مغز تر دامن
چه گفت گفت که هان نوبت گذشت گذشت / زمان زجر و عقابست و قید و بند و رسن
که ناگهان خبر آمد بشه ز خطه فارس / که انگلیس خدا کرده ساز شور و فتن
بجز فارس فرستاده ده سفینه سپاه / همه مصالح پیکار در وی آشتن
سفینگان همه هر یک ز خود و خنجر و تیغ / بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن

ملک از این خبرش غم برفت و زهره فزود　　چو لهو باده گسار از نوای زیر افکن
بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک　　نه همچو بوم ببوم خراب و کاخ کهن
بآب و گل ننهد دل کراست هوش و خرد　　ببوم و بر ننهد سر کراست فهم و فطن
همه ستایش مرد از صفات مردی بود　　برای روشن و عزم درست و خلق حسن
کنون که بوم و بر خصم شد خراب و یباب　　جهان بدیده او تیره شد چو پر زغن
بجا نماند جز این یک بدست خاک خراب　　که اندرو سر و سردارشان کنند کوکن
به آنکه رخت سپاریم از هرات بری　　دمی و از دل و جان بستریم زنگ حزن
مه از چهارده بگذشت تا سپاه مرا　　ز محنت گشته چو کیمخت تن ز شوخ و درن
دم بلارکشان سوده از طعان و ضراب　　پی تکاورشان سوده از شقاق و حزن
بمویشان همه بینی غبار چون عنبر　　بجبهشان همه یابی غبار جای سمن
بوشیره آنکه زمستان دوباره آمد و رفت　　سمن ز راغ و گل از باغ و لاله از گلشن
همه صحایف آفاق را بیا بار و　　دمنده ابر سیاه از سپید آمولن
و دیگر آنکه به منیم انگلیس خدای　　برو کشیده بود دست تیغ یا بهمن
قضای عهد کند یا بکینه جهد کند　　فرشته است مر او را دلیل یا اهرن

اگر بصلح گراید بپادشاه جهان　　عنان برزم نتابیم از سلوک سنن
دگر نبرد نماید بزرگ بار خدای　　هر آنچه حکم کند عین رحمت است و منن
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر　　شموس جاه و خطر تا کرا نهد گردن
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین　　بری چهیم چو موسی بوادی ایمن
بپای تخت سپاریم رخت با لختی　　برون ز سختی آید درون ز شکن
سپس خدیو بدین رای دل نهاد و بجواب　　کمانکشان کمین دار را ز هر مکمن
بمیر کابل و سردار قندهار نوشت　　شگرف نامه از رنگ و بوی نیمودن
ز بس لآلی مضمون سطور او دریا　　ز بس جواهر مکنون متون او معدن
بسیم ساده پرشیده عنبر سارا　　بلوح نقره طرازش ز نافه ادمن
مهین سلاله سردار قندهار که هست　　بتخت و بخت جوان و بنام و رسم کهن
حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود　　رموز پیش و پس راز خویشتن معلن
ببرد همره خویش از هرات جانب ری　　بهر چه خواست نه لا در جواب گفت نه لن
نوید نامه بهر جا نوشت ز آمدنش　　بارمید روانا که آرمید بتن
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان　　بعهد مهد سرودش نشسته لب ز لبن

بدان سزاست که بر جای زر فشاند سر / بدین نوید بوجد آیدش ز شوق بدن
ز شوق درگه شاهش همی بجنبد مهر / چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
شها مها ملکا ملک پرورا ملکا / تویی که چنگ تو ازیاد برد چنگ پشن
ستایش تو بذات تو و محامد تست / نه از فزونی سامان و شمار سازش و تن
نه وصف آنکه مکلل بود ترا اکلیل / نه مدحت اینکه مغرق بود ترا گرزن
ببوی دلکش خود مفتخر بود عنبر / بطیب طینت خود معتبر بود لادن
بنور خویش بود آفتاب عالمگیر / بزور خویش بود شیر غاب صید فکن
عیان شود خطر آدمی ز رنج و خطر / که تا نسوزد بو بر نخیزد از چندن
ستایش تو بملک هری بدان ماند / که ناکسی بستاید اویس را بقرن
ز فتح مکه نگوید کسی ثنای رسول / ثنای او همه از حسن سیرتست و سنن
باب و تاب گهر را همی نهند سپاس / نه زین قبل که بعمان درست یا بعدن
ثنا کنند درخشنده شمع را بفروغ / نه اینکه هست مر او را ز زر و سیم لگن
تو عزم خویش همیخواستی تو عیان / بخسروان جهانگیر و مهتران زمن
چو هست عزم جهانگیر گو مباش هری / عرب نه که تفاخر کنی بربع و دمن

کجا

کجا هری چه هری کو هری کدام هری / نه آخرش همه فر کند کردی دگر کن
بحیله که عدو کرد می مباش دژم / که کار خنجر برنده ناید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه را ابوسفیان / یکی بخوان و به پرواز دل ز رنج و محن
نه برتری ز پیمبر بباش و لا تیئس / نه بهتری ز محمد بمان و لا تحزن
همان حکایت صفین بخوان و حیلهٔ عمرو / که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و شن
یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری / یکی ببین و ببال از نشاط چون نوزن
بدین قصیدهٔ غرا یکی ببین ملکا / که با قبول تو گیتی نیرزدش بثمن
بهر کجا که شود جلوه گر بدیدگان / که راست تازه عروسی بود بشکل فتن
ولی دو عیب نهانیش هست گویم از آنکه / رواست گفتن عیب عروس نزد ختن
نخست آنکه قوافی بجنبد جای در او / مگر رواست چو انعام شاه در حق من
اگرچه زین قبلش شکر لازمست از آنکه / همی بشکر فزاید چو بر فزود منن
دویم قوافیش از یکدو جا خشن شگفت / کنند جامه گدایان بجای خز خشن
ازین دو عیب چو می بگذری بنجار غیب / که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
دگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه / چنان درازی دلکش ز کوتهی احسن

بدین چکامه شیوا و روان قاآنی | که ان یکاد و منّت همی بپیرامن
مثل بود بجهان تا وداد و عهد رباب | سمر بود بزمان تا سداد تل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران اند | بقای تخت شهنشاه تا هزاران ون

وله ایضا علیه الرحمة فی المطایبه

ماه من دارد زسیم ساده گنجی در سرین | من بگرد خرمنش همچون گدایان خوشه چین
در شب تاریک چون مه خانه را روشن کند | کس نمی پرسد تو آخر قرص ماهی یا سرین
در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون | یک تل برف از هوا باریده گفتی بر زمین
هیچ خلقی را نشاید بهترین چیز اندر دهر | خر سرین او که حقست و بخوبی بهترین
گنج سیم است آن سرین او و دل دزد و | گنج چون خود دزد باشد دزد کی گردد امین
آن سرین گه چون پری پنهان بود از چشم خلق | چون من از هر سو دو صد دیوانه در کمین
ایدریغا کاش افسون پری دانستمی | تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم و من | مانده ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین
نی که سیم است و من همچون گدا در پیش او | بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین
نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب | آبت آید در دهن بنجود نمائی آفرین

آن سرین کان ماه دارد من اگر میدیدمش | وادی گر من نباشد هیچکس آید همین
وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه | تا شوند آنجا پی دفع منی عزلت گزین
دی مرا گفتا کسی وصف سرین کز بد است | گفتم آری بد بود هم بر در اسب سنگین
گر ز لفظ زشت افتد معنی زیبا بدست | ننگ گوهر نیست گر جوید کسی از لای گین
قهوه بس تلخست کش نوشند مردم صبح و شام | لیک بس شیرین شود چون گشت با شکر عجین
از سرین گفتن مراد در دل مرا دیگر است | فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
چیست دانی خواهش دل خواهش دل گفت عشق | عشق چبود شور حق کیست رب العالمین
آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهان | کافریده است از ازل در جان و جان آفرین
گرچه زان شهوت مرا این شهوت مذمت است | لیک از این خواهش بدان خواهش ترا گردد معین
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد در شور | تا کند گم کرده خود را سراغ از آن و این
تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب | تا سراب از آب بشناسد شراب از انگبین
مقصد و مقصود جانها رنگ و بوی دیگر است | پس کهی در برگ گل بیند کهی در یاسمین
در سراب آب نبود رنگ و تاب آب هست | پس در اول حال عطشان آب میداند یقین
مرد بحر بود را بدل سودا زجای دیگر است | کش کهی از خال جوید که ز خط گاه از جبین

راستی عشاق را سوز و نوای دیگرست　　　که ز چنگ عندلیب و که ز چنگ رامتین

بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند　　　بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین

گر تنها طبیب چشم کور را کردی بصیر　　　هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین

تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن قسم　　　فهم کن زاول که مقصد چیست از زیتون و تین

ور همین زیتون و تین خواهد پدید آنکه هست　　　طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین

مقصد حق شور عشق تست و شرح حسن خویش　　　از حدیث حور و غلمان و جمال حور عین

شرب مطلق نیست مقصودش که قرب مطلقست　　　اینکه فرماید تقربن للذه للشیا رهین

باری از هزلی فتد گاهی نه در در سخن　　　حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین

هزل و طیبت طینت افسرده را آرد بوجد　　　آنچنان کز تلخی خوش خوش بوجد آید خرتین

همچو ملح اندر طعام است این مزاح اندر کلام　　　این سخن فرمود آن کو بد نبی را جانشین

گفت روزی مصطفی ناید عجوز اندر بهشت　　　یک عجوزک بود حاضر شد ز گفته غمگنین

مادح شاه است قاآنی بهر حالی که هست　　　گر ز اصحاب شمال و گر ز اصحاب یمین

وله ایضا در مدح شاهزاده علیقلی میرزا گوید

الا که مژده میبرد بهار غمگسار من　　　که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من

توان

توان من روان من شکیب من قرار من　　　سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من که یوز من شکار من　　　حیات من ممات من تذرو من هزار من

دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد　　　بشیر او ز بلبلان نه یک هزار میرسد

نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد　　　بگوش من ز صلصلان خروش تار میرسد

بمغز من ز سنبلان شمیم یار میرسد　　　ولی ز نوبهار ما خوشست نوبهار من

بهار را چه میکنم بیا بهار من توئی　　　ز خط و خال عنبرین بنفشه زار من توئی

هزار گل چه بایدم گل و هزار من توئی　　　بروزگار از آن خوشم که روزگار من توئی

همین بس است افتخار من که افتخار من توئی　　　الا بزیر آسمان گرست افتخار من

مرا نگار رنگ پی شراب ملک ری دهد　　　شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد

بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد　　　مگر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد

که شور صد قرابه می بیک نظاره وی دهد　　　همین بس است چشم وی نبید من عطای من

نگر کنار باغها چه سبزها چه کشتها　　　ز لالها بباغها فراز خاک و خشتها

عیان نگر چراغها شکفته بین بهشتها　　　غنوده تردماغها چه خوبها چه زشتها

زمی بکف ایاغها چو ساکن کنشتها　　　چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من

چمن شد ای پسر من عقیق شقیقها | غنوده مست در من شفیقها رفیقها
خمیده جانب چمن حریفها عتیقها | کساره وه برطل من شفیقها حقیقها
چو عقل و رای میر من حقیقها عتیقها | کدام میر داوری که هست تاج من
سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی | چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
هلاک جان رستهم ز پهلوی پر دلی | بعزم پور زال و شم بحزم پیر زاولی
همال ابر در کرم مثال بحر در یلی | که نیست غیر مدحتش برون ز کار کار من
ملاذ و ملجا جهان خدیو زاده مهین | عطیه بخش رستمان خدایگان دین متین
سپهر شد اندر آستان محیط شد اندر آستین | بصد قرون ز صد قران فلک نیارد آن تن
مهین سپهر زمان جهان بهوش شد زمین | که آتش از دهان چکد چو شعر آبدار من
بروز کین چو جایکه بپشت زین خشم میکند | چو سنگ ریزه کوه را بگرز پخش میکند
ز خنجری که خنده ها بآذرخش میکند | سر و تن حسود را ز هم ابر پخش میکند
زمین رزمگاه را ز خون بدین خشم میکند | چنانکه چهره مرا ز خون دل نگار من
اگر بگاه کودکی خرد نبوده مهد او | بکسب دانش آنقدر ز چیست جد و جهد او
بخاک اگر دمی عقیق بر ز شهد او | تمام نیشکر شود نباتها بعهد او

بروز

بروز صید شیر نر بود شکار فهد او | چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
اگر ز قهر او قدر نبه فلک شرار او | ببیک سپهر ننگری نسوخته ستاره
ز روی خشم اگر کند بلشکری نظاره | کمان مبر که جان برد پیاده و سواره
مگر که بردبارش کند بعفو چاره | چنانکه رفع رنج و غم روان برد نثار من
اگر چه بهره مرا ز مال روزگار نی | چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جلال نی جمال نی بقول نی حمار نی | جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نی ظروف نی عقار نی | بس است مهر چهر او ضیاع من عقار من
همیشه تا در آسمان نحوست است بخت را | هماره تا روانیست بجوی آب تخت را
تعدمست تا همی بر انتهی ز درخت را | چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقابلست تا همی شکسته را درست را | همیشه باد مدح او شعار من دثار من
همیشه تا که نقطه بود میان دایره | که هر خطی که برکشند از آن بسوی چنبره
مر آن خطوط مختلف مساوی‌اند یکسره | حسود باد صید او چو صید باز قنبره
عنود را ز خنجرش برین باد حنجره | اجابت دعای من کناد کردگار من

ایضا در ستایش محمد شاه گوید

در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین   از جزع خویش پر ز گهر کردم آستین
چون خاستم بعزم زمین بوس زین جای   برخاست از جوانح من بانگ آفرین
کفتم بنجاو مکت بهله تا کی ستاده   بشتاب همچو برق و بکش خنگ زیر زین
خادم دوید و سوی من آورد توسنی   کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین
چون عزم تیز خنگش و چون حزم در ثبات   چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فر عقاب در تن طیار او نهان   پر غراب در سم سیار او ضمین
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهن   فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر   که ذره شد ز بسکه سم افشرد بر زمین
پوشیده چشم شیر فلک را ز نعل آن   پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
زان اوج چرخ گشته مقوس بسان دال   زین تیغ کوه گرده مقوس بسان سین
من در بسیج راه که آمد نگار من   سر تا قدم چو شیر دژآگنده کبر و کین
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب   بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند   شعری نهفته در شکن شعر عنبرین
بر روی مه کشیده دو ابروی چون کمان   بر شیر نر گشاده دو آهوی او کمین

زلفش

زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب   یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین
آثار دلبری همه در زلف او عیان   چون نقش نصرت از علم پور آبتین
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار   لعلش شراره که بشکر شود عجین
زلفش سپهر و جبهه در او مشتری قرار   لعلش سهیل و گشته ثریا بر او مکین
رویش پری و مویش گفتی که تعبیه است   روح القدس بدامن پتیاره لعین
باری ز ره بیامد و بر در ستاد و گفت   بگشای چشم و آینه چهر من ببین
این قاعده است کانکه بجائی کند سفر   دارند پیش آینه یاران هم‌نشین
روی من آینه است از آن پیش دار مست   تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می   تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
خادم ستاده بود شنید این سخن ز ما   حالی دوید پیش و بر آورد ساتگین
جامی و شیشه فرو کرد و داد و خود   زان می که بود داروی یک خانمان حزین
زانمی که گر ز باد خورد قطره از آن   در طاس چرخ و لوله اندازد از طنین
هی باده خورد و هی ز رخش ارغوان رست   هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین
گفتا چه شد که بیخبر ایدون ز ملک جم   بیرون جهی چو شیر ز درگاه ارغرین

گر خود در این سرای که روی خاک بهشت / با چهر من بنقد بهشتی بود برین

چندان نکشته سرو به بستان حسن من / کز خط سبز حاشیش افکند بتو چنین

صورتگران فارس ز تمثال من هنوز / سر مشق میدهند بصورتگران چین

یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر / گشتی مجمر من کلم از بوی خوشه چین

تو لب فراز کرده چو یک شهر اهرمن / من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین

تو با دم فسرده چو یک فصل مهرگان / من با رخ شکفته چو یک باغ فرودین

از چهر تا بناکم کاخ تو آسمان / از زلف تا بدارم کوی تو عنبرین

می گفتیم که این شب وصل آخر است کی / میگفتمت که صبحدم روز واپسین

گر روز واپسین نشد امروز پس چرا / جویی همی مفارقت از یار نازنین

سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک / جراره ریخت بر سمن از زلف پر ز چین

باده هلال خست همی قرص آفتاب / وز عقد در شخود همی جوی انگبین

یا للعجب ندیدم خبر او که از ملال / مه لعل را بخاید با لولو ثمین

گفتم ز جزع عبرت الا یا پری خار / از جزع بر سمن مفشان گوهر انگبین

زنبق تسیم و لاله بر زنبق مپوش نان / سوسن بمشک و لاله بعبهر مپوش یاسمین

مندیش

مندیش از جدایی و مهرش کمین ازین / فخر است ماه چهره و مهرش بیش ازین

دیری بود که دور رسیدم ز ملک ری / وز روی چاکران شهم سخت شرمگین

ایدون ز بر نشینم بر پشت بادپای / ور صد هزار دزد ره باشند در کمین

آسودگی و خواب کنم بر نخود حرام / رانم بکوه و دشت و در و جوی و باکمین

روزی دو بسپرم ره و ناگاه بسپرم / زنگ درون بحضرت سلطان راستین

گفت این زمان که هست مرا رای ملک ری / بنما بفضل خویش روان مرا امین

یک حلقه موی از خم زلفین من بکن / یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین

تا چون بری برسی عوض موی پرچمش / آویزی از بر علم شاه جم نگین

شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست / جاهش بر از گمان و جلالش بر از یقین

گر نبودش قرین عجبی نیست زانکه هست / او سایه خدا و خدا هست بی‌قرین

تیغش در آزمایش مرگیست ناگهان / عدلش در آفرینش حصنیست بس حصین

ابریست سیم بار چو آید ببخششش / ببریست جانشکار چو تازد بدشت کین

آنجا که تیغ گیرد فرهند نیال / آنجا که جود آرد کشور برد نگین

موهوب اوست هرچه بجانها نهان هنر / منهوب اوست هرچه بکانها زر دفین

بر باغ خلد بالد از عدل او جهان ... بر چرخ پیر نازد از شخص او زمین
آثار دولتش همه شایان مرحبا ... اوصاف حضرتش همه درخورد آفرین
گیتی ز دست بخشش او میبرد یسار ... گردون نجات در که او میخورد یمین
دشمن ز گرز فربه او روز و شب نزار ... دولت ز تیغ لاغر او سال و مه سمین

من نتایج طبعه

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن ... شوخ کشمیر شمع ارمن شاه چین ماه ختن
بارک الله بارک الله زان حریف تند خو ... فتنه دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین ... دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن
بارک الله بارک الله زان بت عنبر فریب ... ماه چهر و سست مهر و سخت روی و ورزن
بارک الله زان بتی کز عکس روی و موی او ... بوم و بر سنبلستان بام و در پر یاسمن
چشم او یک چرخ بیداد است و یک گردون جفا ... زلف او یک دهر آشوب است و یک گیتی فتن
گه قمر دزد ز گردون کاین مه هنگش جمال ... گه سمن آرد ز بستان کاین سر آهن بدن
آن قمر را نرم نرمک جا دهد زیر کلاه ... وین سمن را اندک اندک پوشد اندر پیرهن
هر کجا زلفش همه تاب و خم و پیچ و شکنج ... هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن

گر بیکپا مینخزد آمد ماه من عیبش مکن ... هم بیکپا مینخزد آمد سرو ناز اندر چمن
میکشد در پا سر زلفش از آن رو گاه گاه ... پای او در راه میلغزد ز زلف پر شکن
نی خطا گفتم از آن میلغزدش پا در خرام ... کو بود مانند ما پابست زلف خویشتن
یا دل پر درد ما را کرده از بس پایمال ... گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
یا برای آنکه او از درد ما آگه شود ... پای بت در درد ما کرده خدای ذو المنن
یا کند تقلید سرو و نارون کاندر نهاد ... هم بیکپا میچمد از باد سرو و نارون
یا سر و پا میزند بر خاک لعبی این چنین ... وجد کن کاندر تو دارد همچو من پا بی وطن
یک تنش گر در سخن بینی مشو غمگین از آنکه ... در دهان تنگش از تنگی نمیگنجد سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست ... لیک صد جا بشکند چون بر آید از دهن
بسکه تنگست آن دهان بر بسته او را گفتگو ... لیک از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم ... چشم بر بستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
مرحبا ز ابروی مشکین بسکه نتوانم کشید ... با هزاران جهد آن مشکین کمان از تهمتن
در تمیز قبله هر کس را بباید جستجو ... واندر این معنی نباید خلق را تقلید و ظن
من نمودم جهدها تا یافتم کابروی او ... قبله اهل ولست و سجده گاه مرد و زن

مسلم است آنکس که رو آرد بهجران شگفت کافرم من تا شده ست آن بت روان محرم من

شد دو روزی تا دلم را میکشد در آتش و آب زان اشارتها که در هر بیت صد مکر است و فن

هر چه میگویم ولا در جای نیکوش آرام گیر کان صنم عاشق فریبست آن پری پیمان شکن

راه بیحاصل مپوی و یاری پروا مجو تخم در خارا میفشان خشت بر دریا مزن

دل بمن گوید برو قاآنی از من دست شو تخم بدنامی بکار و تار ناکامی متن

ور دلی در کار داری رو بسیم و زر بخر ور نداری سیم و زر بستان ز مخزن موتمن

قاید احرار صاحب اختیار ملک جم آنکه بر بندد بکار ملک دست اهرمن

وله ایضاً فی الهزل والمطایبه

یازده ساله کودکی هست بکام اندرون سست وفا و سخت دل خورده قضیب و کرده کون

چون برخ افکنم گره کای پسر بیا بده هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون

کیرش خورد و مختصر کونش زیاد چه تا کمر آن یک چون خیار و این یک کوه بیستون

سر چو بچاک برنهد تن بهلاک در دهد از چپ و راست بر جهد همچو بکاو حرون

هر که در سپورش ناف و شکم بدو رسد منش شمعی بر فروزدش در غرفات اندرون

چونکه در او کنم فرو ناله آخ آخ او ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون

بود دو سال بیشتر تا که کشیدمش ببر حمدان سودمش بدر هر شب بهر آزمون

ساده بباید اینچنین خورده و گیر و گیر ... تات ز خاطر حزین انده غم برد برون

ساده سبز و نزار کی کیرش چون خیار کی نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون

کنده و زفت و پرشبق از خر نر برد سبق کونش چون یکی طبق کیرش چون یکی ستون

ساده گر اینچنین بود زیر تو پیچ و خم بود همدم لوطیان شود در هوس اوفتد جنون

هر دم با قلندران نوشد ساغر گران تا دل عشق پروران دارد غرق موج خون

ور بعتاب خیزدش تا بخطا ستیزدش پنجه نهد و نیزدش افکندت بسر نگون

چون بشمنت اگر صنم باید زی تهی بچم گت نکند ز بار غم سینه فکار و دل زبون

پند مرا بجان بشنو دل منه بر نهال نو تن ببلا شود گرو در سر عشق یار دون

زن بره تهی قدم تازه چو روضه ارم عربده اش زیاد و کم آتشش بسی فزون

بیش ز مه جمال او کم بشمار سال او تا بکه وصال او چهره تو باشی او بجون

بی زرم و لطمه و لگد خم کنیش چو دال قد زان پیش بجز ره مدرت کنی الف بنون

وله ایضاً در تهنیت جشن خلعت پوشی حسین خان صاحب اختیار فارس

دوش اندر خواب دیدم برقد سروی جوان سایه گستر گشته خورشید از بر آسمان

با معبر صبح چون بگفتم بگفت از ملک ری
شه فرستد خلعتی از بهر سالار زمان

آسمان ملک ری است و آفتابش پادشاه
سایهٔ تشریف ملک سرو جوان صدر جهان

ما درین صحبت که ناگه از در آمد ماه من
با لبی همرنگ خون و با تنی همسنگ جان

گلشن چهرش شکفته‌تر ز فروردین و دی
سبزهٔ خطش دمیده بوستان در بوستان

جستم و بگرفتمش تنگ و کشیدم در بغل
بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان

لاجرم چون چین زلفش بوسه‌ام شد بی‌شمار
آری آری چین زلفش را شمردن کی توان

شد ز عکس چهرهٔ او چشم من پر نوبهار
شد ز بوی طرهٔ او مغز من پر ضیمران

در سرای من ز رقصش رست گفتی نارون
وز دو چشم من ز لعلش ریخت گفتی ارغوان

زلف او بوییدم و هی عطسه کردم مشک سا
لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم دستان

گشت در موی میانش عقل من باریک بین
عقل و من مانند مویی هر دو رفتیم از میان

بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند
آری آری کرده‌ام این نکته را امتحان

راستی را حیرت آوردم چو دیدم قد او
زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان

یا ندیدم بر دمد از شاخ طوبای بهشت
یا ندیدم بشکفد بر شاخ شمشاد ارغوان

در و دندان در دهان او چو در عمان گهر
زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان

گفت

گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم
مژدگانی را چه خواهی داد گفتم نقد جان

گفت فرو ابهر صاحب اختیار ملک جم
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران

خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر
خلعتی چون جامهٔ هستی به بالای جهان

خلعتی همچون لباس آفرینش بی‌قصور
خلعتی همچون بساط آسمان گوهرنشان

خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
خلعتی از نیکویی چون طلعت حور جنان

شمسهٔ الماس آن چون بنگری گویی که هست
شمس خود را تعبیه کردست در آن آسمان

گفتم آن خلعت مبارک باد بر میر عجم
بدر دین صدر هدی غیث زمین غوث زمان

آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست
تیغ او جوهرنشان و دست او گوهرفشان

آن فلک قدر و ملک صدری که با گردون اوست
بخت و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان

راستی را دوست دارد آنقدر کاندر وغا
با سنان و تیر جنگ آرد نه با تیغ و کمان

فتنه گر هست در عهدش منم در شاعری
یا دو چشم دوست کانهم هست در خواب گران

جز کتاب شعر من کان را پریشان است نام
ور به عهد او نمانده است از پریشانی نشان

رزق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست اوست
روز رزم و بزم وین را کرده‌ام من امتحان

زانکه چون تیغ و قدح بگرفت گاه رزم و بزم
آید ازین رزق مردم زاید از ان مرگ جان

سرورا صدرا بزرگا داورا فرماندها — ای که زان برتر که اوصافت در گمان آیدن
تا چه کردستی که هر روزت براوراد خدای — بس بیاید کت بباید سر بفرق فرقدان
خواهست یزدان کت کند در هر دو گیتی سربلند — زان بقدر سروروانی وز شرف روح روان
گاه تعریفت نماید شهریار مقبرین — گاه تشریفت فرستد خسرو صاحبقران
آصف عهد کسی مهر سلیمانی دهد — تا شوی زان مهر در ملک سلیمان کامران
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت تو — وه چه مهری وه چه مهری مهر با دروی نهان
تا که از سیار و ثابت هست در آفاق نام — باد در آفاق عزت ثابت و امرت روان
هم ننالد بد سگالت هم ببالد چاکرت — تا ننالد ارغنون و تا ببالد ارغوان
جاودان تا جلوه هستی نماید برقرار — در جهان چون جلوه هستی بمانی جاودان

ایضا در مدح حسین خان صاحب اختیار

اندر جهان دو چیز از دل برد محن — یا ساده جوان یا باده کهن
تا چند غم خوری می خور بجای غم — غم پیرزن خورد می مرد شیرزن
در دیده تعب میخ فنا بکوب — وز تیشه طرب بیخ عنا بکن
یاری گزین جوان قلاش و نکته دان — جان بخش و جان ستان دلجوی و دلشکن

گر

گر بخشش میدهد احسنت گو بده — ور تیغ میزند سهلست گو بزن
منت خدای را که ز خیل نکویان — چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور — لب یک قرابه می رو یک طبق سمن
یاقوت لعل او همرنگ ناردان — شمشاد قد او همسنگ نارون
بنهفته در رطب یک روضه اقحوان — پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
در زلفکان او تا چشم میرود — بند است یا گره چین است یا شکن
گیسوش از قفا غلطیده تا سرین — آن صد هزار مو این صد هزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی — از کوه بیستون از رنج کوهکن
ترکیب دلفریب شوخیست دلربا — از رزم بوستان بنغاره چمن
از چهر چون نگار از زلف چون زره — یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن
جان خرم از غمش چون زند خوان بگل — دل فتنه بر رخش چون بلکه بر دمن
گر نوشم از لبش یک کوزه انگبین — گه چینم از رخش یک خوشه نسترن
سیمین سرین او هر که نظر کنم — آبم همی چکد از چشم و از دهن
چون ماه نخشبش ماهیست در کله — چون چاه نخشبش چاهیست در ذقن

چشمش بلای دل ز فسش عدوی دین   آن یک رساله سحر این یک قباله فن
مشکست موی او قلمش تیّ منش   شمع است روی او و جان منش لگن
بر موی دلکشش حیف است غالیه   بر جسم نازکش حیف است پیرهن
ترکا بچم براغ و ز خانه شو بباغ   کز لاله صد چراغ بینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح   کز روح راح روح آساید از حزن
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام   گیتی ترست رام زین دام پر شکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب   در سقف بیهشی تار فنا بتن
ما و منست هیچ بر ما و من مپیچ   شو عشق را بسیج زان سوی ما و من
تن خانه فناست آن خانه را بکوب   جان پرده بقاست آن پرده برفکن
بفکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم   مردود خلق باش مقبول ذو المنن
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد   در کیش ما بد اند و در پیش خود حسن
تن باید کثیف تا جان شود لطیف   وین نکته شریف دریاب و دم مزن
آن روی آینه تاریک تا نشد   زین رو درا و ندید کس عکس خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار   چون صدر نامدار سالار انجمن

دانا حسین خان نام آور جهان   آن میر کامران آن صدر مؤتمن
صدریست قدردان ابریست بحر دل   میریست شیرکش نیلیست پیل تن
در جاه معتبر در قدر مفتخر   در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملکت تو قدیم ای جاه تو قویم   ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال   مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز   بخت تو سرفراز خصم تو ممتهن
از حرص جود تو دندان بر آورد   اول نفس که طفل شوید لب از لبن
ماند بخصم تو تیغ تو از هزال   ماند بگرز تو بخت تو از سمن
روزی که از غبار گردد زمانه تار   چون ملک زنگبار چون موی اهرمن
در دیده گوان مژگان زند خدنگ   بر گردن یلان شریان شود رسن
گریان بود امل خندان شود اجل   کاسد شود امید رایج شود فتن
با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب   با سوز ناله جان بیرون شود ز تن
تنها ز تف تیغ تفیده چون تنور   سرها ز زخم گرز آژیده چون سفن
بر نوک نیزه‌ات آن گون شود عدو   مانند زنده پیل بر شاخ کرگدن

چون ماه یک شبه برامنیت حسام   چون ماه چارده برایست مجن
بر جسم پردلان جوشن کنی قبا   بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
عقدیست مهر تو جان منش گلو   نقدیست چهر تو روح منش ثمن
صدر امیر تو دیریست تا مرا   دل گشته مستهام جان گشته مفتتن
ختم است در جهان بر نام تو سخا   ختم است در زمان بر نطق من سخن
تا ناله میکند از عشق گل هزار   تا سجده میبرد در پیش بت شمن
از زهره عتاب زهره عدو بدر   وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

در تهنیت مقدم چاپاری که خبر بهبودی محمد شاه را بفارس برد در مدح محمد شاه مرحوم

زانستان خوجه اعظم چراغ انجمن   پیکی آمد تیز کام و نیکنام و خوش سخن
نامه از خوجه برکف داشت کز عنوان او   بد هویدا آیت الطاف حی ذو المنن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تایید حق   یافت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن
گرچه شه شیر است و شیر شرزه تب دارد از آنک   مر شجاعت را حرارت لازم آید در بدن
یا نه خسرو آفتابست و تب اندر وی ز تفت   لازم تابیست کو با جرمش آمد مقترن
یا نه دارا شمع و هستی انجمن آفاق شب   شمع را سوز و تب تا بر فروزد انجمن

شاه

شاه ما رست از برای خصم و تو از بهر جرأت   گرمی اندر نار و تف در نور باید مختزن
راستی پرسی خلایق از حقایق غافلند   هست سری اندرین معنی که گویم بر علن
قرب و بعد فهم ما ما را بر آن دارد که گاه   شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه شه جانست و جان دارد حیات جاودان   نقص جان نبود اگر گاهی نفور آید ز تن
زین فزون هست ای لیلی چند گویم معنوی   تا ترا بیرون برد لختی ازین تخییل و ظن
شاه ماه است و بنفس خود بیکحالت ماه   قرب و بعد ماست کش گه تیغ بیند گه مجن
شاه خورشید و تو نابینا گرش بینی کدر   این کدورت از تو دارد نی ز نفس خویشتن
خود تو لرزی در زمستان زانکه دوری از آفتاب   ورنه او دایم بیکحالت بود پرتو فکن
ور بتابستان ز گرما تب کنی از بهر تست   گت شعاع مهر از نزدیکی آید تیغ زن
شاه سرتاپا بهشت است و چو دوریم از بهشت   آنچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن
ورنه گر چون خوجه ما را چشم معنی بین بدی   جنتی آسوده میدیدیم بی کرب و حزن
شه سپهر است و کدورت ره نیابد بر سپهر   گرچه دامانش کدر بینی که از گرد و دمن
لیک با انجمله ما را لازمست اید و نشاط   چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
شکر بهبود ملک را ای نگاری گر ترا   شیشه می تیشه سازد ریشه اندوه کن

ساقیا جامی بیار و شادکامی ده بمن
خادما عودی بسوز و مطربا رودی بزن

زاهدا امروز منع باده خواران کم مکن
بزم شادی میارا تا ززاقی تن

مفتیا امروز فتوی ده که می نوشند خلق
زانکه نبود درد تن را چاره جز درد دن

باده اکنون لازمست از ساقیان سیم ساق
بوسه اکنون جایزست از گلرخان سیمتن

خانه را باید ز چهر شاهدان کردن بهشت
حجره را باید ز موی گلرخان کردن چمن

که ز زلف این بدامن بر دمی باید عبیر
که ز روی آن بخرمن چید می باید سمن

خاصه قاآنی که او را با نگاری سرخوشست
دلفریب و دلنشین و دلنواز و دلشکن

غیر او کز چاک پیراهن نماید روی خوب
مشرق خورشید نشنیدم ز چاک پیرهن

چاه نخشب ماه نخشب هر دو دارد کش بود
ماه نخشب بر عذار و چاه نخشب در ذقن

نرخ بوس او مگر از نقد جان بالاترست
کو بجای بوسه خواهد مدح سلطان زمن

در مدح مرحوم قائم مقام

شاعری امروز مرمر است مسلّم
از شرف خدمت اتابک اعظم

حضرت قائم مقام صدر قدر قدر
احمد عیسی خصال میر خضر دم

آنکه برای رزین مربی گردون
آنکه بفکر متین مقوّم عالم

خلق

خلق روان سیرتش روان مصوّر
خوی بهشت آیتش بهشت مجسم

ساحت گیتی ز جود اوست مزیّن
جبهت گردون بداغ اوست موسّم

خرمن خرمن شکر ز گفتش پیدا
دریا دریا گهر بکلکش مدغم

دولت ایران برای اوست مخلّد
ملکت سلطان بسعی اوست منظّم

مجمره بزمش آفتاب منوّر
مشربه کاخش آسمان معظّم

رایتی از رای اوست بیضه بیضا
آیتی از نطق اوست چشمه زمزم

بر متیش سنگ را بمایه کند در
تقویتش مور را بپایه کند جم

از می انعام اوست روی امل سرخ
وز پی اکرام اوست پشت فلک خم

علت غائی بود وجود جهان را
گرچه مؤخّر ولی برتبه مقدّم

طبع کریمش بجود و جاه مخمّر
ذات سلیمش بروی و رای مسلّم

از کرمش آفتاب گرته زرین
وز سخطش آسمان بکسوت ماتم

دوزخ با مهر اوست روضه رضوان
جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل برنگ تیره تر از گل
با کف او یم بسنگ خیره تر از نم

ای بگهر بهترین نتیجه حوّا
ای بشرف اولین سلاله آدم

انیست اشارت ز روزگار پیاپی — انیست بشارت ز کردگار دمادم
کز تو یکی اقبال و صد دیار مسخر — وز تو یکی اقبال و صد اساس فراهم
شیر فلک امتثال امر تو هست — روز و شب آماده بر ز کلب معلم
چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند — روبهکی خسته در مخالب ضیغم
چنبر آفاق ز احتلال تو مرکز — قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
ساعد مجد تو هست کیوان یاره — رایت رای تو هست گردون پرچم
خصم تشبه کند بشخص تو لیکن — سفله نگردد کیا بکسوت ملحم
پیر نگردد جوان بغازه و زیور — زشت نگردد نکو بیاره و خاتم
طینت احمد کجا و فطرت بوجهل — دعوت موسی کجا و دعوی بلعم
باقل هزر گر بهش نگردد حسان — مادر هزر گر ببر نگردد حاتم
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن — پشته الوند کی چو حلم تو محکم
تاج سخن را کنون ز کلک تو گوهر — بام سخن را رموز فکر تو سلّم
صدر اگر جز تو قدر من نشناسد — رومی داند بهای دیبه معلم
رای تو میزان دانش است ولیکن — کوه بر سنگ او ز کاه بود کم

شکر

شکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرم
کیسه بر آموده ام ز لولو لالا — کاسه پیموده ام ز باده درغم
که ز بت ساده خانه سازم بستان — که ز بط باده خاطر آرم خرم
چیست بط باده شعر نغز و شیرین — کیست بت ساده یار دلکش همدم
حضرت دستور نیز از کرم عام — در حق چاکر کند متابعت عم
مجلس آموده از سران معزز — محفل آکنده از مجان مفخم
صف بصف ایستاده پیر و کودک موزون — کش مکش آورده ترک و تازی و دیلم
نیست برش نام من چو وصف تو مجهول — نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم
آری در وصف تست عاقل جاهل — آری در نعت تست ناطقه ابکم
خاصه که از فر آفتاب قبولت — گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا بجهان نام از جلادت سهراب — تا بزمان یاد از شجاعت رستم
رایض عمر ترا بساحت گیتی — تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم
عمر تو چون خنگ چرخ سایر و ساری — حزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم

وله ایضا در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و غم — زین آمد و شد جان و دلی دارم خرّم

ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک — شوّال نکوتر که مهی هست مکرّم

الحمد که آن واعظک امرو بکنجی — چون حرف نخستین مضاعف شده مدغم

وآن زاهدک از طعنه اوباش خلایق — چون دزد عسس دیده بکنجی نزند دم

رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد — ور پیش و پسش خیل مریدان معمّم

از کبر زهم برنکند چشم چو اکمه — ور عجب بکس می نزند حرف چو ابکم

رفت آنکه مران مؤذن موذی بمناجات — چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم

وآن واعظ و مفتی چو درآیند بمسجد — این عجب مصوّر شود آن کبر مجسّم

آن باد بحلق افکند این باد بدستار — آن مشک منتفخ شود این خیک مورّم

وآن قاری عاری بکه غنه و ادغام — خیشوم پر از باد کند همچو یکی دم

وآنگونه زهم حنجره و حلق گشاید — کش پیچ و خم روده هویدا شده از فم

خیز ای بت امروز برغم دل واعظ — هی بوسه پیاپی ده و هی باده دمادم

ماه رمضان برنگرفتم ز لبت بوس — گر روزه ولی داشتم آشفته و درهم

بس بوسه که در کنج لبت جمع شده‌اند — چون شهد که گردد بیکی گوشه فراهم

زان

زان لب نمکین باز که از فرط حلاوت — چون تنگ شکر هر دو لبت بر هم

تا بر لب لعل تو ز من وام نماند — برخیز و بده بوسه یکی با دو بیک دم

ای طرّه تو تیره تر از دیده شاهین — وی غرّه تو چیره تر از ناخن ضیغم

جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان — رنج تو شفا زهر تو مل زخم تو مرهم

در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار — بند است و شکنج و گره و دایره و خم

جز چشم تو کز وی دل من هست هراسان — آهو نشنیدم که از او شیر کند رم

با یاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه — در بستر و بالین چه دم افعی و ارقم

ای پسته خندان تو وان رسته دندان — چون حقّه یاقوت پر از عقد منظّم

در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نی — بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم

چون حسن تو هر روز شود عشق من افزون — زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم

بی ساعد سیمین تو ام حال تباهست — بی سیم کدارا نبود عیش مسلّم

در سیم سرینت ز طمع دوخته‌ام چشم — گز فقر ندارم بجز اندیشه درهم

زان سیم بخیلی مکن ای ترک از ایراک — از دادن سیم است همه بخشش حاتم

ای ترک بر آنم که درین عید همایون — مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم

از زلف تو و چشم زره از جعد تو خفتان / از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وآنگه ز پی خطبه این فتح نمایان / شعری کنم انشا و بمدح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایه یزدان / خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی / کز پایه بر از کی بود از مایه بر از جم
ای ساحت آفاق ز رای تو منور / وی جبهت افلاک بداغ تو موسم
مهتاب بود مهر تو و حادثه کتان / خورشید بود چهر تو و نایبه شبنم
روی قمر از طعنه رمح تو بود ریش / پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم
زاید نعم از جود تو چون حرف مشدد / ناقص ستم از عدل تو چون اسم ز خرم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری / به بود محمد که پس بود ز آدم
ذات تو مگر علت غائیست جهان را / کز عهد مؤخر از رتبه مقدم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی / با قوت بازو نه بخاصیت خاتم
بر ذره خاک قدمت سجده برد چرخ / در قطره ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیر و شر دور زمان رای تو آگه / بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم
با لطف تو تریاک دهد چاشنی قند / با قهر تو با زهر دهد خاصیت سم

از

از ضعف عدو ضعف عدوی تو فزاید / چون کسر کز افزونی تیغ شود کم
گر جور بجنبد شرر تیغ تو بیند / با گیسوی آشفته گریزد بجهنم
در معرکه رزم تو از زهره و شیران / تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم
با جاه تو پست است نهایات افلاک / با قدر تو تنگ است فراخای دو عالم
شاها برم ار ز فلک تیغ ببارد / در مهر تو الا بارادت نزنم دم
با جاه تو پست است نهایات نه افلاک / با قدر تو تنگ است فراخای دو عالم
تو چشمه حیوانی و من همچو سکندر / از چهر تو محرومم و با مهر تو محرم
دیریست که آسوده‌ام از خلق بکنجی / هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم
نه شاکر از آنم که خلیلی کندم مدح / نه شاکی از آنم که حسودی کندم ذم
در کیسه من گو نبود درهم و دینار / بر آخور من گو نبود ابرش و ادهم
با مهر تو بر دوش من این خرقه خلقان / صد بار نکوتر بود از دیبه معلم
کامم همه اینست که گاه از سر رحمت / نامم گذراند بزبان شاه مکرم
تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع / تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت / اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

ولە فی الغزلیات ردیف المیم

نه هزار بار گفتی که ز مهر رخ نتابم   بچه جرم رخ نهفتی که بری ز سینه تابم
هم از آن زمان که عاشق کمان دو ابروت دیدم   چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم   ز هلاک خویش غافل که ز پی رسد عقابم
بخدا که چون منی را دو جهان کجا بهاید   که ز هجر چون تو ماهی کند آسمان عذابم
منم آنگدای مبرم که کنم سئوال بوسه   تو نیٔ آن بخیل ممسک که نمیدهی جوابم
نه علاج میفرستی نه هلاک می پسندی   چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
همه دردلی و دوری بخدا عجب نماید   که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم
چه شد این خروس امشب که صدای تو نیامد   که مؤذنان بخوابند و بر آمد آفتابم
بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم   بنمای روی خوبت که ز دل برفت تابم
بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم   که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

ولە ایضاً

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم   پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم
این همه چین که تو بر چهره من می بینی   یادگاریست کز آن طرهٔ پرچین دارم

زاهدم

65

زاهدم گفت نه دین شرم کن و باده مخور   می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز پیش   آخر ای قوم ببینید چه آیین دارم
جام می ده که ترا غصه بهم راز جهان   که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام رها کن که بنقد   من ز جم بهترم از جام سفالین دارم
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار   منکه در خلوت خاطر مه پروین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و اوباش شدم   چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
در هوای قد و اندام و خط عارض یار   عشق با سرو و گل و لاله و نسرین دارم
جام می بر لبم آهسته سحر که میگفت   تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم آن فانی   شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش با داد کرم ملک سلیمان گویند   من هم ای خواجه حق صحبت دیرین دارم
والی فارس حسینخان که من از مدحت او   دفتری نغزتر از تبکده چین دارم

حرف الالف من غزلیات قضائی یزدی المسمی باقا عبدالرحیم

داد انگه تو بهر این خوبی و زیبائی را   کاش میداد بمن صبر و شکیبائی را
روزی از وصل تو در بزم رقیبان دیدم   که فراموش نمودم شب تنهائی را

کشته ام بلبل آن باغ که از گلچینان — بهره نیست ز نظاره تماشائی را
آبرو ننگ لباسی است و لیکن عشاق — نپسندند بجز کسوت رسوائی را
چه توان قسمت ما رامی و مینا کرده — آنکه آراسته این گنبد مینائی را
سر یک نکته بیان کن بقضائی الشیخ — یا بدل کن هی این وقت روانائی را

و له ایضا علیه الرحمه

همه برای شکستن اگر بود یارا — چه میشود که بدست آوری دل ما را
بشکر آنکه ترا نیست حسرتی ای گل — ز ناله منع مکن عندلیب شیدا را
جدا ز زلف تو حال دلم کسی داند — که بتیره میگذراند شبان یلدا را
بجیر تنند ز زنار مسلمانان — ندیده اند رخ دلبران ترسا را
نهاده تلخی مرگم بجان ستم بنگر — لبی که زنده کند از دمی مسیحا را
ازین خوشم که ندارند تاب مستوری — پری‌رخان که بپوشند روی زیبا را
چه حالتست که در پرده طفل نادانی — هنوز رو پرده برافتاده پیر دانا را
نهاد محنت زندان بجان خود یوسف — برای آنکه کند خون دل زلیخا را
بود پرستش آن زلف بر قضائی فرض — چنانکه طاعت زنار پیر ترسا را

غزل

66

و له ایضا علیه الرحمه

خنجر کشیده دوست بقصد هلاک ما — بر دوست بین و بر اثر عشق پاک ما
منحوست سیر قوت بازوی خود کنید — افکند گر نظر بتن چاک چاک ما
از داغ هجر نیست عجب گر پس از وفات — گلهای داغدار بروید ز خاک ما
آتش بجان ما مزن از رشک عیب ما — ای بیخبر ز آه دل سوزناک ما
رشک طرب فزای بستان جنت است — پرورده اند آنچه قضائی ز تاک ما

و له ایضا علیه الرحمه

هرگز از قاصد ندارم یاد پیغام ترا — زانکه از خود میروم چون میبرم نام ترا
این دل سنگت ندانم داده است از بهر چه — آنکه نازکتر ز جان پرورده اندام ترا
هر چه کردم بار گفتی هر نیامد کام من — کاش میگفتی چه باید کرد ناکام ترا
جهد کردی تا بدام عشق کرد آویدی — این زمان از دل بیچنم صبر و آرام ترا
یافتم ذوقی که دیگر میل پرواز شد — از گلستان تا نشیمن ساختم بام ترا
فارغم از رشک گلچین گر ز دور باغبان — نازم ای صیاد رنج و سختی دام ترا
یکدم آرامت قضائی نیست در آغاز عشق — کرد تا زود است باید فکر انجام ترا

ایضا

ترا از زلف و عارض آشکارا … شب تاریک و ماه عالم آرا

بود در سنگ خارا سیم پنهان … ترا در سیم پنهان سنگ خارا

چه ترک جور کردن ممکنت نیست … خدا را با دل افگاران مدارا

چه حاصل از عنان گیری که نبود … زبانم را بعرض حال یارا

بزلفش نسبتی دارد گر این قدر … جگر خون کرده باشد مشک تاتارا

ز ترسا زاده گردید آخر … قبول زاهدان دین نصارا

منه دل بر وفای کس قضائی … ببین از محرمان احوال دارا

و له ایضا

باشدم در دل ز حسرت خارها … یادگاری هر یک از گلزارها

حال ما پیداست از آب دیدگان … در غم این آتشین رخسارها

کارها با جان من کرد آسمان … دوری جانان یکی زان کارها

تا تو گشتی دردمندان را طبیب … خون دل شد شربت بیمارها

باز کن یک گره از زلف خویش … تا شود تسبیحها زنارها

تا متاع حسن در دکان تست … غیر سودای تو در بازارها

بی

بی می و مطرب نیارم زیستن … آزمودم خویشتن را بارها

در میان آور قضائی حرف می … تا به بندم لب ازین گفتارها

و له ایضا

کار جورش میشود هر لحظه افزون بارها … تا کجا خواهد کشید آخر ندانم کارها

دلبران زاهل وفا صد جان بنازی میخرند … غافلند اهل هوس از گرمی بازارها

زار زوی وصل شیرین آنچه بر فرهاد رفت … اندکی باشد به پیش حسرت بسیارها

بهر خصمی بس بود این کی مارا در برت … گو مکوش ای آسمان دیگر تو در آزارها

با دو صد حسرت ز تن مشتی خاک آشیانیم … آه اگر افتد گذار برق در گلزارها

می بجو ز هوسی اگر از راز ما آگه شوی … زاهد از تقوی نشد کس واقف اسرارها

هر دو در کار است عالم را قضائی گر مزن … رشته تسبیح شیخ و حلقه زنارها

و له ایضا حرف الباء

صبح و در سیمین قدح گلگون شراب … می نماید همچو جام و آفتاب

از نشاط افکنده ساقی را صبوح … در سماع آورده مطرب را رباب

میکساران راست سر مستانیم … گلعذاران راست نرگس نیم خواب

محو نظاره است بلبل در چمن   گل بر افکنده است از عارض نقاب
هر که را بینی بوصل یار خویش   کشته از جام طرب مست و خراب
بر دل سوزان بغیر از چشم تر   کس نمیریزد مرا در آتش آب
چند یارب باشدم از هجر دوست   تن نزار و جان فکار و دل کباب
دل چرا در زلف او آرام یافت   صید اگر در دام سازد اضطراب
گریه گر این است بینی عنقریب   بر سر آب است گردون چون حباب
نکته سنجان را قضائی نظم عشق   باید از دیوان من کرد انتخاب

ولہ ایضا

در نقاب است و ز دل برده مرا طاقت و تاب   آه از آن دم که ز رخ بر فکند طرف نقاب
برده طفلی ز کفم دل که هنوز از طفلی   فرق ننهاده ملایک کنش را ز ثواب
کاش یک گردنم از ناز حمایل میکرد   دستهائی که بخون دل من کرده خضاب
چه عجب گشته اگر خانه دل منزل دوست   گنج را نیست مکانی بجز از جای خراب
بوده کی لازمه عاشقی و معشوقی   اینهمه عجز و نیاز این همه بیداد و عتاب
هرکس اندیشه محشر کند ست تبر   نزد من یکشب هجران بود و صد روز عذاب

بس

بس نکو آمده در دیده ندانم که بود   زلف بر روی تو یا بر رخ خورشید سحاب
چند گوئی سخن از کوثر و حورای زاهد   عکس رخساره ساقی بنگر در می ناب
تا بکی در طلب جام جهان بین باشی   آنچه خواهی چو قضائی طلب از جام شراب

ولہ ایضا حرف التاء

دانی که داد خویشتن از آسمان گرفت   آنکس که راه در که پیر مغان گرفت
هرگز دلم بحرف وفائی نگردد شاد   مسکین کسی که دلبر نامهربان گرفت
می خواستم فغان بکنم از جفای یار   آمیزش رقیب ز دستم عنان گرفت
دیگر که راند ناقه بوادی که چون جرس   بر دوش است و افغان و پی کاروان گرفت
فال غ زرد و رشک چه داند که عندلیب   در فصل گل چرا دلش از بوستان گرفت
آخر گلش ز غارت گلچین بباد رفت   در هر چمن که طایر دل آشیان گرفت
گفت از شبان هجر قضائی حکایتی   برخواست گفتی آتشی اندر جهان گرفت

ولہ ایضا

این آگهیم از نظر پیر مغان است   یا جام می آئینه اسرار نهان است
در بندگی پیر خرابات علمهاست   کز جمله یکی خواجگی کون و مکان است

تا گشته تماشاگه دل گلشن آن کوی | جائی که نیاید بنظر باغ جنان است
کو بر سر بازار محبت نه نشیند | آنکس که هنوزش سخن از سود و زیان است
بر دیده من گر بنشیند عجبی نیست | چون سرو که نشسته لب آب روان است
نتوان صفتی گفت ز خال رخ آن ماه | کاین نقطه نه در دایره شرح و بیان است
نیرنگ نگر کان بت عیار قضائی | در پرده نهان باشد و بی پرده عیان است

ولہ ایضا

در بزم دوش از من مسکین ملال داشت | تا بر مرا و غیر چه اندر خیال داشت
گویا که ترک یاری او کرده مدعی | کامروز میگذشت و ز من انفعال داشت
معلوم بود کآفت پیر و جوان شود | زان شیوه‌های خاص که آن خورد سال داشت
مرغی دگر نداشت هوای اسیریش | خوش بود تا که در قفسم بسته بال داشت
نبود ز جوش اثر و با ستمگشان | نازش همان بجاست که روزی جمال داشت
خط هاله بست گرد عذارش دریغ | زان آفتاب حسن که در پی زوال داشت
در بزم وصل دوش ز رشک نگاه غیر | آگه نشد کسی که قضائی چه حال داشت

ولہ ایضا

هرگز مرا ز ره بسر کوی دلارائی نیست | گرچه در عشق چو من بادیه پیمائی نیست
اگرم گه گهی رخصت نظاره دهند | چون سر کوی بتان جای تماشائی نیست
بهر سر بازی و جان باختن اندر ره عشق | خوشتر از عرصه جولان تو صحرائی نیست
یاد بزمی که چه گفتم بکمین است رقیب | خواست جام دگر و گفت که پروائی نیست
به گمانهای غلط دامنم از دست مکش | که بجز عشق توام هیچ تمنائی نیست
زاهد و صومعه و فکر قیامت امروز | من و میخانه که آنجا غم فردائی نیست
تا قضائی بخرابات مغانی خوش باش | که جهان را به ازین منزل و ماوائی نیست

ولہ ایضا

مرغی چو من بفصل خزان دل فگار نیست | با آنکه هیچ حاصلم از نوبهار نیست
بلبل بسوز من نکند نالهای زار | با گل به بیوفائی آن گلعذار نیست
یکره رهم بمحفل سگانش نمیدهند | در کوی دوست اینقدرم اعتبار نیست
خوشتر بروزگار ز چشمت ندیده‌ام | با آنکه فتنه ایست که در روزگار نیست
بر وعده وفا نکنی دانم از چه ره | آگه دلت ز درد شب انتظار نیست
سر چون قلم بتیغ تو دادن خوش است لیک | تا گرد صفحه رخت از خط غبار نیست

تا گشته زلف و روی تو ام از نظر نهان   اگاهیم ز گردش لیل و نهار نیست
از آتش درون قضائی عجب مدار   خاری پس از وفات گرش بر مزار نیست

ولہ ایضا

همین نه یار دلش مهربان بیاران نیست   که غیر دشمنی آیین دوستداران نیست
اگر درستی عهد این بود که یاران راست   درست عهد تری کس ز گلعذاران نیست
فلک چنان ز جهان رسم آشتی برداشت   که جز نفاق در آیین میگساران نیست
مرا رسد که بنالم نه عندلیبان را   که رحمتی بخزانم ز نوبهاران نیست
عجب نه سوی کس آن چشم گر نمیگردد   که مست را سر الفت به هوشیاران نیست
ز جرم عشق هم آن پری نبخشاید   که قصر حور سزای گناهکاران نیست
سیاه روز قضائی ز جور یاران است   شکایت ار کند از دور روزگاران نیست

ولہ ایضا

رود از غم همه شب تا بفلک فریادم   ایدل از روز ندیدم که ببینم شادم
خانه طاقت و صبرم ز تو ویران گردید   بروای هجر که بر کنده شود بنیادم
نتوانی تو بصد زخم مرا کشت ای چرخ   مگر آن غمزه خون ریز کند امدادم

برو

بروای خازن جنت که ازان عارض و قد   بی نیازم ز تماشای گل و شمشادم
وعده کشتن من میدهی و میترسم   اینهم از ناز و تغافل برود از یادم
بر نیامد اجل از عهده جان سختی من   بکند کاری اگر بار دهد بیدادم
شعر و عشق است قضائی هنر و پیشه تو   آفرین بر تو و بر تربیت استادم

ولہ ایضا

مگر از برگ گل و سرو روان پیرهنت   یافت ترتیب که رنجور از آن شد بدنت
از حد افزون رخت افروخته آتش تب   مگر افتاده گذر در دل سوزان منت
من که از رشک شکر را ز لبت نپسندم   چون پسندم که بود تلخ ز صفرا دهنت
رخصت تکیه مده نرگس بیمار ترا   تا پریشان نشود سنبل عنبر شکنت
من بر آنم که گلستان رخت تازه شود   برگ بیدی زند ار بوسه بشاخ سمنت
می شود رفع بلا گر ز تصدق بادا   نیم جانی که مرا هست بقربان تنت
تا چو گل در عرق افتی غزلی خوش برخوان   از قضائی که بود بلبل شیرین سخنت

ولہ ایضا

زاهدا بخشش حق بر گنهکاران خوش است   می بخور کاندر دو گیتی وقت میخواران خوش است

قصهٔ زلف پریشان از من باید شنید | زانکه شرح این حکایت از دل افکاران خوش است
عیب یوسف نیست گر جا بر سر بازار کرد | صاحب کالا بغوغای خریداران خوش است
گفتمش دانم چرا در فکر صید تازه | گفت از بس اضطراب نوگرفتاران خوش است
حال دل خوش باشد از درد غم جانان که چه | حال بیماران ز درمان پرستاران خوش است
ترک جان و سر کن ای دل در ره عشق بتان | زانکه هنگام سفر حال سبکباران خوش است
در سرت دیگر قضائی گر هوای باده نیست | چند گوئی طرف باغ و صحبت یاران خوش است

و له ایضا حرف الجیم

از همه خسروان خوشتر از ربه باج | آنکه کلاه نمد هشته بسر جای تاج
ضرب وفاخانه ایم لیک دریغا که هست | بر سر بازار دهر سکهٔ ما نارواج
جانب مسجد مخوان ساکن میخانه را | جای نگیرد در آب مرغ سمندر مزاج
خستهٔ غم را بود ساقی مهر طبیب | زردی رخ را کند بادهٔ گلگون علاج
دامنش از سنگ جور ماند تهی آسمان | تا بقدح ریختند لعل مذاب از زجاج
از دل ما گو مخواه صبر که هرگز نخواست | خسرو با عدل و داد از ده ویران خراج
پرده برافکند یار پرتو مهر گو مباش | صبح قضائی دمید نیست بشمع احتیاج

نسیم

وله ایضا حرف الدال

نسیم وصل ز کوی نگار می آید | بیار باده که بوی بهار می آید
شد از پیام و پیم جان بکف چه خواهد شد | اگر معاینه بینم که یار می آید
خوشا رسیدن تیری که بینم از پی آن | بقصد کشتنم آن شهسوار می آید
دو روز شد که ندارم غمی نمیدانم | چه بر سرم دگر از روزگار می آید
میان صد تن اگر یک بلا رسد دانم | ز بخت تیره مرا در کنار می آید
به تربتم نگذاری قدم هنوز مگر | ز یاری منت ای دوست عار می آید
بهای می مگیر این خرقهٔ قضائی نیست | نگاه دار که روزی بکار می آید

و له ایضا

گرچه بر من ستمی نیست که صیاد نکرد | لیک شادم که ز دامم خود آزاد نکرد
چه نکوئیست ندانم که ز جور آنچه کند | حرف عشاق خراب نیست که بیداد نکرد
با دل آن بت شیرین چه کند نالهٔ من | رخنه در سنگ چنین تیشهٔ فرهاد نکرد
تا کسی ره بتوانی گل رعنا نبرد | عندلیب تو ز بیداد تو فریاد نکرد
تا قد سرو ترا دیده به بستان دیگر | باغبان تربیت قامت شمشاد نکرد
نیست روزی که دو صد تیر به آماجم نکنم | گرچه یکبار روی از حسرت من یاد نکرد

یوسف از مهر صد نامه به یعقوب نوشت   رفت شاگرد من و یاد ز رستا ننکرد
خواستم داد کنم گفت قضائی خاموش   در چنین عهد کس از دست کسی داد نکرد

و له ایضا

نه تبی دارم که رحمی بر دل افگاران کنند   نه دلی دارم که ترک این ستمکاران کنند
زانکه دشنه‌ست آن بت بدخو که عاشق کشتنست   هست میدی که فکر ما گرفتاران کنند
بی سبب دست از جفا برداشتن از بهر چیست   گر نمی خواهد که ترک یاری یاران کنند
تا نریزد در ره یوسف زلیخا نقد جان   کی تواند قطع امید خریداران کنند
هست جرمی عاشقان را ساقی مجلس کجاست   تا ز جامی شست و شوی ما گنهکاران کنند
از نگاهی ساخت کار اهل مجلس چون شود   ساغری ساقی اگر در کار میخواران کنند
هیچ میدانی قضائی در سمند عشق گشت   آنکه پنهان در دو چشم از پرستاران کنند

و له ایضا

ز ذوق دام تو مرغ دلم فغان دارد   چو بلبلی که بگلزاری آشیان دارد
بحال من ز جفایت دلش برحم آمد   فلک که کینه بدلهای ناتوان دارد
خجل ز تحفه خویش است زیر خنجر تو   ز بیم جان نبود گر کسی فغان دارد

کدام

کدام بو الهوس اظهار عشق کرده که باز   بعاشقان دل آزرده سرگران دارد
نسیم پیرهنی کو که پیر کنعانی   هنوز چشم بدنبال کاروان دارد
بغیر دیر مغان کش گزیر گاهی نیست   کسی که دشمنی از پی چو آسمان دارد
رسیده جان ز فراق بلب قضائی باز   همان حکایت وصل تو بر زبان دارد

و له ایضا

گر چه خوردم ز فلک خون دل ایامی چند   خواستم داد خود آخر زوی از جامی چند
ترک می کی کنم از اینکه کشانند ز بان   همچو زاهد بملامت گر عامی چند
گرد حرم بصد آزار گرفتار هنوز   از در میکده ننهاده برون گامی چند
غیر ازین شاد که قاصد خبر قتلم داد   من ازین خوش که ز یار آمده پیغامی چند
هر زمان صید دلم بسته صیادی بود   داد بیداد تو از آن وش از دامی چند
بامیدی که بتیغم بنوازی روزی   گذراندم بسر کوی تو ایامی چند
بدعا از لب لعل تو قضائی هر گز   خواهش شاد نکرد بد بدشنامی چند

و له ایضا

ناز گلچین بدلم این همه آزار نبود   کاش گلزار ترا رخنه دیوار نبود

تو بفریاد دلی گوش نکردی ورنه   با اثر ناله مرغان گرفتار نبود
با رقیبان غضب آلوده گذشتی زبرم   بهر آزردن جان اینهمه در کار نبود
گرچه دور از بر یاران گلستانم لیکن   آنچه اندر قفسم هست بگلزار نبود
داغم از اینکه نشد ملتفت آن شوخ ارنه   جان سپردن بسرش اینهمه دشوار نبود
نفخه صور کجا روز قیامت ما را   زنده میکرد اگر مژده دیدار نبود
از کجا این همه آزار قضائی میکرد   یار اگر در نظرش یاری اغیار نبود

و له ایضا

آنچه زاین سنگدلان بر دل افگار آید   جای آن باشد اگر سنگ بزنهار آید
شود آگه که چرا دین و دل از کف دادم   هر کرا در نظر آن زلف چو زنار آید
عیب گیرند جهانی بزلیخا هرگه   ماه کنعانی من بر سر بازار آید
به گمان دل گم گشته شتابم هر سو   هر کجا ناله از مرغ گرفتار آید
رشک گلچین شودم باعث فریاد هنوز   هر که اندر قفسم یاد ز گلزار آید
نازد از تربیت خود چمن آرای جهان   هر که آن سرو قباپوش برفتار آید
گر قضائی بسر کوی تو نالد چه عجب   در چمن بلبل شوریده بگفتار آید

و له ایضا

عید گذشت و مرا عیش تمامی نشد   حاصل سی روزه‌ام لایق جامی نشد
میکده گر نگشت قبله اهل دعا   صومعه نیز هم بیت حرامی نشد
لایق قیدی نگشت بلکه نه از زیرکیست   آنکه درین صیدگه بسته دامی نشد
با همه خواری که رفت بر سرم از سنگ جور   منزل آسایشم جز لب بامی نشد
عمری از آن نور چشم بره داشتم   عاقبتم شادمان دل زپیامی نشد
بی غم و داد توام شامی و صبحی نرفت   با رخ و زلف توام صبحی و شامی نشد
غیر قضائی چرا راه در آن بزم یافت   خلوت خاصان اگر منزل عامی نشد

و له ایضا

هر کجا کز برم آن نوگل رعنا گذرد   در خیالم همه روز دگر آنجا گذرد
شرط عشق است که بر دیده فشاند مجنون   خاک راهی که بر آن ناقه لیلا گذرد
دگرش حسرت گلزار نباشد مرغی   کز سر کوی تو یکره بتماشا گذرد
هر که با زلف سیاه تو شبی روز کند   دگرش بی تو شبان چون شب یلدا گذرد
تو بعشرت همه شب میگذرانی با غیر   خبرت نیست که تا صبح چه بر ما گذرد

جز بوی تو سر از خاک لحد بر نکنم   بر سر تربتم ار صد چو مسیحا گذرد
چاره درد تو میکرد قضائی اکنون   پیش از آن درد که کارش بمداوا گذرد

وله ایضا

با صد کرشمه دوش بر آمد هلال عید   چون دید ابروی تو شد از شرم ناپدید
زینسان ملک بصورت و معنی ندیده ام   در حیرتم که از آب و گل ایزد چه آفرید
میگفت دل ز دست تو خونش نکرده   در حالتی که پرده ز رخسار می کشید
کامی بزندگانی ازان مه نیافتم   چون من مباد هیچکس از عمر ناامید
حسرت کنون ز ناوک صیاد می برد   این صید دل که آنهمه از دام میرمید
همچون گلی که سبزه به پیرامنش دمد   حسنش زیاد شد چو بعارض خطش دمید
در فکر باده باش قضائی که در چمن   از نوبهار مژده عیش و طرب رسید

وله ایضا

به از دل من عشق تو کاشانه ندارد   خوشتر وطنی گنج ز ویرانه ندارد
دانی ز دل من نرود از چه خیالش   خو کرده باین خانه که همخانه ندارد
گر حسرت دیدار تو میت ازین بس   رخسار تو شمعیست که پروانه ندارد

گر

٧٤

گر موسم مستی نه بهار است چرا ابر   در فصل گل از نعره مستانه ندارد
آید عجبش هر که در آید ز در برد   کین خطه دلکش ز چه میخانه ندارد
زین آگهیش نیست کزان کس که مرست   کس حاجت پیمودن پیمانه ندارد
در مدرسه یارب چه گروهند مجاور   کز آنهمه یک عاقل و فرزانه ندارد
نازم بخرابات قضائی که حریمش   چون خلوت دارا ره بیگانه ندارد

وله ایضا

بهای من سگ کوی نگار میدانند   که قدر یار وفادار یار میدانند
تو رحم بین کند آزاد این زمان کسم آن   نه نام شهر نه راه دیار میدانند
بزلف داده قراری که کام کس ندهد   و گرنه حال دل بی قرار میدانند
نشد علاج غم عشق و ز ساقی هم   که چاره ستم روزگار میدانند
به هجر حال من آن بلبلی که از گلشن   جدا فتاده بفصل بهار میدانند
نه بسته است به پیمان گلعذاران دل   کسی که عهد ترا استوار میدانند
علاج ناله صید دل قضائی را   خدنگ ناز تو چابکسوار میدانند

وله ایضا

خبر قتل ما هوائی دلبر بسر ندارد — در حق بی گناهان فکری دگر ندارد
از بیم آنکه یابم با او مجال حرفی — هرگز بهیچ راهی تنها گذر ندارد
برقع ز رخ کشیده تا مردمان ببینند — وافکنده چشم در زیر یعنی خبر ندارد
انقدر زمیست قدرم کاندر قفس بجایی — مسکین بدام صیاد مرغی که پر ندارد
خود گو دریغ نبود بوسیدن دهانش — روئی که از لطافت تاب نظر ندارد
در روزگار هجران خوش گفت پیر کنعان — دلبر بهست گر هست فرزند فکر پدر ندارد
خواهد که عاشقش دور از وطن ببیند — فکر دگر قضائی یار از سفر ندارد

ولہ ایضا

دلم بکوی تو بیرویت آنچنان نالد — که بلبلی بچمن موسم خزان نالد
بکنج دام ننالیده است مرغ اسیر — چنانکه مرغ دل من در آشیان نالد
همیشه ناله من بود تا آسمان و کنون — ز سوز ناله زار من آسمان نالد
هزار زخم فزون دارد از خدنگ فراق — عجب نباشد اگر چون نی استخوان نالد
روان بناله دل اندر قفای تست مدام — چو واپسی که بدنبال کاروان نالد
همیشه ناله ز دل بوده است در غم هجر — رسیده کار بجائی مرا که جان نالد

چگونه

چگونه شرح قضائی دهم که دل روزی — جدا ز خدمت فخر جهان چنان نالد

ولہ ایضا

بهر دل کآسمان از غم بعمری خانه‌ای سازد — خراباتش پیر میخانه بیک پیمانه میزد
چو اول جرعه بر خاک میریزند میخواران — خوشا رندی که خود را خاک در میخانه میسازد
بوصف حسن از معشوق می راند سخن گوید — کمالش اینکه ما را دم ز رقیبان افسانه میزد
مرا ویرانه دل از غم او یافت معموری — بهر دل غم اگر مسکن کند ویرانه میزد
شب یار و زرچون خواهد شدن یارب در محفل — که از یک جلوه خود را شمع چون پروانه میزد
یقین است این که غیر از مرغ دل صید نمیگیرد — ز زلف و خال صیادی که دام و دانه میزد
قضائی از غم خود فارغم زان رو که آن بدخو — بهر کس آشنا شد از خودش بیگانه میزد

ولہ ایضا

جان ببوسی یار سودا میکند — لیک این سودا نه با ما میکند
فتنه کاندر قیامت گفته‌اند — قامتش هر لحظه برپا میکند
جلوه کاندر تجلی دیده‌اند — عارضش در دیده ما میکند
گر بریزد کس بجای اشک خون — ترک مائی ترک یغما میکند

میکند خون در دل گردون مدام — آنکه در پیمانه صهبا میکند
مهر از شرق بمغرب یا که می — میفروش از خم بمینا میکند
تو بهمت بگذران امروز را — تا که زاهد فکر فردا میکند
در پی طفلی قضائی عاقبت — خویش را دانم که رسوا میکند

ولە ایضا

از پی دلبری اول رخ چون ماه پوشد — وانکه از ناز نگاهی بدو صد جان نفروشد
سوختن حاصل پروانه ز شمع است ولیکن — حالتی هست که از جان پی این کار بکوشد
داغ عشقیست بدلم ز بی مهر نگاری — که اگر بر جگر سنگ گذاری بخروشد
چون بحکمت نتوان با خبر از کار جهان شد — عاقل آن است که دم درکشد و باده بنوشد
عارف آن است که از سر حقیقت نزند دم — در خم آن باده بود صاف قضائی که بجوشد

ولە ایضا

یار را خواهم فلک یکروز یار من کند — وانچه خواهد بعد ازین با روزگار من کند
آرزو دارم که بخشد عشق آن بدخو مرا — انقدر خاری که او را شرمسار من کند
آنکه دارد شکوه از بی اعتباری نزد او — شکر گوید گر نظر بر اعتبار من کند

داد

داد بازم وعده وصلی که دیگر جا بجا — ناامیدی با دل امیدوار من کند
گل بخار و سرو با خاشاک از خوبی نکرد — با گل و سرو آنچه سرو گلعذار من کند
آنکه ناید قصه ایام طوفان باورش — گو نظر یکشب بچشم اشکبار من کند
سوزدم این غم قضائی گر ز تهذیب آتشش — آنچه در کارش کنند آمد بکار من کند

ولە ایضا

ایکه گفتی حل هر مشکل ز می حاصل شود — گو چه باید کرد گر تحصیل می مشکل شود
از غمی هرکس رهد یابد حیات تازه — من غمی دارم که می میرم اگر زایل شود
اوبران گر جوی خون کردن دلم را مشکلست — من بر این کاین قطره خون مشکل که دیگر دل شود
آن جنون در عاشقی دارم که مجنون سالها — بایدش خدمتگر من بود تا کامل شود
قوت نالیدنم در دام از لاغری نیست — آه اگر صیاد ازین صید زبون غافل شود
می برم حسرت بآن صیدی که چون غلطد بخون — می نشیند بر سرش صیاد تا بسمل شود
میتوان گر قضائی گشت از کار جهان — این کسی داند که از می مست لایعقل شود

ولە ایضا

ایکه چشمت عالمی را بر سر کار آورد — گو نگاهی از تو تا مستم ببازار آورد

صاف آن صهبا که در پیمانه‌ام کرده‌اند | داد آن منصور را مستانه بر دار آورد
لب به بند از نیک و بد تا صاحب این کار و بار | یکسرت چون با خلوتگاه اسرار آورد
تا توانی در عمل پرهیز از تقلید کن | کاین نهانی نیست کز هر کس بها ر آورد
کم مباد از سر مرا یارب خیال زلف دوست | گرچه این سودا بدل اندوه بسیار آورد
زلف او را مذهب و ملت نمیدانم که چیست | اینقدر دانم برد تسبیح و زنار آورد
دیگرش کاری باهل کعبه و بتخانه نیست | چون قضائی هر که رو در کوی خمار آورد

ولـه ایضا

نمیبینی ز بهر در گشودن باغبان آمد | که ایام بهاران رفت و هنگام خزان آمد
نمودی جلوه در بوستان حسن و زیبائی | که گل در پیرهن زد چاک و بلبل در فغان آمد
بشارت ده خریداران کالای نکوئی را | که از کنعان بسوی مصر دیگر کاروان آمد
خرامان گر بگلگشت چمن آئی تو جاودا | که گوید باغبان سروی بسیر بوستان آمد
مرا تا دامن محشر نمود از دیده خون جاری | بدل تیری که از مژگان آن ابرو کمان آمد
فلک بر انتقامش حرفها دارد از آن غم | مگر حرفی قضائی را ز شادی بر زبان آمد

ولـه ایضا

دستان

دستان زلف او چون در جهان افسانه شد | هر که عاقل بود از سودای آن دیوانه شد
از پی صحبت حریفان مجلسی آراستند | شاهد می جلوه‌گر شد نام آن میخانه شد
جام می گر این اثر دارد توان گفت از ازل | گردش دور فلک از گردش پیمانه شد
این چنین هرگز نمیگشتم بصد پیمانه مست | هرچه شد از حالت آن نرگس مستانه شد
جان پاکان رشک بر پروانهٔ ما می‌برد | تا که شمع محفل ما عارض جانانه شد
عاشق و معشوق را در خویشتن فرقی نبود | در میان آمد دوبینی شمع شد پروانه شد
گر قضائی بیخبر از خویشتن باشد رواست | هر که گردید آشنای او ز خود بیگانه شد

ولـه ایضا

عشقبازان نغمه‌پردازان بستان تواند | گلعذاران لاله‌کاران گلستان تواند
عاقلان دیوانهٔ زنجیر دلکش موی تو | بیدلان آشفتهٔ زلف پریشان تواند
بیخبر از خویشتن نظارگان روی تو | ای تو منظوری که عالم جمله حیران تواند
بر سر کویت ز شوق کشته‌ئی عاشقان | جان بکف در انتظار عید قربان تواند
تا چه داری ای جمال کعبه کز شوق مدام | رهروان پا بر سر خار مغیلان تواند
تا چه مقدار است انعام نوای پیر مغان | کاین چنین میخوارگان در شکر احسان تواند

وقت مستان خوش قضائی خاتمان کز قضا　　در زمان دولت دارای دوران تو ام

و له ایضا

نیست هیچ کویم از کار مسیحا میکند　　انکه در بزم حریفان می مینا میکند
گر با عماش کند مخمور هر کس را خدای　　بعد مرگم پس ترین جام صهبا میکند
فکر ساقی چیست امشب انتظار از حد گذشت　　باده در پیمانه یا خون در دل ما میکند
باید اول منزلش شهر دیار نیستی　　همرهی هر کس براه عشق با ما میکند
داند از صورت پرستیها منظور گذشت　　هر که در آئینه معنی تماشا میکند
گر تکلف از کبر بگیر با من مسکین سخن　　نیست جای حرف خوبی از تقاضا میکند
باید اول قضائی نقد جان کف گرفت　　هر که در بازار خوبان میل سودا میکند

و له ایضا

جائی که کسی براکل زر نباشد　　در دهر بجز خانه خمار نباشد
گر همدم اغیار بود یار عجب نیست　　در باغ جهان یک گل بیخار نباشد
گفتند که مه طلعت از نو شده پیدا　　امید که بی رحم و دلازار نباشد
جان دادم و بیغم تیم باز همانست　　یارب کسی اندر نظری خار نباشد

جرم

جرم تو نباشد که جفا کار رمانی　　در طالع من یار وفادار نباشد
دیوانه چه گردی ز در خویش مرانم　　کو قصه ما بر سر بازار نباشد
در مذهب ما کوثر و فردوس قضائی　　جز جام می و عرصه گلزار نباشد

و له ایضا

حالتی نیست که آن نرگس بیمار ندارد　　عشوه نیست که آن لعل شکربار ندارد
مگر ای باد صبا بر سر آن کوی گذشتی　　زانکه این رایحه را طبله عطار ندارد
نیست آن دل که بنالد ز غم عشق چو بلبل　　یا که در موسم گل حسرت گلزار ندارد
آدمی نیست هر آنکس که نباشد بتو مایل　　یا که دارد بصر و میل بدیدار ندارد
دل خرم عجب از ساکن کوی تو نباشد　　در بهشت آنکه بود خوطر افکار ندارد
چند پرسی که ز کالای وفا سود چه دیدی　　چه بود سود متاعی که خریدار ندارد
سر این نکته چه باشد که به پیش تو قضائی　　با همه نطق و بیان زهره گفتار ندارد

و له ایضا

بگوشم این ندا وقت سحر از لامکان آمد　　که هنگام صبوحی کردن پیر مغان آمد
مگر افزون ز هر شب باده خوردم دوش ای ساقی　　که در خوابم نوید رحمت از هفت آسمان آمد

متاب از در که پیر مغان بخ زنکه در عالم / کر از جائی بر آمد حاجتی زان آستان آمد

مکر کوی فراموشان بود میخانه کز رازش / هر آنکس بر دو پی مهر سکوتش بر زبان آمد

ننوشد می اکر زاهد بکن عیبش که آن مسکین / بصد امید در دنیا تحصیل جنان آمد

با اهل بزم کاری کرد شب جلوه ساقی / که ساغر دل پر از خون کشت و بربط در فغان آمد

مکو تا کی قضائی حرف از معشوق ها می شد / چه سازم خوشتر از قصه ام این داستان آمد

و له ایضاً

همچو قمری همه شب آه و فغانی دارد / هر که در سر هوس سرو روانی دارد

نیز با نیست بیان غم عشق از من پرس / نیست آگاه هنوز آنکه زبانی دارد

آنکه بر لب بودش مهر خموشی پیداست / که دلش آگاهی از راز نهانی دارد

در حقیقت بود از خلق دو عالم ممتاز / هر که از عشق بر رخساره نشانی دارد

هیچ دانی که سحر شمع به پروانه چه گفت / زنده در عشق نه آنست که جانی دارد

جای در جنت فردوس کرفته است بهر / آنکه در کوی خرابات مکانی دارد

با پرستاری او هر که قضائی زد دم / کفت این خسته عجب تاب و توانی دارد

و له ایضاً

جا

جا بکاش اکر آن نو گل خندان نکند / جای دارد دل اکر میل گلستان نکند

ظاهر است اینکه پریشان تر از این جمعیم شد / دست گیری کرم آن زلف پریشان نکند

شب وصل است چه باشد که یک امشب گردون / یاد از زمزمه مرغ سحر خوان نکند

بهر یک بوسه گرفتم که دو صد جان دادم / زین چه سازم که فروشنده اش ارزان نکند

از در صومعه هرگز طلب خیر مکن / که به آن کس آنجا بکس احسان نکند

از در میکده جو کام که دربان درش / مشکلی نیست گر احسان بکس آسان نکند

باده کن نوش قضائی که در این شهر امروز / شحنه جز پیروی مذهب رندان نکند

و له ایضاً حرف الراء

خیز که دیگر ز فیض ساقی ابر بهار / در قدح لاله ریخت باده شیرین گوار

شور چو بلبل فکند مطرب شیرین زبان / جام چو گل بر گرفت ساقی سیمین عذار

جامه تقوی درید زاهد پشمینه پوش / در گرو باده رفت خرقه پرهیزکار

چند توان خورد غم کز ره جور و ستم / دوست نگشت آسمان یار نشد روزگار

بر سر آنکو مپرس مانده از هر چه / مطلب عشاق چیست دیدن رخسار یار

او همه شب تا سحر در بر اغیار و من / بر سر ره منتظر با دل امیدوار

مردم و خدمت نبود نزد تو چون کنم   امید نامهربان ای بت ناسازگار
وعده وصلم شبی دادی و از حد گذشت   زنده شدم زان نوید مردم از این انتظار
برد قضائی دگر قامت و زلف و رخی   از دل و جان و تنم طاقت و صبر و قرار

ولہ ایضا

یارب مکن نصیبم جز زهد کار دیگر   از کار می نمایم گر توبه بار دیگر
شد روز وصل اما تا کی حدیث هجران   بگذار این حکایت تا روزگار دیگر
مردم بحسرت آخر یارب مباد هرگز   چون من بنا امیدی امیدوار دیگر
شد درد رشک افزون از محنت جدائی   زین شهر بایدم شد سوی دیار دیگر
بیداد هم اگرچه نیکوست از نکویان   اما نخست بودت با ما قرار دیگر
شد نوبهار ساقی می ده که نیست معلوم   باقی که مانده باشد تا نوبهار دیگر
هردم بگلعذاری دل میدهد قضائی   چون بلبلان که گیرند هر لحظه یار دیگر

ولہ ایضا حرف الزاء

عمری گذشت و ناله من بی اثر هنوز   یعنی نبسته یار بقتلم کمر هنوز
از عشق من بمردن و او بیخبر هنوز   یعنی نکرده ام ز غمش ناله سر هنوز

جان

جان داده من اگرچه بشهباز کودکی   پیکان غمزه اش بدلی کارگر هنوز
بنگر چه کرده داغ وداع غمش که از سفر   برگشته یار و هست مرا دیده تر هنوز
خطش دمیده گرد عذار و بغمزه هست   آن چشم مست فتنهٔ اهل نظر هنوز
از بیضه ام کشیده برون ذوق دام و دانه   برتن نرسته گرچه مرا بال و پر هنوز
بازآ اگر ز غیر ندیدی وفا که من   نگرفته ام بجای تو یار دگر هنوز
شد خاک استخوان قضائی ز رنج هجر   وز کین بخاک او تو نداری گذر هنوز

ولہ ایضا

مکن نظاره پی دلبری بسویم باز   بس است آنچه بمن کرده آن کرشمه و ناز
تو فارغی و بزنجیر غم کشیده مرا   خیال زلف سیاهت درین شبان دراز
تو سرو هر چمنی و من ز گریه پادر گل   تو شمع انجمنی و من ز غم بسوز و گداز
چه غم از آنکه فلک کینه جوی و غدار است   مرا که نیست بجز جام باده محرم راز
ز جور و منت گل چیست باغبان آخر   بسوی دام گرفتیم ز آشیان پرواز
رموز عشق ز نالیدن قضائی جو   که طایران چمن را نباشد این آواز

ولہ ایضا حرف السین

چون نشود راهجو سوی خرابات کس — کز فلک و روزگار بسته ره پیش و پس

صد خطرش در ره است گر همه باشد بهشت — در دو جهان جای من دیر مغان است و بس

در نظر آن نو سفر هست هنوز و مرا است — چشم براه رسول گوش به بانگ جرس

ناوک صیاد کو تا ز فضای چمن — با پر خونین کنم جای بکنج قفس

یار شد او با رقیب بیهده ای دل منال — نقد دکان دزد برد گو که کم افغان عسس

بر سر خاکم ز ناز میگذرد آن صنم — آه که بهر نثار نیست بجان دسترس

حال دل ناتوان چون کنم آخر بیان — با تو کدامم زبان بی تو کدامم نفس

نیست عجب گر بود با تو قضائی کنیت — گلبن بی عندلیب نی شکر بی مگس

و له ایضا

زده راهم نگاهی که مپرس — رهزن چشم سیاهی که مپرس

سر زده گرد رخش سبز خط — رسته زین باغ گیاهی که مپرس

بپریشانی حال دل من — آن دو زلف است گواهی که مپرس

چند پرسی که ازین ره بکجا — می روم بر سر راهی که مپرس

دارم از هجر تو با مرغ سحر — همه شب ناله و آهی که مپرس

هر

بهر دفع غم گردون ما را — هست میخانه پناهی که مپرس

توبه کرده است قضائی از می — راستی کرده گناهی که مپرس

و له ایضا حرف الشین

گرچه خوانند برخ اهل نظر چون قمرش — لیک نتوان چو قمر دید بهر بام و درش

جان شد از کف چو در آغوش خیالش دیدم — چون شود یارب اگر تنگ بگیرم ببرش

او ز بس کرد جفا در نظرم گشت عزیز — من چه کردم که چنین خوار شدم در نظرش

انیرمان رخصت پروانه چه حاصل که بدام — ماند بس مرغ دلم ریخته شد بال و پرش

یاد داری شب هجر تو کوتاه شبی است — شب آنکس که بود صبح قیامت سحرش

رفت دل در پی آن زلف و نومیدم آه — چه بلا بر سرش آمد که نیامد خبرش

گر قضائی بخد نکته زند و بکشد منال — بیش ازین رحم ندارد دل بیدادگرش

و له ایضا

بکف پیمانه ساقی باده بیغش — نوای چنگ و نی جانبخش و دلکش

ترا از ساغر می چهره گلگون — مرا از اشک گلگون رخ منقش

بلورین جام و لعلی باده در وی — تو پنداری در آب افتاده آتش

زخیل آه و افغانت چه پروا | هزاران تیر بیدادت به ترکش
سر و کارت بزلفی اوفتاده | ز سودای دل این بار مشوش
قضائی دل زکف بردند و گشتند | نهان از دیده خوبان پریوش

وله ایضا حرف الصاد

هیچ تدبیرم نکرد از محنت هجران خلاص | کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص
بر سرم جانان نیاید تا که باشد جان به تن | ای خوش آن ساعت که گردد جان ز بند تن خلاص
کرده سویم یکنگه تا آن دو چشم نیم مست | هستم از اندیشه جان و دل و ایمان خلاص
من ز عشقت کرده‌ام ترک سر و سامان خویش | ای که هستی از غم این بی سر و سامان خلاص
از کرم دادم بده یا از ستم خونم بریز | خواهی از دست من از هر دو گردد ترا دامان خلاص
گر نبودی جذبه عشق زلیخا کی شدی | ماه کنعانی ز قید محنت هجران خلاص
تا نراند کشتی اندر ساحل میخانه کس | کی شود از موجه این بحر بی پایان خلاص
شکر لله من قضائی بنده آن خسروم که هست | در پناهش خاطرم زاندیشه دوران خلاص
سرور مردان علی شاهی که اندر حشر هست | هرچه گویم هستم از آوردن برهان خلاص

وله ایضا حرف الغین

مرا ز کوثر و فردوس داده‌اند فراغ | نشاط باده ناب و نسیم سبزه باغ
شده است تار ز انبوه برگ سبز چمن | بباید از می روشن در آن نهاد چراغ
بگیر از کف ساقی بفصل گل ساغر | گهی بساحت گلشن گهی بدامن راغ
ببین ببزم صبوحی کشان که از پی عیش | ستاده است صراحی نشسته است ایاغ
بکف چو گل قدح باده گیر از پی هم | بدل چو لاله نهی چند داغ بر سر داغ
مفرح از می یاقوت گون لعل رنگ | بخور که تقویت دل کند علاج دماغ
بنوش باده قضائی که در طریق طلب | رهی است اینکه زکس گرفت سراغ

وله ایضا حرف الکاف

از خاک من زبانه کشد آتش شعله‌ات | زنهار بعد مرگ نیائی بر سر خاک
چون من ندیده روی تو گر دیده بود جان | بیجا نبود دعوی دشمن ز عشق پاک
دانی که برد راه بسر چشمه حیات | آنکس که گشت از غم تو تشنه لب هلاک
چون مرغ دل قرار نگیرد در آن چه سود | گیرم که گشت چون قفسم سینه چاک چاک
زاهد بفکر کوثر و من از نشاط می | غمناک او ز طوبی و دلشاد من ز تاک
باشند اگر جهان همه دشمن چو آسمان | تا ساغرت پر است قضائی مدار باک

وله حرف اللام

زین روی که آرام نگیرد نفسی دل — پیداست که گردیده گرفتار کسی دل
خون گشت ز جور تو و از دیده برون ریخت — دیگر بره عشق ندارد هوسی دل
از ناله مجو کام که با این همه فریاد — هرگز نرسیده است بفریاد رسی دل
در کیش بتان قاعده مهر و وفا نیست — وا دیدم با این قوم جفا پیشه بسی دل
از عشق دگر جان نبرم ای یار قضائی — شرط است که دیگر نسپارم بکسی دل

وله ایضا

افگند نقاب شاهد گل — برداشت ز شوق ناله بلبل
شد رهزن عقل چشم نرگس — شد آفت هوش زلف سنبل
برخیز که گلشن جهان یافت — سیری بجوانیش تبدل
بشتاب بکار می که نبود — شایسته در این عمل تعلل
در صومعه شیخ و ذکر تسبیح — در میکده رند و ساغر مل
این غرقه بلجه تکبر — آن مست ز باده توکل
ای برده دلم ز جعد گیسو — وی خسته تنم ز چتر کاکل
گل رسته ز سبزه در همه باغ — در باغ رخ تو سبزه از گل

آمد

آمد ز غمت بجان قضائی — با آن همه طاقت و تحمل

وله ایضا

بود حرام درین عید باده یا که حلال — که آخر رمضان گشته اول شوال
مگو دگر که ز می منع کرده مفتی شهر — که کرد عید بدلخواه ما ندید هلال
نهال عید ریائی جز این ثمر ندهد — نگفتمت که حقیقت ندارد این احوال
اگر فقیه مه روزه را تمام نکرد — بکن تمام تو ساقی ز جام مالامال
ملال آورد این گفتگوی بیحاصل — بیار باده که بندد در جواب و سؤال
فدای حالت رندان که کان غم عشق است — حدیثشان نگذرد از داستان حسن و جمال
رسی ز کشور صورت بعالم معنی — نباشی ار چو قضائی پی نزاع و جدال

وله ایضا حرف المیم

بناله اند جهانی ز ناله زارم — هنوز اگرچه در آن دام نوگرفتارم
بکام دل نکشم ناله بکنج قفس — ز بس بفکر دل بلبلان گلزارم
بگو که پی تدبیر کار عشق شدم — گذشت مدت عمر و هنوز در کارم
فغان که هر چه شدم دور تر از آن سر کوی — زیاد گشت بهر گام شوق دیدارم

بهر سنم که در آتش نشانیم سهل است | همین قدر که نسوزی ز رشک اغیارم
بحیرتم که چسان میکشد شبی شام فراق | اگر نمی شد اجل لحظه پرستارم
ز دلبران گله در عشق عالمی دارد | و گر نه نیست قضائی شکایت از یارم

ولہ ایضا

تا ره حرف بان تنگ دهان یافته ام | آگهی از صفت سر نهان یافته ام
غم جانانه ام امروز نیفتاده بدل | این گهر بیشتر از رشته جان یافته ام
با جمال تو بیعقوب بسر و گر گویم | آنچه گم کرده تو من بهتر از آن یافته ام
خضر جو یده ره سر چشمه حیوان از من | تا ره کوی خرابات مغان یافته ام
منم آن کز لب جام و رخ ساقی بجهان | چشمه کوثر و گلزار جنان یافته ام
هست گم کرده سکان سواد ملکوت | آنچه من در سر بازار جهان یافته ام
فخر از ان نقطه عشق است ازین خود ره را | مرکز دایره کون و مکان یافته ام
رسدم سر بفلک بر سر انگو گوئی | بار در بارگه فخر زمان یافته ام

ولہ ایضا

بیک نظاره پوشیدم ز جا چشم | نمیدانم چه چشمی بود آن چشم

چنان

چنان از باده نازت مخمور | که با خود نیز دارد سر گران چشم
بجانم آن رسید از رشک اغیار | که پوشیدم از آن جان جهان چشم
رود آخر ز گلچینان بتاراج | بهر گل مپوش و رو باغبان چشم
بود از حسرت محمل نشینی | مرا دایم براه کاروان چشم
خوشا عشرتکه میخانه کانجا | نیارد کرد بر کس آسمان چشم
توانائی کجا یابد قضائی | ز ناز او را بود تا ناتوان چشم

ولہ ایضا

اسیرم داشت در کنج قفس آنقدر صیادم | که اکنون گر رها سازد پریدن رفته از یادم
بفتراکم نه بندد گو دگر بس باشد این رحمت | که افکند آن شکار افکن بخاک آستان بیدادم
زیار افتاده ام دور و ندارم تاب مهجوری | اجل کو تا رسد امشب ز غمخواری بفریادم
بغیر از کشتنم نیست چون زان دام آزادی | خوشا روزی که صیادم کند از دام آزادم
سپارد بو الهوس هم زین هوس جان در رهت ستم | میا همراه انغشم در ره عشقت چه جان دادم
توخواهی شاد باش خواه غمگین در وفات من | که من اینقدر کز بهر تو جانی داده ام شادم
بود امشب قضائی یار گرد مهربان با من | اگر مرغ سحر یکدم کند در ناله امدادم

ز آفتاب روی آن مه نقاب افکنده‌ام ول پرده خجلت بروی آفتاب افکنده‌ایم
ساقی امشب با عدالت می بده زانرو که ما با حریفان طرح دعوی در شراب افکنده‌ایم
برده پی بر گنج دولت تا درین دیرینه خویشتن را از می دیرین خراب افکنده‌ایم
کیست نادان تر ز زاهد ما که بر تقلید او خویش را از بیم محشر در عذاب افکنده‌ایم
فکر هر حضرت بود کو بیند مهی بخواب زان بیادش خویش را هر شب بخواب افکنده‌ایم
پادشاهان کی قدم در کوی درویشان نهند ما عبث از شوق دل در اضطراب افکنده‌ایم
از غم آن گوهر یکدانه هر شب تا سحر چرخ را از اشک چون کشتی در آب افکنده‌ایم
سر بپای ماست گردون را قضائی تا که ما سر بپای توسن مالک رقاب افکنده‌ایم
شیر دل عبدالرضا خان کز تف شمشیر او آتش اندر خرمن افراسیاب افکنده‌ایم

وله ایضا

بوسی بصد افسون ز لب یار گرفتم داد دل خود آخر از اغیار گرفتم
در بیع خود از من طلبد جان و طفلی گویی سر راهی بخریدار گرفتم
شد تنگ چنان جای ز مرغان گرفتار بر من که ز دامش ره گلزار گرفتم
چون دفع غم عشق ز می نیست چه حاصل گیرم که ره خانه خمار گرفتم

از

از رشک رقیبان بود ار جور تو نرنجم گر ترک تو ای ترک ستمکار گرفتم
در حلقه گیسوی رخ نیکوی تو دیدم در پیش طریق بت و زنار گرفتم
انم که چه از باده شدم مست قضائی صد نکته بهر حرف ز هشیار گرفتم

وله ایضا

فاش از ستم شود از اشک در آخر رازم زانکه یک لحظه جدا نیست ز من غمازم
دعوی سحر ز چشم تو کنند اهل نظر همچو من گر ز دهنت مدعی اعجازم
بسر کوی تو آن طایر دست آموزم گر قفس تا لب بام بود پروازم
جان ز دست تو نبرم زانکه ز جور ار گذری بتقاضای نکویی بکشی از نازم
آسمانم در رحمت بکشا گو هرگز پیر میخانه کند تا ز کرم در بازم
گفتگویم بدو حرف است خبر این مرغوب گر ز انجام بپرسند و گر ز آغازم
در دیاری که نشان از می و شاهد نبود گشته‌ام شهره که میخواره و شاهد بازم
بی می و جام قضائی دلم از یزد گرفت جذبه کو که کشاند بسوی شیرازم

وله ایضا

دلی شاد از دوری یار دارم ببین تا چه از رشک اغیار دارم

[illegible]

چه دانش متاعی ببازار دارم — تبرزین که چشم خریدار دارم
زجورش بتن نیم جانیست باقی — درانکو هنوز اندکی کار دارم
کند مرغ دل تا که یاد از اسیری — دو روزی سر گشت گلزار دارم
چو نرگس بود دیده پیوسته بازم — بان گل ز بس شوق دیدار دارم
عیان هست از کینه پاسبانان — که در آن سر کو چه مقدار دارم
کشد زود حیا و از بیم مردن — چه غم گر بتن زخم بسیار دارم
مکانی برای غم خویش جویی — اگر می پسندی دلی زار دارم
همه گر بجنت برندم قضائی — که رو باز در کوی خمار دارم

و له ایضا

عجب مدار گر الفت بچشم تر دارم — که یادگار از آن ماه نوسفر دارم
ازانکه نیست میان کوهم توان دانست — بجرقی که بر آن بام و بر نظر دارم
بر که داد برآرم بر که شرح دهم — شکایتی که ز بیداد دادگر دارم
به پا ز بیم پریدن نهاده بند مرا — چه شکرها که بدامش ز بال و پر دارم
ز نقش پای تو یابم مگر نشان دلم — نظر براه تو بر خاک رهگذر دارم

بجاست

بجاست خصمی گردون بباده کوشم کن — زرستی است کز اسرار وی خبر دارم
مگر نهم رخ چون زر بپای سیمینش — قضائی از تو تمنای سیم و زر دارم

و له ایضا

ای بقد سرو خرامان ای برخ ماه تمام — وی بمو عنبر سارا و بتن نقره خام
غمزه چشم ترا فتنه افلاک اسیر — پرتو روی ترا خسرو خورشید غلام
بفلک ماه نباشد دگرش میل طلوع — بزمین سرو نماند دگرش تاب قیام
رخ چون ماه برافروزی اگر بر سر کوی — قد چون سرو برافرازی اگر بر لب بام
مرغ گلزار نباشد چو تو پاکیزه سخن — کبک کهسار نباشد چو تو زیبنده خرام
زلف و خال تو عجب دانه و دامیست که هست — طایری کز پی آن دانه نیفتاده بدام
با غم و داد تو شد روز اسیران شبه — بی رخ و زلف تو شد صبح قضائی همه شام

و له ایضا

کاری بجز از عشق رخ یار ندارم — دارم غم کاری که غم کار ندارم
این دانم و ندانم بدل از کیست غمی هست — بیمارم و میلی به پرستار ندارم
دانم که وفا کرد و جفا کرد بعشاق — لیکن خبر از اندک و بسیار ندارم

در خانه دل تا غم او ساخته منزل / در سر هوس خانه خمار ندارم

در حلقه دامم هوس بال گشائی است / میلی به پرافشانی گلزار ندارم

در رندی و پیمانه کشی من و زاهد / این است تفاوت که من انکار ندارم

چه فائده گر صد هنرم هست قضائی / این عیب چه دارم که خریدار ندارم

وله ایضا

هر شب از درد غمت فریاد یا رب میکنیم / حال روزم بین و صد در یاد از شب میکنیم

مینهد صید نشین برد دل یاد آن خار زلف / چون تماشا ماه را در برج عقرب میکنیم

گفته بودم چون کسی از دست نشناسد ترنج / درک این معنی کنون زان آن غبغب میکنیم

خواهم آگه کس نکرده ور نه از بیداد او / این شکایتها که من از چرخ و کوکب میکنیم

خوانده از رحمت گدای خویشم آمد نیز رد / فخر بر شاهان اگر از جاه و منصب میکنیم

شد پسندم ملت عشاق نبود بس عجب / با چنین اقرار اگر انکار مذهب میکنیم

دل بحسرت کرده‌ام چون می لبریز خون / چون قضائی چشم بر آن ساغر و لب میکنیم

وله ایضا

روزی آید که دگر باده به پیمانه کنیم / گرم هنگامه ز رندانه مستانه کنیم

بکشائیم

٨٧

بکشائیم بعالم در جنت یعنی / فتح بابی ز در بسته میخانه کنیم

رخت از مدرسه در دیر خرابات کشیم / جا بمعموره از منزل ویرانه کنیم

تا که آگه شود آن شمع ز سوز دل ما / نقل مجلس همه شب قصه پروانه کنیم

هر شب از اشک روان فتنه طوفان برپا / در طلب کاری آن گوهر یکدانه کنیم

یا رب آن شب دگر آید که بخلوتگه خاص / می بنوشیم و نظر بر رخ جانانه کنیم

آن حکایت نشود گفته قضائی دیگر / ما دل خود خوش ازین قصه و افسانه کنیم

وله ایضا

بی رخت گر همه در روضه رضوان بودم / آنچنان بود که در حسرت زندان بودم

در فراق تو چه گویم که ز سیلاب سرشک / همه شب منتظر فتنه طوفان بودم

بی تو چون ابر بهاری بگلستان زار / نفتادم که نه با دیده گریان بودم

تو که بودی بسفر بود بمصرت منزل / من که بودم بوطن ساکن کنعان بودم

سر زد از من گله گر شب هجر مرنج / که بیاد سر زلف تو پریشان بودم

نیم آگه که چه کردم چو گذشتی ز برم / در تماشای تو بس واله و حیران بودم

نجز از رنج می و جام قضائی دیگر / هرچه گفتم همه از گفته پشیمان بودم

تا که باشد بتنم جان غم جانان دارم **وله** غم جانان دارم تا که بتن جان دارم

عیب آشفتگی من منما کاین حالت   یادگاریست کزان زلف پریشان دارم

گر بود عشق برخسار چو خورشید تو کفر   نتوان گفت که یکذره من ایمان دارم

مردمان را همه حیرت ز سرشت ملک است   من تحیر ز تو در خلقت انسان دارم

با وجود تو ز زندان سکندر نشاط   آنچنانم که مگر ملک سلیمان دارم

وه که بی همرهی خضر ز زلف و لب یار   ره ز ظلمات بسر چشمه حیوان دارم

وله ایضا حرف النون

عجب نبود اگر گردون کند خصمی میخواران   که مستان آگهی دارند ز راز سر هشیاران

عجب نبود اگر گردون حذر کردن ز میخواران   که از آشوب میباکان کنند اندیشه عیاران

ز دور پیمانه را هم چنان پیر خراباتی   که می پرهیزم از زاهد چو زاهد از گنهکاران

خریدارم زلیخا طلعتی را گر نکورویی   هزارش همچو یوسف گشته پامال خریداران

سگان آن سر کو آگهند از حال من شبها   که بیداران خبر دارند از احوال بیداران

مرا گر دور از همه کس خارتر در کوی او   برافتد کاش یارب از جهان رسم وفاداران

چه می‌دانست صیاد اینکه صید خسته دارد   مرا گر دور از قفس بیرون هجوم نو گرفتاران

برای

برای چاره دردم رهم از کوی او بستند   قضای مرگ آسان شد ز درمان پرستاران

وله ایضا

بلای چشم خوشت راحت دل فکاران   خیال زلف کجت مونس گرفتاران

چو غنچه پرده نشینی هنوز می‌آید   بحسرت از چمنت ناله گرفتاران

ندیده بود رخت گفت عاشقی گناه است   چه دید روی تو شد زاهد از گنهکاران

بدین جمال ببازار مصر اگر گذری   ز جان و دل شود یوسف ز خریداران

ندانم از ستم آسمان چه میکردم   اگر نبود پناهم بکوی میخواران

نه از آسمان ستمی نی ز روزگار غمی   بر آستی که بهشتست بزم میخواران

بگو چه چاره قضائی کنم بآن دردی   که شرح آن نتوان کرد با پرستاران

وله ایضا

بی نقاب از در درآ و شورش اصحاب بین   عرضه ده حسن جمال و کثرت احباب بین

اینکه گفتی خال در رویش کفر در ایمان بود   چشم و ابرویش نظر کن مست در محراب بین

آب و آتش را بیکجا جمع اگر خواهی بیا   بر رخ ساقی نظر کن در شراب ناب بین

تن بلورین جامه گلگون آب در آتش نگر   باده لعلی جام سیمین آتش اندر آب بین

دیده مه را بروی شب یاران زلف و رخ
ظلمت شب را نقاب ماه عالمتاب بین

گفتمش روی ترا دیدن توانم در کجا
گفت اگر بیدار بخت شوی در خواب بین

بی ارادت بار کی یابی بخلوتگاه رب
چون قضائی در بکوب آنگاه فتح الباب بین

وله ایضا

پایه قدر من ای پس بر زر بی پسران
که برغم نشان هست نظر بر دگران

بی زر و سیم بکس یار نشد هر کس شد
سرور سیمبران خسرو زرین کمران

بگذر از من که ز غیرت نتوانم نگریست
هر گرامی نگرم هست بروش نگران

ناله آهسته کن ای دل که ز فریاد غم من
گر خبردار شوند از تنش بیخبران

میرم از رشک اگر در هوس لعل لبش
می شود خون دلی قسمت خونین جگران

چند خون دلم از دیده فرو خواهی ریخت
ای برخ نور دل و دیده صاحب نظران

نزد هر خام قضائی ز سخن نام مبر
که هنر عیب بود در نظر بی هنران

وله ایضا

ز آغاز اگر داری خبر اندیشه انجام کن
گر در مقام حیرتی بنشین و می در جام کن

از عقل کارت عاقبت در کفر و دین مشکل شود
در عشق کوش و خویش را فارغ ز ننگ و نام کن

آزاد

آزاد کن ای مرغ دل خود را ز قید هر الم
یعنی ز طرف بوستان پرواز سوی دام کن

نبود بدل ای همنشین ذوق نگار محرم
آن آهوی رم کرده را گر میتوانی رام کن

خواهی اگر آسودگی ز آه و فغان عاشقان
شمشیر بی رحمی بکش یکباره قتل عام کن

یکتن ز جور آسمان گر گشته با کام دلان
تو نیز کام دل طلب از گردش ایام کن

گر آرزو داری که می از جام خاصت میدهند
همچون قضائی خدمت رندان درد آشام کن

وله ایضا حرف الواو

بلب رسیده مرا جان ناتوان بی تو
بیا که هست مرا زین زندگی بجان بی تو

ز خجلتم گله نیست بر زبان از هجر
چگوید آنکه بخواری نداده جان بی تو

وداع جان ننمودم چرا بروز وداع
سزاست آنچه کند با من آسمان بی تو

بحیرتند جهانی ز سخت جانی من
که با هزار الم زنده ام چنان بی تو

فریب خورده ز وصل تو میدهم لیکن
امید زیستنم نیست یکزمان بی تو

براه عشق قضائی بصد امید آخر
فغان که بست ز مردن لب از فغان بی تو

وله ایضا

آن سنبل مشکین نگر بر نرگس جادو
در سبزه تو گوئی بچرا آمده آهو

ای من سگ جور و ستم یار که نگذاشت | خبر من دگری را ز کرم بر سر آن کو
لاغر ز گرفتاریم آن سان که تقبلم | ترسم نکند رخنه کسی ساعد و بازو
داند که علاجش نتوان کرد به تدبیر | بر هر که رسیده است بلای زنخ گو
بی یار بجنت نتوان زیست که شیرین | این گفت چه از رشک شکر رفت ز مشکو
خوش آنکه به میخانه در آییم به هر حال | کاندر پی ما چرخ کمین کرده ز هر سو
برپاست قضائی دگر آشوب قیامت | زان فتنه که گوییش همی قامت دلجو

ولـه ایضاً

قاصد پیامی از لب آن دلبر ما بگو | با تشنگان حکایت آب بقا بگو
صد ره حدیث جور و جفا کرده ای بیان | یکبار هم حکایت مهر و وفا بگو
ای دل جواب هر سخنی نوع دیگر است | دشنام هم اگر شنیدی از آن دعا بگو
بر هر زبان حکایت زلف تو می رود | این راز را که گفت به باد صبا بگو
داریم تاب هر المی غیر درد رشک | گر ترک مدعی نتوان ترک ما بگو
بیگانه گردد از خرد و مصحف فقیه | مطرب بناله یک سخن آشنا بگو
باید کشید باده قضائی بنالهٔ چنگ | کو محتسب به پادشه این ماجرا بگو

زهر

زهر جای بهشت جاودان به و حرف الباء ولیکن بزم میخواران از آن به
توانائی بهر کاری خوش اما | بدام عشق بودن ناتوان به
شبی می گفت دل در چین زلفش | چه دام است این اینکه باشد آشیان به
گر او شاد است از ناشادی ما | نگردد او گر دل ما شادمان به
ز رشک نو گرفتاران در این باغ | مرا گلچین بسی از باغبان به
در ایام بهار از هر چه باشد | رخ چون گل می چون ارغوان به
چه روزی خاک ره گردی قضائی | همان بر در که پیر مغان به

و له ایضا

پیاله زد گل و بلبل سرود مستانه | کجاست مطرب و ساقی چنگ و پیمانه
رهم بصومعه زاهد مزن که پیر مغان | ز خاک اهل وفا ریخت طرح میخانه
شدم خراب ز بوئی مگر نسیم صبا | کشیده است بر آن زلف عنبرین شانه
هوای خال تو دل کرد صید زلف شد | بلی بدام فتد مرغ از پی دانه
ز دیدنت نشوم سیر تا که جان ندهم | حدیث جلوه شمع است و شوق پروانه
به هر گروه شدم یار در طریق طلب | چه رند باده پرست و چه شیخ فرزانه

نگفت مطرب مجلس سخن مکرر اندو — نداشت واعظ مسجد بلب بجز افسانه
توان گذشت قضائی ز هر چه در عالم — مگر ز باده گلرنگ و روی جانانه

ولہ ایضا

جعد مشکین ترا طراز ماه تابان کرده — عالمی را همچو من خاطر پریشان کرده
سیر گلشن کرده با غیر از پی غیرت مرا — پاره‌های لخت دل را جای گل بدامان کرده
تا تماشای جان عاشق از نگاه اولین — خوش برای عشقبازان کار آسان کرده
این فراغتها که داری در قفس ای مرغ دل — باشد از آن ناله کاندر گلستان کرده
کرده صیاد را اینک ز زاری تنگدل — ای دل از بس در قفس فریاد و افغان کرده
گر نکو رستی از ماه کنعان پس چرا — داغم از عشقم تبر از ماه کنعان کرده
از قضائی قطع نظر دیگر چرا — بلکه هم چشمی تو هم با فخر دوران کرده

ولہ ایضا حرف الیاء

آشیان در شکن زلف نگاری داری — چون شد ای دل که بدامی و قراری داری
زانکه یکلحظه بچشم نشنی ای گرد — میتوان یافت که راهی بدیاری داری
زینهار از دل پر حسرت من یاد آور — اگر ای باد در آن کوی گذاری داری

بردی

۹۱

بردی ای مرغ بیک نغمه ز کار مرا — از کجائی که عجب ناله زاری داری
کارها کرده از جور بعشاق و هنوز — می نماید که باین طایفه کاری داری
با رقیبت سر و کار است که دیگر بر من — گرده خوش خاطر خود شاد که یاری داری
همه پابند کنون گرچه قضائی جان و دل — زین تغافل که تو با خاک غباری داری

ولہ ایضا

دلا مدام فغان از جفای یار کنی — ترا که گفت که عشق وی اختیار کنی
نهان به پرده هنوز می عالمی شیداست — نعوذ بالله اگر چهره آشکار کنی
بصد فریب قراری بهم دل خود را — بیک کرشمه تو اش باز بیقرار کنی
نکوئی که ترا داده اند حق بابت — بعاشقان نکنی گر ترحم چکار کنی
بوعده که در آخر وفا نخواهی کرد — هزار بار دل ما لم ز انتظار کنی
بخاک تیره نخواهی فراغتی یابم — ز رحم نیست که بر تربتم گذار کنی
گمان کند که ز بیداد اوست این همه خو — مبا و ناله قضائی ز روزگار کنی

ولہ ایضا

گیرم که کنم عمری دور از تو شکیبائی — حاصل چه ازین آخر سوی چه نمی آئی

جز کعبه کوی نیست ای دلبر هرجائی   مقصود من گمره زین بادیه پیمائی
گر پا بکشم زان کو طاقت خود داری   ور دل نهم بر جور کو تاب و توانائی
عمری گذرانیدم در آن سر کو لیکن   آغاز بجز رومی انجام برسوائی
یک ره گرهی نگشود از سلسله گیسوش   فریاد که باطل بود فکر من سودائی
بیهوده مکن ای دل داد از ستمش کورا   جز جور نمی زیبد با اینهمه زیبائی
از کینه گلچینان نبود عجب ار بندند   یکباره در گلشن بر روی تماشائی
قسمت می و مینا شد مائی او دونان را   آن روز که بر پا شد این گنبد مینائی
چون او نبود همدم خوش نیست قضائی را   در هر دو جهان جائی جز گوشه تنهائی

ولہ ایضا

من وزین پس طریقه دگری   زانکه نخل وفا ندارد بری
عشقم از رشک شد بدین مقدار   ورنه ز اول نبود این قدری
از کجا مرغ دل قفس بود   داشت گر شام عاشقان سحری
بهر ماندن بجا نه نیکوست   در قفس زانکه نیست بال و پری
کله آئین بندگی نبود   خاصه از دست چون تو دادگری

من

٩٢

من ز هجر تو دیدم آنچه ندید   پدری از جدائی پسری
از قضائی مپرس حال دلش   کو ندارد ز خویشتن خبری

ولہ ایضا

بطفلی باز بانم آشنا شد حرف مشتاقی   به پیری کارم افتاد و حکایت همچنان باقی
برهد خود منازای شیخ کاندر بزم میخواران   هزار ایمان نیارد تاب یک جلوه ساقی
اگر صدق و صفا خواهی بجو از رند میخانه   که شیخ خانقه را نیست جز تلبیس و زراقی
نظر بر آفتاب جام و ماه روی ساقی کن   فتد تا بر ضمیرت ای حکیم انوار اشراقی
بکامم چند گوئی باده تلخ و ناگوار آمد   بده کاین زهر با طبع قضائی کرده تریاقی

ولہ ایضا

بگذرانی تا بکی بی صحبت معشوق و می   تازه شد عهد بهار ای مرد عاقل تا بکی
فیض گل ز جهان برد آنکه از مستی نیافت   کی بباغ آمد بهار و کی زمستان رفت دی
گر شراب تلخ را شیرین گواری این بود   تلخ کام آن کو نیابد کانی برد پی
قول ناصح اینکه باید پا کشید از کوی دوست   فکر مجنون اینکه لیلی کی برون آید ز حی
گر اثر خواهی نیابی در کلام واعظان   بشنو از مطرب که میگوید ببانگ چنگ و نی

قرب سلطانی طلب چه باشد جام جمشیدی طلب تا نیاید در خیالت شوکت کاوس کی
این تقرب بس قضائی را که باشد مدح خوان در همایون مجلس فرمان روای ملک کی
کامران عبد الرضا خان آنکه از انعام عام نام حاتم را نمود از صفحهٔ ایام طی

ولە ایضا

این نه عیب تو بود گر نه دلی شاد کنی کاین نکوئی تبود اوند که بیداد کنی
این ستم نیست که بندی ز ستم صید مرا ستم آن است که از بند خود آزاد کنی
بس بود اینکه بیاد تو اسیران شادند تو نباید دگر از حال کسی یاد کنی
گشت ویرانه چنان خانهٔ دل از تو که باز نتوانی تو هم از خواهش آباد کنی
تا من از شکوهٔ جور تو زبان نگشایم چون دو چارم شوی از من گله بنیاد کنی
میل پرواز مکن از چمن ای مرغ چمن تو که بیدام قفس ناله و فریاد کنی
قسمت این مرغ دل آن بود در این صیدگهت که بحسرت نگهی در پی صیاد کنی
نازم این شیوه یاری که پی کشتن من هر که بند دگر کین تو اش امداد کنی
زیر شمشیر ز عجز تو قضائی ترسم که آخر آزرده ز خود خاطر جلاد کنی

ولە ایضا

نگشت

۹۳ نگشت حاصل ازین نالهها مرا کامی بجز این قدر که قدم بحلقهٔ دامی
مجو سراغ ز گلزار و آشیانهٔ ما گزیده ایم نشیمن بگوشهٔ بامی
چه بوده تربیت باغبان این گلشن که طایری نگرفته است در وی آرامی
بهاز میست بحجر توبه شکسته مرا مگر که همت پیر مغان دهد جامی
بدین امید که روزیت یاد ما آید بکنج غم گذرانیدیم بی توایامی
بسی بدیده ام اما ندیده ام هرگز بحسن و لطف تو مه طلعتی گل اندامی
همان دعای تو گوید قضائی ار چه نگشت روا ز لعل تو کام دلش بدشنامی

ولە ایضا

بود بر هر گلبنی بر حال من نالان هزاری من چو طرح آشیان می ریختم بر شاخساری
با سگ کوی کسی بودیم همدم روزگاری یا دایامی که ما را نیز می بود اعتباری
حاصلم ز آغاز و انجام وفای گلعذاران نیست غیر از وعده وصلی و درد انتظاری
منهم ایم در فغان از شوق چون مرغ خزان هر کجا آید بگوشم نالهٔ از بیقراری
خود مگر خود را بجولانگاهش اندازم وگرنه از پی صیدی چو من هرگز نتازد شهسواری
شام هجرش را چرا در پی نباشد صبح وصلی هر خزانی را اگر بوده است در پی نوبهاری

ما را دلی که باشد خرسند با خیالی
از ناامیدیش نیست هرگز غم وصالی

بر چشم من قدم نه تا مردمان بگویند
بر چشمه رسته زین خوبتر نهالی

خورشید بر نیارد از کوه سر ز خجلت
گر ما و صبح برقع بردارد از جمالی

جوییم ز ماه رویان آیین مهربانی
یارب مباد کس را اندیشهٔ محالی

حالات عاشقانت بازیچه می‌نماید
کارت نیوفتاده با طفل خردسالی

ساقی محفل امشب در دست جام باده
گویی که آفتابی دارد بکف هلالی

خمری که زاهدانش بر خود حرام کردند
باشد بکیش رندان مانند آن حلالی

باشد زلال حیوان در جام زر خوش اما
زان خوشتر ار بخواهی در دست سفالی

بر هیچ در قضائی عرض طلب مگوید
باری بکوی رندان گر میکنی سؤالی

و له ایضا

حسد برم چو ببینم بدیده پیرهنی
روان و درپیش افتاده خلق انجمنی

اگر زبان حکایت نباشدم چه عجب
شنیده ام سخنی چند وقتی از دهنی

دوای عشق که می‌گفت از سفر خیزد
درست گفت که جان داد دور از وطنی

بغیر گشت هم آغوش و این نبود گمان
که آدمی بچه خو کند با هر منی

دگر

دگر ز ملت اسلام کس نشان ندید
چنین تنی اگر افتد بدست برهمنی

تمام جور و جفا باش گو بیا که مرا
ضیای چشم و سرور دل و روان تنی

مهی چو روی تو سروی چو قامت تو کجا
نتابد از فلکی یا بروید از چمنی

هزار گونه سخن بود با خیال توام
کنون که باز قرینیم نباشدم سخنی

مرا فریب قضائی بوصل یار مده
چو او کسی نشود همنشین همچو منی

و له ایضا

گشت از یک نگهم چشم سیاه عجبی
این چه چشم عجبی بود و نگاه عجبی

ساغر باده بدست تو صنم وای جفت
آفتاب عجبی در کف ماه عجبی

زاهدی را بره میکده دیدم گفتم
گمرهی بیخبر افتاده براه عجبی

روز و شب لرزد از آن آینه رخسارم دل
کز جفایش بفلک میرود آه عجبی

گشت از لشکر خط کشور حسنت تاراج
بد بیار عجبی تاخت سپاه عجبی

یارب آباد بود تا بابد دیر مغان
که ز آفات جهان است پناه عجبی

گوید از باده قضائی شده ام تائب هست
بمیش و من آلوده گواه عجبی

و له ایضا

دانی چه میگوید همی مطرب بآهنگ خوش نی   وله   بگذشت دور جام جم ساقی بیا پر کن جام می

برداشت گر آسمان خواهد بخندد تاج کی   گر باور نیاید بخوان افسانه کاوس کی

چون گشت خواهی عنقریب از صحبت گل منفعل   حاصل چه زین ای عندلیب آمد بهار و رفت دی

در مصر اگر ده وطن من ماند در بیت الحزن   فارغ وی از اندوه من نالان من از هجران وی

چون نیست راهم سوی او ای رشک لیلی رو تو هی   از شوق گرد کوی او گردم چو مجنون گرد حی

ای جان فدای مقدمت تا جان بسپارم در غمت   کونی که گردم همدمت تا نامی گوئی که کی

باشد ره عشق بتان راهی قضائی کز آن   کز تن بر آید چون روان گرد از آن یک گام طی

وله ایضا

شود فرق می خوردن و پارسائی   عیان بر تو هنگام مشکل کشائی

چه می گوید از سر وحدت محقق   گدا بار در بارگاه خدائی

اگر مغنی قصه پادشاهان   ندانی بخوان داستان گدائی

بود قید اگر کفر در کیش رندان   مرا قید او خوشتر است از رهائی

دلم بود بیگانه با غم ندانم   کجا بود این فتنه آشنائی

اگر این بود شادی وصل ایدل   خوشا محنت روزگار جدائی

همان

همان قرب دارد وفا از خوبان   که در کشور نیز شعر قضائی

وله ایضا

بهر سو پی صید مشکین کمندی   ز هر گوشه دارم دگرگونه بندی

بهم چون قمر بیند رخسار و جانش   قرار از نگیرد در آتش سپندی

خوش آن بزم کز بعد ساغر شنیدن   رسد گوش ما را ز لب نوشخندی

مکن عیب مستی که هرگز نپوید   ره هوشیاری چو من هوشمندی

پسند خدا را چه غم گر نباشد   پسندیده دیده خودپسندی

خوشت باد ای ذوق مستی که آخر   بکوی خرابات یابم فکندی

شب وصل آمد خدا را از این پس   مکن خواب ای بخت بیدار چندی

چه می گوئی از سرو با قامت او   قضائی نه رعنا بود هر بلندی

تمت الغزلیات من کلام افصح الشعرا قضائی یزدی علیه الرحمة

وله ایضا فی الرباعیات

رفتی آن روزی که می بودی ز حسن   بر زبانها رحمة للعالمین

آمدی وقتی که گردیدی ز خط   در نظرها عبرة للناظرین

زلف و لب دلبران شیرین حرکات ولە گفتی ظلمات باشد و آب حیات
گر زلف ندارد و مه من باکی نیست این آب حیات را نباشد ظلمات

ولە ایضا

ولاک پسری که شیوه اش دلبری است در خلوت حمام به از صد پری است
جا دارد اگر بکس نمی پردازد یک ولاک است یک جهان مشتری است

ولە ایضا

نه عهد و فا بزلف جانانه به بند نه عهد طرب بکوی میخانه به بند
گر عیش مدام خواهی از من بشنو در بر رخ آشنا و بیگانه به بند

ولە ایضا

قصاب پسر با بچه بازی نکنم وجه طلب تو کارسازی نکنم
آن دنبه که از بر سرین رکت و پی میخواهی اگر روده درازی نکنم

ولە ایضا

ای شیر خدا سگ تو هر شیر دلیر ای شیر دلیر نزد تو روبه پیر
در باب خلافت تو کافی است دلیل گفت آنچه مخالف تو در روز غدیر

من

من کلام عارف ربانی و حکیم صمدانی حاجی ملا هادی السبزواری دام ظله العالی

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها وزان چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها
چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عبارتها جواب پرتو رخساره جانانه شد جانها
مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد مرا بالین ز خار است از خار بیابانها
نگردد گرد نعشم زهر آلوده سگ کویت ز بس بر جسم بیمارم زدی پر زهر پیکانها
بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را چه نشنیدید و می نوشید در طرف گلستانها
مرادا مان پر از آتش و دارم امید آن که بخشانید جرم من طفیل پاک دامانها
چنان کارم ز عشق او برسوائی کشید اسرار که خوانند داستان با بستان در بستانها

ولە دام ظله حرف الالف

ای نام خوش تو بر زبانها وی یاد تو زینت بیانها
از مهر رخت چو ذره هستند در رقص و سماع آسمانها
مرغان ترانه سنج خوانند وصف رخ تو به بوستانها
اندر ره عشق بی سرانجام دریا هائیست بی کرانها
ای دل بشتاب ز آنکه رفتند زین کاخ مجاز کاروانها

از سروری جهان گذر کن | در باطن خود ببین تو جانها
سر دهنت نیافت آرا | هر قدر شدش عیان نهانها

وله ایضا

آمدم از خود تنک کو سردار فنا | نوبت منصور رفت اکنون دور ما
تا نکنی ترک سر پای درین ره منه | خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند | دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده‌ایم | کعبه مقصود دور خار مغیلان بپا
از کف من برده دل آن بت چابک گل | رشک بتان چگل غیرت ترک خطا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من | از لب تو حرف تلخ و ز لب من جز دعا
گرچه نکردی قدم رنجه ببالین من | لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

وله ایضا

ایزد بسرشت چون گل ما | مهر تو نهفت در دل ما
بازآی که رونقی ندارد | بی شمع رخ تو محفل ما
چون هست ندیم در بر آن گل | گل را ببر از مقابل ما

از

از دیده ز بسکه خون فشاندیم | در خون دل است منزل ما
صیدم کرد و نگفت چون شد | آن طایر نیم بسمل ما
ترسم که ز فیض زاهدان را | شامل شود اجر قاتل ما
یک جو مهر نکشته جز جور | زان خرمن حسن حاصل ما
از میکده گر دری گشایند | نگشود ز درس مشکل ما
اسرار ره جنون گرفتیم | کان طره شود سلاسل ما

وله ایضا

گر مه من بر افکند از رخ خود نقاب را | گوشه‌نشین کند ز غم خسرو آفتاب را
خال سیه مکو بران لعل گران بها دهد | جوهری ازل کند نقطه انتخاب را
تاب و توان ربوده از دل ناتوان من | تا برخت فکنده سنبل پرتاب را
خواهی اگر تو بنگری چشم خوش فضای خلق | بین بر تاب مهر آب جمد مذاب را
کرده نهان مه مرا غیر چو ابر تیره | بار خدا ازاله کن از بر من سحاب را
بهر زکوة حسن خود بوسه ز لبش نداد | آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را
لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک ما صف | ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه نجر قال و مقالی نتیجه   اسرار از این پس کنم زمن می کتابها

وله ایضا

بشکست بسنگ کین پر ما   نامد به ترحمی کسی بر ما
بر تارک اختران نهم کام   آید چه خجسته اختر ما
زان ابروی چون هلال کردند   بنگر که خمیده پیکر ما
طرفی ز کتاب چون نبستیم   شد رهن شراب دفتر ما
آن زلف چو عطرسای ما شد   عودی مفکن بمجمر ما
مهر و مه و گیتی آفریدند   از پرتو مهر انور ما
آمد بوجود آب و آتش   از خشم دل پر اخگر ما
شاهیم چو ما گدای اوییم   خاک در اوست افسر ما
دلدار برغم مدعی گفت   اسرار بود سگ در ما

وله ایضا

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها   دلم صد چاک گشت از بسکه خوردم تیر آفتها
سپند از انجم و مجمر ز مه هر شب از آن سوزد   که ساز دارخ خوبت گزند از دفع آفتها

دمیدای ناصحان پندم زهول چشم تا حشیم   دمی صد بار می خیزم از آن قامت قیامتها
عجب دارم که صورت بست در آن صورت   که نتواند کشد با آن نزاکت عکس صورتها
زنم هر لحظه اوراق کتاب دین بر هم   که جز نقش تو گر جویم بشویم اشک حسرتها
ز صهبای شهود شش جرعه ساقی گر کرد   که بر اسرار روشن کرد و اسرار کرامتها

وله ایضا

شهنشهی طلبی باش خاک در فقرا   گدای خاک نشینی شو از در فقرا
گر از زدست تو افیض جام جم بردن   بکش بمیکده دردی ز ساغر فقرا
بنجم ثابت و سیاره کبند دوام   رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
بسر منظر کامل عیار شاه من قلب   که تیره خاک شود زر ز منظر فقرا
همی و هند و ستانند خسروان را تاج   بود دو کون عطای محقر فقرا
گرت بر آینه دل نشسته زنگ خلاف   بکن مقابله با رای انور فقرا
مبین مرقع خاکی چه در روی خاکر ماست   نهفته اند بخاکستر آذر فقرا
چه ملک تن بود اقلیم دل قلمرو شان   اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا
بر اهل فقر مکن فخر خوانده از رئی   بسینه لوحه دل هست دفتر فقرا

کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین | اگر چه مثل هلال است پیکر فقرا
کرت هواست که عین الحیات در ظلمت | سواد دیده نما خاک عنبر فقرا
مرا بدولت فقر این دلیل روشن بس | که فخر میکند از فقر سرور فقرا
بود چو قطره سیه کردن خودی ز وجود | چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا
ز فخر پا نهد اسرار بر فراز دو کون | نهند نام گر او را سگ در فقرا

ولہ ایضا

گر پریشان حالم آن داند زبان حال را | ور چو سوسن لالم او فهمد زبان لال را
گر چه بامت بس بلند و بی پر و بالیم ما | همتی کان شمع رویت سوخت پر و بال را
ای امیر کاروان کاندیشهٔ ما نبودت | یک نظر هم میرسد افتاده دنبال را
سنگی از طفلی نیامد بر سر ما در جنون | چرخ در دوران نگر افسرده کرد اطفال را
نغمه ام زاری دل است و بزم زخوناب جگر | بین ببزم کامرانی باده و قوال را
عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد | جان من آخر نه انجامی بود اهمال را
هر چه پیش آید ز یار اسرار را نبود شکوه | سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

ولہ ایضا

صبا از ما بگو آن بی وفا را | شکیبا تا بکی کشتی تو ما را
چه ما را در حریمت بار نبود | مده باری ده اغیار دغا را
نیائی چون برم از ناز باری | غباری کن ز ره همره صبا را
تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ | نمودی از جهان کیش وفا را
ز بس خون ریزد او ترسم که گویند | خدا نا کرده نشناسد خدا را
چه هر چیزی نخست اندازه یافت | چرا اندازه نبود جفا را
به بند از شکوه لب اسرار چون مست | بکیش عشق ره چون و چرا را

ولہ ایضا

ساقی بده که گشت دلارام رام ما | آخر بداد دلبر خوش کام کام ما
بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم | کان شاه بار حسن فتادی بدام ما
در دار ملک عالم هستی و تخت | ز دست غیب سکهٔ دولت بنام ما
ماییم اصل و جمله فروع و فروعیات | گر خواجه منکر است ننوشد ز جام ما
بر آستان پیر مغان سر نهاده ایم | برتر ز عرش آمده زین در مقام ما
عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل | یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک در ره و هر تخته تخت شد / چون آمد آن همای همایون ببام ما
کل بام هستی چه از بام ما بلند / نه بام چرخ وام برند از دوام ما
اسرار بشکند کله خسروی بفرق / تا گفته میفروش که هستی غلام ما

و له ایضا حرف الباء دام ظله

اصحبوا العشق ایها الاصحاب / الوداد الوداد یا اصحاب
عشق گو عشق دان و عشق ببین / عشق شو عشق زخ ز غیر متاب
می کش و نی زن و بچنگ آور / طره دلبر با و چنگ و رباب
طره دلربات بر مانت / وین ره پیچ پیچ پر خم و تاب
چنگ گوید بعشق دستان زن / ان للعاشقین حسن مآب
از رباب این شنو رب انقلبت / وانچه جز اوست نیست غیر سراب
اوست دریای بیکرانه و هست / غیر او چون نمی و موج و حباب
نی نم و این یم است یم که بود / وصل فاصل و نم و یم و آب
از نسیم این نوا رسد که نسیم / همگی نائی است و نی نایاب
بو و او رنگ و بو سنقم همه جا / یا بنی ادخلوا من الابواب

جوش

جوش می در خم این خروش کند / که در این راه دل خورد خوناب
وقت آن شد که تا دو پیمانه را / ز می سی ساله و کشد می ناب

و له ایضا

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب / بیار ساقی گل چهره کشتی می ناب
شراب ناب بیار و بتاب رو ز جهان / که هست نزد خردمند این جهان چو سراب
اگر نه کار فلک کجروی است داد چرا / بدیده هر شبه بیداری و بچشم خواب
بجز طراوت رویت ندیده ام در گل / بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب
ز بیم غیر ببوسیش نمی توان نگریست / ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب
ز عیب اوست و قیش ببین که در قرآن / قرین آیت رحمت بود وعید و عذاب
بیا بگو که خبر اسرار زان لب میگون / که از مشاهده باده بود مست و خراب

و له ایضا

ای ماه جبین سیم غبغب / وی سیب ذقن بت شکر لب
بی ماه رخت شبان تیره / کارم همه شب فغان و یا رب
لبریز شراب ناب جامت / وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه گام رنجه کردن | بالین من نحیف خویش یک شب
ای اختر حسن چهره بنمای | تا آنکه شوم خجسته کوکب
می نوشی و عشق دین اسرار | ای کاش نگردد او ز مذهب

وله ایضا

جلوه گر در پرده آمد آفتاب | از تعین بر رخ افکنده نقاب
تا نسوزند از فروغ روی او | رفته از مهر آن مهر زیر سحاب
نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست | بی حجابی آمده او را حجاب
شاپران در پرده می سوزند لیک | ماه من بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شبی | هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب
قصه ما قصه آب است و جو | ای تو آب و جمله عالم سراب
تابی از آن مهر عالمتاب کو | تا فسرده دل شود فانی در آب
مصدر و تصریف و اصل و فرع تو | هم تکلم از تو هم با تو خطاب
گویم از اسرار هر نا گفتنی | پیش زاهد گر خطا و گر صواب

وله ایضا حرف التاء

دل و

دل و جانم فدای حضرت دوست | نی فدای گدای حضرت دوست
هر دمی صد جهان ز جان خواهم | تا فشانم به پای حضرت دوست
چشم فتان او بلای دل است | دل فدای بلای حضرت دوست
هست پاداش نیستی هستی | نیست شو در هوای حضرت دوست
گر فنا شد وجود ما گو شو | باد دایم بقای حضرت دوست
از دل و دین بهشت و نیست ربت | هر که شد مبتلای حضرت دوست
باسک کوش آنکه کس گرفت | شد سوا از سوای حضرت دوست
هر کرا کشت خون بهایش شد | ای فدای بهای حضرت دوست
خلد و کوثر بجرعه بفروش | غیر مگزین بجای حضرت دوست
دیر جویان و هم حرم پویان | همه رو در سرای حضرت دوست
جمله زیر لوای رحمت بین | خاصه اهل ولای حضرت دوست
دم عیسی گرفت باد سحر | او دم جانفزای حضرت دوست
گشت اسرار از سرایت فیض | مرغ دستان سرای حضرت دوست

وله ایضا

باز بلبل لحن موسیقار داشت
دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگل وا آتش از رخسار زد
یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خون خوار بوده است و بود
نی همین منصور را بر دار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است
در برابر گیسوی زنار داشت

زان شبی عالم تمامی روز کرد
زین دگر روز جهانی تار داشت

نی همین در کار جان بازی است دل
عالمی را عشق بر این کار داشت

گر خرد آرد کلیمی لیک عشق
صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنیش را رجعت و تکرار هست
گر بصورت رجعت و تکرار داشت

بار شد با هر گدائی همنشین
پادشاهی کو ز شاهان عار داشت

زان لبم هر دم شفائی میرسد
چشم بیمارش کرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد نازبان
کشتن اسرار را اصرار داشت

وله ایضا

ره ور رهبر دلا محبت اوست
سود و سرمایه عشق حضرت اوست

قرة العین عارفان که منست
نیستی در فروغ طلعت اوست

غیبت

غیبت او خودی و شرب مدام
در دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و گنج آزادی
بندگی گدای دولت اوست

همگی دین شو پی دیدار
اندران مشهدی که رؤیت اوست

سر بسر گوش شو سرود نیوش
اندران محضری که مدحت اوست

همه اندیشه شو فلاطون کیش
در خم دل که جای فکرت اوست

بر در دل نشین نگهبان باش
کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر بعرش سود سرا
بنده بندگان حضرت اوست

وله ایضا

ای من فدای عاشقی هر چند خونخوار منست
خار غمش کو جا کند در سینه گلزار منست

داد نخستین دل بدو در سینه گشتم مهر او
لیکن مدام آن جنگجو در قصد آزار منست

تا تار گیسو ریخته جانها بتار آویخته
گوید دلم آویخته منصورم این دار منست

آنجا که هستی حق هست هستی کل مستغرق است
جائی که نور مطلق است کی جای اظهار منست

باشد مرا از خود گله گر مرتهم بر جو دله
نبود مرا از روی گله دوری ز پندار منست

هرجا نظر انداختم خبر او کسی نشناختم
ز اغیار تا پرداختم دلدار هم یار منست

اجزای عالم یکت بیک گر بخود شماری و — جن و ملک نجم و فلک کل شرح اسرار است

ولہ ایضا

بچار سوق طریقت بجز متاع محبت — بکار نیست قماشی بشهر دل اهل حقیقت

بچشم اهل حقیقت شهود مجاز حقیقت — شریعت است طریقت طریقت است شریعت

همه نظام نبوت به نفس کثرت و آداب — همه قوام ولایت بر اسطوانه وحدت

نداشت نام و نشانی جمال پرده غیبت — تنم بخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت

وجود جامع آدم چه بود دانش تمام — بریده بر قد او دست حق قبای خلافت

چه در اراده حق مضمر است اراده عارف — عجب مدار که مقصود آفرید بهمت

دلیر مظهر قهری که خویش را بحق ساخت — چه ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر مخزن اسرار — زهر چه غیب و شهادت زهر چه صورت و سیرت

ولہ ایضا

ای برده جستجوی نعره زنان دوست — کر بحرم کر بدیر کیست خبر او اوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال — نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست

جام دوان گل از آن نعره زنان بلبلان — غنچه به پیچد بخود خون بدلش تو بتوست

دم

دم چه فرو رفت هاست هو چه برون — یعنی از او در همه نفسی یا هوست

یار بکوی دل است کوی چو گر گشته‌ای — بحر بجو نیست و جوی این همه در جستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان — با همه بی‌رنگیش در همه رو رنگ اوست

یار در این انجمن یوسف گل پیرهن — این همه خانه جهان او به همه روبروست

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز — غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست

مخزن اسرار اوست نقطه سویدای دل — در پیش اسرار یار در بدر و کو بکوست

ولہ ایضا

خانه دل حریم خلوت اوست — جان کامل سریر حضرت اوست

همه آیینه رخ آدم — آدم آیینه بهر طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت اندوخت — قابل خلعت خلافت اوست

نیست او ذات لیک وی او است — نیست معنی ولیک صورت اوست

در تک و پو همه سوی آدم — آدم آرام نبد خدمت اوست

حق بود بود و کل نمود وی است — اوست بحر و همه ندارت اوست

کل سراپا نیاز مندوی اند — پس حقیقت همین حقیقت اوست

اوست ذات الذوات پس همه جا　　اصل هر خوب همین محبت اوست

حادث و در زوال مصنوعات　　دائم و لم یزل صنعت اوست

همت از مرد حق طلب مسکین　　همت مرد حق زهمت اوست

تجارت بما مبین زاهد　　سر اسرار از سیرت اوست

ولە ایضا

شهر پر آشوب غارت دل و دین است　　باز مگر شاه ما بخانه زین است

آینه روست یا که جام جهان بین　　آتش طور است یا شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که نگارم　　شاهد هر جائی است و پرده نشین است

شه تو بی اید و ست در قلم و دلها　　کشور جانها ترا ابر زنگین است

خسروی عالمم بچشم نیاید　　گر تو اشارت کنی که چاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است　　رخ بنما کین نگاه باز پسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن　　جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا　　باش درت ار حاصلی زعمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا　　کفر بدین همچو شب بروز قرین است

بز

٢١٤

نیست چه منبور لطف یار جلالت　　نار تو خوام که رشک خلد برین است

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست　　مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

ولە ایضا

دمی نه کار زوی مرگ بی زبانیم نمی‌نت　　چرا که طاقت بیداد آسمانیم نمی‌نت

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم　　هوای بال فشانی ببوستانیم نمی‌نت

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی باغ　　که تاب دیدن گلچین و باغبانیم نمی‌نت

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش　　شبی که جای بر آن خاک آستانیم نمی‌نت

بکوش قفس خو گرفته ام چندان　　که گر رها کنندم ذوق آشیانیم نمی‌نت

دولت چه واقف اسرار نکته دان باشد　　چه غم بساحت قرب تو گر بیانیم نمی‌نت

ولە ایضا

شورش عشق تو هیچ سری نیست که نیست　　منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس　　تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

از فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان　　سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است　　داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسی نیست که دعوی انا الحق شنود / ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا / پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست
گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار / برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ولہ ایضا

ای از صفات گشته هویدا همه صفات / ذات خجسته ات شده مرآت هر ذات
نزدیک شد که دعوی پیغمبری کند / گر خط کتاب داری و از غمزه معجزات
یک بوسه زو چه زکوة همی دهی / گویا که فرض نیست بشرع شما زکات
نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم / بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات
دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است / ما را همین بس است که مردم از برات
دایم بره گذار تو اسرار امیدوار / ای پیک نیک پی بده از جنتم تجلیات

ولہ ایضا

خرامد از برم آن قد و قامت / عجب گر دین و دل ماند سلامت
چه نسبت با قیامت قامتت را / که خیزد از قیامت صد قیامت
سوی مسجد خرام ای بت که زاهد / بطاق ابرویت بندد اقامت

وفا

وفا کن زانکه چون دی شد بهارت / نمی بخشد دگر سودی ندامت
چه باشد ای مسیحا دم که یکدم / ببالین آیی از روی کرامت
بعشقش در ازل حاکم سرشتند / ملامت گر کنی چندم ملامت
سرشک سرخ و رنگ زرد ما را / سیه روزی ما را شد علامت

ولہ ایضا

نی رحم ترا باین فکار است / نی بی تو مرا دمی قرار است
کی یاد کنی ز بلبل خویش / ای گل که ترا چو من هزار است
بنشست در اشک مردم چشم / ساقط ز محل اعتبار است
تو عهد شکسته و ما را / پیمان محبت استوار است
از تیر کمان ابروی دوست / مرغ دل ما در انتظار است
در آینه تا نشسته نقشت / بر آینه دلم غبار است
پرسی چه ز بیقراری ما / اسرار تو بر همان قرار است

ولہ ایضا

خطت دمید و هنوزت سری ز ما گرانست / که بر رخ تو خط بندگی ساده دلانست

فتاده سلسله بر پای دل از آن خم گیسو — خوش آن دلی که در این حلقه اسیر عنایت است

ز دست دوست دمی شربت نواز چون نخورم خون — که زیست با من مسکین چنانکه باد گران است

چو باد عمر گذشت و مرا نجاک ره او — هنوز دیده امید بار و دل نگران است

چو نقطه دایره مختتم محیط و چو پرکار — بدور من غم دوران مدام در دوران است

ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم — بدیده هر سر برگش همیو نوک سنان است

کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی — که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر کمان است

رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ — بیار باده گلفام گرچه خود رمضان است

گدای پیر مغان را ز خسروی چه تفاخر — که ملک و شوکت و شان همین شوکه دستان است

خدایرا مددی خضر راه و هادی اسرار — دلیل راه شو او را که او ز نو سفران است

ولە ایضا

از آن شاه که گاهی نگهی سوی گدا داشت — یا رب ز سرم سایه لطفش ز چه وا داشت

زان روز طرب باد که از غنچه دهانی — پیغام بدل سوخته با باد صبا داشت

آراست چه فراش قضا بزم تنعم — از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زند دی همگی ساقی عشرت — ساقی ازل بهره ما جام بلا داشت

بیکجا

یکجا غم یاران و دگر یکسو غم دوران — ای بخت ندانم سر سودای چه‌ها داشت

بی پا و سرانت همه سرخیل جهانند — عشق تو همانا اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکم ز ره بت خون شده دل بود — تا ره زندت آب همین بیجا داشت

چون مستمی در خور دیدار تو ایکاش — ره بود بآنم که رهی سوی سما داشت

هر تیر نگه جسته ز شست تو نشسته — در دل نگران خاصیت تیر قضا داشت

راندی ز در خویش چو اسرار حزین را — میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

ولە ایضا

سینه پر ناله و لب خاموش است — بر زبان قفل و دلم در جوش است

خود کر افلاک و گر عنصر خاک — همه را بار غمش بر دوش است

آن یک از شوق شب و روز برقص — وین یک از جام غمش مدهوش است

برهش بسته کمر چون جوزا — هر چه کوکب بفلک منقوش است

اختران چنگ زنان چون ناهید — محفل آراسته نوشانوش است

مهر بگداخته آتش اوست — که بسر در طلبش در کوشش است

ماه او آزرده کلف بر رخسار — کز غمش خون بدلش در جوش است

مه نو پیش خم ابرویش — حلقه بند کیش در گوش است

قطب را گر حرکت افتاده — داده جامی ز ازل بیهوش است

خاکیان را همه از جلوه او — شاهدی در بر و هم آغوش است

دارد اسرار برندان پیوند — گرچه زاهد صفت ازرق پوش است

وله ایضا

ای آفت جانها خم ابروی بلندت — غارتگر دلها قد دلجوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حوادث افشاند — بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک ستمگر مرو سر بتار سمندی — گوی خم چوگان سر خوبان خجندت

افتاده خلاصیش بفردای قیامت — هر صید که گردید گرفتار کمندت

شد رشک فلک روی زمین بسکه نشسته — بر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قاقم و خز است ز نرمی — سودی ندهد جامه دیبا و پرندت

دارد سر نظاره من غمزه شوخت — اینک دل و جانی اگر این هست پسندت

تا دفع عوارض شود از آن گل عارض — یک بوسه عیادت بر گوده از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار ز عشقش — او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل

دل و دین تنها مسلمان بگرفت — وله بیک عشوه کشور جان گرفت

بت سبزوار از خط سبز دل — بنجد خور آسا خراسان گرفت

ز پیکان او یافت خطی دلم — که گفتی که خطش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم بدوران می آر — که غمها برومی چه دوران گرفت

چه خواهد دگر شحنه غم ز ما — اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشت بود غمخوار جان — ولی ترک هستی از این آن گرفت

مرا بود چشمی از و بهره ور — ز بس اشک بارید طوفان گرفت

شه حسنش آهنگ تاراج کرد — ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

وله ایضا

ایدل نخوری محنت و اندوه که چندت — از یار رود یار ار ببرید بزندت

تا قدر شب قدر وصالش بشناسی — در تاری از آن طره فکندند ببندت

هر چند که بینی ز زمانی و زمینی — تا مثل شوندت ز قضا جمله و وندت

ای شاهد نغزی که بهر پوست چه مغزی — ای نطق بلغزد بدو پای سمندت

در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود — از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار و مگو سر محبت   ورنه بسوی دار چو منصور برندت

ولہ ایضا

گل آمد بلبلان را این پیام است   که بی می زنده گی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان رفت   بیا ساقی که اکنون دور جام است

مده ناصح دگر پندم درین فصل   کسی کو مست می نبود کدام است

صف رندان صافی سینه را باز   صفائی از شراب لعل فام است

سپندی بهر چشم بد بسوزان   که ما را طایر اقبال رام است

بسامانست دور آسمانم   مرا کار جهان اکنون بکام است

گرم جام تهی چون ماه نو بود   بحمد الله ز می ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را   هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب آن می لعل   خراباتم محل شربم مدام است

می آرائی است لیک آتش پر است   علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت   از آنم از ازل اسرار نام است

ولہ ایضا دام ظلہ

دل

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست   جان شد از دست برون نغمهٔ مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت   نی چگویم که چو شمعم بدرون آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمه از سوز جگر   لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو ببینم در خواب   شب ز سودای سر زلف توام خواب کجاست

دل بدریای غم افتاده خدا را یاران   ناخدائی لم آن طرهٔ پرتاب کجاست

گیرم از چهره بر خلق برافگند نقاب   چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست

صرف هر نحو کتب عمر شد و مفتاحی   که گشاید دل از و در همه ابواب کجاست

در ابر ابروی چو طاق ز سر ما زاهد   دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی   در میان محرم اسرار در اصحاب کجاست

ولہ ایضا

باغ و گل و مل همه مهیاست   هنگام تفرج و تماشاست

بخرام برون که بهر تعظیم   عمریست بباغ سرو برپاست

نرگس همه روز چشم بر راه   سنبل همه عمر در تمناست

تا پات مباد رنجه گردد   بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا باز چه شور چشمت انگیخت / کز شهر غزنو فتنه برخواست

هر قدر بظرف حسن گنجد / مشاطهٔ صنع رونقت آراست

سر دفتر لعبتان شوخ است / سرکرده لولیان زیباست

مست از می لعل اوست اسرار / امروز چه حاجتش بصهباست

و له ایضا

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت / پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش چون دمید نو خط سبز تک او / لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

نرگس شهلاش مست بود همانا که او / تیغ ز ابرو کشید و از مژه خنجر گرفت

ابروی پیوست تو بر مه نو طعنه زد / چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت

چشمهٔ آب حیات خاک بچشم آیدش / هر که از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت

موسی دل تا نگرید چون تو خداوند حسن / برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت

هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل / هر چه بجز مهر یار آینه آذر گرفت

تا بر امید وصال پی نبرد نارسا / اهرمنی حاجب است پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب می‌شودش منکشف / جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

و له

دلم بموی میانی اسیر و در بند است / که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق مروت بود که بنوازی / دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی / فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

به تیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جان / ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج / دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جدا بری ز حد وصف و حد چون و چرا / مگر چه وصف خدا پاک از چه و چند است

دو واندم بقفس همزبانی صیاد / وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا / عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است

سمر شدی بجهان ملیح طبع اسرار / که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

و له ایضا

کو دست کشد از نار این نرگس طنازت / مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت

دل بردی بیک عشوه لعل لب شیرینت / جان بردی بیک غمزه چشم خوش غمازت

کردم بنخستین گام در راه تو ترک کام / تا خود چه شود انجام این است چو آغازت

این دین که خون کردی رسوای جهانم کرد / وین دل که پر خون کرد باد افکند برون رازت

ایطایر تا کی جان بر گوشه هر بامی   در دام که افتادند مرغان هم آوازت
اسرار حزین تا کی باشد ز حریفت دور   اغیار دغا دایم هم محفل و همرازت

ولہ ایضا

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت   دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین مویت
ز مژگان خارها در جویبار دیده کاشتیم   که ماند لخت دل در صاف اشک آب بر کویت
دل دیوانه ام ملک ملامت را مسخر کرد   طریق مملکت گیری مگر آموخت از ابرویت
شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل   عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت
ز تار موی شب بخت نمودی تیره روز ما   بفرما تا برافروزد فروغی شعله رویت
دل افسرده اسرار از این زهد و ریا دور   چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

ولہ ایضا

مرا از عشق دل لبریز خون است   چه جا گر ز محبت در درون است
مگر عشق این نهنگ آتشین است   محبت نیست این دریای خون است
شدیم از شهر بند عقل بیرون   کنون ماوای ما ملک جنون است
من آن سیمرغ کوه قاف عشقم   که عنقای خرد پیشم زبون است

جهان

جهان چون نقطه بین در مرکز دل   دو کون و نون دل بطن نون است
بسی بی پا و سر دارد بهر سوی   گران جمله یکی گردون دون است
بگوش ما بود هر نغمه موزون   غزل و نسخه ساز ارغنون است
همه عالم حروف و حق سخن گوی   وز او حرف نخستین کاف و نون است
از و در جنبش آمد گوهر کل   باو هر جنبشی راهم سکون است
چه او را نیست حدی استوار است   هر آن جنبش که در جسمت سکون است
ندارد تابش آغاز و انجام   بلی ان جلوه گر بی چند و چون است
مگو سر درون پرده اسرار   که از اندیشه سر حق برون است

ولہ ایضا

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت   مجموعه آفات فلک طرز نگاهت
بیچاره کشی پیشه زلفان کمندت   خون خواره وشی شیوه چشمان سیاهت
خون را نخور و غم مخور از پرسش محشر   طفلی و ملایک ننویسند گناهت
افکنده ام از پا بیکی غمزه و رفتی   با آنکه بود دیده امید براهت
ای جان بودت کشور دل باشد از نکهت   کاکل بودت افسر و از غمزه سپاهت

بر زیرنشینان لوای غم عشقت رحمی که ندانند دری غیر نجات
آهو روشی سرار ره دشت و خجون گیر در شهر نیاسود کس از ناله و آهست

ولہ ایضا

زیبی که بشکل هنر نگار است در هیئت خوبیت استوار است
انیت حسن آفتابیست کش دایره رخت مدار است
مو چون شب و رو چو روز و ابرو وسطی ز معدل النهار است
خطت خط استوا و خالت چون نقطه بسطح آن عذار است
تن همچو هلال در ریاضت ز ابروی مهندست نزار است
تعلیم سخنوری باسرار از لعل شکرفروش یار است

ولہ ایضا

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است نخبه جمله عالم کل درویشان است
طاعت و زهد ریائی همه بیحاصل است بجز از عشق که آن حاصل درویشان است
نقد عالم همه قلب است بلی نقد صحیح کیمیای نظر کامل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده آتش آنست که اندر دل درویشان است

بی نیاز از دو جهان زین جا و شود هر که از فقر و فنا بسمل درویشان است
رجعت آل چو قائم نفتاد از آن است جذب این سلسله بر کامل درویشان است
بگذر از مرحله زیب و ریا ای ملک رو بصدق آر که سر منزل درویشان است
آن معانی که بود گوی خموشان تمامشن دانی البته که آن محفل درویشان است
باید اسرار که هر سفت و در بحر شد که نه هر سنگ و گلی قابل درویشان است

ولہ ایضا

ساقی قدحی در ده تقریب و تعلل چیست ایام بهار آمد بی باده نباید زیست
در فصل گل سوری رایج شده می چنید این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست
مستند ز لعل و گل خاصه بنی آدم از جام شهود انکس کو بهره ندارد کیست
فی رجعت و فی تکرار هم رجعت و تکرار بسیار بود صورت لیکن همه یک معنیست
خود عاشق و خود معشوق از روز چنین تخت است حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنیست

ولہ ایضا حرف الجیم دام ظله

دلراست تمنا ز تو دیدار و دگر هیچ قانع بتماشاست ز گلزار و دگر هیچ
دارم ز تو امید که از بعد وفاتم آئی بمزارم همه یک بار و دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آمد بن ایکل　　خواهد دمد از تربت من خار دو گر هیچ
ای مرغ چه گویم که بگوشش غرض فهم　　حسرت زده نشنید لب دیوار دو گر هیچ
در لوح وجود از همه نقشی که نگارند　　ننهیم الف قامت دلدار دو گر هیچ
بیجاست مداوای طبیبان بخشانم　　یک شربت از آن لعل شکربار دو گر هیچ
مهر تو کجا در دل چون ذره بتمثیل　　تو یوسفی و زال خریدار دو گر هیچ
پندی شنو از بنده و بر خور ز خداوند　　هرگز دلی از خویش میازار دو گر هیچ
گر هست هوایت که خوری آب حیاتی　　بر باده این پرده پندار دو گر هیچ
اسرار اگر محرم اسرار نهانی　　در کون و مکان یار ببین یار دو گر هیچ

وله ایضا حرف الحاء دوم خطه

جستم شیرین زبان یاری فصیح　　شور شهری خسروی شوخی ملیح
مثل آن بالا بلند شمشاد پت　　نزد آن وجه حسن خوبان قبیح
لعل میگونش بگفتار بلیغ　　زنده سازد مرده را همچون مسیح
تا بکی در پرده باشم نغمه سنج　　عشق خوبان دین من گویم صریح
یک نظر کن ایکه مغروری بحسن　　فی مواطی خطوکم قلبی الطیح

می بجامم گر نباشد گو مباش　　راح روحی روح ذا الوجه الصبیح

وله ایضا حرف الخاء

دل و دین میکنی یغما بدین رخ　　جهان گشتم ندیدم این چنین رخ
چه آتش پاره بگرفته ماری　　بکانون دلم زان آتشین رخ
بشکر خنده زد آن انگبین لب　　بنسرین طعنه زد این یاسمین رخ
نیاز آرند خیل نازنینان　　بر آن سرو ریاض نازنین رخ
نهند بر آستان سر منکرانت　　ید بیضا چو آرد ز آستین رخ
ز خط خضری بود آب بقایش　　ز لب عیسی دم گردون نشین رخ
از آن زلف و جبین در مجمع حسن　　نموده کفر و دین با هم قرین رخ
سوی صورت گر چین گر خرامی　　بگوید مرحبا حسن آفرین رخ
چه اسرار الهی پرده پوش است　　مگر مرآت حق بینی است این رخ

وله ایضا حرف الدال

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد　　ز افتاده بکنج قفسی یاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع　　از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

زخش ستم این قدر نباید که بتازی | گیرم که بما اینهمه بیداد توان کرد
زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش | نی همچو خرابیم که آباد توان کرد
ای آنکه بدست تو سررشته خلق است | یک رشته بپا طایری آزاد توان کرد
ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست | دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد
جانی و دلی روح روانی همه آنی | از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد
آورده هجوم می بسر خیل همومی | ساقی به یکی ساغرم امداد توان کرد
یکره ننمودی نظر اسرار حزین را | گم کرده رهی را به ره ارشاد توان کرد

وله ایضاً و ادام ظله

ترا دوشینه بر لب جام غیر از مه مقابل بود | مرا از رشک بر لب جان و خون در دل بود
ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم | بعمرم گر پر افشاندم همان در وقت بسمل بود
بگشتم صفحه روی زمین هر خطه پیمودم | بغیر از نقش زیبای تو دیگر نقش باطل بود
همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود | وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضه گل بود
من از خارم ولی چون نوگلی دارم که گل دارم | من از قلبم ولی اسرار از قلب اکسیر کامل بود

وله ایضاً

تا

تا بکی یار بکام دگران خواهد بود | چشم امید دل ما نگران خواهد بود
زان تعلل و ز ما صبر و تحمل تا چند | ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود
عوض باده گلگون چو صراحی خندم | شب و دیده ز خون جرعه فشان خواهد بود
تا کیم شعله دل روشنی خلوت یار | شمع در انجمن مدعیان خواهد بود
همه شب بر درت آمد و رفتم تا کی | سگ این کوی بفریاد و فغان خواهد بود
چند مرغ دلم اندر قفس سینه تنگ | بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود
صد قران گر گذرد بخت اگر خرم تست | رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود
ایمه از دست تو در کوچه و بازار اگر | بعد ازین نعره زنان جامه دران خواهد بود

وله ایضاً

مستانه بیرون نا آمده یا عقل و دین یغما کنید | با چشم جادو ساخته یا عالمی شیدا کنید
بر بسته مژگان وصف تا عالمی سازد تلف | دل میبرد از هر طرف چشم تو چون ایما کنید
غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه | قتل اسیران بیکنه آن شوخ بی پروا کنید
گر کشته خواهد عالمی که زنده سازد همی | احیا چو عیسی هر دمی آن لعل شکرخا کنید
خواهی نظامی معجزات زان آتشین سیما گفت | کان نازکان موسی صفت کار ید بیضا کنند
هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان | دنیا و دین و نقد جان کالای این کالا کنید

یکجا غم و درد حبیب یکجا جفاهای رقیب   اسرار خو کن با شکیب تا غم چها با ما کنند

وله ایضا

دیده را آئینه روی شهی باید کرد   سینه را جلوه که مهر و مهی باید کرد
دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت   روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد
خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی   دل شکسته ز شکسته کلهی باید کرد
مصر دل بایدت از بهر عزیزی آراست   یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد
تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود   کاروان رفت و لا رو برهی باید کرد
ایکه از مهر رخ توست فروغ دو جهان   فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد
خواجگان را بغلامان نظری باید بود   محتشم را بحشم رحم گهی باید کرد
سرگران این همه با نازنمی باید رفت   بر شهیده ره خود هم نگهی باید کرد
نار اسرار چو نور است از آن روکه از وست   طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

وله ایضا

بوی زلف بیقراری بر قرارم میرسد   نافه آهوی چین مشک تتارم میرسد
باد عنبر بوست گویا آید از شهر ختن   نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

کرد

گرد هش مردمان روئید با مژگان خویش   کاین زمان از گرد ره شهسوارم میرسد
تا رساند مژده وصلت بسوی تن نفس   پیک آه از دل امیدوارم میرسد
رخش تازان شر کم سرخ رو در تازه یکت   کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد
صفحه جان پاک کن اسرار از نقش دوئی   شهر دل آئین ببند شهریارم میرسد

وله ایضا

تشنه نوش لبت چشمه حیوان چه کند   خفته خاک درت روضه رضوان چه کند
آنکه از خاک نشینان در اهل دلست   تخت جم کی نگرد ملک سلیمان چه کند
هر که گردید بدور حرم اهل صفا   ننگرد صف صفا قطع بیابان چه کند
لذت چاشنی درد تو هر کس ببرد   عافیت میشودش درد تو درمان چه کند
کیرم ای شوخ دل سوخته با جور توساخت   با جفای فلک و طعن رقیبان چه کند
عندلیبان چمن گل بشما ارزانی   دل غمدیده ما سیر گلستان چه کند
قوت بازوی عشق و دل مسکین تنها   صید پیداست که در پنجه شیران چه کند
کیرم آتش ز کرم داد مرا فیض حضور   دل با این تیرگی موجب حرمان چه کند
پای رفتار نمانده است و زبان گفتار   دیگر اسرار بجز ناله و فغان چه کند

آن شوخ که با ما بسر کینه وری بود — و له — استاد فلک در فن بیدادگری بود

گر خوی خوش انگیخت تسنی فتنه بعالم — نبود عجب آفت دور قمری بود

گفتی که بود سرو سهی چون قد دلبر — بر سرو کجا رسته گل برگ تری بود

دارد دو لبش نسبتی او لعل گر اورا — اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی چشم تو کند نرگس — با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پرده ما را بدرد عشق — آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم — جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود

بر فرق نهم این غدین تاج که ما را — در ملک جنون داعیه تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم — آری چه کنم قسمت من دربدری بود

شهری پر از آیینه الوان نگریدم — اسرار بهر آیینه در جلوه گری بود

و له ایضا

کی بود آنکه دل ببلا مبتلا نبود — در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

کرد ندیم بزم شدی همنشین غیر — بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در — خود رسم تازه ای است بخت این بنا نبود

ما

ما شیان بگوشه بامت گرفته ایم — رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

کی بار هست چون من رند گدای را — در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار بر آستانش فتاده ایم — او را ز نار گوشه چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی بر نیامده — منصور وار تا که بدار فنا نبود

و له ایضا

بمحفلی که تو بی چون منی که راه دهد — که عرض حال کند پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آورده ام — اگر تو نیز برانی کرام پناه دهد

فتاده باز بشوخی وشی سرو کارم — که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

که نزد قامت او دم زند ز سرو چمن — که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

ز بسکه روی تو نازک بود بدیده کسی — کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث زلف و خوش پیشه که در وصل — دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

ببارگاه جلالت که نیست بار صبا — که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

و له ایضا

زمین خورده ایش درد می چو چشم پر خماری شد — بچرخ او فتاده زان شور چو زلف بیقراری شد

زعشق دلفروزان مهر رخ چون محمد سوزان — هلال از درد شوق ابروش زرد و نزاری شد
ببستان از صباحت سرگران او چو راه رخ خود — زشوق قد او شمشاد صنوبر جویباری شد
نمی یم دید از شوق غمش خون در دلش زد موج — زشورش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد
نمودند از می لعلش محمر طینت آدم — از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد
چه بست از سبزه خط بر رخش آن تازه نو گل — طراوت میچکد از سبزه اش باغ و بهاری شد
ز چو کاکلش کو شد کوی خمش سرهای جانبازان — بروی کافرانش نقش زشت ابروی یاری شد
چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان شد — وزید از تار مویش نفحه مشک تتاری شد
ز بهر آنکه دست نارسا بازان کند کوته — عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد
حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده غیبی — دو بنیان را میان آمد نهان کیر و داری شد
بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان — سر خود را مسکین گرفته بر کناری شد
کسی را کو شدی همدم دم جانبخش عشق داد — بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد
مزن دم از دل و جان رهرو این وادی عشقت — کجا دل در حساب آید کجا جان در شماری شد
عقاب ار بر زدی انجا نمودی پشه لاغر — اگر شیر ژیان آمد درین صحرا شکاری شد
چه حسنش جلوه گر از لباس حسن معشوقان — فتاده یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد

مدام

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند ما را — اگرچه پارسائی بود زند باده چو من شد

ولە ایضا

باین لطافت رو تازه از غوان نشود — باعتدال قدت سرو در جنان نشود
فروتنی همه تن شده است پیشه من — که سجده چو کنم غیر بد گمان نشود
فشانم اشک چو باران زدیده ای یاران — خبر کنید که تا کاروان روان نشود
بان رسیده که آهی کشم زسینه چنین — که یار رقیب خود و آن یار کامران نشود
دمی نبود که خون در دل شکسته من — ز دست یار ز کردار دشمنان نشود
مگر که میکده را بازن فتح باب کنند — وگرنه کارگشائی ز آسمان نشود
باه گرم خود آهن چو موم کرده مرا — باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

ولە ایضا

جهان گیر شد گر ز سپاهی بر آید — ز شمشیر ابروی ماهی بر آید
هر افسون و نیرنگ کابل ز بابل — ز جادوی زلف سیاهی بر آید
جوانا مبر جور ز اندازه ترسم — که از سینه گرم آهی بر آید
چه افتاده ما را که کام دگر ها — اگر از تو کاهی نه کاهی بر آید

تعلل چرا چون علاج دل ما / ترا ای مسیح از نگاهی برآید
بهر سو است گوش امیدم که تا کی / صدای درایی ز راهی برآید
چو کوهی است بار غمت بر دل زار / بکوهی چسان پر کاهی برآید
مه چرخ بین هر شب و طالع ما / که ماهی برآید که ماهی برآید
عجب سرزمینیست کاخ محبت / گدایی اگر رفت شاهی برآید
بتلخی دهد جان شیرین اسرار / چه رفت از برش جان آهی برآید

ولہ ایضا

پارسایان ریایی رهبوا نشینند / گر بنجاکت در میخانه چو بانشینند
پرکشایان بکمان خانه ابروت سهام / بکند شستند ز دل تا بکجا بنشینند
تو سه حسنی و عار آیدت از من آری / خسروان کی شده با بندو گدا بنشینند
پارسایان مژه در حق چشم بیمار / کو بمحراب دو ابرو بدعا بنشینند
هست هر ذره ز گرد رهت عمامه همای / کی بفرق چو منی بی سر و پا بنشینند
صوفی آسا دل و جان کسوت منونی طلبید / کو که در حلقه ازلف دو تا بنشینند
راست شو ساقی و برزن بخالف مغنی / تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبز

سبزپوشان خط لعلت اگر زنخ آید / برلب آب بقا کام روا بنشینند
طایرانی که پریدند ز طرف بامت / کی ببام حرم و باغ صفا بنشینند
جلوه ده شخن اسرار که در کتم خفا / شاهدانی بچنین حسن خرا بنشینند

ولہ ایضا

بمن گر یک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد / به پا اندازه نظاره تن زار سر اندازد
صبا آید عبیرافشان کوی آتشین بویم / ز زلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد
ندانم تا بکی گردون خلاف طبع گردد / خدا این چرخ کج رفتار از گردش در اندازد
بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض افرا / کر اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد
نه کام از گردش گردون نه رام از گردش چشمی / چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد
چو ما را آتشین رویت گلستان ارم / خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد
ده جان را بباد اسرار گر باد سحرگاهی / ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

ولہ ایضا

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند / کرد ویران نگهت خانه ایمانی چند
مژگان نیست چه آورده بهر قتلم / کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند

ان نه دندان بود در درج یاقوت | سفته حکاک ازل در درخشانی چند
گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلت | پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند
در گوش تو واز در عدن معدنها | لعل نوش تو واز لعل گهر کانی چند
کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد | شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند
بی محابا مرو از زلف دلارامش نسیم | ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند
نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم | ورنه برهم زنم افلاک ز افغانی چند
بت پیمان شکن عهد گسل یاد دهد باد | که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد | رفت بر باد ازین غصه دل جانی چند
برخیال رخ آن ماه درخشان شب همه | دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

وله ایضا

یار با ما بی وفائی میکند | بی سبب از ما جدائی میکند
میکند با آشنا بیگانگی | با رقیبان آشنائی میکند
راه مردم میزند گیسوی او | شمع روشن رهنمائی میکند
کاسه گردون بکف بگرفته مهر | وز فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش بسحر ابرو افسون | عابد آسا پارسائی میکند
ذیل خلقش را بنا شد کوتهی | طالع ما نارسائی میکند
زاهد ار دردی کشد از جام ما | ترک این زهد ریائی میکند
کی و مفتاح خرد بابی گشود | عشق او مشکل کشائی میکند
بر امید اسرار رو کانجام کار | کار خود سر خدائی میکند

وله ایضا

گل رنگ نگار ما ندارد | بوی خوش یار ما ندارد
زیباست چمن ولی صفائی | بی لاله عذار ما ندارد
در در صدف نکوئی این بحر | چون در کنار ما ندارد
نغز است ربیع لیک آبی | چون تازه بهار ما ندارد
دل اسیر کمند او نهاده | او میل شکار ما ندارد
عمریست که از برش سیاهی | پیکی بدیار ما ندارد
اسرار ز دست شد دل یار | فکر دل زار ما ندارد

وله ایضا

گر آسمان دو سه روزی بعهد عاکرد   بود که گردش چشمی بسوی ما گردد
نشسته ام بر رهت روز و شب بامیدی   که خاک راه تو ام بلکه توتیا گردد
اگر تو زهر چشانی بود مرا تریاق   وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد
ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد   کجا نسیم بهاری گره گشا گردد
همین نه بلبل و بستان بسیر هست اسیر ازاست   که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

ولە ایضا

هر آنکه دیده بگشاید بروی چشم از جهان بندد   ز جان بگیسر بر بندد آنکس کو ازان جان بندد
مخواهم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت   بلی جایی که باشد دل کجا بر این و آن بندد
مه من بر سر مهر است نه بندد در بروی کس   اگر بندد همان آتش بجان این بیابان بندد
در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل   به پای داوری میرم که دست این و آن بندد
گره افکنده در کارم تهی آشک گلنارم   گره با ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر   اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد
همین چشم بد از یار ار کند عقد گهر از مرا   که از سر و دهان او رقیبان را زبان بندد

ولە ایضا حرف الدال

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ   گر تنم رنج و شفای تو لذیذ
همه اطوار تو زیبا و پسند   فرق سر تا کف پای تو لذیذ
خواه مهر از تو رسد خواه جفا   مهر تو نغز و جفای تو لذیذ
چه ببازی چه بسوزی بیا زرم   چه ولا و چه بلای تو لذیذ
نستیم را ببک در حرکات   خواه لا خواه بلای تو لذیذ
گر برانی ز درت ور خوانی   خود تو دانی همه رای تو لذیذ
زهر از دست توام نوش بود   درد بیغی که دوای تو لذیذ
چه گذاری چه نوازی حکمی   مانی و جمله نوای تو لذیذ
از تناسب اسرار اسرار   زان لب نکته سرای تو لذیذ

ولە ایضا حرف الرا.

سر که ندارد ز تو سودا بگور   دیده که بیند نه بروی تو کور
نی چه خطا رفت کدامین سر است   گر نمکین لعل تو اش نیست شور
جمله عالم تبو باشد عیان   نور رخت گشته پدیدار ظهور
دیده خفاش چه و نور مهر   طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دلا قبر تن خاکیست | زنده شو از عشق و درای از قبور
زین ملکاتت چه ملکها چه ملک | تبرز از وحصل ما فی الصدور
آنکه برت نور شد از ظلمت است | قاعده باسر مخروط نور
ایکه شنیدی که از او میست شر | زغر با آن است که نبود شرور
ز آئینه دل اگر رفت زنگ | زنگیت آن لحظه در اید چو حور
مایه ظلمت ز صور دور کن | تا شنود گوش دلت نفخ صور
از دل خود دیده شش اسرار جوی | خیر زیارتک نقد المزور

وله ایضا

رخ است این یا قمر یا آتش طور | چه رویست این تعالی خالق النور
بیاض چهره ات چون صبح روشن | سواد طره ات چون شام دیجور
نمکدانیست یا قوتی دهانت | نمک پاشد دلم بر زخم ناسور
اگر زلفت نبودی پای بندم | بعالم می فکندم از لبت شور
فوادی ظاعن والجسم قاطن | حبیب سایر والقلب مأسور
زصاف می نصیبی نیست در دی | اذا المیسور لم یسقط بمعسور

خراب

خراب لعل میگون است سرا | مپندارش خراب آب انگور

وله ایضا دام ظله

گل سپید مد ز شاخ و وزد باد نوبهار | ساقی تفقدی کن و جامی می بیار
در گشت زار حسن رخش سبزه میدمد | رخش نظر بران تفرج سبزه زار
یک صفحه از صحیفه حسنت بود بهشت | در باب شرح وصل فصلیست نوبهار
دریای حسن بسینه ما موج میزند | منعم مکن ز گریه که نبود باختیار
محرم نبود مردم چشم بروز وصل | شد دیده دجله ها که رود غیر بر کنار

وله ایضا حرف الزاء

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز | یا قوت لب از خون که ساغر زده باز
زنهار که تو طرف کلاه از ناز شکستی | بر فرق خورشید فلک پر زده باز
دیگر چه خطا دیده ای آهوی چینی | وحشی صفت از سر زده سر زده باز
تو کرده از خون شهیدان لب لعلت | داغی بدل لاله احمر زده باز
زان آتش رخسار و زان غالیه زلف | آتش بدل عود مجمر زده باز
برهم زده رشته جمعیت دلها | چون سایه بران زلف معنبر زده باز

شیرین ز شکر خنده کنی کام جهانی | ای غنچه دهان خنده بشکر زده باشی
اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت | گویا که دران آب و هوا پر زده باشی

وله ایضا

غم از حد برونی دارم امروز | دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد | چه بخت واژگونی دارم امروز
قدی همچون الف زاغوش جانفت | ز غم قد چو نونی دارم امروز
چو نی هر استخوانم زنوائی است | چه ساز ارغنونی دارم امروز
ز ناخن تیشه ام در سینه ام کوه | به چشم بیستونی دارم امروز
ز تحریک مه محمل نشینم | نه صبری نه سکونی دارم امروز
به سر اسرار از سودای زلفش | ز ده شور و جنونی دارم امروز

وله ایضا حرف السین

غم عشقی ز نشاط و سر ما بار است | صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس
تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد | مسند خار و خس و جام بلا ما را بس
تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر | خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم

نیستم در خور لطفت طمع از حد برم | دو سه دشنام بیاداش دعا ما را بس
خون شد از رشک دلم شانه بزلفش شکند | روز و شب عربده با باد صبا ما را بس
ملک الحاج وره کعبه که در ملت عشق | طوف این کوی خوش آئین صفا ما را بس
تاجر عشقم و سرمایه من دین دل است | گلرخان نقد یکی عشوه بها ما را بس
درد عشق تو چه سنجیم بقانون وفا | گر اشارات دو ابروت دوا ما را بس
هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست | دل قوی دار تو اسرار رضا ما را بس

وله ایضا حرف الشین

بدیدم آنچه در هجر جمالش | خداوندا نه بیند کس مثالش
بکنج خلوت هجران شب و روز | تسلی میدهم دل با خیالش
بود دوزخ ز هجرانش کنایت | بود فردوس رمزی از وصالش
حرامست ارچه قتل بیگناهان | بشرع عاشقی کرده حلالش
زمی ساقی بما دردی ببخشای | نیم گر در خور صاف زلالش
مگر مه شد مقابل با تو کافتاد | کلف بر چهره او زانفعالش
خرابم کرد اگر چشمش نگه دار | خداوندا ز آسیب زوالش

نمی پرسی که مرغی بود ما را   کرفتار قفس چون شد حالش
بهشت اندم بهشت از دست کرم   که دید آدم فریب آن دانه خالش

ولە ایضا

مدتی شد دل کم کشته نیامد خبرش   یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد برسرش
عهد کردم که بروبم بمژه میکده را   کر غم بسلامت برسد از سفرش
ای صبا کر روی از خط چین زلفش   پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش
حال دل عرضه نمایید بر پیر مغان   تا مکر یاد کند وقت دعای سحرش
بامیدی که سفر کرده دلم آید روزی   دم بدم آب زند چشم ترش رهگذرش
تا که اسرار نیابد دل کم کشته خویش   کرده نذر سک کوی همه لخت جگرش

ولە ایضا

دوش بکوشم رساند نکته غیبی سروش   غبغب ساقی ببوس قهقهه مینا بنوش
در همه جا با همه دیده بدلدار دوز   از غم عشقش بکو در ره وصلش بکوش
سینه بخار غمش تا بتوان میخراش   بهر کل عارضش تا بتوان میخروش
حجره مهرش مپوی غیر حدیثش مکوی   شارع میخانه جوی سبحه بساغر فروش

تا ز تو باشد اثر نبود از انت خبر   نیست در این ره ببر دشمنی از عقل و هوش
بر سر کوی فنا سر خوش و رندانه رو   قفل خموشی بلب وز تف جان دل بجوش
نقد بلا کاو رند بر سر بازار عشق   کر بستانند خبر جنس دل و جان فروش
بر در پیر مغان باش کمین بنده   دست ادب بر میان حلقه فرمان بکوش
غاشیه دولتش خیل ملایک کشند   هر که بجان میکشد بار دل از بدوش
مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو   طعنه برندان مزن زاهد خود بین خموش
چون ز نکو جز نکو ناید و یک پیش مست   هیچ نکو هش مکن و ین بدین بیوش
بنده اسرار شو طالب دیدار شو   واقف اسرار شو پند وی از جان بکوش

ولە ایضا

مه آینه دار یست از طلعتش   قیامت نمو داری از قامتش
صفای ارم نزهت باغ خلد   همه مستعار است از صورتش
ملیحان و کان ملاحت تمام   بود زیر بار حق نعمتش
بقد سرو آزاد در بند کیش   یکی خانه زادیست در ساحتش
همانا که یعقوب در پیرهن   شنیده است یکشمه از نکهتش

بهر نشر دلا شمع نامحرم است | کجا بار یابی تو در حضرتش
ز بس غش اسرار دارد دل | نروید بجز لا له از تربتش

وله ایضا حرف الضاد

ز جهان بود وجود تو غرض | کل عرض بوده و بود تو غرض
گرچه مسجود ملک شد آدم | بود زان سجده سجود تو غرض
زین همه شاهد و مشهود بود | ذوق را شاهد و شهود تو غرض
گرچه دستان زن گل شد بلبل | داشت در پرده سرود تو غرض
آنچه کالا که در این بازار است | هست سرمایه و سود تو غرض
بزم آرا و چمن پیرا راه | در دو کون است ورود تو غرض
گرچه نعت گل نسرین می گفت | داشت اسرار درود تو غرض

وله ایضا حرف الطاء

دمیده بر رخ آن نازنین خط | بنفشه سان بگرد یاسمین خط
جهان گیرد بخط دور لعلش | سلیمان است و دارد بر نگین خط
ببین جوشیده بر سرچشمه نوشش | مثال مور گرد انگبین خط

نکرده

نکرده تا نوشته کلک تقدیر | رقم بر صفحه روی چنین خط
برای حفظ او دست خداوند | رقم کرده بر ان لوح جبین خط
چو خطت کلک مانی گم کشیده | نه بسته این چنین نقاش چین خط
بود سر خط آزادی اسرار | و یا منشور نیکویی است این خط

وله ایضا حرف الظاء

هزاران آفرین بر جان حافظ | همه غرقیم در احسان حافظ
ز هفتم آسمان غیب آمد | لسان الغیب اندر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده | اساطیر همه دیوان حافظ
چه دیوان کز سپهرش رجم دیوان | نموده کوکب رخشان حافظ
هر آن دعوی کند سحر حلال است | دلیل ساطع البرهان حافظ
ایا غواص دریای حقیقت | چه گوهرهاست در عمان حافظ
نه تنها آن وجنش غزل هست | طریقت با حقیقت آن حافظ
بیا اسرار تا ما بر فشانیم | دل و جان در ره دربان حافظ

وله ایضا حرف العین

شمع رویش چو برافروخت ببزم ابداع   همچو انجام در آغاز یکی دشت شعاع
تافت بر طلعت ساقی پری آن پرتو   آمدی مجلسیان از نظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون   هست در عین تفرد بهزاران انواع
بنوازیش ز نیک پرده نوای عشاق   بر مخالف ره این راست نباید بسماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی   بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع
فتنها آمده از سیر میانت بمیان   از میان پرده برانداز و برانداز نزاع
این جهان چیست که کس زو بدو روزی   بس کسادست ببازار تو این کون متاع
ای که جویی در دلدار بیا بر در دل   ویکه پویی ره اسرار بکن خویش وداع

ولہ ایضا حرف الغین

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ   دریغ از ستم چرخ بیمدار دریغ
نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم   ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ
چمن شکفت مرا عقده ز دل نگشود   گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ
معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز   نوشت بر سبق من نخست یار دریغ
میان دایره غم چو نقطه ایم اسرا   تمام عمر گذشتی بدین قرار دریغ

ساقی

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف   دایم نخواهد این در جان ماند در صدف

ولہ حرف الفا

طفلیست جان و مهد تن او را قرارگاه   چون گشت راه رو فکند مهد یک طرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور   پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف
ز آغاز کار جانب جانان همی روم   مرکب از پی سمند نفس جان رسد صد شعف
تابی ز آفتاب بخاک آمد از شکست   خود بودی آفتاب چو شد پرده منکشف
انگشت بین که چهره شد گشت شعله ور   پس در صفات نور شد از نار مکتنف
اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک تن   بیند جمال مهر جلال شه نجف

ولہ ایضا حرف القاف

ای بکوی عافیت برداشته آهنگ عشق   بین عقاب عقل را چون صعوه در چنگ عشق
ای بکوی صلاخوان سر خوان بلا   جان بکن بدرود بین منصور را آونگ عشق
جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب   چون نهند در شیشه بزم دل او زنگ عشق
مرو ز رزم عشق شیر فلکن نه یکسو رو   ای خرد آزرمی خر تو کجا و جنگ عشق
گر بود بهرام گردد رام زین صمصام   ور بود هوشنگ باشد بسته اشنگ عشق
ایکه میخوانی ز عشقم سوی جنات قصور   کی نعیم هر دو عالم میشود همسنگ عشق

اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز — راست شو تا بشنوی از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی بی صورتش — جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسراری تو پس بشنوش — نغمه داوود را شق و رود و چنگ عشق

ولە ایضا

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق — آسمان مهر و پایی بود از کشور عشق

نه همین سینه بر آتش زده اوست خلیل — که به هر گوشه بسی سوخته از آذر عشق

شرر سینه ما گرچه گرفتی آفاق — با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زنده جاوید از اوست — هست یک قطره از چشمه جان پرور عشق

میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی — کو شد از خاک نشینان گدای در عشق

میرساند بمقامی که خدیش داند — بیخودی را که گذارند بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور — کانچه در مکمن غیب است بود مظهر عشق

طایر عشق هما فر همایون بال است — قاف تا قاف وجود است زیر پر عشق

هرچه او معبر هستی است بود معدن حسن — هرچه او مظهر حسنی است بود مصدر عشق

عشق ساریست خدا را چه حقیقت نگری — نیست انجا شو ز هم هستی آمد سر عشق

نشود

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار — هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب ملا عشق است — او بود دایره و مرکز او محور عشق

ولە ایضا حرف الکاف

ایکه ریزی همه ابریشم از آن چشم نمکت — خنده بازی زده یان تو بیان موج فلکت

جلوه گر چون بحر اسرار تو بود ذکر ملک — هر پاس تو ز هر چشم بد افتند محکت

یکطرف ریخته از بیکنهان خون انگر — یکسو آویخته از طره چو زنار جنگت

شعله خوئی من خاک نشین آبی ده — که بدیدم می و ساقی همه پیش تو یکت

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو — زاهدا از در میخانه برو دور ترک

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی — چرخ هر تو زند کوس کمال سبقیت

دل من برده شه کشور حسنی که برش — نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

خال بر صفحه رخسار تو مانند یک — دل اسرار طپیدن از چه شب تو بیک

ولە ایضا

جان و امکیر رخش طلب بگذران تک — تا بگذری ز نشیمن سما تو از ملک

گر ترک نفس گوئی و فرمان حق بری — فرمان برت شود ز سما جمله تا سمک

در کران عشق بدست اگر کسی ورنه چه سود حرفه و دستار بلخنک

در این مس بدن زر خالص نهاد حق آنکس شناسد این که کند طلب خود محک

دادت چهار و ورچه اندر کلت شش است یک قبضه از عناصر و تو قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشود بهم بر نه رواق کام نهد بلکه برترک

انموذجی که هفت کنشت و دوی اندر است خواند آنکسی که حرف خودی را نمود حک

کوشش نمای تا نگری از همه جهان وجه نگار باقی و باقی ز ما هلک

در جمله مراتب اعداد لایقف نبود به پیش بین اسرار غیر یک

وله ایضا حرف اللام

زدی مشاطات شانه سنبل که می آرد صبا بوی قرنفل

ببین از تاب می بر عارضش خوی چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چه سازم با دلی کو را نباشد نه تاب التفات و نی تغافل

ز تندی خوش چنین آتش تو مرا در خرمن صبر و تحمل

چه گلشن را کند تاراج گلچین چه باشد حالت بیچاره بلبل

حکیما ای محال اندیش بنگر بدور عارضش زلفش تسلسل

بپاداش

۱۲۶

بپاداش دعا نامت نگرفت تذللنا له زاد التذلل

چه میدانی دوای درد ما را چرا در چاره اش داری تعلل

وله ایضا

فلک دوران زند بر محور دل وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است بجو سرمایه اش از کشور دل

سرشتی عشق پاکان در نهادش کز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی را دل امیر است ز فقر عشق باشد افسر دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت نوشته دست حق بر دفتر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ چه هست اسرار یار دلبر دل

وله ایضا

ای قامت تو سرو لب جویبار دل وی طلعت تو صفوت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره وز طره تو تیره شده روزگار دل

کو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرم و نی از فراق شاد　　افتاده ام بورطهٔ حیرت نگار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد　　بیچاره آن فلک زده کو شد دچار دل

دیدم برت چو خاری اعزت رقیب　　کشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل همه سرخوش ز جام تو　　نبود روا بدور تو این سان مدار دل

رفت از بر و قرار ببزم رقیب کرد　　با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این لخت لخت دل به پیش سگش هم نیفکنند　　دیدی چه قدر بود بپرسش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان مده چه سود　　اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکنند　　خر در نگار دل اندر کنار دل

ولهٔ ایضا حرف المیم

وحید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم　　کنونکه شیشهٔ تقوی چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم　　بتار و چنگ زدم چنگ و تار گسستم

فتاده لرزه براندام من ز جلوهٔ ساقی　　خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا بگل چه سرو کار کز تو شگفته دلم　　مرا ز باده چه حاصل که از نگاه تو مستم

بخود چه خویش بگویم تو نیز ز خویش مرا هم　　اگرچه خویش پرستم ولی ز خویش گسستم

نداشت

127

نداشت کعبه صفائی بپیش کهش در سرراه　　ازان گذشتم و احرام کوی یار ببستم

ولهٔ ایضا

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم　　آمد بهار فکر شراب کهن کنم

حاشا که با جمال جهانگیر عارضت　　نظاره جانب گل و برگ سمن کنم

در دوزخ از خیال تو ام دست میدهد　　دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک　　دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم

تا دیده ام من اهرمن خال عارضت　　بران سرم که سجده بر اهرمن کنم

ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم　　چون با خود آیم سفر از خویشتن کنم

ولهٔ ایضا

بر رویت هوس ز رویت گل بادام　　گر دو سرو قدت از سرو چمن آزادم

خط و خال تو چه بر لوح دلم نقش به بست　　نقش هر صورت زیبنده ببرد از یادم

بجز از درس غم عشق نیاموخت استاد　　روز اول که سبق پیش نهاد استادم

آتشین روی تو یا آنکه شد از زلف حجاب　　گرد خاکسترم و داد دگر بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم　　که مبادا کند از دام رها صیادم

خاک پاییت مگر امداد کند ورنکند | بکند از غمت این سیل شره بنیادم
مدت هجر بانجام نیامد اسرار | نیست یک شب که بانجم نرسد فریادم

ولـه ایضا

تحمل از غم تو یا ز روزگار کنم | بغیر آنکه خورم دل ز خون چکار کنم
اگر عناصر و این نه فلک ورق گردد | غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم
بطول روز قیامت شبی بباید | که با تو من گله از درد انتظار کنم
ببزم غیر مکش می روا مدار که من | مدام بی تو بخون جگر مدار کنم
بان رسیده ز جور سپهر و کینه غیر | که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم
کنون که ناشده طوفان بیار خاک رهش | که بلکه چاره این چشم اشکبار کنم
جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی | که داوری تبو در نزد کردگار کنم
نصیب ما نشد ای دوست کنج دامی هم | نه آشیان قفس کاندران قرار کنم
عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار | که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

ولـه ایضا

کرم صد بار میرانی مدامت مدح گو باشم | وگر خون مرا ریزی که باز خاک کو باشم

بجان

بخون آلوده تیغ و بیم عدم مده علم | بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم
بملک عشق گر من میروم پایم مکن عیبم | که در میدان عشقت بهر چوگان تو گو باشم
تن ار چون رشته تا زم عشق تن یکتا نبندد | ولی چون تار تن غافل از خریداران او باشم
هوای آن بود در سر که گیرم گلرخی در بر | بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جو باشم
بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم دمساز | بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم
ز شوق قد او شد اشک طوبا جویبار خلد | همین تنها نه من غیر است کاندر آرزو باشم
مرا اندر زبان ای باغبان ز انصاف هر وقت | که من از گلشن تو بلبلی قانع به بو باشم
کند که جای مسجد که کلیسا که کنشت اسرار | سخن کوته به هر صورت ترا در جستجو باشم

ولـه ایضا

فغان که بخت بافسوس میرود ایام | نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام
نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر | نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام
ببرد از دلم ان زلف بیقرار قرار | ربود چشم دلارام او ز جان آرام
بعشوه هر سر موییت ز من دلی طلبد | بحیرتم که من این نیم دل دهم بکدام
هزار بار اگر بشکنی بسنگ پرم | من آن نیم که دمی بر پرم ازین لب بام

بپای نخوتش تا صید پیش می آید — چه حاجتست که دیگر بگسترانی دام
بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صد بار — بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

ولہ ایضا

چو لاله بی گل روی تو داغم — بود زهر از فراقت در ایاغم
چه در کعبه چه در دیر و خرابات — ترا جویا ترا اندر سراغم
درون تیره ام را ده فروغی — کزین ظلمت سرا بخشد فراغم
شبم تا روز ه مقصود یابد — چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از گل بشکفد خاطر نه از باغ — نه از مل وا شود دل نه ز راغم
هوای یار باشد در سر ام — غرور عشق بی حد در دماغم

ولہ ایضا

اگر فرزانه ام هرچه از زلفت در اغلالم — وگر دیوانه ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم
دل من نی همین زان ماه مهرتابان نیاساید — غمی از نو رسد هر دم ازین چرخ کهن سالم
ندارم شوق پرواز گلستان با هم آوازان — خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم
چو تار طره شمع شب افروزم شده روزم — مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

زتاب

زتاب گیسوی آن ماه عالمتاب بیتابم — وزان برگشته مژگان همه برگشته اقبالم
چه عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم — زخون پیمانه پر زین گنبد میناست مینالم
دگر گونست دل کو تا شبم آخر رسد امشب — مباشید ای پرستاران دمی زین شب غافل از حالم
منال از دست چرخ پیر اگرچه صد جفا بینم — مبادا در کمان افتد کسی کز دوست مینالم

ولہ ایضا

ز آه و اشک اندر بوته تصعید و تقطیرم — اگر باور نداری بین اشک سرخ اکسیرم
مشو سرپیچ چون زلفت سلاسل بیت حذر زنها — ز افغان سحرگاه و ز دود آه شبگیرم
بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد — خدای معبر فرزانگان بخشید زنجیرم
هوای عشقبازی با جوانانم دگر نبود — برانم تا بپایم پیری و در پای او میرم
نه پیرت دل خور و از گردش این کهنه زال چرخ — جوان رایی که گیرم دامنش طفلی ز سر گیرم
غرض گر عشق خوبان نبودم امروز آن خط — کهن عشق جوانان دارم و که عاشق پیرم

ولہ ایضا

صبح گاهان بسوی خانه خمار شدم — سر کشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم
نور آن مهر ز هر ذره نمودار شدم — که انا الحق شنو از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب | بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
آب هر روی جمیلی و جمالش نم و یم | عکس آن بود هر آنکه بان یار شدم
هر خم زلف که بر گونه گلگون بود | دام صیاد ازل بود گرفتار شدم
شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام | بیخودم کن که ملول از سر و دستار شدم
سالها بود که اسرار بما رخ ننمود | شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

وله ایضا

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم | نخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم
یار یکرنگی و دل جست از آن نیم رنگ | گاه از دیده که از چهره برون آوردیم
نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل | رو ازین خطه سوی ملک جنون آوردیم
گرچه دردی کش گردون شد می روز نخست | حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم
بر دلی بین که باین نوسفری در ره دوست | رو در آغاز بدین دجله خون آوردیم
آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما | با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم
شی لله زدم اسرار بهر در نگشود | عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

وله ایضا

از

از روز ازل می‌خور و رندانه سرشتیم | بر چهره نجز قصه عشقت ننوشتیم
زاهد تو بما دعوت فردوس مفرما | ما باغ بهشت ازپی دیدار هشتیم
جامی بکف آرید بنوشید عزیزان | فرداست که بر تارک خم ما همه خشتیم
از عشق نکوهش منما خسته دلان را | گز خامه صنیعم چه زیبا و چه زشتیم
اندر طلبت که بحرم گاه بدیریم | که معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم
داوند نخستین چه بما کلک دبیری | غیر از الف قد تو بر دل ننوشتیم
چون رشته شدم بلکه شوال زلف کجش بند | خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم
کی برخوری اسرار ز خاری که فشاندیم | کی خرمنی اندوزی ازین تخم که کشتیم

وله ایضا حرف النون

برافتی ای فراق از روزگاران | که یاران را جدا کردی ز یاران
بما امروز نگذارندش اغیار | بروز واپسین هم دادخواهان
نقاب عنبرین از صبح رخسار | برافکن تا برآید بامدادان
نشاید دم زدن ورنه نباتی | باین سنگین دلی سیمین عذاران
بما کن گوشه چشمی که عمریست | بخاک در کهیم امیدواران

من از قلبم قبولم کن که چندی — شدم هم صحبت کامل عیاران
بفریاد دل ما رس که زیبات — عدالت گستری از شهریاران
ندیدم حاصلی از کشته خویش — نچیدم نو گلی در نوبهاران
دل و جان فرش راهت کرده بهر را — که کوی کیستند این خاکساران

وله ایضا

راه خواهی رخت بر دریا فکن — کام جوئی قیل من و ما فکن
بلبلی تو لاله چون سوسن مباش — شورشی در گنبد مینا فکن
لا احب الافلین گو چون خلیل — چشم و دل بر شاهد یکتا فکن
خواهی ار آذر گلستان گرددت — رو شکست اندر صف بتها فکن
وادی قدست چو موسی آرزوست — خیر و نعلین دو کون از پا فکن
تا کیت در چاه طبع اسرار جات — رخت سوی عالم بالا فکن

وله ایضا

شدم صد ره بزیر سنگ طفلان جنون پنهان — ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران
ببین چشم تر ما را مگو از نوح و طوفانش — که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ام را نور غیر از خاک آن کوی — نسازد سوز دل خاموش الا آب پیکان
دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون طفل — تسلی مید هندش از قدوم وی پیران
بنجران پادشاه کشور دل جهان امیر را — کدامین پادشه دیدی که ملک خود و گیرند [ویران]

وله ایضا

کلاه دل ربائی بر سرش بین — نیاز کج کلاهان بر درش بین
بنفشه سر زده گرد شقایق — بدور یاسمن نیلوفرش بین
نماید دعوی کیش مسیحا — ز لب اعجاز و از خط دفترش بین
گرت خواهش بود سیر گلستان — بسنبل زار گلبرگ ترش بین
گداز و شمع از رشک جمالش — وزین محنت بسر خاکسترش بین
دلت خواهی شود مرآت حق بین — خدا را در جمال انورش بین
کمر بسته پی تاراج عقلم — ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین
عرق بگرفته جا بر روی آتش — بهم دمساز آب و آذرش بین
بود اسرار مسکینی ولی زشک — بیا و دامن پر گوهرش بین

وله ایضا

ای رخت برگ گل سوری لبان نیز چنان　　نخست آب حیات است دهان نیز چنان
نیست ریحان چو خطت نافهٔ چین نیز چنان　　سرو نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان
سر که پامال توای سرو روان گشت چه غم　　سر نثار قدمت قد روان نیز چنان
پلکمین تا بکمان ناوک کین است ترا　　دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان
گرچه فحش است بکاغذ دو سه حرفی تو بس　　که چو شهد است بیان تو زبان نیز چنان
غیر محرم بحریم تو و من محروم　　با من این طور روا نیست زبان نیز چنان
روزها دیده براه و همه شب ناله و آه　　روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

وله ایضا

فتنه چسان بپا شود خیز بپا که همچنین　　آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین
عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی　　چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین
غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشک بیز　　دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین
مهر چگونه سر زند از افق فلک بخجالت　　سایه سرو خود فکن بر سر ما که همچنین
دست قضا چسان کشان در رسن بلا کشد　　قید نما بمو ز دل سلسله‌ها که همچنین
آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند　　از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح

۱۳۴

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال　　از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که همچنین
منکر نعت او مگر بر تو نیفکند نظر　　قدس و تشبهت شمر قهر و رضا که همچنین
خواست که شرح آن دهد آینه تو بهر او　　ساخت همه برای تو آینه‌ها که همچنین
کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیستند　　یک بیک از وجود خود گو بدرا که همچنین
بوقلمون صفت پری نغز ستی به پیکری　　چون بود ای ز گل بری پر بگشا که همچنین
چیست هلال خود بگو گوشه ابروان من　　بدر چسان شود نما خود بنما که همچنین
اسرار کنز مختفی گر ز تو آرزو کنند　　رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

وله ایضا حرف الواو

فلک گشته سرگشته کوی او　　بود روی عالم همه سوی او
همی میرسد بر مشام دلم　　ز گل خاصه از اهل دل بوی او
مه و مهر بین بر کمیت فلک　　شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام هست　　تمامی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش　　کجا طوبی و قد دلجوی او
تو و سبحه و کوثر ای پارسا　　من و جام و زنار گیسوی او

بدین ضعف کردیم آهنگ عشق
دل خسته و زور بازوی او

رخم زرد و مویم سفید از شکنج
سیه روز سودائی از موی او

ز اسرار گر سر برد غیرت پاک
دو گیسوش چوگان سرم گوی او

و له ایضا

حرف اغیار و غادر حق یاران شنو
آشنایان مگذار از پی بیگانه مرو

ایکه در مزرع روی تو مدد حاصل مهر
بینوایم بنوازم که رسد وقت درو

بامیدی که با بروت مشابه گردد
ز ریاضت شده چون موی میانت مه نو

پیش از روی گل و سنبل زلفی که تراست
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

خبر از مطلع انوار که دید و که شنید
که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

زر سیم این دل تو طمع که تو داری از
می فروشش بیکی جرعه نگیرد بگرو

و له ایضا

ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو
خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف بام چرخ برین با دو صد هوس
سر میکشد برای تماشا مه نو

بنیم خراب حال دل ای عیسوی نفس
پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق تو افروخت آتشی
اورنگ سلطنت چه و طرف کلاه گو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند
باشد هزار خرمن طاعت نیم جو

برق سبک عنان هوا نقد دل نماند
مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر
جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

و له ایضا حرف الهاء

چو ماه چارده دارم نگار چارده ساله
دمیده بر عذارش خط چو برگرد قمر هاله

عرق نشسته بر روی تو یا بر برگ گل شبنم
حباب است این بروی جام می یا بر سمن ژاله

بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین
خجل از قامتت سرو و خجل از عارضت لاله

ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش بر مطرب
مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار و دیده ام بنشین تفرج کن
دماء القلب من عینی علی الخدین سیاله

ازان یکتا هویدا گشت هیچ عکسها آری
پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف رخت از خامه ام آری
که جا دارد رود قند از خراسان سوی بنگاله

و له ایضا

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکرخا آمده
مو عنبرین رو یاسمین زلفت رسن سا آمده

بسته بخون ریزی کمر از خانه زین جلوه کن یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده
کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل ریخته در شهر شور انگیخته کاشوب دلها آمده
ای آفتاب خاوری رشک بتان آزری دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده
در پیش رویش منفعل سرو از قد او پا بگل برهم زن صد ملک دل آن چشم شهلا آمده
اسرار بی برگ و نوا تا بنید آن نور خدا موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

ولہ ایضا

گیرم نقاب بر فکنی از رخ چو ماه کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه
یکشمه از طراوت رویت بهار باغ یک پرتو از فروغ رخت نور مهر و ماه
یکبار رخش ناز برون تاز بازمین عشاق رخ جبین مذلت بخاک راه
در خون نگر بماتم دل مردمان چشم بر پا نموده مژگان رایت سیاه
عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست وقت شکار بردن سگ از قفای شاه
آن مه سپه کشد پی تاراج جان زنان من میکنم مبارزه با خیل شه آه
جز پیش این بتان خداوند کار حسن در مذهب که بوده روا قتل بی گناه
در ترک تاز لشکر حسنش بملک ناز کس جان نبرد خاصه تو ای هرزه سپاه

از

از مژه گر چشم مست دست بخنجر زده ولہ نیست بدستی عجب زان مست کان نیزه زده
بر زده دامان آتش طلعت فردوس نعیم طاق ابروش از خورشید بالاتر زده
ابروی او آبروی ماه انور ریخته شمع از آزرم رویش خویش بر آذر زده
خط بطلان گرد آن قد چون شکر کلک قدر بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده
مشت خاکی را نباشد دل بهای بیش ازین کیست این یارب ز روی کار خاکبر سر زده
در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زند وین هلال ابروش از مهر رو برتر زده
طوطی گویای اسرارم شکر ریزی کند گویی از نوش لبت منقار در شکر زده

ولہ ایضا

دل مستمند حیران بهوای آب و دانه ز حرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه
چکنم چه سر بهوشم که بهر طرف نیوشم نرسد بگوش هوشم بجز از لبش ترانه
بحصار دیده کل همه نقش اوست حاصل بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه
همه بر در نیازش که چه در رسد ز نازش همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه
سمن و چمن نهازش گل و لاله داغدارش همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه
بود ار بیان نیازم نکه بهین مهیدوم کشد از زبان ندارم ز دل آتشم زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار اکر آرزوی دیدار بود روا نشا

و له ایضا حرف الیاء

نه نکومیست که مهری نه بخوانمت که ماهی که حقیقت تو نباید بعقول ما کماهی

ز من بلاکشیده ز چه رو دلت رمیده که نمی کنی تو کاهی بمن کدا نکاهی

منما جفا و کینه بنمای بی قرینه حذری ز سوز سینه که کشم ز دست آهی

بکذشت عمر تا چند ز غم تو طعن دشمن برهی رود نکار و من بی نوا براهی

تو بریز خون اسیرش تو باین صباحت اسرار که نیاید از دل کس که بدین دهد کواهی

همکی سفید روز و بکنار سبزه خرم من و اشک سرخ و روز سیهی و رنک کاهی

چه زیان ملازمان را که تفقدی نمائید بکدا که نیست بارش بحریم سرای شاهی

من اکر نه در شمارم بر هش امیدوارم که ز تاج و ر فقیری ننهم بسر کلاهی

تو مزن مرا بخنجر تو مران مرا ازین در که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بد آموز ترا کی اسرار که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحکاهی

و له ایضا

صبا بر کوبان شیرین که کاهی چه باشد کر کنی بر ما نکاهی

اکر

اکر بر ما کدایان رحمت آری تو کاندر کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی اجب ربی رجائی یا الهی

جفا از حد مبر جانا که ترسم بسوزانم دو عالم را باهی

ز بیم مدعی تا چند و تا کی رود دلبر براه و من براهی

ره دل زد بصوت خوش بیانی دهد چشمش بدین معنی کواهی

خدا را زین بت خونخوار پرسید که اسرار حزین دارد کناهی

و له ایضا

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختمی بیکی عشوه ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل روز نخست استاد بجز از درس غم یار نیاموختمی

نقش ای سرو قباپوش نشستی چه بدل دیده و دل بدو کون از همه بر دوختمی

مستی و باده کشیها که شده پیشه ما شیوه هاییست که از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر کهربار روا کی باشد عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور کرچه صد شعله هر دم ز دل افروختمی

و له ایضا

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی — ز اشک خونین بر خم کرده نگار عجبی
کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ — بسته تهمت بحنا حیله شعار عجبی
سر سبز چمنم نیست چه در حسن ترا است — از ریاحین و گل و سبزه بهار عجبی
بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابرو است — بکمندی عجب افکنده شکار عجبی
کشت بیماری دل به که بر آورد آن سرو — از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجبی
طعمه لخت دل و کنج قفس شربم خون — دارم از دایره چرخ مدار عجبی
سخن از دوزخ و فردوس بیا سر مگوی — وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

و له ایضا

خوبان همه چو صورت ای دلنشین تو جانی — گر گوش هوش نو هست هم آنی و هم آنی
از شوق روی دلبر دارم دلی پر آذر — ای پرده دار اندر زان پرده کی نشانی
با دوست هم نشینم از هجر او دلم خون — تا سر این بگوید گوید زنخه دانی
هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد — گر نزد او زمین است ور عرش آسمانی
بی انتظار محشر حق بین فنای کل دید — گشتی چه فانی از خود گر دید خلق فانی
چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا — در ملک هست جز هست چون نیست نیز ثانی

امروز

امروز جلوه دی زندان کهن شمارند — کو راست در سرای روی نو و آنی
سر دهانت است به معلوم کس نگردید — هم زان دهان گر آید اسرار ربانی

و له ایضا دام ظله العالی

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری — نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری
نه پیکی تا فرستم سوی او نی ناله امدادی — نه زخمی در دل چون آهنینش ای آه تاثیری
به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری — نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری — شبم زان تار مو تار ای فروغ دیده تنویری
رقیب سفله محرم در حریم یار و ما محروم — سپهرا تا بکی دون پروری ای وضع تغییری
برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی — خلاف مدعای مدعا ای چرخ تدویری
بلب آمد ز درد و بیم و اجان ساقیا جامی — بشد مینا و دل زیر و زبر مطرب بم و زیری
پس از عمری ببالین مریض خویش آمدی — نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تاخیری
نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن — که جان دادیم ای ابروکمان از حسرت تیری
کشیده صورت گلگون نهان مار گل خوبان — نکرده کلک نقاش قضا این گونه تصویری

تمت الغزلیات من کلام حکیم الهی عارف ربانی حاج ملا هادی السبزواری دام فضله العالی

حرف الالف

من کلام امیر الشعراء المتاخرین میرزا نعما من اهل الجندق رحمه الله

زهی تجلی نموده حسنت بچشم وامق ز روی عذرا ۞ بیک کرشمه ربوده حسنت توان یوسف ز دل زلیخا
سواد مویت شکنج سنبل صفات رویت ورق ورق گل ۞ کشیده مستان قدح قدح مل ز جام لعلت بجای صهبا
بملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی ۞ بچشم هستی ز بی وجودی وجود آدم نمود حوا
ظهور خود خواست جمال بیچون بکسوت غیر و زد برون ۞ کهی در آمد بچشم مجنون کهی بر آمد بحسن لیلا
فقیه ما را ز می ملامت مکن خدا را اگر دوستی ۞ که در حقیقت شراب پنهان ز طاعتی به که آشکارا
چمن فرح خیز بهار رود بکش کنیم کل شراب بیغش ۞ چه هست فرصت ببین و در کش برای ساقی می مصفا
بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی ۞ ترانه سر کن چه خوش نشستی برغم دشمن بکام نعما

وله ایضا حرف الباء

خضر پنداری نهانی کرد قلندری می در آب ۞ ورنه بودستی بقای زندگانی کی در آب
نیستم ماهی سمندر نیز لیکن از چشم و دل ۞ رفت ایامم در آتش گشت عمرم طی در آب
آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد ۞ کوه خون گرید تبسم روید بجای نی در آب
غم مخور دار چشم لیلی بر دل مجنون ز بخت ۞ نجد بگذارد در آتش غرق گردد حی در آب
تا مگر در آیم از تر دامنی ساقی بده ۞ آب آتشگون که دارد تازه لطفی می در آب

مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد ۞ دیر کی ماند بنائی را که باشد پی در آب
غیر گو خونش بریزد که در آن کو راه اشک ۞ هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

وله ایضا حرف التاء

ظلمت خط تو بر من رخسار گرفت ۞ یارب از آه که آن آینه زنگار گرفت
می بیاور که خبر میدهد از فصل بهار ۞ لطف آن سبزه که پیرامن گلزار گرفت
ترک یغماچیش از نگهی هوشم برد ۞ بنگر این طرفه که مست آمد و هشیار گرفت
تا ترا پادشه مصر ملاحت گفتند ۞ تهمت خوبی یوسف سر بازار گرفت
بوی جمعیت دل می شنوم با د صبا ۞ ره مگر در خم آن طره طرار گرفت
فتنه از چشم تو ایمن نتوانست نشست ۞ جای در حلقه آن زلف زره وار گرفت
دیده شد تا دل سنگ از روش آن گریه ما ۞ باز این ابر بهاری ره کهسار گرفت
با وجودت نکند میل بهستی نعما ۞ خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

وله ایضا حرف الدال

هدف تیر نظر چون دل اغیار کند ۞ همه پیکان جهان بر دل من کار کند
گر از آن دست و بدان بت ترنجه ۞ ای بسا صوف سفید اطلس گلنار کند

هم رود حرف بهشیاری مستان ریا	ایزد ار صومعه را خانه خمار کند
گشت نزدیک دو راه حرم و دیر بحشر	خضر توفیق مرا قافله سالار کند
معنی عشرت ما خاک نشینان اینست	بر سر کوی کسی عشقت اگر خار کند
چه شد ار گرد و زنار بدل سبحه ما	یعنی آن زلف از آن شعبده بسیار کند
خط کجا زلف کجا بر سپه آرد مری	نشود رستم اگر خیمه زنگار کند
تا ز خود بیخبر افتم ز تماشا قدری	بیشتر ز آمدن خویش خبردار کند
اتحادیست میان من و غیرت که نگفت	بر دل او چه زنی بر دل من کار کند
من و در کردن از آن جان و تن شیرین دل	رستم عهدم اگر جهد من انکار کند
هر کرا خامه بر عاقبت او زده است	بخت نیکش بکمند تو گرفتار کند
آنخداوند که از بندگی خاک درش	چرخ زیبد بخداوندیم اقرار کند
فهم اسرار دهانش مکن اندیشه که وهم	حال این نکته سربسته به پندار کند
بخدا مفتی اگر بنده خویشت خوانم	کر دو عالم بخداوندیت اقرار کند
کو نیم سجده اصنام مکن زاهد این	که به بیدینی خود پیش من اقرار کند
هوشیاران شب آدینه بمستان نخنند	آنچه مستان تو با مردم هشیار کند

انکه

انکه از ما بخداوندیت اقرار گرفت	چشم دارم که ترا بنده نگهدار کند
آه یغما نکند در دل سنگین تو کار	اگر آتش بدل خاره پدیدار کند

وله ایضا حرف الراء

شد دلم شیفته زلف گره گیر دگر	باز دیوانه در افتاد بزنجیر دگر
بر جراحت چه نهی مرهم و آن به نکنی	زخم شمشیر مرا چاره شمشیر دگر
ساعدا تو ده بخون دیگران دارمی	خنجر هلاک خودم از دست تو تدبیر دگر
عیش ما با لب و دندان بتان شهد و نقیه	زهر ما خورده بیاد عسل و شیر دگر
گفته بود آنچه بمن پیر مغان گفت مرا	واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر
خواهی از زر کنی این قلب مس اندود مجوی	بجز از خاک در میکده اکسیر دگر
دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی	هر کسی شرح از او گفته بتقریر دگر
کار یغما نشد از پیر خرد راست کجا	خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

وله ایضا حرف الزاء

خسرو حسن تو جائی زده بر جرگه ناز	که بصد واسطه آنجا نرسد عجز و نیاز
سفر کعبه کنم تا بخرابات رسم	زانکه سالک بحقیقت رسد از راه مجاز

ختم کردم سفر زلف بتان ما چه شود شب تاریک و محل خطر و راه دراز
هر که آن خال سیه دید و لب میگون گفت عاقبت فرش ره میکده شد سنگ حجاز
بند بر گردن محمود نهم گر ببرد نام قدر آنکه غلامان تو با زلف ایاز
دل بدان طره چه سود ار خطم بر بندی مرغ پر ریخته را رشته چه کوته چه دراز
دل یغما رهد ار چنبر زلف تو اگر رستن صعوه میسر شود از چنگل باز

و له ایضا حرف الشین

زلف تو نشسته تا سر دوش در ماتم عاشقان سیه پوش
آن پنبه که بر لب صراحی است ایکاش مرا نهند در گوش
از ما بغلط نمی کنی یاد وز غیر نمیکنی فراموش
با موی سفید عشقم آن کرد کاتش نکند بعین منقوش
چشم تو بقصد شیر گردون آهوی حرم بخواب خرگوش
بسته است مرا زبان گفتار فریاد از آن لبان خاموش
ابروت بچهره یا مه سلخ بگشوده ز آفتاب آغوش
بر دیده نهم گر آیدم تیر زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما

یغما و خطش قوی تر افتاد چون گرگ حریص و چاه خس پوش

و له ایضا حرف المیم

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند بوجه خیر تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی لحاظ پیش جمالت بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف تبی گردنم ببست بموئی چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی نقشش که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چه گرفتم قیاس روز قیامت نشست و گفت قیامت بقامتیست که هستم
نداشت خاطرم اندیشه ز روز قیامت زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
مخیر از بر من گر خدا و خلق رعایت بس است غیر این یک نفس که با تو نشستم
حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

و له ایضا حرف النون

بزن امطرب خوش لهجه نوائی به ازین بو کزین پرده برم راه بجائی به ازین

از خرابات و حرم کسب شرف نتوان کرد — ثالثی کو که کند طرح بنائی به از این
منعم از ناله مکن ای مه محمل که به بست — عشق بر قافله حسن درائی به از این
می نمودم بتو اندازه رسوائی خویش — ساحت گیتی اگر داشت فضائی به از این
گفتی از کوی خرابات برو جائی دگر — چون روم چون نبرم راه بجائی به از این
زاشک و آه ای دل بی صبر و شکوه مکن — دشت کی ملک وفا آب و هوائی به از این
خون یغما نه چو باران بستم ریز مگر — زیر تیغ تو زند دستی و پائی به از این

و له ایضا حرف الهاء

عکس آن رخسار و صورت تا در آب آورده — عکس خوبان رستی از آفتاب آورده
چرخ ماه از آفتاب آورد و تو از جام چهر — بر خلاف چرخ از ماه آفتاب آورده
زان خط خون خیز دار مژگان خونریز دلی — مشک ناب از خون تعجب از اشک عناب آورده
تا حساب رستخیز حیرت گیرد از خلق — صد قیامت رستخیز بی حساب آورده
ز آفتاب آمد طراز لعل رخشان بو العجب — لعل رخشان از طراز آفتاب آورده
زان دو بادام دیده دریا کرده گوئی که — این تو به دانی که دریا در سراب آورده
کرده تاراج هشیاران دست فتنه را — داده فرمان بیداری و خواب آورده

خود حباب آید ز دریا مر از اشک چشم — تو دگرگون باز دریا در حباب آورده
گر همی تابی من در کار آن سنجیده زلف — کج بلا می‌بین که موئی در طناب آورده
گرچه امامیت یغما نظم یاران زین غزل — نسخ این آیات ز نسخ انتخاب آورده

و له ایضا حرف الیاء

فلک از هجر و بهایت نیکویم که بر گردی — شب وصل است و خواهم اندکی آهسته تر گردی
ز مهتاب رخش ویرانه من روشن است امشب — اگر وقت طلوع آید الا خورشید بر گردی
تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را — برای خاطرم بر عکس شبهای دگر گردی
عجب نبود گر صبح قیامت پرده نگشائی — گر این صبح سعادت از شب من با خبر گردی
سهیل امشب میا بیرون که جانان در دو دام ارم — که می‌ترسم خدنگ آه یغما را سپر گردی

و له ایضا

بجانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری — زبان را نیست یارای سخن ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده شرح حال هجران را — بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده از جا پای شوقم جلوه آن رخ — ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری
بود که آمنه بعزیادم رسد امدادی ای فغان — بود که آن سنگدل رحمی کند ای ناله تاثیری

بیک زخم از تو قانع نیستم تعجیل ای قاتل / بجان مشتاق زخم دیگرم ای عمر تاخیری
به بخت خصم کردی چند طالع آزمائی ای کوکب / روی تا کی خلاف رأی من ای چرخ تغییری
بکار خود نکو درمانده یغما پندی ای ناصح / جنونم ساخت رسوای جهان ای عقل تدبیری

وله ایضا حرف الالف

شد مشتبه ز کعبه و میخانه راه ما / ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
می در سر و قرابه در آغوش و نام زهد / واخجلتا که شحنه برآید ز راه ما
ماییم آن صلاح پرستان که میکشی ز کب / برداشت طرح میکده از خانقاه ما
آخر تن ضعیف کشیدم بپای خم / رست از کنار چشمه حیوان گیاه ما
تحریص زاهدان شود ابرام دید غضب / یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما
راهم ز کوش رست و بچرخم ستاره سوخت / این بود عاقبت اثر اشک و آه ما
چشم بکو فتاده کنم فرش راه عشق / باشد مگر که یوسفی افتد بچاه ما
از احتساب شحنه چشمت چه شیون است / در دیده گوشه گوشه گریزد گناه ما
چشم براه صبح و شب غم سفید ماند / یارب کسی مباد بروز سیاه ما
یغما ز اشک و آه رعایای چشم و دل / پیداست داد و داوری پادشاه ما

من

١٤١

وله حرف الدال

من گرفتم که بعشاق وفا نتوان کرد / آخر ای پادشه حسن جفا نتوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که آنجا گویم / روز عید است و حرم ترک فدا نتوان کرد
چون شوی بیخبر از باده بگو چشیدم / خویشتن را بیکی جام گدا نتوان کرد
آنچنان سازد و آن پر کند نسبت می / ظاهر آنست که با آب تفا نتوان کرد
گر غباری ز کف پای تو آرد حسرت / که نثار قدم پیک صبا نتوان کرد
زاهد از توبه پیمانه مرا عذر بنه / کاین گناهیست که در مذهب ما نتوان کرد
منعم از باده و سجاده مکن باده بیار / کان چه کاریست که در زیر عبا نتوان کرد
با تعلق نتوان مرحله عشق برید / دست و پا بسته در آن بحر شنا نتوان کرد
تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز / تیغ در پنجه ترکان خطا نتوان کرد

وله ایضا

در بتکده گر خانه آباد توان کرد / از کعبه مسلمانم اگر یاد توان کرد
آه دلش از ناله نشد نرم چه حاصل / گر سینه من کوره حداد توان کرد
انصاف که تا سینه توان کند بناخن / در کیش وفا بحث بفرهاد توان کرد
هر مایه تنعم که ز گلزار شنیدیم / عیشی است که در خانه صیاد توان کرد

بس تجربه کردیم همان شام اجل بود — در هجر تو روزی که از آن یاد توان کرد
خوش خرم جلی عشق که صد بنده چو یوسف — شکرانه آن بندگی آزاد توان کرد
کو نیمه دلش غم توان کرد بفریاد — آری بود ار قوت فریاد توان کرد
یغما ز چه آب گلی آخر که ز خاکت — نه میکده نه بتکده آباد توان کرد

ولہ ایضا حرف الالف

فتنه مهر اگر همی جبهه نهد شراب را — سجده باژگون سزد قبله آفتاب را
زین همه روز خلق شب زان همه شام تا سحر — نام مبر بدوری گردش آفتاب را
دل بهوای بوسه بست گوشه آن دهان — تشنه غالب آرزو آب نهد سراب را
آن بطانی نبه کز صعوه اگر برآورد — کام ببال پشه بر شکند عقاب را
جام چه دور ما رسد باز مکش عنان ما — سیر سبکتر او فتاد خشک گران رکاب را
کوه ستم بکام بر خون دلم بجام در — بود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را
بر سر کوی نیکوان یغما نام خون مبر — رنجه مشو بداوری محشر بی حساب را

ولہ ایضا حرف الباء

کم کنم در راه میگفتم ز گریه پی در آب — دیده تا بر هم زدم یکباره گم شد پی در آب

گل

محمل از رفتار ماند ای آه آتش بر فروز — تا ببینم ناقه از اشک که دارد پی در آب
دور کن دود از دلم دست آتشین از دودم — تا نسوزی جان در آتش تا نیفتی چی در آب
گر ز ظلمت شد خضر با من بدیر اندر چه عیب — نقش خود دیدیم هر یک من در آتش وی در آب
بینیدم هر که این تن لاغر میان شک آورد — رفته گوید موی در آتش رشته گوئی نی در آب
من نه مرد مسجدم زاهد نه مرد میکده — زیست در آتش کجا ماهی سمندر کی در آب
آنچه من دیدم ز آه و اشک خود یغما ندید — نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش نی در آب

[illegible]

ولہ ایضا حرف التاء

جان فشانی من و عشوه گری این است — از کسی ناید اگر کوه کن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو به هنگام حدیث — لب بهم چسبدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی شده گل رنگ ز الوان جهان — سرخ و زردی که بما بهره رسیده است این است
سنبل زلف تو یک خوشه و یک شهر گدا — گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر ند بد لاله که فرهاد هنوز — چشم آلوده بخونش بره شیرین است
گفتمش مست ز خوبان چه تو تمکین مدنی — گفت فی ننیت در یغما که دلم سنگین است
شبی از نافه زلفش سخنی رفت هنوز — عمر با رفت و چو مجمر نفسم مشکین است

لازم افتاد چوان عهد شکن با من غیر　　پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است

شکوه بردن بدر انکه غبار در او　　از شرف غالیه طره حور العین است

علی عالی کش قامت تیغ دو سر　　قوت بازوی اسلام و حصار دین است

وله ایضا

چهره دلبر من گلگون است　　لیک آن از می و این از خون است

گر نه بر تربت فرهاد گذشت　　اسب شیرین ز چه رو گلگون است

خون بود قسمت چشم و لب ما　　تا لب و چشم بتان میگون است

این شفق نیست که هر شام و سحر　　خون من در قدح گردون است

میکند از رخ لیلی منعم　　واعظ شهر مگر مجنون است

ترسم از جور بتان پیشه کنم　　بیوفائی که ندانم چون است

سان دلهاست شه حسن ترا　　خط مگر در صدد شبخون است

سرو گفتم قد موزون ترا　　آه ازین طبع که ناموزون است

میرود از پی ترکان یغما　　حکمتم کار فلک وارون است

وله ایضا حرف الدال

از

143

ترک چشمت چه بچون زیری عشاق آید　　نظری کاش نصیب دل مشتاق آید

همه شب سر شکند در سر سودای خم زلف　　بحث زلف تو چه در حلقه عشاق آید

رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده‌ام　　چون غریبی که بسوی شهر زرستاق آید

گفتی آن سلسله پای تو ز چیست بپرس　　سر این نکته ازان طره که تا ساق آید

بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند　　تا قیامت شرف دوده اسحق آید

جز دو ابروی کجت راست بزیبائی و لطف　　جفت هرگز نشنیده‌ست کسی طاق آید

چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن　　گل بهم مهیای بستن اوراق آید

زاهد اندیشه ز دوزخ مکن با رخ خورشید　　دولتی باشد اگر در خور احراق آید

تو پری یا ملکی زانکه تصور نتوان　　که آدمی زاده بدین صورت و اخلاق آید

پی آن گندم خال از نفروشد یغما　　بدو جو روضه رضوان به پدر عاق آید

وله ایضا

هر سرو که طوبی ز قدش منفعل آید　　گر جلوه شمشاد تو بیند خجل آید

با لاله صد داغ خوشم از همه گلها　　زان روی که از نکهت ان بوی دل آید

تا چند خورم غصه دل دشمنی تو　　کاین خانه مخروبه با و منفصل آید

بی فاصله زلف و خط اطراف بگیرند
این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

کو خط تو تا سر خط آزادی عشاق
در دفتر انشای مشیت مسجل آید

خون ریزد و منعش کی خونی که تو ریزی
زان پیش که از تیغ تو ریزد مسجل آید

یغما چه شد آمد و جان در قدمت ریخت
هر سر که نه بر خاک تو غلطد بگل آید

وله ایضا حرف المیم

شبان تیره که از تاب لف یار بنالم
بخویش پیچم و همچون گزیده مار بنالم

نه آن گلی که بچشم و دلم زهر بخشی
اگر سحاب بگریم اگر هزار بنالم

شب سیاه درو سار رعد بینی باران
بروز خویش چه با چشم اشکبار بنالم

بپاس خدمت پیری بیاد آن بر و دامان
رضا مباش کی چون طفل شیرخوار بنالم

همی چو برق بخندد چو ابروار بگریم
همی چو باغ ببالد چو رعدسار بنالم

ز روزگار بنالیدمی ز مردم آن کس
بران سرم که ز مردم بروزگار بنالم

ز صد سوار بنالند غازیان مجاهد
خلاف من که ز یک ترک نی سوار بنالم

ز سنگ سبزه بروید اگر خریف بگریم
ز شاخ شعله برآید اگر بهار بنالم

بکوه سیل برآید اگر بدشت بگریم
ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم

دو

دو گیتی از همه دشمن مرا ازان همه یغما
امان مباد بجان گر ز نیمها بنالم

وله ایضا

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم
جذبه آتش شوق آمد و برد از هوشم

آنچنان رفته‌ام از دست ز تاب و هوشی
که ازین کو نتوان برد مگر بر دوشم

بسکه از غلغله عشق جهان پر غوغاست
بانگ نی همهمه وعظ بود در گوشم

یا رب اندر شکن سایه زلف سیهش
رحمتی بخش ازین فرقه ازرق پوشم

چه عجب گر نکنم روی ارادت بجهانی
من که در سجده محراب خم ابروشم

میکنم پرده کشائی ز رخ شاهد راز
غیرت بوی لبت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و که مدهوشم

وله ایضا حرف الیاء

وطن ناچار رندان را چه در میخانه بایستی
حرم میخانه قندیل حرم پیمانه بایستی

برای بیت تا زمی بوی رسد بعد از شکستنها
سفال مفسر شان سبحه صد دانه بایستی

چنان سودا ز شهرم سوی هامون برد و آن نیکم
ز من در هر بازار صد افسانه بایستی

عیار نقد خلاص حرم جویان نشد زانکه
بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی

نبودی هر نظر شایستهٔ نظارهٔ لیلی / وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی

مکو بازار با یوسف میسر نیست زالی را / قدم درنه درین ره همت مردانه بایستی

بحکمت دیر و مسجد شد مقام زاهد فرزانه / که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی

دم مردن ز مستی توبه کردم وه ندانستم / بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال بردی عاقبت دل از کفم یغما / که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

وله ایضا

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی / که دور در خم گردون نمود گوشه جامی

بطاق ابروی ماهی بنوش جام هلالی / چه مانده چشم براه هلال عید صیامی

جهان ز نکهت پیمانه مست و [illegible] مشکین / هنوز گرم ملامت مگر ندیده مشامی

ببین بدیده وحدت مقیم دیر و حرم را / که در میانه نبینی چه اختلاف مقامی

ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد / گذر بخانهٔ صیاد و ره بحلقهٔ دامی

دریغ نیست گذشتن ز سنگ جور نگهبان / مگر شکسته پرت برنشین بگوشهٔ بامی

جگر خراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب / مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی

بماه و سرو چه نسبت جمال و قد بتان را / نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان

نشان مجوی ز یغما که من بنا خیه دیدم / دو سه بپشت بمقصد ز دست رفته نگاهی

وله ایضا

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو پندی / کاش میداشتم از سلسلهٔ زلف تو بندی

تن بپای تو سر آورده بر آتش سپندی / سر بفتراک تو شد زود برانداز کمندی

زنده کردی بپرسش عاشقتم عذر چه گویم / تا بدین پایه ندانستمت ای بخت بلندی

دود خال تو آخر ز جهان دود برآورد / وه عجب آتشی افتاده بعالم ز سپندی

آشنا شد بتو بیگانه و در خویش نگنجد / زین نشاطم دل دیوانه که بیگانه پسندی

نالدم دل چو جرس از غم محرومی محمل / ورنه این خار حریری تو و آن خار ز بندی

یک قلم خاصه بوصف لب شیرین نکویان / شهد باری مگر انجامد یغمائی قندی

وله ایضا

ساقی جگرم سوخت بده جام شرابی / ماه رمضان است بکن فکر ثوابی

در سینه ندانم که چه گردد آتش عشقت / از نالهٔ خود میشنوم بوی کبابی

صد حرف زند در عوض یک سخن غیر / وانگاه سئوالی که نه ارزد بجوابی

ان زرد گیاهیم که در دشت محبت / یکبار بما سایه نیفکند سحابی

تا بو که بوجهی نگرم روی تو بهوت | دارم بهم آمیخته بیداری و خوابی
مگذار که خط گرد عذار تو زند پر | هم جلوه طاوس نه نوع است غرابی
انوار شهود تو بروی تو حجاب است | زانم که چه امروز بر افگنده نقابی
ناوک بسوی مدعی افگنده و من خود | این است خطائی که بود به ز صوابی
یغما عجب از خاک وجودت بنزد باد | از چشم و دل اینگونه که در آتش و آبی

وله ایضا

محمل از شهر بدر می برد امروز کسی | از جرس کم نه ای ناله بر آور نفسی
کاروان غمت از کشور دل دور افتاد | حق صحبت چه شد ای ناله جنبان جرسی
گر دم چشم تو در خنجر زلف از پی دل | آنچنان گر پی زند ای شب تار عسسی
مردم دیده من ماند چنان محو لبش | که تو گوئی بعسل در شده پای مگسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما | برو ای شیخ مقدس که بمقصد نرسی
در گلستانم و دل پر زند چون گذرد | سخن از خانه صیاد و کنج قفسی
تا تظلم کنی از جور نکویان یغما | ندهد گوش بفریاد تو فریادرسی

وله ایضا حرف الدال

آن مرغ

آن مرغ که جز در چمن آرام ندارد | پیداست که مسکین خبر از دام ندارد
کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق | این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد
آغاز مکن راه غم عشق که صد رو | من رفتم و باز آمدم انجام ندارد
خط آمد و کار از کف نقش ستد ای دل | بگریز که نو سلسله فرجام ندارد
آن نیست که ارباب یا باده ننوشند | هر سنگ که در صومعه شد نام ندارد
با روز وصالت ز شب هجر نترسم | این صبح بهشت است و ز پی شام ندارد
آنرا که چه جسم دست دهد جام صبوحی | دارای عراق است اگر شام ندارد
محمود غلامی است اگر عشق نورزد | جمشید گدائی است اگر جام ندارد
با خاک درت فرق اگر هست گدا را | این است که ماهی چو تو بر بام ندارد
زان روز که در گردش جام آمده یغما | دیگر غمی از گردش ایام ندارد

وله ایضا

لرزد دم دل چو خدنگ نگهت بدل چاک آید | بگذرد ترسم از آن جانب و بر خاک آید
نه همین غیر ز رهم بسته زکوی تو مرا | کار صد مدعی از دیده نمناک آید
با وجود صفحی هشت خیابان بهشت | موزی نه خرم یک قلم از تاک آید

غبار خاک قدمت بوسه و ترسم که ز رشک | گرد نعلین تو از لوح بصر پاک آید
افعی زلف تو چون حلقه زند بر سر دوش | یا دم از غایله دولت ضحاک آید
جعد ترکان نه کند آنچه غلامان ترا | پی یغمای دل از حلقه فتراک آید
گریه و چین جبین صراحی و قدح بین که ترا | خنده بر گردش پیمانه افلاک آید
صید آنم که اگر مرغ هما نوشش بدام | زار میرد نه به پر مکش باک آید
منع باران سرشک از مژه نتوان یغما | سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

ولہ ایضا

از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند | وقت است اگر رنجه نمایی قدمی چند
بگشای از آن طره دلربا پی خمی چند | آزاد کن از رحمت مرغ حرمی چند
از دیده بگل ریخته‌ام تخم امیدی | دارم ز تو ای ابر کرم چشم نمی چند
زین بیش بهجران نتوان زیست خدا را | شایستگی لطف ندارم ستمی چند
بر خال و خط و کاکل و زلف است دو چشمش | آورده پی کشتن یغما رقمی چند

ولہ ایضا

ز زلف و خال داری لشکری چند | صفی بر بند و بگشا کشوری چند

بچوگان

بچوگان اندرش گو یا فتاده است | بپای باد پای او سری چند
بر آن رخ خالها بینیم خطر باست | ببرج مه قران اختری چند
بدگردون چون می‌توان ساخت | از این جام مرصع ساغری چند
عرق آب لطافت نوش گفتار | ببیک جنت روان بین کوثری چند
در میخانه بگشا تا به بندد | خدا از فتنه بر عالم دری چند
طلسمی ساخت از خط چشم افسون | بما ندم در خط از جادوگری چند
هوس شد درس سالوسم بیاور | ز تحقیقات مشقش دفتری چند
نمودم زاهدان را نکته عشق | نهادم بار عیسی بر خری چند
نشان مرغ دل جستم ز گلزار | بزیر خار بن دیدم سری چند
خدا بینی ز خودبینان مجویید | که ناید فربهی از لاغری چند
میان خرقه‌پوشان کیست یغما | مسلمانی میان کافری چند

ولہ ایضا

بجز ابروی تو کان طره سیاه آید | کسی ندید که عقرب ز برج ماه برآید
جریده بر صف مژگان او چه میزنی ای دل | گمان مبر که سواری بیک سپاه برآید

متاع حسن ز کف رایگان مده که شود | هزار قافله تا یوسفی ز چاه برآید
سفید چشمی مه بین که با رخ تو زند دم | مپوش طلعت روشن که رو سیاه برآید
ز شکوه نشوی رنجه کاش وقت تظلم | بجای ناله ز تن جان دادخواه برآید
ز آه من حذر ای زاهدان خشک که ترسم | خدانخواسته آتش ز خانقاه برآید
پس از وفات با این سوز آه در عجبم | ز خاک تربت یغما اگر گیاه برآید

و له ایضا

جزع یمانش شد از شبه گهر سود | دیده نم آرد گشت خانه پر از دود
کهنتش از خط کمال حسن بکاهد | روشنی ماه در سواد شب افزود
جام سفالینه است و کنج خرابات | کاسه زر گو مباش و کاخ زراندود
جز رخ جام و لوح جبهه ساقی | راه نبردم بگنج نامه مقصود
سنت محمود چیست مهر غلامان | ما و بر رسم فریضه سنت محمود
عشق غنیمت شمر که وصل نکویان | باغ خلیل است و عشق آتش نمرود
چون پدر خود ز شیر مام ندقی | مادر گیتی نپرورد چو تو مولود
تیر کیست موجب زوال من قهاد | نور کت ابتدای ستاره مسعود

نرم

نرم شد از آتش دلم دل آتشش | قطره خونی نمود معجز داود
عشرت یغماست با خیال و نبات | تنگ معیشت هیچ شد ز تو خوشنود

و له ایضا

هر دم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد | آزمودیم بیک عمر برابر گذرد
حال دل با سپه غمزه چه محتاج بیان | فتنه پیداست بر آن مرز که لشکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و چشم تو چنانکه | تشنه بر دجله و مسکین بتوانگر گذرد
منم و در رهت این اشک بپای آن نیز | تر نگردد و کف پای تو که از سر گذرد
چشم صیاد تو در حلقه زلف آید دل | شاهبازی است که بر برج کبوتر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چو تو ضارب چه عجب | عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
نگذرد از لب و رخسار تو یغما مثل | گر چه از جام و ز آیینه سکندر گذرد
تا بجو اطر مژه و ابروی تیغ بر گذرد | وله همه در دیده و دل دشنه و خنجر گذرد
هر که دیدان لب نوشین و دل سنگین گفت | آب خضر است که از سد سکندر گذرد
چشم و مژگانش نگه کن که همی پنداری | شهسواری است که بر قلب دو لشکر گذرد
حسن مردانه اش از بر شکند طرف کلاه | شاهد مصر ز بازار بمعجر گذرد

آفتابش می و برجش خم و خرچش ساغر | ای خوشا عمر که در گردش ساغر گذرد
خط و کاکل نماهای شه شاهان بگذر | تا گدا از غدر و شاه ز فر گذرد
عدل شد چون رخ و زلف تو کفر و دین تمام | ماجرائی است که بر مسلم و کافر گذرد
خم بابروی کمان ناز دوان تیر نظر | آه یغما چه تفاوت که ز خنجر گذرد

ولہ ایضا حرف الراء

هرگز اندیشه ز زلف نه گذشتم بضمیر | که بآفاق نرفت از نفسم بوی عبیر
بر سر خار بیاد تو چنان خوش بودم | که کسی خواب رود بر سر دیباج و حریر
جام در دست من و چشم تو از باده خراب | زلف در پای تو و گردن من در زنجیر
نازم ان ابروی و مژگان که بیکجا زن و خم | شهری غمشته بخون این کمان است و چه تیر
غیر چشمت که همی میزندم بر جگر نگهت | نشنیدم که بمردم زند آهو بره تیر
با همه شیردلی ز آهوی وحشی نگهت | دارم آن وحشت که آهوبره از حمله شیر
از هجوم مژه کن غارت و زابرو تاراج | ای سپهدار شکار افکن و یغما نخچیر

ولہ ایضا

خردم طبل جنون کوفت ز سودای دگر | عهد مجنون شد و شد دولت شیدای دگر

دیل

دید از هر که ستم رو بمن آورد ندید | غم مگر امن تر از سینه من جای دگر
مژده وصل بفردا دهیم آه که نیست | از قفای شب امروز تو فردای دگر
بستان از من و در زلف دلاور دربند | این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر
زلف در پای تو بیم است که دیوانه شوم | وای بینم اگر این سلسله در پای دگر
لامکان دو جهان گشت بمطلب نرسید | هر که جز کوی تو شد طالب ماوای دگر
با سر کوی تو یغما نه کند میل جنان | که رود با سر خلد تو بصحرای دگر

ولہ ایضا حرف الزاء

دل بران طره چه سود از خط بستی باز | مرغ پر ریخته را رشته چه کوته چه دراز
مپر ای صعوه دلشاد که بالست ستم | بلمندی که پر مرغ حرم آمده باز
همه اوصاف خداوندی از اخلاق کریم | در تو جمع است دریغا که نه بنده نواز
گفتم ای شیخ چرا نیمه شب آید بازی | گفت در شرع بود مرد خدا شاید باز
آخر از زلف و زنخدان بتان افتادم | ز فرازی به نشیبی که نه چند است فراز
گفت زاهد بره دین تو نیائی با من | خاک بر فرق تسبیحی که ز خر مانده باز
دانه خال مگو گندم آدم خورده | سنبل زلف مخوان خوشه خرمن برگ

غیران سوره غیر ار سوی جنت یغما		طایر روحش ازان تن نماید پرواز

وله ایضا حرف الشین

نه آن دیبای گلناریست بر سرو خرامانش		که بگرفته است خون بیگناهان طرف دامانش
سپاه خط بگرد کشور حسنش شبیخون زد		بگیسویش شکست افتاد و برگردید مژگانش
سراپا خاکیان بستند با مجنون زنجیری		بنای آدم از لای خم بود مینایش
نه زاهد بهر پاس دین نوشد می از ترسد		که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش
ز می تا تائب شد اما پاس عهد تو نگه دارد		لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

وله ایضا حرف المیم

نه ریخت ساقی چشم تو ساغری بگلویم		جز آنکه خون شد و از جام دیده ریخت برویم
تو شاد از آنکه بجورم ز پا فکندی و من خوش		برین که قوت رفتن نماند از سر کویم
رقیب گفت سگت گفته تا بزجم و من خوش		بدین خبر که یکی از سگان درگه اویم
چو ساغرم لب خندان مبین که همچو صراحی		مدام گریه خونین گره بود بگلویم
دلی که گم شد و موی تو خبر نیامدم از وی		بموی موی تو ظن می برند موی بمویم
ز گریه تیغ کشیده و نزد سرشک چه حاجت		برو مگر ز تو باز آید آب رفته بجویم

خوشم

۱۵۰

خوشم ز ضعف که وقتی هوای صومعه گویم		نبود قوت رفتن به پای میکده پویم
ز راح میکده پرورده خاک صومعه یغما		بگیر مصحفم از کف بنه بدوش سبویم

وله ایضا

چه شد که خانه بغیر از شراب خانه ندارم		درین دیار غریبم غریب و خانه ندارم
زمانه مسکنتم داد و خوش دلم که بگویم		پی گدائی ازین خوبتر بهانه ندارم
سیاه خط شبیخون بگرد مخزن لب لعلش		کشیده صف چه کنم لشکر و خزانه ندارم
بپای من مپوس ای فقیه صاحب دستار		که گر سرم بری امکان این جزانه ندارم
بخاک پای سگانت قسم که هیچ تمنا		بغیر سجده بران خاک آستانه ندارم
هوای خانه صیاد و دام کرد چنانم		که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
ز درد دل بجز این شد خروش و ناله یغما		بر آنکه گوش بآواز این ترانه ندارم

وله ایضا

بهار ار باده در ساغر نمی کردم چه میکردم		ز ساغر گر دماغی تر نمی کردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من ملول از فکر هشیاری		اگر اندیشه دیگر نمی کردم چه میکردم
عرض دیدم بجز می هر چه زان بوی نشاط آید		قناعت گر باین جوهر نمی کردم چه میکردم

چرا گوید درم خم خرقه صوفی فرو کردی   بزهر آلوده بودم گر نمی کردم چه میکردم

ملامت میکنندم گر چه بر کشتی ز شم کاش   هزیمت گر ز نیک لشکر نمی کردم چه میکردم

مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون وا زند   اگر ترک کلاه فر نمی کردم چه میکردم

با شکر ار کنیز گیتی منیدادم چه میدادم   تباه ار چاره اختر نمی کردم چه میکردم

ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی   مدارا گر باین کافر نمی کردم چه میکردم

کشود آنچه از حرم بایست و از دیر اگر یغما   رخ امید بر این در نمی کردم چه میکردم

وله ایضا حرف الدال

چرخ نیلی بگل از مشک ترت غالیه سود   که بگل گفت که خورشید نشاید اندود

خانها کرد سیه حسن تو در تخم عمل   سبزه شد سنبل خط وانچه همی کشت درود

دود از آتش همه رسم است که اول خیزد   آتشین چهر ترا خاست در آخر چه دود

بنگر آن خط و رخ کو نه که کوئی یوسف   یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود

در تو هیچ آن بود از سر نکوئی همه هست   خبر دهان و کمر آن هم عدمی به ز وجود

شهری اندر هوس قامت و رخسار تو اند   تا که را بخت بلند آید و کوکب مسعود

شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم   قدری به شده یا که همان است که بود

نه

نه شود صلح میان من و مفتی بخدای   تا خلاف است در اطوار مسلمان و یهود

نظم یغما همه مدح می و ذم صلحات   وقت او خوش چه به لطافت سرود و درود

وله حرف الیاء

چون تو بجیله عنبرین نافه چین پرا کنی   دامن و جیب گیتی از مشک ختن پرا کنی

موچه پرا کنی برو موچه پرا کنی بمو   سنبل تر بدسته دسته گل بخرمنی

هندوی خال دستمان گر تو همین بدین زبان   هوش بری و عقل و جان برد هزار فن کنی

جای سرشک خون جکم لیک کجا اثر کند   قطره هیچ سنگ را در تو که سنگ صد منی

ای دل سخت سیمبر با تو نه آه را خطر   در تو نه اشک را اثر سنگ کدام معدنی

چهره و دلستو دمت لیک چه از آدمیت   چهره نه دشت آتشی دل نه که کوه آهنی

ما همه غم رسیده کان جسم تو جان خرمی   ما همه هیچ دیده کان کور و تو چشم روشنی

خانه امن اگر هبا خون امان اگر هدر   با همه فتنه امینم میکده تا تو ما منی

طره ز دوش تا بکی سر نهی بپای وی   دست شکسته نیستی از چه وبال گردنی

از قد نار و شان و ز رخ مشتری بها   سرو هزار روضه ماه هزار روزنی

یغما بطشت و چه نهند آن ذقن و جبین ترا   گر مثل سیاوشی یا بجدل تهمتنی

از صومعه ... خرابات سفر کن **وله حرف النون** طامات صفائی ندهد فکر دگر کن

آدم بنشاط غمش از گلشن مینو ... بگذشت تو هم کر خلفی کار پدر کن

تا در ره او پای کند پویه قدم زن ... تا بر در او دست دهد خاک بسر کن

شاید که بگوشش رسد ای ناله رسا شو ... باشد که ترحم کنی ای آه اثر کن

خندم شب هجران چو شب وصل مگر خیز ... رشک آرد و گوید شب آغاز سحر کن

اشکت بجز اشد جگر مردم و ترسم ... غمگین شود ای مردمک دیده حذر کن

ای شوخ ستم پیشه بجان دل یغما ... در کوچه انصاف گذاری و نظر کن

وله ایضا حرف الها

تا دم معجز از آن لعل شکرخا زده ... سنگ بر شیشه ناموس مسیحا زده

ترک تیر فکنت از تیغ تغافل بزد ... نه دل است آنکه تو داری که یکی سنگ سیا

دانی احوال دلم با دل سنگین تبان ... بمثل وقتی اگر شیشه بخارا زده

دور این دور غم و گردش این گردش جام ... بچه نسبت مثل چرخ بمینا زده

ترک چشم ار کندم ملک دل اینکو خراب ... تا زنی چشم بهم خیمه بصحرا زده

کفتی ای سرو که خاک ره بالای ویم ... قدری نیز فرود آی که بالا زده

بشکست

بشکست دل حباب سپهر مهرفی ... آن چنان نوش که مگر بر دل عدا زده

زده دست به پیمانه شکستن زاید ... خبرت نیست که بر عمر ابد پا زده

انکه دل داده و دل برده ندانم خجر دوست ... تهمت است انکه تو بر وامق و عذرا زده

با رقیبان زده تا زده باده مهر ... سنگ کین تا زده بر ساغر یغما زده

وله ایضا حرف الیا

تو بدستی که به تیر مژه دل میشکری ... عالمی صید نگاهت شده تا منگری

ترک تیر افکنت از تغافل ریزد ... خون صد واسطه تا از سر خونی گذری

پیش کس قصه اسرار دهانت نکنم ... ان نسیم است که بر غنچه کند پرده دری

تا پراکنده شود سیم تو بر درج عقیق ... ریزد از جزع یمانم همه لعل جگری

حسرت بال و پرم برد که در دام قفم ... این زمان میکشدم حسرت بی بال و پری

تا چه سری است دهان تو که صد مصر شکر ... باشدش تعبیه در تنگ بدین مختصری

غنچه طاوسی و رفتار تو گر بیند بار ... دیگر اندیشه رفتن نه کند کبک دری

خواجه را علت عیبم شده تندره هیچ ... زادک الله چه سپاس آرمت از بی هنری

مهر رکان نرود از دل یغما ناصح ... برم افسون که برون نا ید از این شیشه پری

باده صافی و بوی گل و باد سحری   گر ز خویشت خبری هست زهی بیخبری
بنگر آن قامت و رخسار که گویی رسته است   بر سر سرو روان دسته گلبرگ تری
باده پس از مکر قوت غسالهٔ می   ساز دم پاک ز آلایش ننگ بشری
روزگارم غم شاه و پسران پیر کرد   کودکی کو که کنم من پدری او پسری
ور بود هیچ که خورم من غم زیبا پسران   لیک پیر کنعان نکند در حق یوسف پدری
که کند گو نه افکار سخن را یغما   خوشتر از ماشطه بخت تو پیرایه گری

وله ایضا

روم بجلد سگ پاسبان که گاه بگاهی   مگر مغلطه پایم بر آستان تو راهی
بوحشتی است دل از خیل غمزه در خم زلفش   چو بلبلی که شب تار بر خورد بسپاهی
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ ندیدم   مثال ذره بخورشید بود کوه بکاهی
کشیده خنجر و جوید بهانه مدعی ایکاش   کند ثواب مرا متهم تو را بگناهی
بدل رقیبم ازان ره منید هدکه مبادا   خدا نکرده ازین ره کنم بکوی تو راهی
همینم از شب وصل حاصل است که دارم   بدست روز پریشان و روزگار سیاهی
نه شام را خبری از سحر اثر نه دعا را   شب فراق تو افتاده ام بروز سیاهی

بکوشه

بگوشه گوشه چپ و راست از ابروت چه گریزم   که غیر سایه شمشیر فتنه نیست پناهی
نه سایه ز تو بر سر نه نوری از تو بروزن   مرا از آنچه که سروی مرا از آنچه کلاهی
بهار حسن تو تا ان زخزان خرمی ای خط   هزار سال ز روی ندامت چه گیاهی
ربوده غارت خط تاج نخوت از سر حسنش   مگر رسد سر یغما ازین نمد کلاهی

وله ایضا حرف اللام

یوسف مصری اگر جمال تو بیند   خویش ببازار بهره زال تو بیند
ذوق خیال تو برده از دلم آرام   تا چه کند باز اگر جمال تو بیند
یوسفش آید بدیده گر که زلیخا   دیده بخوابش اگر خیال تو بیند
سهل نگیرد خلاص مرغ دل من   در شکن طره هر که خال تو بیند
هیزم دوزخ کند ز سدره و طوبی   خازن جنت اگر نهال تو بیند
خون که حرام است ریختن بهمه کیشش   گر همه صید حرم حلال تو بیند
غنچه شود گل اگر تو رخ بگشایی   سرو خجم آرد گر اعتدال تو بیند
هر که مه نو بر آفتاب ندیده   گو برخ ابروی چون هلال تو بیند
نیست دریغ از ز دست شد سر یغما   منزلت این بی که پایمال تو بیند

حرف الالف وله

صبا از من بگو بیگانه مشرب آشنائی را — جفا نادیده ارباب وفا کش بیوفائی را

روا چون داشتن بر داشتن از جان پریشانی دل — که باری دل بدست آورده باشی نارسائی را

نباز آلوده در دیبای سلطانی چه غم دارد — بود گر خار و خارا بستر و بالش گدائی را

اگر چین سر زلف ترا مشک ختن گفتم — پریشانم خطا شد در گذر از من خطائی را

دلم بر خیل مژگانش ز دو آوخ تا چه پیش آید — تن تنها میان لشکری بیدست و پائی را

طفیل خود شمارندم گدایان سر کویش — مگر افتاده بر من سایه دولت همائی را

مکن از ناله در این کاروان ای ساروان منعم — چه سودت از هزاران گر زبان بندی درائی را

نخندم غنچه یغما گرچه میدانم نمی ارزم — بدین سر غنچه گفتن غنچه دور آزمائی را

ولـه ایضا

گیرم بناله گردم آواره پاسبان را — کو جرئتی که بوسم آن خاک آستان را

ای نوجوان مرانم از در بجرم پیری — پیش سگانت افکن این شکسته استخوان را

بر هیچ دل نجنبد مهرت ز کینه جوئی — خوی تو کرده تعلیم بیرحمی آسمان را

پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب — مانا که دیده باشد آن طاق ابروان را

از آشیان سوی دام بی بیم چنانکه خیزند — مرغان نو گرفتار از دام آشیان را

با

با آنکه خاک گردم سر در ره تبانیست — حقی بگردن ما جز تیغ امتحان را

از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد — ز آه و فغان خموشی آموختیم زبان را

از ضعف بر غباری حسرت بریم که دارد — نیروی رفتن از پی کاهی که کاروان را

روی من و زمین پیش خاک در خرابات — تا چند قبله سازم محراب آسمان را

یغما ز سبحه و جام طرفی نبستم ایکاش — هم بشکنند این را هم بگسلند آن را

ولـه ایضا

گر بسنجند بمحشر اجر شب هجران را — غالب آنست که شاهین شکنند میزان را

شد زبون چون ز نخست قامت چو چوگان من — گوی بنگر که همی زخمه زند چوگان را

کفر زلفت اگر این است بر آنم که بعنف — صاد در جزیه بگردن فکند ایمان را

گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو — بصبا باز دهد بوی مه کنعان را

خضر ازین باده که من مستم اگر میشنود — خاک در چشمه ناموس کند حیوان را

دل اگر سرکش شد از خط تو بسیار بر زلف — چاره زنجیر بود زنگی نافرمان را

بو که از کوتهی رشته رسد دست بمن — گاه می بندم و گه می شکنم پیمان را

دل سنگین سپر تیر تو کردیم و نشد — گروی امکان گذشتن نبود پیکان را

شاه ترکان خجل آید ز صف آرائی تو — گر به پیرامن چشمت نگرد مژگان را

این بهشتی رخی ای ترک خطایی که شد | هندوی خال تو و زنگی حبشی غلمان را
مه نکاهیده بخورشید نکرد و دیده نکشت | شاید ار به ز فزونی شمرم نقصان را
عیب یغما مکن ار و مدحش شیخ شنید | ناگزیر است بشر وسوسه شیطان را

وله ایضا حرف الدال

رابطه دل بغمزه راه ندارد | کشور ما تاب این سپاه ندارد
دل بنگاهش مده که ترک سپاهست | ملک به گیرد ولی نگاه ندارد
چیست جدا ز آفتاب روی تو زوم | شب ولی آن تیره شب که ماه ندارد
زین تن کاهیده در ره دل سنگش | کوه نگر کاحتمال کاه ندارد
وهم نماند در اشتباه دهانت | عقل در این نکته اشتباه ندارد
که بکه احوال دل بپرس ز زلفش | پرسش زندانیان گناه ندارد
بر در فقر و فنا بفقر گدائی | سلطنتی یافتم که شاه ندارد
گوشه دیوار بیخودی مده از دست | گیتی ازین امن تر پناه ندارد
هر که سری برنهد بپای ممالک | خسرو ملک است اگر کلاه ندارد
صبر توقع مکن ز دل که بخواهند | باج ز بیچاره که آه ندارد

کر

گر نه کم است از سگان کوی تو یغما | از چه در آن آستانه راه ندارد

وله ایضا حرف الالف

معلم سر کند هر لحظه کلک آن طفل بدخو را | بخون غلطد که مشق تیر بریدن میدهد او را
نه زیبد صنعت مشاطگان خوبان نیکو را | به سعی بوستان پیرا چه حاجت باغ مینو را
نشان ناوک غیرت من بیچاره ردیف او را | کمی قوت فزون تر بود کاش آن دست و بازو را
مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر | بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
عجب نبود شکار مردم آهو دین عجب کامد | بدور چشم او مردم شکاری پنجه آهو را
ید بیضا نماید در فسون چشم تو من نیز بید | اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
بگرد دل حصاری از ورع کردم ندانستم | که آنجا نیز دست افتد کمند انداز گیسو را
دل یغما رهد از خنجر زلفش نپندارم | خلاص از چنگل شاهین میسر نیست تیهو را

وله ایضا

زنده رود ار کنم از دست غمت مژگان را | خاک بر باد دهم ساحت صفاهان را
گر دهم رخصت یک چشم زدن مژگان را | خاک بر باد دهم وقعه طوفان را
خازن خلد اگر آن روی بهشتی بیند | جاودان رخت بدوزخ فکند غلمان را

چاره تیره شب هجر دعای سحر است — دانم اما که سحر نیست شب هجران را
بعد ازین در سر آنم که اگر دست دهد — دامن وصل تو در پای تو ریزم جان را
مدعی یافته تا دولت دربانی تو — از فغانم مژه بر هم نخورد کیوان را
آب و جاروب کشم زابر مژه منظر چشم — که سر کلبهٔ درویش بود سلطان را
در خمار غمم از توبه کجائی ساقی — تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
این عجب تر که توئی یوسف و از شوخی عشق — من اسیر آمده در بند غمت زندان را
یادگاری است از آن دست و کمان ای همدم — هان هان برمکش از سینهٔ من پیکان را
چند نعما ز نهیب فلکم ترسانی — آخر از سیل چه اندیشه بود طوفان را

وله ایضاً

دوست دشمن مدعی دردو وفا تقصیرها — چیست غیر از جان سپاری غمش تدبیرها
افکند حسن تو تدبیر رهائی چون کنم — چشم گرمی چه زنخ زلف سیه زنجیرها
با همه کفر عیان اکنون بدین داری خوش — واثقم واثق که زاهد میکند تکفیرها
هنچه افکندیم تا غالب که و مغلوب کیست — حسن عالم سوز او یا عشق عالم گیر ما
بر سر او پا نهی و ز ننگ از ما بد بری — هست اگر این هست با خاک دری توفیرها

در

در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانه ایم — زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما
ما که آن دیوار کوتاهیم کاندر ملک عشق — گر بخواهد نی سواری میکند تسخیر ما
در زهش از ما و دل بیگانه بردانی که کیست — گر نه بیجا صلی و آه بی تاثیر ما
شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق — تا چه خواهد با جهال امشب مکر آن پیر ما
در دل سختش خدنگ آه آخر کار کرد — با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما
کار ما چون با زره مویان سپر انداختن — نگذرد نعما ز ابرار بلند شمشیر ما

وله ایضاً

گفتی از بیداد روزی در فغان آرم ترا — هان بکن کاری که از فغان بجان آرم ترا
گاه دست غیر بوسم گاه پای مدعی — تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا
نیستی ذلت خطا خجلت کند شرمندگی — رفتم ای رحمت که چندین در فغان آرم ترا
عاقبت ای ناله آن کردی که مایل شد بمهر — لال گردم بعد ازین گر بر زبان آرم ترا
آن کنم کز مدعی نی نام ماند نی نشان — گر توانم در مقام امتحان آرم ترا
کافرم ای دل بجرم ترک عشق از نی بخشی — با مسلمانان عنان بر عنان آرم ترا
دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک دری — میروم کز بوی پیراهن نشان آرم ترا

بت تکیه را که نشین خرد می‌خانه نیست ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا
شرم کن شرم از رخ اسلام یغما از حرم چند بکر بزی و از دیر مغان آرم ترا

ولهٔ ایضا

چشم مستش خود بکشود از هم دیده را فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را
دل با زلیخا طلعتان گفتم ازو باکن گنم نخچیر نامد در نظر این گرگ یوسف دیده را
دستم مگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم که آزرده می سازد همی این سرو نوبالیده را
زنجیر زلف یار کو تا من بدست آرم دلی شاید مگر باز آورم این بخت برگردیده را
آید ز هر سو تیر و من در جستجوی تیرزن لکن نه غیر از کشته من چند آنکه عالم دیده را
خواهم ندانند هیچکس کو زد بشمشیرم دلی پوشیده نتوان داشتن جسم بخون غلطیده را
با روی او خو کرده‌ام چون بر کنم یا بگذرم دشوار باشد رستن با خار بن گل چیده را
ترسم که خون صد جهان دل بجهد اندر روی ای منت بان ای صبا بکشا ز هم این سنبل پیچیده را
پرسد ز یغما حال دل تا فاش گردد راز دل آهسته دامن میزند این آتش پوشیده را

ولهٔ ایضا

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را یار یار دیگران و خاک بر سر ناله را

سبحه

سبحه از دستم ستد طفلی که از مشکین صلیب بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را
جان شیرین عرضه کردم بر دهانش گر زند کار مغان کس کی برد تنگ شکر زنگاله را
بان خدا را ای قوم از چشم تر من الحذر عاقبت دانم که طوفان برد این لاله را
راه ما بر نبدد ر صورت قفا ای کاروان سخت میترسم همی حبشی رسد دنباله را
ساربان بار سفر بر بست محمل میرود لال گردی این زمان بکشا درای ناله را
گفتمش یغما بماند یار رو دبیرون ز شهر گفت چون وصل او قند رخصت بود دلاله را

ولهٔ ایضا حرف التا

بخاک تیره خون دختر رز ریخت از پند برو واعظ که این خون باد در دامن که بر نزد
خلل در کوه رست گر غیرت ای واعظ چرا مادر بعهد کودکی در دامن محراب افکندت
ترا تحت الحنک عابد نمیدانی چرا فرمود چه مجنونی بحکمت خواست بر گردن نهد بندت
تو ناصح گر بدی سان غم خوری در عیش منخیزان کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خرسندت
ز خونابه کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم نمک پاشیده از بس بر دل از چشم شکر خندت
حلاوت برد خط از شکر لعلت تبسم شیرین رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت
لبی در یوزه می سر نهادی خوش بپای خم جم عهدی اگر یغما بجامی دست گیرندت

درد دگران که آه سحر را اثری نیست **وله** آه من ازین درد که شب را سحری نیست

گفتم که مرش گیرم و آرم به برش تنگ آگه نه ازین نکته که او را کمری نیست

احوال دل از طره او پرس که ما را دیری است کزان گمشده دیگر خبری نیست

افسوس که از شست قدر تیر حوادث می آید و جز سینه بدستم سپری نیست

افغان که پس از مرگ من آگه شدنت چون می میرم و بر بستر من نوحه گری نیست

چندانکه ز دم ناله نشد چشم تو بیدار پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

جز درس محبت همه تحصیل وبال است بپذیر که نافع تر ازین مختصری نیست

شاید که بر اشک من و یعقوب بخندد آنرا که بدل داغ چو یوسف پسری نیست

کالای وفا خوارتر از اهل هنر شد ای وای که یغما به جز آیش هنری نیست

وله ایضا

انکار را بدر مغفتیم ار باری هست در مغبچگان نیز به پیمانه کشان کاری هست

مشمر از سلسله سبحه شماران گمرا زیر سجاده نهان حلقه زناری هست

خونداریم بستم سلسله از پا بگشا تا مرا زان سر کو قوت رفتاری هست

وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب نرود جز ره آن کوچه که بیماری هست

زاهد

۱۵۸

زاهدا سایه طوبی بسرم نیست چه باک در خرابات مغان سایه دیواری هست

نی عجب خونم اگر ریخت بکویش غبار منزل هر عیسی هم سگ خونخواری هست

آنکه هیچش نخریدی تو به هیچش مفروش بهر یغمای تو فرداست که بازاری هست

وله ایضا حرف الیا

دل از خیال رخ خندنت اوفتاد براهی که اولین قدمم با بد اوفتاد بچاهی

چه آورد به بر لب کمند زلف معقرب فسون گری است تو گوئی گرفته مار سیاهی

نیاز ما اگر این است و بی نیازی خوبان چه لابه و چه عجزی چه ناله و چه آهی

نجات دیده کوی توام از سحاب چنین حاصل که غیر خار ملامت نه پرورید گیاهی

ز خنده های تو ای باده بزم شد چه بهشتم ثواب گریه زاهد فدای چون تو گناهی

ز بار ضعف فرو مانده ام ز قافله فغان مگر سرشک بگیرد بمجلش سر راهی

بشرح غمزه مکن داوری که قاضی ترکش بیک محاکمه صد خون کند بغیر گواهی

کسی ز حال دلم آگه است و آن صف مژگان که صید مضطربی دیده در میان سپاهی

هزار سال نروید بصد لطیفه نباتی زمین بقد تو سروی فلک بروی تو ماهی

بحکم تجربه در فتنه سپهر ندیدم جز آستان خرابات ملجائی و پناهی

حکایت از دل یغما و از چه زنخی کن		حدیث غیر فرو هل چه یوسفی و چه چاهی

و له ایضا حرف المیم

هر جا حدیث عشق تو بنیاد گر کنم		اول بناله گوش نیوشنده کر کنم
خو کرده ام بحسرت رویت بزیر تیغ		چندان امان بده که برویت نظر کنم
تا بعد مرگ نیز کشم رنج انتظار		گویند پس از وفات بخاکت گذر کنم
باری ز لطف بر سر خاکم گذر ز بس		زآنروز داوری که ز خاک سر بر کنم
بر من شب فراق ترا حق زندگی است		کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو		هر جا که خاک پای تو یابم بسر کنم
آن ترک لشکری نشود رام زشکلی		سیم ار بکلیل زرم و از زر سپر کنم
گاهی بلب اشاره کند که بابرون		هر دم بحق خویش خیال دگر کنم
من کین می فروش نجویم بمهر شیخ		کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم
یغما ز پیر میکده گو با امام شهر		با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

و له ایضا

گفتم که بخاک و خون نشستم		از تیر تو گفت مزد شستم

دور فلکم فکند از پای		ای ساغر می بگیر دستم
شیشم چه غم ار شکست ساغر		صد توبه بچون بها شکستم
گر جز صنمم مرا خدا نیست		در ملت عشق بت پرستم
می ده که ز باده نیست توبه		کار من اگر منم که هستم
بستم ز سرشک راه گوش		بر مدعی و ز جوی جستم
از می مگذر به فتوی هوش		این راست ز من شنو که مستم
خاک ره سرو قامتی گرد		آزاد ز هر بلند و پستم
یغما بر خش رسید از خط		زین خس بگل آشیانه بستم

و له ایضا حرف الالف

یا رب ایاغ از عرق ره نه پدر شیر را		ساخت مقبول مشتری خانه آفتاب را
آمنی سال خورده گو گذر از وجود او		سوی خود از در عدم باز کشم شباب را
مرد هنر چه غم خورد خاصه بعیب مبتلی		جلوه تمام تر بود شاهد بی نقاب را
خون سیاوشان کشد هر که ز جام خسروی		با مگر رستم آورد تخت فراسیاب را
بیهده مهر روشنش تیره نشد بدور خط		خیر نیابد از جوی خرمن بی نصاب را

ساقی اگر حساب می خطا کند تو دان ‏ شید و صلاح و شرک و دین عشق و صفا کند
مصحف و از کون بکر مفتی بی کتاب را ‏ جام کش و سپاس دار دولت بی حساب را
حال خراب من نگر ساقی سیم بر بده ‏ ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را
تنگ بود برقص ما وسعت کاخ ششدری ‏ منع مکن رسن ببر خیمه نه قباب را
آتش و آب اگر شما یه زمی به مردمی ‏ مفتی جان پاک بین صورت خاک و آب را
یغما اندرین جهان چند خوری چه میکند ‏ رشته هیچ بام و در این همه حساب را

وله ایضا حرف الدال

گفتم ای چشم تو مژه گفت به بیمار زنند ‏ اندرین خیل سیه خانه پرستار زنند
شب قدر است و در میکده رحمت باز ‏ خنک آنقوم که در مصطبه میخوارانند
بر کلاه حرم این نیم انجم من حسن ‏ زین دو هندو که بر اطراف تو طرار زنند
خون خلقی به تکلم بخوری ای لب یار ‏ که تو ضحاکی و زلفین سیه مارانند
گر بگوش تو نه بزم مستی می حشر کناد ‏ ایزدم در صف آنقوم که هشیار زنند
وزد اگر خرقه زاهد به بر مغبون است ‏ صرفه با اوست که آسوده سبکبار زنند
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست ‏ مگر آنان که بدام تو گرفتارانند

مردم

مردم مدرسه را خوب شناسد یغما ‏ کافرم من اگر این طایفه دین دارند

وله ایضا حرف الهاء

کونه آذر کون و آذر کون شراب آورده ‏ آب کار دلبری از کار آب آورده
خود حباب آید ز دریا مهر را از آب چشم ‏ تو دگرگون باز از دریا حباب آورده
ز آفتاب آمد طراز لعل رخشان عجب ‏ لعل رخشان را طراز آفتاب آورده
زاندبانم دین دریا کردی گوئی گرد ‏ این تو به دانی که دریا از سراب آورده
کرده تاراج هشیاران و مست افتاده ‏ داده فرمان بیداری و خواب آورده
خاک هنبه بهوش یغما این خورشیده ‏ زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

وله ایضا حرف التاء

باز نهاد بسر خسرو جم افسر خشت ‏ غنچه عیب است که گیتی شود از وی چه بهشت
باز از ایاغ می شنوم بوی بهشت ‏ سپر دیرست مگر از خاک خرابات سرشت
واقفم از هنر مفتی دین موی بموی ‏ آگهم از شرف کاخ حرم خشت بخشت
بد کسی نیست ولی خلق ندارد به کشش ‏ خوب جامیست ولی خلق ندارد گذشت
حیرت از خازن فردوس کنم گرچه بخند ‏ ریشه سدره طوبی و چرا تاک بکشت

نصب کن شیشه که ترک فلک از خط مشعل   رقم غزل بنام شب آدینه نوشت

بر من ای خرقه پرهیز نه یزری موئی   نتوان بر که در صومعه‌ها چشم تو رشت

بر در میکده نعما زپی تاریخش   کلک رحمت جعل الجنه مثواه نوشت

وله ایضا حرف الکاف

زشرم آنکه نگشتم بپای دوست هلاک   بروز حشر چسان سر برآورم از خاک

سر شهید تو از بس بجوشش تا بالد   زشوق زخم تو خنجر بحلقه فتراک

وداع پیر خرد کن که باز چهره نمود   یتیم غوره انگور از دریچه تاک

مراز باده گریبان خرقه آلوده   بزهد خشک از آن خوشترم که دامن پاک

مکن نصیحتم اکنون که عشق غالب گشت   بزهر گشته برادر چه میدهی تریاک

امان ز زلف و دلی خواستم که جان ببرد   بزینهار اگر جانم آورد ضحاک

سرشک و ناله نعما زماه تا ماهی   رسید حیف ز گیتی دریغ از افلاک

وله ایضا حرف التا

دل که افتاده از زلف سیه او ان فتن است   بر نیاید ازش این چاه که کرش این رسن است

من و از دائره خط تو امید خلاص   چون نکو می نگرم قصه مور و لگن است

خون

خون من ریز و میندیش ز روز حساب   آنچه در هیچ حسابی نبود خون من است

من کنم سینه و آن سنگ گر انصاف دهی   در وفا مرحله فرق من و کو یکمن است

رهش افتاد بزلف تو دل و باز فکند   هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است

صبر کو تا کنم از خم بسبو به که کشم   باده از خون دل خویش که در دست من است

گفت آن تو چه چون سنگ تو در پیش شکست   چه کنم شیشه ساغر خاراشکن است

ذکر می خوردن نعما نه همین شیخ شنید   داستانیست که افسانه هر انجمن است

وله ایضا حرف الدال

آن مرغ که غیر چمن آرام ندارد   پیداست که مسکین خبر از دام ندارد

کافر نکند آنچه کند چشم تو با خلق   این ترک سپاهی مگر اسلام ندارد

با خاک درت فرق اگر هست فلک را   اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد

خط آمد و کار از کف زلف تو ستد دل   بگریز که تو سلسله فرجام ندارد

آنرا که چه جم دست دهد جام صبوحی   پیداست که تو سلسله فرجام ندارد

آنرا که چه جم دست دهد جام صبوحی   دارای عراق است اگر شام ندارد

محمود غلامی است اگر عشق تو ورزد   جمشید گدا نیست اگر جام ندارد

بار زور وصالت ز شب هجر نترسم — این صبح بهشت است ز پی هر شامم

آغاز مکن راه غم عشق که صد ره — من رفتم و باز آمدم انجام ندارد

زان روز که در گردش جام آمده یغما — دیگر غمی از گردش ایام ندارد

و له ایضا حرف التاء

من خراب می میخانه ز می آباد است — ناصح از باده سخن گو که نصیحت باد است

خیز از شعله می آتش نمرود افروز — خاصه اکنون که گلستان ارم شده است

سیل کهسار خم از میکده در شهر فتاد — وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است

بجز از تاک که شد محترم از حرمت می — زادگان را همه فخر و شرف از اجداد است

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله ماست — آنکه البته بجائی نرسد فریاد است

گفتمش خسرو خوبان که بیا گفت — آنکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله زارم گوید — آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

و له ایضا حرف المیم

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم — گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم

علاج تنگی دل نیست چاک سینه وگرنه — چو غنچه بی لب لعلت هزار جامه دریدم

نشان

نشان هنوز ز ابرو نبود و ناوک مژگان — که من مثال خدنگ تو از آشیانه پریدم ١٦٣

بکش مرا که کمال حیات خضر پذیرد — بساعتی که ز کوی تو آورند شهیدم

بریدم از همه خوبان که داغ عهد تعلق — بنافه سر زلف تو بست و نابریدم

نصیب دوست نکرد و مباد قسمت دشمن — تطاولی که من از هجر روزگار کشیدم

کمان مهر که کلکم کرده دست چرخ بحرمان — ز دیده خون دل است اینکه از جگر کشیدم

بضعف طالع یغما نگر که در غم هجران — غبار گشتم و بر طرف دامنش نرسیدم

و له ایضا حرف الالف

گر ببالینم نیامد بر مزار آمد مرا — جان بدر بردم که مردن اختیار آمد مرا

تا نگه کردم سپاه غمزه ملک دل گرفت — آه ازین لشکر که غافل در حصار آمد مرا

چشم مردم را ز خواب خوش اشارتهای دوست — قطره خونی ز چشم اشکبار آمد مرا

شام بی صبح قیامت گو مکرر رو کنم — تا چها بر روز از آن شبهای تار آمد مرا

از سواد دیده یغما برای آب چشم — کین غبار از خاک پای یادگار آمد مرا

و له ایضا حرف الواو

از نگه چشم سیه مست تو — خلق جهانی شده پابست تو

ناله کنان عالمی از دست من   بسکه کنم ناله من از دست تو

چون نکنم سینه خود را هدف   تیر چه بیرون رود از شست تو

سرو بلند چمن آن سروقد   با همه آراستگی پست تو

بهر تو موجود شده روزگار   هستی عالم همه از هست تو

گشته گرفتار ز دریای عشق   ماهی دلها همه در شست تو

برده ز یغما دل و جان عزیز   نرگس جادوگر سرمست تو

وله ایضا حرف اللام

جان من چشم سیه مست تو دیدن دارد   شکرین خنده لعل تو شنیدن دارد

آب حیوان بدو یاقوت لبت خندان نیست   بسر خضر قسم سخت مکیدن دارد

دور مژگان تو کردم که چو خیل آهوست   بنظر در چمن حسن چریدن دارد

از بناگوش تو بشنید خط آوازه حسن   سر برآورد که امروز دمیدن دارد

ذوالفقاریست چه ابروی تو از بهر مصاف   مژه‌ات چون قلم همه دم میل کشیدن دارد

سرو در باغ چه بیند قد موزون ترا   چون کمان تا ابد الدهر خمیدن دارد

آدمیت نه بنطق و نه بریش و نه بجان   نطق طوطی نبرد سگ ریش و دریدن دارد

تو

163

تو که بر مرکب نازش سواری شده ای   زانکه یغما بر کاب تو دویدن دارد

وله ایضا حرف الالف

صرف کار ناله کردم عمر چندین ساله را   یار یار و دیگران شد خاک بر سر ناله را

سبحه از دستم ستد طفلی که از شکر لبی   بر میان زنار بندد زاهد صد ساله را

جان شیرین عرض کردم بر دو لب نش گزید   ارمغان کس کجا تنگ شکر بنگاله را

کن حذر ای قوم بر چشم تر من زانکه   عاقبت دانم که طوفانی بود این ژاله را

زاهد از یک جرعه مستان خمار عشق رود   سامری انگند خاکی بر دهن گوساله را

راه ما بربند رجعت قافله کاروان   سخت می ترسم همی همره بود دنباله را

ساربان بار سفر بربست محمل می برد   لال کردی از زبان بگشا درای ناله را

گفتمش یغما بماند یار رود بیرون شهر   گفت چون وصل او فقد رخصت بود این ناله را

حرف المیم من کلام امیر الشعراء و ابلغ البلغا میرزا همای شیرازی

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم   تبولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم

تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز   پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم

درخور مستی ما ظرف خم و ساغر نیست   ما از آن باده کشانیم که دریا زده ایم

همه شب از طرب گریه مینا من و جام خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم
تو بی و غم فصل از اندیشه رسوائی ها گر چه زنجیر بپای دل شیدا زده ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان پای بر فرق جم و قیصر و دارا زده ایم
جای دیوانه چه در شهر ندادند بما من و دل چند گهی خیمه بصحرا زده ایم

وله ایضا حرف النون

ای بیاد روی تو خرم دل غمگین من خاک پایت توتیای چشم عالم بین من
با همه پرهیز و تقوی ترسم آخر ای صنم آتش عشق تو سوزد مذهب و آیین من
با خیال زلف و رخسار تو هر شب تا بروز پر گل و پر مشک باشد روز و شب بالین من
مردمان خرم بسیر باغ فروردین ولی روی زیبای تو باشد باغ فروردین من
گر برویند سنبل و نسرین نگارا گو مرا زلف و رخسار تو باشد سنبل و نسرین من
ساقیا فصل گل آمد باده رنگین بیار زان می دیرین مداوا کن غم دیرین من
فصل گل پرهیزکاری نیست نزد عاقلان خیز و در آتش بسوزان خرقه پشمین من
مطرب مجلس بیاد لعل شکربار دوست شور در عالم فکن از بذله شیرین من
بعد چندین پارسائی دیدی آخر ای هما بر سر سودای خوبان رفت عقل و دین من

هرکه

وله حرف الیا

هرکه در مرحله عشق گذارد پائی باید از سرزنش او را نبود پروائی
با همه بی سر و پائی اگرم دست دهد دامن دوست زنم بر همه عالم پائی
گوهر وصل تو روزی بکف افتد ما را گر ز لخت جگر از دیده رود دریائی
با وجود رخ زیبای تو زشت است بسی که نظر باز کنم بر رخ هر زیبائی
روی بنما که جز از عشق تو اندر همه شهر نیست سودازده کانرا بکسی سودائی
کفر و دین را چه تفاوت بود اندر ره عشق این همه فتنه کند زلف و رخ ترسائی
هر کجا خیمه زند پادشه کشور حسن عقل باید که کشد رخت بدیگر جائی
زاهد شهر اگر دعوی پرهیز کند مشنو پند که او نیز بود شیدائی
عقل و عشق اند ترا ناصح و از من بشنو پند مشنو مگر از ناصح نیکورائی
صلح کردند اگر صوفی و مفتی و هما پس از این در همه عالم نشود غوغائی

وله ایضا حرف الالف

خواهی اگر که بشکنی حسن ماه را یکشب برخ مپوش دو زلف سیاه را
با خیل غمزه از پی یغمای دل برو سلطان سوی خرابه نتازد سپاه را
گر پرده روز داوری از رخ برافکنی بی پرده عذرخواه کنی دادخواه را

با عشق سرکشی نکند عقل بوالفضول | درویش داوری نکند پادشاه را
باشد اسیر چاه زنخدان تو دلم | افسانه کرد قصهٔ هاروت چاه را
ای دل بهوش باش که مفتی و محتسب | هر گوشه بسته اند میخانه راه را
چندی بکنج صومعه پنهان کشیم جام | گر شیخ شهر بسته در خانقاه را
من پند عقل را نپذیرم براه عشق | چون سر ز دست رفت نخواهم کلاه را
جز روی ماه ساقی و جز آفتاب جام | بر شب کسی ندید بهم مهر و ماه را
بار دگر بصومعه گر شد هما مقیم | شوید ز می صحیفهٔ جرم گناه را

و له ایضا حرف الدال

بزمی که آفتاب رخت جلوه گر شود | زهره برقص آید و ساقی قمر شود
ترسم ز حسن روی تو ای یار بی بصر | هر جا که پارساست برندی سمر شود
هر کس کند ز روز قیامت حکایتی | قامت نما که حال سخن مختصر شود
دل چون کند تحمل بار فراق دوست | باری که گر بکوه نهی از کمر شود
در کوی نیستیست ره کاروان عشق | آن کیست تا بهمرهٔ ما همسفر شود
در شاه راه عشق که دارد خطر بسی | عقلی که رهزنست کجا راهبر شود

از

از قال و قیل بهره بجز درد سر نبرد | یا رب بنای مدرسه زیر و زبر شود
آتش زنم بخرقه و تسبیح بگسلم | گر راه من بمیکده بار دگر شود
هر کس مقیم کوی خرابات شد هما | باید که لاابالی و بی پا و سر شود

حرف الیا من کلام افصح الشعرا حکیم قاآنی من اهل دار العلم شیراز

برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی | بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی تو | که هر چه گویمت آنی چه بنگرم از آنی
جهان بروی تو نازاست جان بتن تو نازی | جهان جان تویی امروز زانکه جان جهانی
که گفت راحت جانی نه راحتی که بلایی | که گفت جوشن جسمی نه جوشنی که سنانی
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی | چه با تو پنجه زدم دیدمت که شیر ژیانی
تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده برافکن | که پردهٔ مه و خورشید و اختران بدرانی
فرا آیی و نشینی و می آری و نوشی | بپای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی
خلاف شرط ادبست ز نیکوان ایران | بسوی خود کشمت با کمند مهربانی
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس | ز آب یکدو قدم بیشتر رود زروانی

و له ایضا علیه الرحمه

مگر دریچهٔ نوری تو یا نتیجهٔ نوری   که فرق تا بقدم در نشاط و سروری

مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من   ترا حضور چه حاجت بود که عین حضوری

گمان برند خلایق که حور بچه نزاید   خلاف من که یقین دانمت که بچهٔ حوری

بعکس ماه که افتد دران خانه روشن   به چشم من همه نزدیکی ز من همه دوری

بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری   ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری

چو عشق رهزن عقلی چو عقل زینت روحی   چو روح زیور عمری چو عمر مایه سوری

بتی نه لعبت چینی نئی نه جان جهانی   گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور و قصوری

ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگیرد   کنون که عنبر سارا دمید ز آتش گل سوری

بعشق دوست کنم صبر بر ملامت دشمن   که عشق را نتوان کرد جز بصبوری

بیک دو جام که قاآنیا ز دست گرفتی   چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

وله ایضا

دلم بزلف تو عهدی که بسته بود گسستی   میان ما و تو موئی علاقه بود گسسته

ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان   ز تنگنای عدم آفرید گوهر هستی

حدیث طول قیامت نمود زلف تو کوته   که هر که جست بلندی در او فتاد به پستی

شراب

شراب شوق ز لعلت چنان چشیده‌ام   که صبح روز قیامت مراست اول مستی

نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن   که پشت پای بدوزخ زنند از سر مستی

ز وصل طوبی و جنت خبر این امید ندارم   که قد و روی تو بینم براستی و درستی

چگونه وصف جمالت توان نمود که از لب   دهان خلق گشودی روی خویش به بستی

حدیث نکته توحید از دهان نگارین   هزار بار شنیدی ولا هیچ نه جستی

بیار باده که گبر و یهود و مومن و ترسا   ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی

اگر سجود کنند بر رخ و دو زلف تو شاید   که نیست مذهب هندو بجز آفتاب پرستی

ندیده‌ایم که شاهین به کبک حمله نماید   چنانکه زلف تو دایم بچابکی و به چستی

ز سختجانی قاآنیم بسی عجب آید   که بار عشق تو بر دل کشد بدین همه سستی

وله ایضا

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی   تنها نه همین جان منی جان جهانی

امروز توئی دشمن مردم بحقیقت   کآشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه مهی نه ملکی نه قمری نه   اینقدر نکوئی که ندانم بچه مانی

یاد آیدت آن روز که گفتم تو درباغ   بنشین بر گل کآتش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
گفتم تو بهی زانکه تو ایمن ز خزانی

گفتی که خوشم آید از آن سرو ستاده
گفتم ز تو هم خوشترم آید که روانی

از بسکه دل جان بسر زلف تو آویخت
زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی

وله ایضاً حرف الدال

دولت آنست که از در ز صبا در آید
در اغیار ببندد سر مینا بگشاید

من خود این تجربه کردم که می ابر و جوانان
ضعف پیری ببرد زور جوانی بفزاید

می نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و شادی
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید

باده در شیشه همان به که پریوار بماند
ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه برآید

ایکه گفتی سخن عشق نشاط آرد و شادی
لب فروبند که زین قصه بجز غصه نزاید

گر کشد یا نکشد یا بزند یا بنوازد
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید

گو نیم ترک بتان کن که قیامت برسد از پی
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید

رشکم آید که کسی عکس تو در آینه بیند
دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید

عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید

لب قاآنی از آن بوسه زند یار دمادم
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

حرف الالف من کلام افصح الفصحا و البلغا میرزا کوچک وصال شیرازی

جلوه ز ناز اگر دهی آن قد سرو ناز را
هر که بناز کرده خو پیشه کند نیاز را

سوختن است و ساختن شیوه عاشقی بلی
عشق تو می برد رهم الفت سوز و ساز را

هر که شنید قصه سوز دلم ز تاب شد
با که دگر بیان کنم این غم جانگداز را

در بر عشق سلطنت خواست که جلوه کند
غیرت عشق جلوه گر کرد ز رخ ایاز را

عشق بتان آذری گشت سوی تو رهنمون
ره به حقیقت بود دوستی مجاز را

شوق دیار لیلیم جانب نجد می کشد
دل بگمان که میکنم ساز ره حجاز را

پرده ز راز عاشقان بر چه بر نیفکند
غیرت اینکه از لبت غیر شنیده راز را

مایه خجلتم شود نامه طاعت ای صنم
گر نه ز طاق ابرویت قبله کنم نماز را

از نگهت بپاش دل بچه حیله وارهد
کبک ضعیف چون کند چاره شاهباز را

در سر کوی او گره رخنه به هیچکس
بار چه سان بود وصال این دل پاکباز را

وله ایضاً حرف الباء

تنم از نایره عشق تو در تاب و تب است
گر از این آتش سوزنده نسوزم عجب است

از تو باشد نه ز گردون شب و روز دگرانست
چهره بنمای که روز است بپوشان که شب است

کس ندانست که بیماری آن نرگس ز چه سبب | چشم مست تو که بیماری ما راست سبب

عاشق روی ترا باد بدست هوس است | طالب وصل ترا چاره بپای طلب است

گر بما عشق نیامیخت قصور از ما بود | آتش افسرده نباشد که تری حطب است

هر که با دوست نشاط از می گلگون جوید | شور مسکین نه ز عشق است ز آب عنب است

از ازل سینهٔ ما وقف غم جانان بود | برو ای عیش که این خانه نه جای طرب است

عشق جو تا چو منت لطف شود خوش خسب | که بر این نخل تر آن خار که بینی رطب است

آنکه بزم همه افروخت مرا سوخت وصال | کانکه از تابش مهتاب بسوزد قصب است

وله ایضاً حرف المیم

چرا بگرد گدایان کوی عشق نگردم | که گرد را نظر هستند و سربلند بدرم

بغیر صبر که می نیاید از دل مسکین | کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم

مرا بصدق محبت دو شاهدند تو عاشق | ز گریه دیده سرخ و ز غصه چهره زردم

نه طعن خصم که پیمان نمی برد ز تو بتیغم | نه پند دوست که آتش نمی کند ز تو سردم

بر اهل درد چه نالم ز زخم تیغ جدائی | که گر فغان کنم از تیغ نشنوند ز مردم

ز صلح چاره ندارم که با صبوری رنج | نه چون فراق حریفی صلاح نیست نبردم

بباغ

بباغ اگر نبود ره برون باغ نشینم | که هم صبا برساند وصال نکهت وردم

وله ایضاً حرف الدال

خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد | که خوی چون ملک و روی چون قمر دارد

کدام شاخ بدینگونه میوه آرد بار | کدام باغ چنین سرو سیم بر دارد

نخوانده ام که یکی بیدهن سخن گوید | ندیده ام که یکی بی میان کمر دارد

پری که از نظر آدمی به پرده در است | مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد

کسی که لاف چنین میزند بروی چنین | مسلم است اگر تاب یک نظر دارد

عبث در این سر کو با جفای خصم نساخت | دلم که بی تو ز آرام خود خبر دارد

کسی که گفت ره عشق بس خطرناک است | محقق است که جان پیش او خطر دارد

هر آنکه در ره معشوق زر فشاند و سیم | نه عاشق است که بیچاره بیم سر دارد

وصال از نی کلک تو بس عجب دارم | که او بجو صله عالمی شکر دارد

وله ایضاً حرف الیاء

در آتش چهره آب داری | در عنبر طره تاب داری

زین تاب و در دل ام پر از آب | زان آب دلم به تاب داری

با بل بابل فسون و نیرنگ   در نرگس نیم‌خواب داری
در لب که چه قطره شراب است   دریا دریا شراب داری
داری بر چهره سنبل زلف   در سنبله آفتاب داری
بر باز سپید بال چهره   زلفی چو پر غراب داری
مردم مشک آورند از چین   تو چین در مشک ناب داری
چون حالت چشم خود خدا را   تا کی حالم خراب داری
ای شام وصال روز عمری   در رفتن از آن شتاب داری

حرف الالف من کلام املح الشعرا و الادبا میرزا زرگر اصفهانی علیه الرحمه

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را   تا لبش را بلب آرم بلب آرم جان را
منکه در حکم توام از چه کنی آزارم   خواجه آزار کند بندهٔ نافرمان را
طره صد خمت آزار دلم چند کند   چند یک گوی خورد لطمه صد چوگان را
بخدنگم زدی و جان نسپارم تا حشر   اگر از سینه من بر نکشی پیکان را
تشنه زخم خدنگ توام ای سخت کمان   همه از زهر اگر آب دهی پیکان را
ملک ویران دلم را بسپه غمزه متاز   که نتازند شهان مملکت ویران را

من

من همانم که دمادم بسر پیمانم   تو همانی که بپا پی شکنی پیمان را
عهد کردم که دگر با تو نه بندم پیمان   بسکه ای عهد شکن میشکنی پیمان را
زمی کهنه مرا تازه کن ایمان ساقی   که می کهنه همی تازه کند ایمان را
ننگم از سلطنت آید بگدائی در تو   زانکه این مرتبه زرگر نبود سلطان را

وله ایضا حرف التاء

رستنم مشکل از آن زلف شکن در شکن است   که به پای دلم از هر شکنی صد رسن است
خبر یار ندانم ز که جویم کز یار   هر که دارد خبری بیخبر از خویشتن است
کشدم عاقبت این غصه که آن چشم سیه   روی لطفش سوی غیر است و نگاهش بمن است
جان ز دستش نتوان برد که تیر نگهش   آفت پیر و جوان راه زن مرد و زن است
نه وفا دارد و نه دل رحم و نه او عهد درست   سنگدل است و وفا نیست که پیمان شکن است
دل جدا از سر زلف تو ندارد آرام   بیقرار است غریبی که بیاد وطن است
نه ز زیبائی رخسار تو مهر فلک است   نه ز رعنائی بالای تو سرو چمن است
بس کنم وصف لبش هر طرفی میگذرم   همه گویند که این زرگر شیرین سخن است

وله ایضا حرف الالف

برای بردن دل تاب داده گیسو را
طناب کرده بقصد هلاک من مو را

مگر ز تیر نگه قصد جان من داری
که تا بگوش کشیده کمان ابرو را

بخنجرم زده و شرمنده ام از او تا حشر
که بهر کشتن من رنجه کرده بازو را

بغیر آهوی چشمت که هست شیر شکار
ندیده هست کسی شیر گیر آهو را

بغمزه رونق بازار سامری شکند
بهم چه بر زند آن شوخ چشم جادو را

بگوشه لب او خال دیدم و گفتم
که پاسبان شکر کرده است هندو را

بروی همچو زرش نکهت سیم گل زر است
مگر ز دین زرگر نهفته رو را

و له ایضا حرف الهاء

چشم سیه ترست ز ابروی خمیده
پیوسته بماه از دو طرف تیغ کشیده

آیین نگه کردن و قانون رمیدن
از چشم تو آموخته آهوی رمیده

هرگز نروی از نظرم زانکه تو داری
چون مردمک دیده مرا جای بدیده

جز چاک گریبان تو در شهر ندیدم
یک چاک گریبان که ز دست تو ندریده

دلبر ز برم رفت و من خام طمع باز
دارم سر باز آمدن باز پریده

پیچد بخود ای یار مرا این دل بیمار
بیمار سر زلف تو چون مار گزیده

ززکر

ز زرگر ازل در سر بازار محبت
جز جنس غم یار متاعی نخریده ۱۷۰

حرف التاء من کلام افصح الشعراء و سید السادات سید نیاز اصفهانی

پرده نشین آن نگار ماه جبین است
پرده عالم درید پرده نشین است

جلوه طوبی است یا که نخل قد است
نور تجلی است یا شعاع جبین است

گوشه نشینی هوس مراست چه دیدم
خال بکنج لب تو گوشه نشین است

سر زده موران خط بگرد عذار است
ملک سلیمان نشان بزیر نگین است

چشم تو یا رهزن طریق سلامت
زلف تو یا کاروان کشور چین است

مهر فلک کاش روی خویش بپوشد
روی تو خورشید آسمان و زمین است

سوی نیاز ای فدای ناز تو گردم
گوشه چشمی فکن که گوشه نشین است

و له ایضا حرف الیاء

رشکم آید که چو خورشید بهر خانه در آیی
یا چو مه بر همه کس گوشه ابرو بنمایی

نتوانم ندهم دل که اگر صورت بیجان
پیشت آید دهیش جان و دلش از بربایی

جز خیالی ز وجودم تو مپندار بمانده
بخیالم که دگر روز بخیال دگر آیی

ایکه ز اوراق محبت خبرت هیچ نباشد
چند بر روی من این دفتر بیهوده قرائی

چهره شمع ندیدی که چه پروانه سوزی   بوی گل را نشنیدی که چه بلبل بسرائی
بخدا در تو نه بینم مگر از قدرت یزدان   که تمام آینه قدرتی از صنع خدائی
گر جدا نبود ز نبدم بکشی از تو ننالم   گر بدانم که نیاری بزبان حرف جدائی
لب فرو بندد نیاز از غم دل آنکه نگوید   کس بسلطان جهان نیز چون تو گدائی

حرف المیم من کلام افصح الشعراء والبلغاء رفیق اصفهانی علیه الرحمة

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم   مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
رقیب با تو بعیش و تو با رقیب بصحبت   ز غم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم
بجان خرم همه درد ترا که جان جهانی   خرم ولیک بجان جهانیان نفروشم
خورم ز جام جم و آب خضر اگر قدحی   پیاله بی تو نگیرم شراب بی تو ننوشم
ز عقل و هوش چه لافم چنین که لشکر عشقت   گرفته کشور عقلم نموده غارت هوشم
اگر کشیم بر تیغ و گر زنیم به خنجر   نه از تو دیده به بندم نه از تو چشم بپوشم
رفیق از رخ گل خوشتر است نغمه بلبل   عذار یار بگل جهانیان نفروشم

وله ایضا حرف الباء

تا ماه رسید آهم امشب   آه ار رسد بماهم امشب

بماه

بماه رخش نخفت چشم   ای ماه تو بی گواهم امشب
دیشب ز تو دیده ام نگاهی   در حسرت آن نگاهم امشب
بجرم تو رانده دوشم از بزم   من آمده عذرخواهم امشب
در بزم تو بود هر شبم جا   آنجا ز چه نیست راهم امشب
گر با تو بنقل و می کنم روز   طاعت شود گناهم امشب
مرغ سحری رفیق نالید   از ناله صبحگاهم امشب

وله ایضا حرف الدال

هرکس به ره وفا نشیند   در راه بتان چو ما نشیند
ثابت قدم آنکه در ره عشق   بر خاک چو نقش پا نشیند
بنشین بر ما که نیست عیبی   از شاه که با گدا نشیند
یکدم ز بر تو بر نه خیزم   بیگانه که آشنا نشیند
خواهد بنشیند آنکه با تو   باید که ز خود جدا نشیند
از کثرت ناکسان بکویت   جا نیست کسی کجا نشیند
تا هست رفیق مدعی یار   کی با تو به مدعا نشیند

وله ایضا

برای مدعی ترک من همان شکر کری
ترا کفتم که ترک مدعی کن ترک من کری

سرای غیر را از وصل خود کلشن بر کری
مرا از فرقت خود ساکن بیت الحزن کری

مرا پروانه سان آتش زدی بعد آن آتش
که ماه محفل من بود شمع انجمن کری

شکستی در دل من خار رشک و غیر بی من
بکشت کلستان رفتی و کل کشت چمن کری

سخن با غیر میکفتی بریدی چون مرا دیدی
چه میکفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کری

رفیق بینوا را ساختی با درد غم همدم
رقیبان دغا را همنشین خویشتن کری

حرف الالف من کلام عارف کامل و عاشق صادق میرزا عاشق اصفهانی علیه الرحمه

زهی مثالی که چون جمالت نبسته نقشی زمانه زیبا
بخنده شیرین به بند لیشکر بغمزه لیلی بعشوه سلما

قدم برون نه چه وقت آن شد که در کلستان ز رنگ یاران
روان شود جو ز اشک وامق وزان دمد کل ز روی عذرا

سرود عیشی شراب باقی بجای باغ و جمال ساقی
ازین فزون بر مدار امید وزین نکوتر مکن تمنا

چه سود زاهد ملامت من در این نصیحت ترا چه حاصل
اکر بفکر علاجی دعا کن که تا شکیبا شود شکیبا

بقد چه سروی برخ چو ماهی بفر و خوبی تو شاه خوبان
کرشمه کن چه تا زه خواهی بعوان یوسف ای زلیخا

کرفته بر دست تیغ با خود دکر نه با ما ترا چه نسبت
یکی فقیر و یکی توانکر یکی ضعیف و یکی توانا

تو ماه فارغ ز مهر خوبان چه باک داری ز محنت من
مقیم ساحل چرا نخندد باضطراب غریق دریا.

قرین

قرین دردم رفیق محنت ز رنج و رحت ز من چه پرسی
که جای من نیست غیر بستر ز خاک تیره ز خاره خارا

یکی بکاهش همیشه دوران یکی نصیب ز کنج جانان
ترا کمان آن که قاصر آمد ز فکر نادان خیال دانا

فلک که دارد چنین خراجم ربوده از دل توان و تابم
دو چشم مستت بتانه داند رسوم غارت شوند یغما

صلای عیش و صفای محفل ستاده ساقی نشسته مطرب
بخنده معشوق چنانکه عاشق بکریه عاشق چنانکه مینا

وله ایضا حرف الالف

بتان چه از پی کین تیغ بر میان بستند
میان بقصد من زار ناتوان بستند

کمان کار کشایی بر آسمان تیر رفت
دو روز میکده را در بامتحان بستند

بخلوت دل غمکین خوشا کسان کز نظر
بروی دوست کشادند وز جهان رستند

بعشق نیست دلی شادمان فغان بشنو
ز بلبلان که بشاخ کل آشیان بستند

کدام سنکدل آیا شکست بازارش
که نرخ بوسه شیرین از آنچنان بستند

فغان عاشق از رود دل ندارد سود
بشام هجر که درهای آسمان بستند

وله ایضا حرف الهاء

زلف بلند افکنده کاکل پریشان کرده
غارتکر دین کشته تاراج ایمان کرده

بلبل بنالد همچو من کلبن بنالد همچو تو
مرغان کلشن دیده سیر کلستان کرده

نازک ترست از گلبدن آن یوسف گل پیرهن   در سینه سنگ خاره را از بهر چه پنهان کرده
دامان پر از خون جگر صد خار غم در سینه من   تو باده رنگین بکف گل در گریبان کرده
تا وصف روی آن صنم با لاله و گل گفته   عاشق چها در بوستان با عندلیبان کرده

وله ایضا حرف الیاء

ای چهره زیبای تو خورشید اوج دلبری   مانی ز نقش صورتت وامانده از صورتگری
بنمای بالای خوشت تا وا نماند هیچکس   نعش مرا ای همنفس از کوی او گر می بری
دانی چرا آشفته ام در خاک و در خون خفته ام   درد دل خود گفته ام با ترک مست لشکری
رخسار ساقی شد عیان بر آتش آب ارغوان   آن همچو ماه آسمان وان همچو مهر خاوری
خون دلم از دیده ها میریزد و باور ترا   کار غم خوبان چرا اول گرفتم سرسری
از ناز اگر خنجر کشی آری بکشتن من سر کشی   دستی بجامی ار کشی ناغافل از من بگذری
مهر صنم ورزیده ام بتخانها گردیده ام   حسن ترا سنجیده ام با نقشهای آذری
گردید ترکت جلوه گر خنجر بکف مستی بسر   گردن بکش سر پیش نه ای عاشق داوری

قصیده من حرف النون من کلام مخلص و مداح ائمه اطهار صلوات الله علیهم المتخلص بمخلص

از آب تاب رنگ و بو در جلوه دارد یاسمن   در دور صدف مه در فلک می در قدح گل در چمن

از

173

از روی او بر برگ گل هر قطره شبنم شد   نازک تن و صافی دل و یوسف رخ و گل پیرهن
از خنده آن لعل لب گردید پیدا روز و شب   قند از قصب می از عنب شهد از رطب طعم از لبن
از زلف و خال و چشم و لب بنگر که چون آمد برون   طاوس هند آهوی چین چین خطا مشک ختن
در صحن باغ و بوستان هر دم برنگ مهوشان   هر غنچه و هر لاله هر نرگس و هر نسترن
باشد ز رنگ روی او باشد ز خلق و خوی او   رنگین رخ و خرم دل و خندان لب و پیمانه زن
بهر حیات عاشقان سازد ز حسن گلرخان   سرو قد و ماه رخ و لعل لب و سیب ذقن
حسنش بهر خورشید رو آموخته طرز گفتگو   شرم و حیا مهر و وفا ناز و ادا فهم و فطن
از بهر مستان روز و شب افگنده در بزم طرب   بانگ نی و جوش می و حسن خوش و صوت حسن
اهل سخن را فیض او بخشیده وقت گفتگو   حسن بیان لطف لسان طبع روان فهم سخن
بهر نجات امتان آموخت بر پیغمبران   علم و عمل دین و ملل زهد و ورع فرض و سنن
بر برگزیدا ز انبیا انوار پاک مصطفی   پیش از فلک پیش از ملک پیش از زمان پیش از زمن
از بعد پیغمبر وصی باشد علی باشد علی   بی گفتگو بی جستجو بی کیف و کم بی شک و ظن
لطفش بشاهان جهان هر دم کشیده رایگان   تخت زر و تاج در و ملک نو و گنج کهن
بخشیده از روز ازل لطف خدا عز و جل   طبع سخن ذهن ذکی لطف خفی خلق حسن

از خاک پایش میچکد از باد دستش میدهد   آب از رود در از صدف عطر از گل و گل از چمن
با فضل و علم و سروری با او کمال رهبری   همچون ملک باشد پری از کبر ناز و من
شاهی که در روز غزا گردد چه از حکم خدا   اسب افکن و خصم افکن و شیر افکن و شمشیر زن
از چستی و چالاکی و جلدی تندی دلدلش   چون رعد و برق و ابر و باد مانند دریا قطره زن
از جنبش و از گردش و از برش و از غرش   هم در عرب هم در عجم هم در ختا هم در ختن
غلطد چون افتد نگون گردد زبون گیرد جنون   شیر عجم فیل حبش جن جبل دیو دمن
بکشاید از تیغ سنان برباید از تیر کمان   ستد از گره فن از فره عقد از زره نجم از پرن
از صولتش از شوکتش از هیبتش از ضربتش   از پردلان از صفدران از سروران از انجمن
گرد دریا سازد فنا افتد ز پا ماند جدا   تیغ از کمر جوشن ز بر مغفر ز سر سر از بدن
از تیغ او از تیر او از نیزه و شمشیر او   در کوه و دشت و بحر و بر از ترس و بیم جان و تن
ترسان شود لرزان شود گریان شود حیران شود   شیر ژیان فیل دمان ببر بیان گرگ کهن
در دین و در دنیا دلا هرگاه گردی مبتلا   هر جا که رو آرد ترا در غم و رنج و محن
تا سال و ماه و روز و شب آید برون از حکم رب   عنبر زنم گوهر زنم شکر زنی ساغر زن
دایم محبان ترا بادا بهشت قرب حق   حورا حرم غلمان خدم طوبی خیم جنت وطن

پیوسته

پیوسته بادا دشمنت در دوزخ قهر خدا   تن در سقر دل پر شرر سر در جحیم جان در حزن
در دست خالص شد قلم در مدحت شاه کرم   معجز بیان گوهر فشان طوطی زبان شکر شکن

وله ایضا حرف اللام

نوبهار آمد ز بس خندید در گلزار گل   شد زمین گل آسمان گل در گل و دیوار گل
بلبلان را شد ز گفتگوی گل در هر چمن   پا و سر گل بال و پر گل نغمه گل منقار گل
بسکه گلها در چمنها خیمها بیرون زدند   شد هوا گل ابر گل صحرا گل و کهسار گل
باغبانان را ز برگ گل بهر گلزار شد   کیسه گل همیان و درهم گل و دینار گل
باده نوشان چمن را از می گل رنگ شد   شیشه گل پیمانه گل میخانه گل خمار گل
گلعذاران را چو شاخ گل بود سر تا به پا   طوق گل خلخال گل تعویذ گل طومار گل
عشقبازان را درین موسم بود از گلرخان   بوسه گل پیغام گل جاسوس گل عیار گل
تا شدم همرنگ با گلهای باغ عشق مرا   هم نفس گل همنشین گل همزبان گل یار گل
بلبلان او گلستانیم ما کانجا بود   بوالهوس گل خار گل بیگانه گل بیکار گل
مستی ما باشد از جامی که هست از بوی گل   مست گل دیوانه گل مخمور گل سرشار گل
در دبستانی که ما خرد و کلان خوانده‌ایم   بود کاغذ گل ورق گل مشق گل تکرار گل

خواستم تا این غزل بنویسم از یاد رخش
شد خیالم گل رقم گل صفحه گل اشعار گل

ای ترا لب گل دهن گل خنده گل گفتار گل
وی قدت گل قامت گل جلوه گل رفتار گل

گلشن حسن ترا نازم که هست از خرمی
رنگ و بو گل گفتگو گل گونه گل رخسار گل

نکته سنجان را ز فکر گلشن حسن رخت
شد سخن گل طبع گل اندیشه گل افکار گل

خوشنویسان را بدور نقطهٔ خال لبت
شد رقم گل صفحه گل مسطر گل و پرکار گل

سجده بر خاک دری بردی مگر زبوی آن
شد ترا رخ گل جبین گل چهره گل دیدار گل

روضهٔ شاه خراسان است و کانجا بود
پاسبان گل نوبه گل خدام گل زوار گل

تا که طرح گلشن عرش آشیانش ریختند
شد بنا گل پایه گل بنیاد گل آثار گل

تا بتعمیر بنایش تهمتن برخواست شد
خشت گل شاگرد گل استاد گل معمار گل

ای که باشد رهروان کعبه کوی ترا
جاده گل نقش قدم گل خاک ره گل خار گل

گر رسم روزی بکویت آرم از گلهای اشک
ارمغان گل پیشکش گل نذر گل ایثار گل

گر ز جاروب حریمت میشدی بوی بباغ
خار گل بیقدر گل بیهوده گل بیکار گل

در چمن گر یک نفس بوی تو بیند میشود
خسته گل افسرده گل پژمرده گل بیمار گل

تا می جام ولایت خورده شد در باغها
سرخ رو گل مشکبو گل مست گل سرشار گل

زاهدی گو یک نفس ذکر تو گوید گر دهش
سبحه گل سجاده گل دراعه گل دستار گل

بوی خلقت گر رود در کافرستان میشود
برهمن گل دیر گل ناقوس گل زنار گل

کاروانی کاید از طوف مزارش باشدش
قافله گل مرحله گل راحله گل بار گل

خادمان روضت را هر دم از خلق حسن
شد هنر گل پیشه گل رفتار گل گفتار گل

از فروغ قبهٔ زرین قصر روضه ات
شد شفق گل چرخ گل ثابت گل و سیار گل

تا وجود کاملت در چار موسم جلوه کرد
شد هوا گل آب گل خاک سیه گل نار گل

تا شدم گلدسته بند روضهٔ شاه رضا
شد مراد دل گل زبان گل خامه گل طومار گل

طبع خالص را ز فیض مدحت گل گل شکفت
مدعا گل آرزو گل قصد گل اظهار گل

تا نهال عیش را باشد بباغ روزگار
ریشها گل شاخها گل برگها گل بار گل

دوستانت را بود در چار فصل هر چمن
بزم گل هنگامه گل اوضاع گل اطوار گل

و له ایضا حرف النون

ای حلقهای زلف تو چین چین شکن شکن
وز هر شکن شکفته ز رویت چمن چمن

از نافهای خط تو پیدا خطا خطا
در نقطهای خال تو پنهان ختن ختن

هر غنچه که هست درین باغ و بوستان
در پیرهن ز شوق تو بالد بدن بدن

هر سال در چمن بهوای نثار تو   شاخ گل آورد گل شاخ سمن بسمن
ما عاشقیم ز روز ازل بر جمال تو   هرگز مباد دعوی عشق کهن کهن
دایم حدیث عشق تو ورد زبان ماست   ما را رسد بمجلس اهل سخن سخن
از لطف تست آنکه شهنشاه ملک دین   دارد همیشه گوشه خاطر بمن بمن
شاه سپهر مرتبه سلطان بوالحسن   کز حسن خلق او شده نامش حسن حسن
یعنی غریب خاک خراسان که بر درش   کرده اند قدسیان متبرک وطن وطن
کامم گشود دایه بشهد ثنای او   تا زد لبم بدامن مادر لبن لبن
بهر نثار مرقد او هر دم آسمان   ریزد طبق طبق در و گوهر عدن عدن
فیضش چو فیض حق بشب و روز میرسد   بر اهل سر بسر و بر اهل علن علن
چون گل شود شکفته خندان زبان زبان   هر کس شنیده مدح امام زمن زمن
از بس کفش نموده کرمهای نو بنو   شد در جهان حکایت گنج کهن کهن
بحرین بحر فیض بدین مبارکش   بخشد صدف صدف در و گوهر عدن عدن
امروز هر که دم ز خلاف تو میزند   فردا برند سوی جحیمش زدن زدن
در عرصه مصاف اگر از غضب فتد   بر ابروی تو ای شه لشکر شکن شکن

آید

آید بگوش خصم تو از کوس کرنا   آوازه بگیر بگیر و بزن بزن
در بزم خصم نام سهام تو گر برند   خون از گلوی شمع بریزد لگن لگن
کردم شبی بحضرت او عرض حال خویش   کای از تو کامیاب هزاران چو من چو من
گر قابل نظاره روی تو نیستم   سویم نظر از آن رخ برقع فکن فکن
گفتا که طبع نظم تو خالص ز فیض ماست   هر دم برنگ بلبل گل خوان دهن دهن
در شان ما قصاید غرا بگو بگو   در ملک نظم نوبت شاهی بزن بزن
بر دوستان مناقب ما را بخوان بخوان   بستان برسم جایزه گوهر عدن عدن
گفتم که میدهد صله این قصیده را   گفتا برو بگیر ز شاه دکن دکن
گفتم شه دکن ز کجا و من از کجا   بنما از آن کریم تری را بمن بمن
خالص کجاست مشتری نقد خوش قماش   کاورده ام متاع معانی فتن فتن
گر بشنود ترانه این نظم را بهند   خیزد ز خاک خسرو گوید حسن حسن
تا دور روزگار رساند بحکم حق   بر اهل عیش عیش بر اهل محن محن
هر روز عیش و عشرت تو تازه تازه باد   تا سال نو بود نو و سال کهن کهن
همچو کدو عدوی تو تا هست در جهان   سر دار دار گوید پیش رسن رسن

حرف الدال
ولہ ایضا

بهار آمد که از هر سو نسیم گلفشان خیزد   ز رنگ و بوی گل زنگ از دل پیر و جوان خیزد
هوا عنبرفشان گردد صبا عیسی‌نفس آید   شقایق از زمین جوشد شفق از آسمان خیزد
ز فیض ابر و نور مهر و لطف باد عیسی‌دم   ز گلشن گل ز صحرا لاله از کوه ارغوان خیزد
سحر بلبل به رسم عاشقان در گلستان نالد   گل از شوق خودآرایی به رنگ دلبران خیزد
دل مستان ز فیض ابر هر دم بشکفد گل گل   ز باد صبح نرگس چشم از خواب گران خیزد
تذرو شیشه باده پر ز موج می برون آید   ز شوق آنکه از جا سرو قد ساقیان خیزد
قدح داد است می در جام روشن شمع فانوسش   سحر که ناله در گلشن به رنگ میکشان خیزد
شبی چون شاخ بلبل گوشه‌گیر گلشنی بودم   که شاید غنچه از شبنم سحر تسبیح‌خوان خیزد
چو نرگس در چمن بیدار بودم تا سحر دیدم   رسید آن دم که در گلشن نوا از بلبلان خیزد
دل من هم ز باد صبح چون بلبل به شور آمد   چنان کز بوی گل از باغ مرغ صبح‌خوان خیزد
بدل گفتم که اینجا مدح شاهی می‌توان گفتن   که بوی گل پی تعظیم نامش هر زمان خیزد
چو مهر از مشرق طبعم به نامش مطلعی سر زد   که از انوار حسنش مهر و مه از آسمان خیزد
پی مدح شه مردان سخن از دل چنان خیزد   که در از بحر لعل از کان گل از گلستان خیزد
فلک‌قدری که شبها در حریم بارگاه او   پی گل‌گیری شمعش فلک پروانه‌سان خیزد

در

در آن گلشن که فیض مدح او شبنم‌فشان گردد   سخنور در ثنایش همچو گل با صد زبان خیزد
ز طبع صاف حسن خلق لطف شهد گفتارش   صفا از صبح بو از گل شکر از نیستان خیزد
سخنور گر بیان سازد حدیث برق شمشیرش   از آن گرمی سخن چون شعله از کام و زبان خیزد
ز سهم رعد گرز تیغ موج باد پیکانش   نهنگ از بحر ببر از کوه شیر از نیستان خیزد
ز باد حلم رشح کلک صیت شحنه عدلش   شمیم از مشک آفت از خزان خیزد
سمند تیزگامش گر ز شوخی تندرو گردد   شرار از سنگ گل از خار برق از آسمان خیزد
ز رقص شوخی او کف بر دهانش آورد هر دم   پری از شیشه آب از چشمه آتش از دخان خیزد
ز برق نعل با جلوه تاب تکاپویش   قرار از کوه دلو از آب دود از خاکدان خیزد
ز شوق آنکه در یک صبحدم گیرد رکابش را   از آن خورشید هر صبح با رنگ زر چون زعفران خیزد
بهر میدان که دست ذوالفقارش علم گردد   بدان ماند که از کوه اژدها آتش‌فشان خیزد
ز بیم زخم باد حمله خونریزی تیغش   شکوه از کوه موج از بحر ابر از آسمان خیزد
به روز جنگ مردان را ز بیم شعله جوشش   کلاه از سر زره از بر ز تن روح روان خیزد
هزاران سر شود بیمغز چون گرزش گره گیرد   هزاران دل هدف گردد چو تیرش از کمان خیزد
قضا تیر قدر را بر کمان پیوسته روز و شب   ز بهر کشتن خصمش شهاب از کهکشان خیزد

هزاران تن بخاک افتد ز شستش چون علم گردد ... هزاران سر شود بی‌تن چو تیغش از میان خیزد
چنان از صیت عدلش شحنه می‌جوید که در شبها ... اگر ناگه ز جا خیزد برسم عابدان خیزد
ز انفاس مسیحش خضر عمر جاودان یابد ... ز تاثیر دعایش مرده از جا با روان خیزد
ز رشح بخششش از ابر بر دیده گهر ریزد ... ز فیض مقدمش از خاک گنج شایگان خیزد
کسی را کو نماینده بسوی آسمان خود ... حجاب از پیش چشمش تا فضای لامکان خیزد
بامیدی که دریابند فیض عدل احسانش ... سر از خاک روح حاتم و نوشیروان خیزد
دم صبحی که باز خاطرش رو در شکار آرد ... تدرو آفتاب از کوه مشرق پرفشان خیزد
شاهین — بتازد چون کلنگ چرخ را آو نالش ... ز بیم زخم چنگش نسر طایر ز آشیان خیزد
در آن صحرا که باز دولتش پرواز بگشاید ... فغان از دشت شور از مرغ رم از وحشیان خیزد
ز چنگ مخلب منقار چرخ باز شاهیش ... غزال از دشت کبک از کوه طاوس از جنان خیزد
بدستش ذوالفقار برق جولان چون علم گردد ... کلنگ آسا ز جسم دشمنانش مرغ جان خیزد
شها گویم پس از مدحت ثنای دولتت را ... که تا بینی که هردم آفرین از دوستان خیزد
خداوندا باعجاز رسول و حیدر و آلش ... که از نام نکوشان زنگ از مرآت جان خیزد
بحق فخر عالم دُرّ درج عصمت شبّر ... که گل بر پاکی دامان او چون شاهدان خیزد

بحسن

بحسن خلق شاه دین حسن کز لطف خرسندش ... عقیق از سنگ بو از غنچه سرو از بوستان خیزد
بشاه کربلا کز ماتمش هر سال در گلشن ... سمن گریان گل خونبار سنبل نوحه‌خوان خیزد
بزین العابدین یارب که بعد از طاعتش هر شب ... هلال از شام مهر از صبح انجم ز آسمان خیزد
بحق باقر بحر علم کز نور علوم او ... ضیا از مهر نور از مه فروغ از اختران خیزد
بحق جعفر صادق که همچون صبح دادیش ... ضلال از کفر شک از شرک کفر از منکران خیزد
بعلم موسی کاظم که در عالم ز تاثیرش ... غرور از طبع خشم از نفس جهل از جاهلان خیزد
بسلطان خراسان آنکه هر دم از پی مدحش ... بهار از باغ گل از شاخ شعر از شاعران خیزد
بتقوی تقی کز فیض دست جیب دامانش ... ز خار اگل ز صحرا نافه عطر از بوستان خیزد
بحق عسکری یارب که در عالم ز فرمانش ... نبات از خاک زر از معدن گوهر از کان خیزد
بحق مهدی هادی که چون رایت برافرازد ... چو مهر از صبح ماه از شب یقین از کافران خیزد
که دارد خالص مخلص امید آنکه در عالم ... چو طوطی خامه‌اش در منقبت شکرفشان خیزد
الهی بخش تاثیر قبول فیض خود یارب ... دعایی کز دل اخلاص کیشان مخلصان خیزد

وله ایضا حرف الکاف

الصبح عید را از گل رویت آب و رنگ ... عکس جمالت از دل آیینه برده زنگ

از شرم آب رنگ گل عکس عارضت پنهان به پشت آینه شد صورت فرنگ
شاه نجف امام بحق مرتضی علی کز آب روی اوست دو عالم به آب و رنگ
ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ بر ابرش تو چرخ ملمع دم پلنگ
آینه دار واله نظاره تو اند خوبان سرو قد غزالان شوخ و شنگ
در بیشه گر صلابت رمح تو رو کند گردد درون چشم غضنفر کباب رنگ
چرخ از برای پیشکش اطلس سپهر پای هم نهاده چو تجار تنگ تنگ
در پای بار قدر تو زنگیست آسمان خورشید مهره که بود در میان زنگ
شاهین سرکش تو خورد طعمه روز صید از کله سیامک و مغز سر پشنگ
مرغابیان جو هر دریای تیغ تو هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
دانی چراست چشمه دریا بطعم تلخ از هیبت تو آب شده زهره نهنگ
روشن شود مشاعل دین محمدی گر ذره فتد ز جمال تو در فرنگ
مداح غایبانه جز تو بوده اند خاقانی ابوالفرج و سیف اسفرنگ
بر تنگ مرکبت مه نو حلقه بود یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه زیر تنگ
هم منجه لوای ترا آسمان غلاف هم پرتو علو ترا لامکان کرنگ

در شرع هر که پیروی آل تو نکرد ماند بنیمه راه چو در گل ستور لنگ
هر کو نزد بدامن آل تو دست خویش ماند کفش چو کفه میزان بزیر سنگ
گر ذره ز تیغ تو افتد بزنگبار زنگ ظلم زدوده شود از دیار زنگ
ناقوس کفر گوید اذان محمدی گر او فتد ز تیغ تو آوازه در فرنگ
خنگ فلک نورد تو باشد چو در شتاب در بحر و بر گهی بشنا گاه در شلنگ
چون دلبری که عاشق آن خود ببر کشد زین زر کشیده در آغوش تنگ تنگ
گر هی کنی برون جهد از چنبر فلک زان سان که می جهد ز کمان ناوک خدنگ
در بیشه همچو شیر بصحرا بود غزال در کوه چون پلنگ بدریا بود نهنگ
اسباب گنج کشتی دریا دلان چین از یک اشاره حکم تو پس گیرد از نهنگ
در عرصه شکار که باز همتت هفت آسمان همیشه بچنگش چو کلنگ
در کشوری که خیل سپاه تو رو کند گردون نوازد از مه و خورشید طبل جنگ
خالص که در سخن ید بیضا نموده است در دامن مطهر آلت زد دست چنگ
سرسبز باد خامه خالص بمدح شاه مانند ملک هندو ز تاثیر آب گنگ

حرف المیم من کلام ادیب بلیغ فصیح میرزا اظهر علیه الرحمة

نه قمری نه از جرگهٔ بلبلانم   دل آزرده مرغ این بوستانم
اسیرند در دام گل عندلیبان   من و بیضه آواره آشیانم
دو رنگی بگلهای عنابی زیبا   چو سوسن بود دل یکی با زبانم
چو شمشیر در جوهر خویش غرقم   عجب نیست گر خون چکد از بنانم
چو تیری که بر خاک میدان نشیند   گر افتاده ام لیک آزادگانم
بکردار زه در کمان دلیران   اسیر کشش واکشش آسمانم
درین عرصه از صحبت کج نهادان   مهیای جستن چو تیر از کمانم
چو آئینه با عالمی سینه صافم   چه باک از بد اندیشی دشمنانم
نیالایم از خوان مدح خسان لب   نباشد چو سگ چشم بر استخوانم
چنان مست لایعقل از جام فکرم   که آید بچشم آسمان ریسمانم
اگر کیسه خالی است از سیم قلبم   بحمد الله از دیده گوهر فشانم
وطن دام راه است در پای عزمم   درین باغ مرغ قفس آشیانم
نزیبد بمن طعنه بینوائی   که گنج روان است شهکت روانم
نشانند بر تاج قدر اهل معنی   چو لعل ار بر آرند روزی ز کانم

بچشم

بچشم نشانند اگر گرد گردم   چو کحل صفاهان صفاهانیانم
بشیراز چون بگذرم روح سعدی   فرستد ز نقد روان ارمغانم
به پرواز از گنجه گنج او دل   نظامی بامید گنج روانم
سمندر شناسد نه پروانه قدرم   که در سوختن تا چه حد پهلوانم
که هر کس بمیدان طبع آزمائی   برابر شود از سخن پرورانم
بکردار انگشت زنهار پیچد   زبان در دهانش ز بیم زبانم
پیمبر نیم معجزات سخن را   که باشند اهل هنر ز امتانم
سخن آفرین ظاهر شوخ طبعم   که گوید سخن آفرین بر بیانم
اگر چه بظاهر کلیم کلامم   شعیب خرد را بمعنی شبانم
چو رستم بر تیغ جهانگیر همت   مسخر شود ملک مازندرانم
ولیعهد حسان اعشی عصرم   جریر سخن بو فراس زمانم
بشور کشمیر طغرا مثالم   بهند سخن فیض فیضی رسانم
اگر چند عیب است صاحب خرد را   که گوید که به از فلان یا فلانم
ولیکن ز تکرار فخریه گفتن   مرا مطلبی هست مشعوف از آنم

اگر نیمی هیچ کمتر ز هیچم / که هر چیز گویند کسی کم از آنم
چو سایه بدنبال شخص خیالم / چو گرد از پی اهل معنی روانم
نه ز ارباب فضلم نه ز ایشان قدیمم / نه ز اصحاب کهفم سگی آستانم
نه اسمی نه رسمی نه قدری نه فضلی / نه از خود امیدی نه از کس امانم
چگونه است خاکی که باشد لگدکوب / من از پستی قدر کمتر از آنم
چه گفتم بگویم که با هیچ فهمی / بود از کجا فخر بر همگنانم
اگر خاک اگر گرد این خاکدانم / همین بس که خاک ره شیعیانم
بود هر کسی را امامی و راهی / من او سالک منهج خاندانم
نه چون شافعی از شفیعان بودم / حنیفست دینم حنیفی ندانم
نیم مالکی مالک دین حقم / نیم حنبلی منکر این و آنم
پس از مسندآرای صدر رسالت / غلام علی بنده آل آنم
غلام غلامان این دودمانم / گدای گدایان این آستانم
بوجه حسن از حسین است امیدم / ز عابد دو صد فضل و باقر نشانم
چو صادق ز موسی شاه خراسان / بمدح جواد است گویا زبانم

زبعد

ز بعد تقی از عنایات عسکر / سخن را بسر حد مطلب رسانم
نهاده است کوری چشم نوائی / دو دیده براه امام زمانم
امامی که از تاب خورشید محشر / بود سایه رحمتش سایبانم
ز عزم و ز رزمش بشیر و نذیرم / بمهرش جهان را ز دوزخ ضمانم
چه باکم ز دوزخ که منشور مهرش / بود در کف دل چو خط امانم
خدیو جهان حجة الله فی الارض / که جز نام او نیست ورد زبانم
سخن کوته اظهر که از حد مطلب / ره جستجو را بمقطع رسانم

حرف الیا من کلام ملا کمال املح الشعرا المتخلص بلمعه علیه الرحمة

داخل خط فلک تا شده شمس خاوری / کرده جهان ز مقدمش لخلخه سای عنبری
گشته زمین بوستان غیرت خلد از هوا / کرده دم صبا چمن رشک بتان آذری
باد صبا ز غنچه زر کرده پدید هر سحر / باز نموده در چمن شهرت فن زرگری
سوسن و نرگس چمن گر ستم جنود دی / مانده سری بخاک غم و ضعیف بستری
فصل بهار شد ببین کرده کرم شاه خور / این شده در مکالمه وان شده در مصوری
از پی دفع دی اگر نیست چه در چمن شده / زینت غنچه رخوش شکل گل از چه پرشری

کاملی با سیرت و نسبت جانب حیدری تن | جمله چو گلزار جان بسر مقنعهای عنبری
انیهمه شور در فلک و نیهمه غلغل ملک | و نیهمه زینت جهان جیب یقین زلوبری
جمله ز بهر آن بود کز پی ارث ما سلف | تخت خلافت جهان یابد ز نبیه حیدری
آنکه بزرم و برزم او از ره فخر میکند | اشهب مهر و لدلدی عیسی چرخ عنبری
خواست که پای او رسد بر کتف و شرش رسل | ورنه شکست بت شدی بی کتف پیمبری
چرخ بحکم او اگر می نبد از فریضه اش | رجعت خور نمیشدی باز بچرخ خضری
خیمه چرخ نیلگون گشته بپا ز بهر او | زانست که تا ابد کند بر سر خلق چادری
هفت اب و چهار ام تابع او و دو جهان | ورنه بدهر ابا کنند از پدری و مادری
صفحه خلق جهان راست نشد کلک صنع | جلوه نام نامیش تا ننمود مصدری
کعبه ز مولدش شده باعث طوف عالمی | ورنه نداشت این شرف قطعه از حجری
آدم اگر نه دم زدی یک نفس از ولای او | وادم از آدمیتیش دست قضا کند بری
تا سر نوح در رهش خاک نشد بیافته | نزد کریم ذو المنن مرتبه پیمبری
لطف خفیش تا نشد مونس یونس حزین | از ته بحر کی شدی سالک صفحه بری
لشکر غرش از شدی در دم قبطیان مدد | موسی منفرو نشد نانسخ و دین سامری

رایحه

۱۸۲

رایحه جنتش تا نوزید بر جلیل | سرد نشد یقین بر او عرصه تنگ آذری
نور رواتیش اگر بر رخ یوسفی نزد | از ته سجن کی شدی شاه و سریر برتری
وصف شجاعتش نشد کاین شعرا بیان کنند | ضربت فرق عنتری حرکت در خیبری
یا که بهفت ماهیی در صفت که و منا | حیف در بیان کنند از دم تیغ حیدری
این مثل چنان بود کز عدم خرد برند | قطره بپیش قلزمی ذره بمهر خاوری
حکمش اگر روان شود پیش اگر عنان دهد | تحت ثری شود ثری فوق ثری شود ثری
طغره زنم بخاقنی زانکه بخاکستان دهد | مرتبه خلافتین از یلواج تنگری
سلطنتش نشانتین هست نشان ازل | سرور ذو الجلالتین اوست بنار کوثری
متقا یدا الله المعه لمینه ما دحت | آبلهاست بردش زآتش چرخ چنبری
کانکه نه عقل و نه خرد فرق اش ز نیک و بد | چرخ نقوش ده بهر دو بد زرزری
باد سبیل نحوتش چون بکند دلم سیه | زانکه نکرده گوهری فرق ز مهر و مشتری
جام خرد بنوش را کرده ز زهر غصه پر | چون مکس اهل سفله را داده ایاغ شکری
گرچه زبان درازیم می شود ای شهنشها | عرض کنم بخدمت از عجب عجبتری
عیب چرخ منفو جفت تهی تغل ز جفت | در بر ما هر منی هیچ پرست دلبری

کینه چرخ شعبده میکند با وجت | لیک محشر از تو شه هست امید برتری
تا بمقام مایله بهر نوازش صله | لطف تو ساقی کند رحمت تو سروری
رشحه جام شفقت ای که محبت | زود رهاندم ز لطف از درکات آذری
تا که درین سپهر دون از حرکات گونه گون | حرف ز نار زنگ شد آینه قدر از تری
جسم خبیث خصم تو آتش فتنه لعل رنگ | کاش عمر و عیش ای آبحیات اخضری

و له ایضا حرف الدال

سوی مغرب رخت چون کیخسرو خاور کشید | اشکبوس شب منیجر جهان لشکر کشید
کشت پهلوی افق چون بیژن از سوفار شمس | همچو پور زال کز سهراب خود خنجر کشید
چون بیفتد خرقه نور از بر رومی روز | زنگی شب طیلسان ظلمتش در بر کشید
شد چو سیمرغ فلق پنهان بقاف باختر | زاغ شب خورشید را چون بیضه زیر پر کشید
ساقی مغرب می نوری که داده جام مهر | همچو رندان کیر و مانند مستان سر کشید
این همه تغییر وضع روز و شب کز چرخ رفت | وین همه نظاره کز نام گردون سر کشید
این اساس از بهر آن باشد که بر سپهر | کلک قدرت نقش اسم دلدل حیدر کشید
او شهنشاهی که جبرئیل امین چون خادمان | درگهش را از شعف جاروب از شهپر کشید

حبذا

١٨٣

حبذا بر رتبه او شه که بهر کسب برت | بار جسم اطهرش را کتف پیغمبر کشید
می برازد گر نماید چار ارکان سکون | میتواند حلقه در گوشش هفت اختر کشید
هشت جنت را تواند پر کند از عصیان | هفت اختر را تواند خط بطلان بر کشید
او ولی حق وصی مصطفی زوج بتول | آنکه چون هنگام رزم آن تیغ اژدر در کشید
بلکه قطبین گردون از جنوب و از شمال | بار حلمش را اگر خواهد خط محور کشید
از مقام انتقام کینه خواهش قضا | گرده بردارد که از روش صف محشر کشید
همچو شیر خشمگین بکشید از روی کین | صد چو عنتر روبه آسا پوستش از سر کشید
بارگاه کیست یارب اینکه اندر ارتفاع | پستترین طاقش ز طاق عرش بالاتر کشید
هر که باشد خاکروب آستانت یا علی | لشکر بی عتنانی بر سر قیصر کشید

و له ایضا حرف اللام

شاه خاور چه بزد تکیه بر اورنگ حمل | صف سر عسکر دی کرد ز هر گوشه خلل
گرم شد طرف چمن از رشتاق مجلس | لاله را سرخ شد از کسب حرارت منقل
تر دماغ آمده زنبق نفحات شب برد | شده بیدار ز خواب غم سرما مخمل
یاس از یاسمن بر رودت که جان بنماید | دم عیسی ز سعی بر بالینش ز علل

هر طرف گوش چمن گشته ز قمری آویز | گل ز یاقوت گهر کرده چمن مستکمل
برق از چشم جهان می‌جهد از جستن برق | رعد در هم شکند صولت آواز جلل
آن قدر شهد و حلاوت بجهان گشته گشاد | گر بر هر مگسی می‌چکد امروز عسل
هیچ دانی ز چه آرایش گیتی شده است | این بهار از چه در ایام شده مستعمل
از چه این فصل سر آمد شده بر جمله فصول | وز چه روگشته مزین همه صحرا و جبل
در سما از چه فتاده است بهر جا قلقل | در زمین از چه بلند است بهر سو غلغل
این اساس از پی آن داد که بنشیند بر تخت | شیر حق سر خدا اختر صبح ازل
علی عالی اعلی که ز عز و ز جلال | زیبد از آنکه بگویند ورا عز و جل
آنکه در مجلس او ماه کند فانوسی | وانکه در محفل او مهر بود چون مشعل
وانکه نازنده بخدا می‌بزمش زهره | وانکه نالیده بدربانی او نیز زحل
آنکه از شان ولایت بوی آمد نصب | قول بالحق نزلناه و بالحق نزل
آنکه در اکل بخود کرده همه خیبر حرام | در جهان خیبر یکی قرص جو و شربت خل
خواست پایش برساند بکتف ز نبو | غرض از بت شکنی قصد نبی مرسل
هر که در وادی عشق قدمی بردارد | کی زند گام بسر حد بیابان ضلل

چون کشید تیغ دو سر عرصهٔ رزم از قهرش | پشته‌ها میشود از جسم یلان همچون تل
ذوالفقار دو دم از بر کمر کوه زند | تو به سه یک کند و بار تبین بعجل
اول حملهٔ او راست دم آخر حشر | آخر صدمهٔ او راست دم روز ازل
حاجت تیغ نباشد بفنا کردن خصم | رای بر قتل کسی گر چه ببندد مثل
جسم در دادن جان میشود از وی گرو | روح در رفتن از جسم شود مستعجل
حیدرا حیدرا انت من الله یدا | گر چه قولی شده از کذب ز اجماع جعل
در گلستان خلافت ز بغض و عناد | گر خرامید دو روزی شجر خبیث ازل
لذتش در که نگردد بکویم مثلی | چه رکند رایحهٔ گل نفسی نحس جعل
شکر لله که شدم مادح ساقی طهور | تا بنا شد بصف حشر بکامم حنظل
باکم از جرم گنه نیست که چون می‌باید | کار محشر زدم حیدر صفدر فیصل

حرف المیم من کلام فانی علیه الرحمة

سحر چون رایت دارای خاور زد بکوه حرم | صفوف لشکر سلطان ظلمت برد ید از هم
جلای نور بیضا ذره ذره تافت بر عالم | هوای ظلمت شب توده توده رفت از گیتی
ملمع گشت مر این نقره گون طاق از طلای خور | مرصع گشت این خضرا رواق از مهر زرین دم

طلوع صبح زلف مهوشان از عین جنوب آورد   مثال طالع و بخت سیاه من پیچ و خم
شه خور را عیان شد موکب و بست همیش آن   همه خوبان شب را کرد و اکبس نیلی از حرم
زلیخای فلک را مژده باد اکنون که گرگ صبح   امانت وار از حرم یوسف خور را فکند از فم
فلک صبح از برای امتحان خورشید را گفتا   بگو اعلم ز آدم در جهان آمد الی زیدم
خور از گفت فلک آشفت و زد صد تیر در رویش   چرا ای سفله منش اینقدر روا داری تصمیم
نمی بینی مگر نور هدایت را که هست اینک   هو الاعظم هو الاکرم هو الافهم هو الاعلم
اگر مهدی بشد غایب محمد تقی هدایت را   برای زینت آخر زمان بگذاشت در عالم
بعالم بر فضیلت پیشکان فضلش مسلم این   چنان کاز نبوت شد محمد انجمنش خاتم
علی جدش در علم است با لا ارث این نیاد او   بنای این بلد را رای علم آرایش مستحکم
مزاج شرع را در فضل جد وارث است بس نافع   از آن در تقویت طبع شریعت راست چون مرهم
زند از مشرق از اشراق مهر حکمتش چون سر   کند روز ارسطو وار مشائیر و درهم
عبارت را چنان سازد که شد آستین المعنی   که روح قدس عیسی را مجسم در تن مریم
معانی بیانش هر یکی تفسیر صد مغنی   بهر لفظی ز نطقش صد رموز منطقی توام
اشاراتش شفا بر دردمندان جز گستر   بدیهیاتش قوانینست چندین بهر دروی صم

چنان ملک فقاهت را مسخر کرده در خاطر   که صد چون شیخ حر باشد به پیشش همچو خادم
بود اسفار صغرای ارسطو فهم و فضل او   که آید در کتاب الفا نیاید در حساب علم
ریاض خاطر او در ریاضی آن ریاضت کرد   که نبود گردش گردون بجز زیر نشیمش کم
نباشد کرده کلک تیر و هم بر چرخ را اعوج   بیانش کرده در تدریس مر ادریس را ابکم
زهی محکم بنا عزمی که در وصفش نگنجد کیف   خهی حارث نما حزمی که در حصرش نباشد کم
ز پاسش و یکتیی قوت سارق غصه و افسوس   ز پاسش و بدوران شر شاب جام درد و غم
به پیش نیل او معدن در آذر شد ز رسم زر   به نزد جود او غرق عرق شد یم ز نام یم
چنان طبع کفش در بذل درهم کرده خود دایم   که نادیده کسی طبع کف او را دمی درهم
ترا ز انسان که هستی کی تواند دید منید   از آن هستی بمعنی و بصورت بر همه مبهم
بهر علمی درین عالم بمعنی صورتی داری   تعالی الله و صد معنی بیک صورت درین عالم
بفکرت کی توان مدحت ادا کردن ز یکی صد   بلی نتوان شدن بالا ببام عرش با سلم
روان انوری دیدی گر این شعر چنین غرا   بگفتی کاین مضامین گشته از الطاف حق ملهم
رموز مدح را تا آخر کن دست و عا بگشا   برای سرور دوران هدایت امجد اعظم
بگیتی تا بود فانی و باقی و غم و شادی   برای انضمام امر خلق از خالق اکرم

فرح بر قلب او طاری و غم بر جان شد جاری   بقا با عمر او توام فنا با دشمنش مدغم

حرف الدال من کلام ازل علیه الرحمة

عمرها قد ترا خامه تقدیر کشید   قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
بعد چشم تو مصور چه بابرو پرداخت   شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید
دل اسیر مژه ات از عدم آمد بوجود   چون شکاری که مصور بسر تیر کشید
گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری   که نباید دگرم منت تعمیر کشید
لاغری بین که در اندیشه نقشم نقاش   آنقدر ماند که تصویر مرا پیر کشید
پیش تشریف رسای کرمت ازل   خجل از کوتهی قامت تقصیر کشید

وله ایضا

سیه چشم صنم را از پی تسخیر می آید   غزالی در هوای صید این نخچیر می آید
هلاک تیغ ابروی کجی گردم که از شوخی   نگاهش سوی عاشق دست بر شمشیر می آید
عیار عشق چون زد بر محک اندیشه دانستم   که خون کوهکن خوشتر ز جوی شیر می آید
سرت گردم شکیبا نیز از ضعفت نمی آید   اگر جان بر لبم از انتظارت دیر می آید
اگر امید صحت دردم رو بهبودی مشرب   ببالینم طبیب مهربان دلگیر می آید

ازان رخسار زیبا دیده گیرم دور دارم   اگر بینم بعینه کز نگاهش تیر می آید
نگار دامن دشت تمنا خاک چون شد   ازل از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

وله ایضا

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد   سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد
عکس خویش از نظر مردم عالم دیدم   جوهر آینه ام حسرت زنگار برد
بهر مشاطگی چهره گل باد صبا   بوی از پیرهنت جانب گلزار برد
قوت داد بفریاد دل مجنون ضعیف   هر که را عشق ز راهی بسر کار برد
بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام   رشک بر حیرت من صورت دیوار برد
کار دل رفت ز دست از غم ایام ازل   جلوه عشوه گری کو که دل از کار برد

وله ایضا

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود   گره غنچه گشودیم در آن بوی تو بود
از ورق تا ورق لاله تماشا کردم   شرح داغ من و تعریف گل روی تو بود
دوش در کوی تو پنهان نظرها می گشت   ماه نو بسکه خجل از خم ابروی تو بود
رفتی و شورش مرغان چمن آخر شد   می توان گفت که بهار گل روی تو بود

نیست آوارگی از کوی تو مانع ما را   هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود
نکهت گل ببلبلان چمن ارزانی   انکه شد مرهم زخم دل ما بوی تو بود
نیست در راه محبت چه تو فرهاد ازل   تیشه کوه کنی در خور بازوی تو بود

لاادری قایله

برگ گل بهشت لب می پرست تست   مست که هوشیار نشد چشم مست تست
ای شاخ گل بنال که امروز روزگار   بر مطلبی که دست ندارد شکست تست
مرگ از محبت تو خلاصم نمی کند   در زیر خاک نیز دلم پای بست تست
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن   امروز در قلمرو دل دست دست تست
روز کمان حسن ترا هر که دیده است   داند که زخم سینه صیدی ز شست تست

حرف الدال من کلام نصیر علیه الرحمه

آن پری چهره چه تسخیرم کرد   صورتش صورت تصویرم کرد
زد کمان بر سر من ابرویش   مژه آن هدف تیرم کرد
چشم آن کرد مرا دیوانه   زلف آن آمد و زنجیرم کرد
بوسه خواستم از لعل لبش   شفقت کرد و نمک گیرم کرد

دلبرم

دلبرم جاهل و بد خوست نصیر   الفت یار جوان پیرم کرد

حرف التاء لاادری قایله

چنان بر من گذشت آن سرو قامت   خدایا نگذرد بر کس قیامت
قیامت قامتی قامت قیامت   قیامت میکند آن قد و قامت
مؤذن گر ببیند قد و قامت   بقد قامت بماند تا قیامت
برو سجاده در پای خم انداز   که آنجا میتوان کردن اقامت
تو که یوسف بچشم خود ندیدی   چرا کردی زلیخا را ملامت

حرف الالف من کلام افصح الشعراء المتاخرین حکیم قاآنی شیرازی علیه الرحمه

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا   کای بنده کبر بهتر ازین عجز بارها
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار   دانی مرا بصیر و خطای تو بر ملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه   ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق   خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما
ماییم خالق تو چو حاصل شود تعب   خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت دگر   روزی من بری و کشی منت کیها

کس گفت رنگها همه از خامهٔ قدر　　کس گفت تنگها همه در نامهٔ قضا
در گردش است لعبت و لعبتگر مکین　　در جنبش است خامه و نقاش در خفا
میغست در تصاعد و جذاب آفتاب　　کاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخوییت شود دلیل　　نفس از برای آنکه زکیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی　　وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان　　وین گرم گرم نکتهٔ ناحق کند ادا
که چون عسس مرادت از خون بیکسان　　که چون مجس قرارت بر خوان اغنیا
گاهی چو کرم پیله کشد طیلسان بسر　　گاهی ز روی حیله کند بر تن قبا
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون　　یعنی بخلسه ایم نه بیچاره در ردا
تا کی شوی برهگذر جرم ره سپر　　تا کی کنی بمعذرت جبر اکتفا
گویی که جبر باشد و باکت نه از گنه　　دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور　　آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل بود قصاص　　مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا
آن طعنه زن که یاوری دین ز دل مکن　　وین خنده زن که پیروی شرع مصطفا

گر

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل　　ور جز وثوق عادت اسلاف کو گوا
این گو مدیت هیچ تجاهل که جو کدام　　وان را نمیت هیچ تعرض که رب کجا
تو در میانه پایم و حیران و تن زده　　آکنده از سفاهت و آسوده از عما
بر دیدهٔ خلوص تو حاجب شود هوس　　بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
سازد ترا بشرک خفی دیو ممتحن　　آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کسالت اصلی شود معین　　طبع ترا جهالت فطری شود غطا
گویی که صلوه که شرع است ناپسند　　رانی که زکوة که دین است ناروا
تا رفته رفته دغدغهٔ دل شود قوی　　تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوی
گویی بجود که رب ز چه رفته است در حجاب　　رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام　　ور زانکه نیست سر و فرمان شدن چرا
تا چند مکر و خدعهٔ دیو زشت خو　　تا چند کفر و سفسطهٔ ای مست ژاژخا
بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد　　بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
کو بنده بباید تا دف کند خروش　　کو بنده بشاید تا که کند صدا
سر است زیر پرده که میپوید آسمان　　آبی است زیر پره که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان و زو   بی کردگار کی نشود آسمان گرا
شاه ار ترا بتخت منقش دهد جواز   میر ار ترا بکاخ مقرنس زند صلا
مدحت کنی تو تخت منقش آن سریر   تحسین کنی درست بمعمار آن سرا
گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین   رانی بدست قدرت معمار مرحبا
آخر چگونه کوه بدین شوکت و شکوه   آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
بی قادری بوادی هستی زند قدم   بی صانعی بعرصه عالم زند لوا
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف   آخر چگونه مهر بدین پایه و بها
بی آمری بسیط جهان را شود محیط   بی خالقی فضای زمانها دهد ضیا
اسباب فرش من چه کم از تخت پادشه   ایات عرش من چه کم از کاخ پادشا
با این گنه امید تفضل بود گنه   با این خطا خیال ترحم بود خطا
الا بیمن طاعت برهان حق علی   الا بعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قاید امم   کهف وری امام هدی آیت تقا
سطح حیات خط بقا نقطه وجود   قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف   مصباح فیض راح تقی روح اتقیا

مصداق

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم   نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک   سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هر چه در زمین   نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما
گر پرسد از خدای که یا رب کرست حق   الحق فیک منک الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم   اشباح اولیا همه در راه او فدا
با نسبت وجود شریف تو ممکنات   ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه نور و چراغ آفتاب و شمع   دریا و قطره ذره و خزف برد و بوریا
اصل و طفیل و شخص و شبه قصد و امتحان   بود و نمود و ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض و علت و معلول نور و ظل   نقاش و نقش و کاتب و خط بانی و بنا
معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف   عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
بالله من ولاک بصیر اقد هلک   تالله من اتاک خبیر اقد نجی
ذات تو سرفراز بتمجید ذو المنن   نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف   وز هستی تو دوحه ابداع را نما
در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود   در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا

اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین   ابعاد بی منازعه از یکدگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف   اسلاف ماجدین تو آئینهٔ صفا

یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست   یکجا ببارگاه خلافت نهاده پا

در پردهٔ امامت عظمی نهفته روی   بر مسند خلافت کبری گزیده جا

لفظ تو بوستانی منظور و دلنشین   ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله‌ایست از آن بوستان دلت   نشکفته غنچه‌ایست از آن گلستان جنا

غمگین شود بهر چه تو غمگین شوی رسول   شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا

خورشید اگر نه کور شد از شرم رای تو   دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بیولای تو حایل شود دغل   وحیی که بیرضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوشی است دلنشین   هر نوش کز عدوی تو نیشی است جانگزا

مهر ترا ثواب مخلد بود ثمر   قهر ترا عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت   آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی   با همت تو مهر فقیریست بی نوا

خرم بهشت اگر تو براو نگذری جحیم   رخشان سهیل اگر تو براو ننگری سها

از

از قربت تو بود عقل را فروغ   از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر تویی میر پیش بین   در بارگاه ملک تویی شاه پیشوا

بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین   بیخواهش تو ژاله نمیبارد از هوا

گویا شود جماد اگر گوییش بگو   پویا شود نبات اگر گوییش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات   مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل   مستظهر وداد تو نگریزد از فنا

در مکتب کمال تو جزوی بود خرد   از دفتر نوال تو فردی بود بقا

جسم ترا بمسند ناسوت مستقر   روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف   رنجی که نیکخواه تو خواهد به از شفا

حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو   مهر تو گر بلاست بدل می برم بلا

خاری که از خلیل تو میخواهمش رطب   دردی که از حبیب تو میدانمش دوا

دل با تو گر دو روست ز دل میبرم امید   جان با تو گر عدوست ز جان میکنم رها

بیمم نه با وداد تو از آتش جحیم   باکم نه با ولای تو از شورش جزا

خوفی که در دیار تو باشد به از امان   فقری که در جوار تو باشد به از غنا

در روز حشر جوش جان سازم آنودا — در وقت نشر نشره تن سازم آنولا
قاآنیا اگرچه دعا و ثنای شه — آن دیو را غرا بود این رجم اعدا
زان برفراز عرش سر افیل اسرو — زین در فرود فرش عزازیل را عزا
لیکن ترا مجال بیان نیست در درود — لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان — بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا
زین پیش پرطبق چنین جنس ناپسند — زین بیش بر محک چه زنی نقد ناروا
آن عرصه ایست صعب برآ و برمنه قدم — وین لجه ایست ژرف بدو در مکن شنا
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست — دانا بکان زر نکند عرض کیمیا
گیرم که عنبرین سخنت نافه خطاست — کس نافه ارمغان نبرد جانب خطا
ختلان و خنک چاچ و کمان روم و پرنیان — توران و تیر مصر و شکر هند و بوریا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش لعل — عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا
گر رایت از هیچ شناسائی آب بس — خود را شناس تا نکنی هیچ ناسزا
ور مقصد از دعا طلب نیل مدعاست — خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را هر آنچه باید و شاید مقررست — بی منت ستایش و همت دعا

انرا

آنرا که افتخار دعا و ثنا بدوست — نایدش ناستوده نبود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی — یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن مهر پارسی — یارب بصدق بوذر آن پیر پارسا
یارب باشک دیده گریان فاطمه — یارب بسوز سینه بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران ماریه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست — مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست — از علم او ظهور کرامات اولیاء
یارب بفر مذهب جعفر که شعبه ایست — از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوتیس — با حلم او بپویه سبق گیرد از صبا
یارب بپادشاه خراسان که آسمان — هردم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند — تعویذ جان ز حرز جواد وی انبیاء
یارب بمهر برج نقاوت نقی که یافت — هجده هزار عالم از او زینت و نوا
یارب بنور دعوت حسن حسن که یافت — هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام — قائم بدوست قایمه عرش کبریا

فضلی که از شدائد برزخ شوم خلاص — رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
برهانم از وساوس این نفس خودپرست — برهانم از کشاکش این طبع خودستا
چندم بکار کاه طلب نفس در تعب — چندم ببار کاه فنا روح در عنا
بگذار پشه نرم را در قعر تیره چه — مپسند بهمنم را در کام اژدها
ادعوک ربی خائفا و انا بک استجب — یا من یجیب دعوة الداع اذا دعا
فاستغفری لذنبک یا نفس و اهتدی — بالله ان ربک یهدی لمن یشا

ولہ ایضا

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا — باز آ بسوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو — صید رمیده نی ره مانده بصحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو — صید دل ما کن اگرت صید تمنا
آهوی بیابان نبرد عهد بیابان — ماییم که صیدیم و بقیدیم شکیبا
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی — وین طرفه که صیدی چه کنی صید تقاضا
مادر تو گریزیم و گریزد ز تو آهو — او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهو بکمین اندهم آهو تو بگیرند — کاهو چکنی ای شده شیران ز تو شیدا

چشمت

چشمت چه با آهوست بگو آهوی انسی — مه روی و سخنگوی و سمن بوی و سمن سا
تا رخت برد آمده در سایه آهو — تا بال زند محنت در بنگه عنقا
از بهر یکی آهو که داری بکمند شیر — منت نتوان برد ز بازوی توانا
یار تو همه انسی و آهو همه وحشت — باری بده انصاف تو مطبوع تری یا
چون خود بکمند از غزلگوی غزالی — گر مشک زره سازد و زنار چلیپا
از آهوی سیمین بستان آهوی زرین — تا خانه چو مینو کنی از شاهد و مینا
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان — ای موی تو باریکتر از فکرت دانا
شهدیست مصفا لبت اما ننماید — بی جهد مو فا بکف آن شهد مصفا
ای لعل شکرخای تو یک حقه گوهر — وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
زان حقه بود در دل من رشکی نهان — زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
زین اشک مرا ابر که روان است بدامن — زان رشک مرا سر که عیان است بسیما
زان بر که مرا هر دم تشنه است لب کام — زین سر که مرا هر دم افزون شده سودا
گر صبح جمال تو نه چون بخت بکام — در عید وصال تو نه چون فتح مهنا
چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو — چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا

دارای جوان بخت محمد شه غازی — کز سطوت او موم شود صخره صما
بر لب نبرد رحمت او نام سیاست — هرگز نکند صولت او یاد مدارا
بوئی ز ریاض کرمش روضه رضوان — جوئی ز حیاض نعمش لجه خضرا
هر که بوغا روی کند فتنه کند پشت — هر که بعطا دست کشد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده تر از ابر بمجلس — ای تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
هردم سخن از قهر تو محشر بود آن دم — هرجا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
انبای جهان را بکند عرض ضمیرت — زین روی بدل سر سویدست هویدا
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد — پیکان دهد اندر عوض خاره خارا
ور نخل ز تاثیر کفت بار و رآید — بس خوشه گهر ریزد از خوشه خرما
تیغت عجبا هیچ نگوئیم بچه ماند — برقی است علی الله نه که برگیت منعلجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو — و یحک مه نو نشنیدیم ثریا
در دست ماند بیکی زورق سیمین — کز لطمه امواج برون جسته ز دریا
در قبضه تقدیر تو گوئی ملک الموت — ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا
فی الجمله تر و خشک بیک حمله بسوزد — چون قهر خداوند تبارک و تعالی

شاها

شاها ز پی صید شدی تا تو بهامون — دو عبهرم از خون شده دو لاله حمرا
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی — بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
یک سلسله راست مرا روح به پیکر — یک بیشه خار است مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت — صبری اگرم بود فلک داد بیغما
بی روی توام روی دهد راحت بهجت — بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
قاآنیت آن به که دعا گوید ایدون — تا وصف مکرر شود و مدح منشا
تا تخت بماند ز بر تخت همیمان — تا ملک بپاید بسر ملک همیبا

و له ایضاً

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا — جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره — شدی گفتی همی چرخ بمغزش علت سودا
شبه گون چون شب عاشق گرفته چون دل عاشق — باشک دیده وامق برنگ طره عذرا
دلش از شیر آلوده تنش با قیر اندوده — برون پر سرمه سوده درون پر لؤلؤ لالا
بدل گلشن تن زندان کهی گریان کهی خندان — چه در بزم طرب رندان ز شور نشئه صهبا
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته — زده بس برق ناسفته ز رشتی خیره بر خارا

شده خورشید نورافشان تبار حرم او پنهان   چو ماه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

و یا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن   و یا روشن وان بهمن شده در کام اژدرها

لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله   زبس باران آزار ژاله طرف گلشن و صحرا

زفیض او میده گل شیده طره سنبل   کشیده از طرب بلبل ز شاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده   زبس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا

از او اطراف خارستان شده رشک نگارستان   وز او رشک نگارستان زمین از لاله حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه   چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا

ز نیش مرغ جان پر درد ز نیشش زهرها در دو   چو او چون اژدها غرد و یا چون کشد هرا

خروشد هر دم از گردون کجپوشد بر تن ما تن   ز سنبل کوت کسون ز لاله خلعت دیبا

فشانده بر چمن ژاله و مانده از دمن لاله   چنان از دل کشد ناله که سعد از فرقت سلما

کنون از فیض او بستان نماید از گل و ریحان   برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا

چمن از سرو و سنبر همال خلخ و کشمر   دمن از لاله و عبهر طراز تبت و یغما

زبس گلهای گوناگون چمن چون صحن گلگون   تو گویی فرش سقلاطون صبا گسترده در مرعی

زبس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ   همه چون نوش و پاسخ همه چون سیم در سیما

زبس

زبس لاله ز نسرین و سمن رنگین چمن مشکین   ز بوی آن ز رنگ این هوا و گلشن زمین زیبا

گل از باد و زان لرزان وزاو مشک ختن ارزان   بلی نبود عجب ارزان کساد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نور نسترون   دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا

چه در یا مون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان   ز یک سو لاله نعمان ز یک سو نرگس شهلا

تو گویی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر   چمان در خشک سال اندر بهامون بهر استسقا

چمن از فر فروردین چنان نازان بدشت چین   که طوس از فر شاه دین مه گنبد خضرا

هژبر بیشه امکان نهنگ لجه عرفان   ولی ایزد منان علی عالی اعلی

امام ثامن و ضامن حریمش چون حرم آمن   زمین از حزم او ساکن فلک از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین   نسیم روضه آتش شمیم دوحه طه

سحاب عدل را ژاله ریاض شرع را لاله   خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

زخش مهر فروزنده لبش یاقوت ارزنده   از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا

ز جودش قطره قلزم ز رویش پرتوی انجم   جنابش قبله مردم رواقش کعبه دنیا

بهشت از خلق او بویی محیط از جود او جویی   ز جیب حشمتش گویی گرازان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش   ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا

فروغی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش | بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از جرمش فلک معیاری از عزمش | اجل در پنجه رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش | بمهر چهر رخشانش ملک حیران تر از حربا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر | فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
ابد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی | بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا
وجودش با قضا توام ز جودش ما سوی خرم | حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا تیریست در شستش فنا تیغیست در دستش | چو ماهی بسته شستش همه دنیا و ما فیها
زمین گوییست در مشتش فلک مهری در انگشتش | دوتا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا
بسایل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد | گر از قسمت نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا
سپهر از مطبخش دودی بهشت از مجمرش عودی | ز رزقش کمترین جودی نعیم دنیی و عقبی
ملک مست جمال او فلک محو کمال او | ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا
زمان را عدل او زیور جهان از ذات او مفخر | زمان را او زمان پرور جهان را او جهان پیرا
ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری | بباغ شوکتش خاری ریاض جنة المأوی
امل را جود او مرجع اجل را قهر او مضجع | فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق | دلش از ماسوای حق گرفته عزلت عنقا
کواکب خشت ایوانش فلک خم از خوانش | بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی | وجودش وایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
ملک را روی از کویش فلک را قبله ابرویش | بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر | بامر او شود صادر ز دیوان ازل طغرا
کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده | چنان کز چهر رخشنده جهانی پیر را برنا
ردای قدس پوشیده بهضم نفس کوشیده | ز بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا
می از مینای لا خورده سبق از ماسوا برده | وز آن پس سر بر آورده ز جیب جامه الا
زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی | چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا
زده در دشت لا خرگه که لا معبود الا الله | ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استثنا
شده از بس بیاد حق به بحر نفی مستغرق | چنان با حق شده ملحق که استثناست مستثنا
روان را از پرورده سر آید راز از پرده | بلی کی بر خرد خورده نبا اهل ارنی لا
رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی | چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما
زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت | خهی فتراک فرمانت جهان را عروة الوثقی

ستاره منج خرگاهت زحل هندوی درگاهت — زبیم خشم جانکاهت فلک را کرده ستر خا

بسر از لطف حق تاج است طرز توشیح منهاجت — بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری

مهین نوباوه آدم بهین پیرایه عالم — چو خیرالمرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر — توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور — محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معموره امکان خداوندی پس از یزدان — چو در رگ خون چو در تن جان بجان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر — توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد آقا

تو جسم شرع را جانی تو نور عقل را کانی — تو گنج راز یزدانی تو دانی سر ما اوحی

توئی دانا حقایق را توئی بینا دقایق را — تو رویانی شقایق را ز ناف صخره صما

ترا از ماه تا ماهی حق پروانه شاهی — گر افزانی وگر کاهی بنا شد از کسی پروا

زمان را از تو آسایش زمین را از تو آرایش — روان را از تو آسایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر — نزاده چار کی مادر نبوده هفت کان آبا

ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون — ز مهرت لطمه جیحون ز ملکت خطه بیدا

اگر لطف تو ایداور نگردد خلق را یاور — ز آه خلق در محشر قیامت ها شود در پا

زهی

زهی ای نخل باغ دین کت اندر تحت تمکین — نماید خوشه پروین کم از یک خوشه خرما

در اوصاف تو ای قاآنی ار بیهوده سخندانی — کند امروز دهقانی که حاصل بدرود فردا

سخن تخمست و او دهقان شنا مزرع بگاه باران — فشاند تخم در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی — بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا

گرش خوانی زهی باذل ورش رانی زهی عادل — گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی عفاک الله ورش رانی حماک الله — بهر صورت جزاک الله کما تبغی کما ترضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید — نترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان — بروید سنبل از بستان بر آید لاله از صحرا

چو لاله زار بزمت خرم چو گل باخرمی توام — چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان آرا

وله ایضا

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را — پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما از روز عید — کو نباشد هفت سین رندان دریا آشام را

خلق را در لب حدیث از جامه نو بر تن — از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا — من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانه گندم بهست — مایلم من زان خال تو سیم اندام را
سیر بر خوانست مردم را و من از غم سیر — بی دلارامی که بر دست از دلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من — بی لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود — بی بتی کز خال هندو ره زند اسلام را
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم بلا کشت — گرچه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
سرکه بر دستارخوان خلق و همچون سرکه دوست — میکند بر ما ترش رنگین رخ گلفام را
خلق را در سال روزی عید و من از مهر شه — عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
لاجرم این عید خاص من که بادا پایدار — گر و فرش بشکند بازار عید عام را
آسمان دین و دولت کز هلال شکل تیغ — کاه کین بر هیات جوزا کند بهرام را
بانگ رب ارحم برآید از زمین و آسمان — هر زمان کان سام صولت بر کشد صمصام را
خصم از روی خرد با وی ندارد دشمنی — اقتضائی هست خود علت سر سام را
در دل او نیست کین دشمنان از بی طبع — آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کاشتش پس از انعقاد نطفه اعدای او — ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کای عنید — این بنا خاز یدی آرا که بدی انجام را

خصم

خصم بگریزد ز نهمش آری ای شکوهش — چون کشد گرز گران و ان بکشد بام را
بدر دنیا صدر دین ای کاندر ایوان میکند — کفت جان بخشت مصور معنی الهام را
با تو هر کس کین سپارد نیست از هشیار خرد — تا خرد دارد نخارد گردن ضرغام را
در پناه دولت جاوید تو از جان خرید — هر که نیکو خواست در دوزمان فرجام را
نه بجائی پایه اوصاف تو بنهاده بخت — کاندر آنجا ره تواند بود هیچ اوهام را
تا بگرد خاک تیره رنگ باشد جاودان — سیر بی توقیف این گردون نیلی فام را
جاودان بانی و خوانی هر صباح روز عید — عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را

حرف الباء له ایضاً

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب — از پرند نیلگون آنجیست زرین طناب
بال بگشود از پر شام سیمین صبح سپید — همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب
عنبرین موی شب ار کافور گون شد با کیست — صبح روز پری آمد از پس شام شباب
تا که زرین حلقهای اختران دزدد ز هم — خور برون آمد چو زرین تیغ از مشکین قراب
یا نه گفتی از پی صید حواصل بچگان — ز آشیان چرخ بیرون شد بسکلی زرین عقاب
یا بجادوئی فلک در حقه یاقوت زرد — کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب

یا نه زرین عنکبوتی کرده صید سیمین مگس　　باشد در گنبد مینا بسی زرین لعاب

یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او　　صد هزاران ماهی سیمین افتد اندر اضطراب

یا چو زرین زورقی کز صدمت نهنگان شود　　در تک سیماب گون دریای سیمین چون حباب

در چنین صبحی بیا دستی ز زرین مهر　　ای مه سیمین لقا ما را یکشته ده شراب

محشر ار خواهی ز گیسو چهرکان بنما ز رنگ　　محشر آنروز است کز مغرب برآید آفتاب

عیش جان در مرگ تن منیم خراب کن ز می　　کاین حدیثم بس لدوا للموت وابنوا للخراب

هر دو لعلت شکر نابست و خواهم هر دو را　　می ببوسم تا نماند در میانشان شکر آب

خاصه این ماه رجب کز خرمی جشن عجیب　　کرده شاه از بهر مولود شه دین بوتراب

رسم نو جشن نو آیین کرد شاه حق پرست　　آنکه چون ذات خدا ملکش مصون از انقلاب

ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل　　ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب

از برای عمر جاویدان و نام سرمدی　　کرد کاری کش خدا بخشد صواب اندر جواب

قصر جاویدی بباید ساختن بی خاک و خشت　　ورنه کو آن کاخها کآباد کرد افراسیاب

همچو نوروز جلالی شاید این عید را　　خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب

خاک راه بوتراب است این ملک و زرشک او است　　کآسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

کیست

کیست و آنی بوتراب آن مظهر کامل که هست　　در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اولین نور تجلی آخرین تکمیل فیض　　صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشه علم ازل　　شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس　　مالک هر هفت دوزخ خازن هشت باب

چهره پیرای معانی رنگ پرداز صور　　حکمران باد و آتش قهرمان خاک و آب

خاصیت بخش نباتات از سپندان تا بعود　　رنگ پرداز جمادات از شبه تا در ناب

نام او در نامه ابجد حرف والتین　　ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه بی مهر او صورت نبندد در رحم　　قطره جز امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند　　هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استقبال او　　سر القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او پوشیده ماند از جاهلان ورنه خدا　　هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گرچه دیدندش بسی لیکن ندید او را کسی　　چشم عاشق کور بود و روی جانان بی حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم　　اندرین ره ره ندانم ممکنست و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است زنهار پا مکش　　عشق گوید عقل بیگانه است نشنو ترشتاب

عقل گوید لنگ شد هم بکش لختی عنان … عشق گوید گرم شد رخشم بزن لختی رکاب
داوری را از زبان عشق فالی بر زدم … ربنا افتح بیننا فال من آمد از کتاب
اینکه گوئی حق بالقرآن وصف او ظاهر نگفت … وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب
گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی یک بیک … یا که از هر جزو جزوی مدح رانی بیحساب
وصف آن اعضا ز وصف تن بود قایم مقام … مدح آن اجزا ز مدح کل بود نایب مناب
با همه اشیاست جفت و از همه اشیاست فرد … چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب
این بعنوان مثل بود ورنه کی گنجد بلفظ … ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب
ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش … رنگ این خواهی ببین و بوی این خواهی بیاب
گر نبد با وی خطاب حق تعالی ظاهر آیت … کوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست … در حقیقت هم سؤال از وی تراود هم جواب
ور همی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست … اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب
او مداد است و دوات است و بنان است و قلم … او کلام است و کتابت او خطاب است و عتاب
اینهمه گفتم ولی بالله تمام افسانه بود … فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب
وصف آن باشد که آن موصوف را بتوان شناخت … نه عبث افسانه گفتن همچو گوزار حساب

وصف

199

وصف آن نور است کز چشمت درآید در ضمیر … مدح آن آب است کز جانت نشاند التهاب
چشم بندی هست تعریف از پی نامحرمان … تا نه بیند چشمشان رخسار جانان بی نقاب
ای که سیرابی خدا را وصف آب از من مپرس … دل بجویم تشنه وانگه بگویم وصف آب
اینکه من گفتم همه افسانهای عاشقی است … تا بدان افسانه نامحرم رود لختی بخواب
دیده بان باشی شاید چون بار رقیب آید به بزم … عشق غیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
مصلحت را صد هزار افسانه گوئی تا رقیب … خوابش آید تا ز وصل دوست گردی کامیاب
مغز گفتی نغز گفتی لیک قاآنی بترس … زابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ … ای سوار تیز رو لختی عنان واپس بتاب
بیش ازینت حد گفتن نیست ور گوئی حکایت … ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب
گر ز عرش این شعر بشنود روح الامین … فاش گوید از تعجب انه شئی عجاب
راستی این نظم جان پرور گرامی گوهریست … کش نداند قدر کس جز خواجه گردون جناب
صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و دین … زیب ملت فر دولت عضد شیخ و شاب
ملک از او با شان و شوکت دین از او با کر و فر … مجد از او با زیب و زینت مجد از او با آب و تاب
خاتم ملک ملکرا رای او رخشان نگین … دیو چرخ مملکت را کلک او سوزان شهاب

گر بهیچ شه بوجد آید دلش نبود شگفت   جان عاشق در نشاط آید ز آهنگ رباب

ور گرامی دارد اشعار مرا نبود عجب   شعر من در یتیم و او یتیمان را است باب

ور نتابد پرتو مهرش بمن بس دور نیست   نه من از ویرانه ام کمتر نه او از آفتاب

تا بماند پایدار این ساحت غبرا سلب   تا بگردد مستدام این نه حصار مینا قباب

تا ابد یار کناد از بخت شاه تخت شاه   سرفرازی از جنابش و کامکاری از کتاب

وله ایضا حرف التا

چه شیرین گفت خسرو این عبارت   که نبود وصل شیرین بی مرارت

سرم را در ره وصل تو دادم   که بی سرمایه صعب افتد تجارت

سزد گر زنده جاوید مانم   که مرگ آمد ندیدم از حقارت

مرا تهدید کشتن چون کند دوست   بعمر جاودان بخشد بشارت

برون نه از دل سوزان من پای   که میترسم بسوزی از حرارت

که دارد فرصت خونخواری تو   که صد تن می کشی از یک اشارت

بزلف و خال و خط بردی دلم را   سپه را حکم فرمودی بغارت

مجو در گریه قاآنی صبوری   که نتوان کرد در دریا عمارت

غز

مجو در گریه قاآنی صبوری   که نتوان کرد در دریا عمارت

وله ایضا غزل

که بود آن ترک خون آشام سرمست   که جانم برد و خونم خورد و در جست

سپر بر پشت و تیغ کینه در مشت   کمان در دست و تیر فتنه در شست

در آمد سرخوش و افتادم از پای   برون شد مست و بیرون نقشم از دست

فغان جای نفس از سینه برخواست   بخون جای خرد در مغز بنشست

نه تیرش هست تیری کش توان دید   نه زخمش هست زخمی کش توان بست

نه چشم از نیش تیرش میتوان دوخت   نه هیچ از نیش تیرش میتوان جست

وفا و مهر در جان و دلش نیست   جفا و جور در آب و گلش هست

بکام دشمنان از دوست ببریم   برغم یار با اغیار پیوست

بلاک آن تن که بی یاد رخش زیست   اسیر آن دل که از دام غمش جست

عزیز آن جان که از عشقش شود خوار   بلند آن سر که در پیشش شود پست

ندیدم تا ندیدم چشم مستش   که وقتی آدمی بی می شود مست

بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم   که چون ماهی اسیرم کرده در شست

برون نه یکقدم قاآنی از خویش — که از قید دو عالم میتوان رست
بهار و عهد صاحب اختیار است — بباید باده خورد و توبه بشکست

وله ایضا غزل

زما صد جان و زان لب یک عبارت — زما صد دل و زان مه یک اشارت
دلا از چشم خونخوارش حذر کن — که هر چند ترکان وقت غارت
بخون دل بسازم از غم دوست — قناعت کرد باید در تجارت
چو سنگ سختم آتش در درونست — تنم را زان نمی سوزد حرارت
از آن رو بیتو چشم کس نه بیند — که نبود بیتو در چشمم بصارت
بشادی بگذرانم بعد از این عمر — که غم جانم نه بیند از حقارت
پس از قتل پدر شیرویه دانست — که شیرین دست ندهد با امارت
اگر از قاب قوسینت بپرسند — بفرما زان دو ابرو یک اشارت
تبه شد حال دل قاآنی از اشک — ز جوش سیل ویران شد عمارت

وله ایضا غزل

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست — زمین بساط در و دشت بارگاه منست

گدای

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم — نیاز و عجز و غم و مسکنت سپاه منست
براه عشق نتابم سر از اطاعت دوست — که عشق مملکت و دوست پادشاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست — بجان دوست جهان مستی پناه منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند — سواد زلف بتان نامه سیاه منست
بمستی از لب یار بوسه طلبم — لب پیاله درین جرم عذرخواه منست
قلندرانه گنه میکنم ندارم باک — از آنکه رحمت حق عاشق گناه منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم — کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست
مرا بحالت مستی نگر که تا نگری — جهان و هرچه در او هست تکیه گاه منست
دمی که نیست زنم تکیه در برابر دوست — هزار راز نهانی بهر نگاه منست
چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر — که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت — که این بلاکش افتاده خاک راه منست
مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی — ولای خواجه ایام تکیه گاه منست
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم — که در شداید ایام دادخواه منست

وله ایضا قطعه

یار کی مراست رند و بذله گو   شوخ و دلبر با خوب و خوش سرشت
طره اش عبیر پیکرش حریر   عارضش بهار طلعتش بهشت
نقشبند روح کوی آنجنت   صورت لبش تا کشد درست
لعل پاره را ز آب خضر شست   پس نمود حل با شکر سرشت
در قمار عشق از من آن پسر   برده عقل و دین جسم و جان و در
هوش و صبر و تاب مال سیم و زر   قول لوطیان هرچه بود گشت
پیش از آنکه خط رویدش ز روی   بود آن پسر سخت و تند خوی
وینک از رخش سر زدست موی   تا از آن خطم چیست سرنوشت
چون خطش دمید خاطرم فسرد   کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکهت رخش باغ ورد برد   غنچه از لبش داغ و درد هشت
موی عارضم داشت رنگ قیر   در فراق او شد برنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر   دهر هر چه کرد چرخ هرچه رشت
خواهم از خدا در همه جهان   یک قفس زمین یک نفس زمان
تا بکام دل می خورم در آن   بی نگار و بی حریف زشت

خوش

۲۰۲

خوش دمد بهار نشاه زن مل   که کنار گل که فراز پل
که بزیر سرو که بپای گل   که بصحن باغ که بطرف کشت
مرد چون شناخت مغز از پوست   هرچه بنگرد نیست غیر دوست
هر کجا رود ملک ملک اوست   خواه در حرم خواه در بهشت

ولہ ایضا غزل

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بسته است   کس براو دست نیابد که سر زلف تو بست است
چکند طالب چشمت که ز جان دست نشوید   بوی خون آید از آن مست که شمشیر بدست است
بامیدی که شبی سر زده مهمان من آئی   چشم بر راه و سخن بر لب و جان بر کف دست است
من و وصل تو خیالیست که صورت نپذیرد   که ترا پایه بلند است و مرا طالع پست است
گفتم از دست تو روزی نهم سر بیابان   دست در زلف زد و گفت کیت پای ببست است
کاش بندند که رهائی دلم از زلف تو بینند   که دلم ماهی و سنبل بود و زلف تو شست است
گرد آن دانه خال تو سیه موی تو دام است   دل شناسد که تنی هرگز از این دام نجسته است
دل قاآنی از ایشان که بزلف تو گریزد   چون برآشفته یکی رومی هندوی پرست است

ولہ ایضا تغزل

دل چه جای من آفت جان و تن است | آتش غم خود و برق تن و جان من است
از سر زلف تو باشد نتوان کردن فرق | در تن تیره شان از بسکه شکنج و شکن است
حاصل و قسم از آن نیست بجز رنج و بلا | نه دلست این بحقیقت که بلا و فتن است
دیده آزادی خود را بگرفتاری خویش | زین سبب عشق نکویان شعار و فن است
در ره غمزهٔ مه رویان از تیر نگاه | راست مانندهٔ مرغیست که پرباز تن است
گاه با اژدر زلفت بهم آغوش مدار | شیر تن تنها گهی افتاده بچاه ذقن است
هر کجا صارم ابروی آنجا سپر است | هر کجا ناوک مژگانی آنجا مجن است
گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سراست | گاه دهقان و به پیرایش باغ چمن است
که چه بیند صنمی گل رخ و سیمین اندام | عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زن است
هر کجا روی بتی بیند در سجده او | قد دو تا کرده چو در سجده بت برهمن است
در پرستیدن بت رویان این مولع | راست پنداری آن یک صنم این یک شمن است
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود | عیش او مانا از رنج و کدازد محن است
در ره دانش و دین کاهل و خیره است و زبون | لیک در کار هوس چیره تر از اهرمن است
روز اگر شام کند بی رخ یوسف چهری | خلوت سینه بر او ساحت بیت الحزن است

هم

هر چه کوشی و لا تو به کش و عشق مورز | که سر انجام هوس سخره مردم شدن است
غیر ناکامی و بدنامی این عشق نزاد | ابلهانکش سر فانی شدن خویشتن است
فهم کردار و خرد پیشه کن و دانش جوی | کانکه عقل و خردش نی بسفه مفتتن است
دل بخشم آید و بجوشد و رانند بجواب | چند از ای حکیمی که بمیان حسن است
باد بر حکمت نفرین اگر اینست حکیم | که حکیمان را آماده بهجو سخن است
حاصل هستی ما مستی و عشق آمد و او | منعم از عشق فرا گوید کاین نه فطن است
ای حکیم خرد اندوز سبکتار مکن | عشق میبازم و این قاعده زی کهن است
حکما متفق استند که خلق از پی عشق | خلق گشتند و درین کس را کی لا و لن است
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود | عشق زی بام کمالات روان را رسن است
ز آتش عشق نبگدازد تا هیکل جسم | کی بر افلاک شود جان که ترا در بدن است
بی ریاضت نشود جان تو با فر و بها | شمع را فر و بها جمله ز گردن زدن است
متفاوت بود این عشق بذرات وجود | ورنه پیدا زکجا فرق لجین از لجن است
متفاوت شد از روی مقامات کمال | که بمقدار نظر هر که خبیر از سخن است
پرتو عشق بود دیگر از تابش مهر | مان مان لشمع تا شمع که اندر لگن است

فهم این نکته نیارد همه کس کو بکر … خواجه عصر که در عشق دلش ممتحن است

ردیف الدال له ایضا

دل شکسته من آتش اثر دارد … دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد

ز سیم اشک و زر چهره ام توان دانست … که شهر عشق گدایان معتبر دارد

مرا است خانه بیابان و دل ز خون دریا … تو عشق بین که مرا میر بحر و بر دارد

دلم بر زلف تو آهی کشید و جانم سوخت … درست شد که به شب آه دل اثر دارد

بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه … ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد

بدین امید دلم در رهت بخاک افتاد … که خم شود سر زلفت ز خاک بردارد

چنین که زلف تو از ناز سر فکنده به پیش … محقق است که بس فتنه زیر سر دارد

سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی … که زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد

وله ایضا غزل

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود … شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود

گاه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام … تا دم صبح مرا کار شب نوشین بود

نوعروسیست جهیزش همه شادی نشاط … دختر رز نتوان گفت گران کابین بود

شوق آن ماه روان از سرم آرام برون داشت … کار چشمم همه شب با مه و با پروین بود

کس نداند که چه دیدم من از آن ترک شوخ چشم … مگر آن صعوه که در صیدگه شاهین بود

گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل … گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود

ریخت خونم بجفا یار و خوشم قاآنی … که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

وله ایضا غزل

سخن از بوسه آن لعل لب نوشم فتاد … بمیان بار دگر جوش سیاووش افتاد

گشت یکسان شب و روزم که تر از آن رخ و زلف … صبح با شام سیه باز بهم آغوش افتاد

آنچنان در رخ دلدار تو حیران ماندم … که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد

مرمرا هیچ بتر نیست ز دشنام تو نیست … نوش جان است هر آن نیش کز آن نوش افتاد

شاه حسنت بجفا شیوه ضحاک گرفت … افعی زلف کجت تا بسر دوش افتاد

پیرهن چاک زنم دمبدم از غم چکنم … که مرا کار بدان سرو قباپوش افتاد

با همه زهد که قاآنی نامی ورزید … عاقبت در سر خم می زد و مدهوش افتاد

وله ایضا در ستایش محمد شاه غازی

الا تدارک ماه صیام باید کرد … ز می قعود و بتقوی قیام باید کرد

بمصلحت دو سه روزی نماز باید خواند — خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز بیم زیر و بم مطربان بد آواز — بگوش عیش شبانه حرام باید کرد
ز بهر حفظ سلامت ز خران علامت — که گوش بخوش بوعظ امام باید کرد
امام را چه بمنبر برآید از پی وعظ — لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
ز می کشان بصراحت گریز باید جست — بزاهدان بضرورت سلام باید کرد
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام — بر چه چاره این ازدحام باید کرد
بنزد مفتی در هر کجا که بنشیند — نهاده دست ادب احترام باید کرد
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود — بهر چه گوید تصدیق تام باید کرد
خوشامدی که بهر ز خوص کس نکند — کنون ز بیم بگفته عوام باید کرد
چو چنگ و جام همه ننگ و نام داد بباد — یکی ز نو طلب ننگ و نام باید کرد
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط و نی — شبی پریشان در سوگ جام باید کرد
ز فرط رندی ما آن غزال وحشی بود — بزهد و تقویش این ماه رام باید کرد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو — نظر نخست بماه صیام باید کرد
شراب و شاهد و شمع و رباب باید جست — ببزم عشرت بلوای عام باید کرد

اگر

اگر شکسته شد اصلاح عیش باکی نیست — بمومیائی می التیام باید کرد
بروز غره بدان طره که میدانی — بسان حبل متین اعتصام باید کرد
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست — روانه‌اش بر قائم مقام باید کرد
بهوشیاری و مستی رهیست چون بجدای — ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
ولی طبیعت از آنجا که گشت حرون — ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد
نه در طریقه رندی و لوع باید بود — نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد
بخویش خویش نبود التزام هیچ عمل — بجز مدیح ملک کالتزام باید کرد
رضای خسرو عادل رضای بار خداست — درین مقدمه نیک اهتمام باید کرد
پس از ستایش کیهان خدا و نعت رسول — ستایش شه گردون غلام باید کرد
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک — که شکر نعمت او بر دوام باید کرد

در وقتیکه روزه و بهار باهم افتاده در مدح حسنعلی میرزا گوید

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته‌اند — تا مه روزه بنوروز در آمیخته‌اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می — راست با عقد ثریا گهر آمیخته‌اند
تر و ماغ از می شب خشک لب از روزه روز — ورع خشک بدامان تر آمیخته‌اند

در کف شیخ عصا در کف میخوار قدح   اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
همه را چهره چو صندل شد از روزه ولیک   صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
مطرب ناله نی واعظ و آوازه وعظ   لحن داود به صوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه نبود روز دو آمیخته است   خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند
همه با روزه بجنگند و علاجش نکنند   روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
باز نوروز شود چیره همه خر که کنون   نیمی از خلق بد و بیخبر آمیخته اند
روزه کس را ندهد خیر و کنند منع ز خور   ابله آنان که بد و بیخبر آمیخته اند
همه بر روزه بشورند همه خر که سپاه   با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان با او   زین سبب مردم صاحب نظر آمیخته اند
منع می هم نکند زان رو با او بهی   همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند
زاهدان را اگر از روزه کرامت نیست   که یکی رشته بصد عقده در آمیخته اند
ساقیان راست از این معجزه کز ساغر می   آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
کرده در جام بلورین می چون لعل روان   نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
آتش طور عجین با ید بیضا کردند   نار نمرود باب خضر آمیخته اند

باده

باده در کام فرو ریخته از زرین جام   خاوران کونی از باختر آمیخته اند
سرخ مرجان تر آمیخته با لؤلؤی خشک   تا بساغر می مرجان گهر آمیخته اند
رنگ و بو داده بمی لاله رخان از رخ و زلف   یا شفق را به نسیم سحر آمیخته اند
قطره آب بهم بسته که هیچش نم نیست   تا در آن آتش نمناک در آمیخته اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال   یا هلالیست که با قرص خور آمیخته اند
آب بی نم نگر و آتش پر نم که بطبع   هر نفسش را بهزاران شرر آمیخته اند
اشک می پاک کند خون جگر را گر چه   رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند
نی خبر میدهد از عشق و خبردار مباد   گوش هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند
شکل ماریست که باده دهنش میزن بان   طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند
چنگ در چنگ خوش آهنگی آهنگش   هوش شنوانی با گوش کر آمیخته اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی را میان   زان سر نیها که بموی کمر آمیخته اند
هفت سین گر پی تحویل کند از بد خوان   گلرخان زنگی از آن تازه تر آمیخته اند
ساعد و سینه و سیما و سر ساق و سرین   هفت آساست که با سیم بر آمیخته اند
گوئی از لخلخه عود و سر نیدن رو   بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند

مهوشان قرص تباشیر ز اندام سفید / از پی راحت قلب کدر آمیخته اند
تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند / می یاقوتی با جام زر آمیخته اند
گلعذاران شکرلب بعلاج دل خلق / هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض / نوبه و هند عجب با خزر آمیخته اند
نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاک / نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند
جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر / از پی کینه زره با سپر آمیخته اند
مقدم اهل طرب غالیه بو بسکه بباغ / عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند
شجر باغ چمان از چه بتحریک صبا / گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند
حجر از فرط لطافت ز چه ناید بنظر / گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند
چشم نرگس چه بهر طرف چمن جاذبه بین / گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات / دم عیسی نه اگر با مطر آمیخته اند
شاهد گل شده بازاری از مقدم آن / نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته اند
آب هم نکهت تر شده از بسکه بباغ / خس سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
بسکه در نشو و نما نیند ریاحین گویی / طبعشان ز آب و گل بو البشر آمیخته اند

سوسن

سوسن و عنبر و گل لاله و ریحان و سمن / دسته در دسته خوش و خوشتر آمیخته اند
گویی از خیل خدیوان معظم که بار / نقش بزم ملک دادگر آمیخته اند
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف / روح پاکانش با خاک در آمیخته اند

و له ایضا در منقبت حضرت ولایت مآب علی بن ابی طالب علیه السلام

بجز لب تو گزان کف شکرین خیزد / که دیده لعل گزان جوی انگبین خیزد
عجب ز سادگی سرو بوستان دارم / که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طرهٔ تو مشک اگر / ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کنند بدوزخ اگر جای حور پیش تو غلمانی / بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
زهی زمین که فتد عکس عارض تو در او / قسم بجان تو تا حشر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین / چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار پشه هژبر برم چنان بترساند / که آن غزال خوانم از کمین خیزد
ولی با آهوی چشمت قسم که نگریزم / هزار لجه نهنگم اگر بکمین خیزد
بدان مجالست ابلیس گو نمیدانست / که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد
چو شرح گوهر شکلم دهد بجای حروف / ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

برآستان تو ترسم فرشته رشک برد … بناله که مرا از دل حزین خیزد

بقد همچو کمانم مبین که هردم از او … چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه … اثر کند که قرین تو بهترین خیزد

ز رشک گلشن نازکی نوبهار طلعت تو … طراوت و طرب از طبع فرودین خیزد

مدام از نی کلکم که رشک نیشکر است … بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسید که بر طبع خویش شکر برم … گران سفینه چنان گوهر چنین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی … که زو نهفته همی مدح شاه دین خیزد

شهی که صورت وجه از عکس او صفا فش … همی ز آینه شکل نار یقین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان … ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چه در انگشت … هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر براد هم گردون کند بخشم نگاه … نشان داغ مه و مهرش از جبین خیزد

بروی زین چه نشیند کمان کی بکمر … هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شبیه پیکر ان اوست کوه گران … ز کوه اگر روش صرصر زین خیزد

شها دو بینی ذات تو رسول خدا … نه از دو دیده که از دیده دوبین خیزد

بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر … ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط … زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

بروز رزم تو هر خون که خورده در زمان … ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

ز نیزه شورش رزم تو شور و غوغائی … که ز آسمان و زمین روز واپسین خیزد

هزار باره بنسبت از آن بود کمتر … که روز معرکه از رشته طنین خیزد

برای آنکه ترا روز و شب سلام کنند … ز خیل انس و ملایک صفیر سین خیزد

مخالفان ترا هر زمان بجای نفس … ز سینه ناله بر آید ز دل انین خیزد

زمین که غرق گناهم ثنای حضرت تو … چنان غریب که گوهر ز بار کین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا … هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینیم ولی بهمت تو … بسا ز گنج گهر خیزم از زمین خیزد

شها ثنا گر خود را امان بده ز تعلق … که شرمسار کند جان و شرمگین خیزد

چنان بیک نظر لطف بی نشان گن … که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا … بشرط آنکه ز هر شش صد سنین خیزد

در مدح حسینخان اجودانباشی گوید

فلک خورشید و جنت حور و بستان یاسمن دارد
عیان این هر سه را از رنگ گریبان یار من دارد

یکی شاه است در لشکر چو در صف بتان آید
یکی ماه است در انجم چو جا در انجمن دارد

قدش از قامت طوبی سبق برده در آن خوبی
چه جای قامت چوبی که شمشاد چمن دارد

کجا با لعل او همسر کجا با روی او همبر
عقیقی کز یمن خیزد شقیقی کز دمن دارد

سمن بر کاج و گل بر سرو و مه بر نارون بندد
شبه بر عاج و شب بر روز و سنبل بر سمن دارد

بهر جا بوی از زلفش تا به بوی ضیمران آید
بهر جا عکس از رویش تا به جوی نسترن دارد

عقیقش از لب رنگین عبیرش از خط مشکین
عقیق او شکر ریزد عبیر او شکن دارد

قدش چون نارون موزون لبش چون نار گلگون
دلم زان نار دان سازد تنم زین نارون دارد

تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان جوید
دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد

بجز آن ماه مشکین مو که بر پشتش پرن گیسو
ندیدم کس که یزدان را اسیر اهرمن دارد

ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید
روانم روی او جوید که شوق یاسمن دارد

شکر زان همی نوشم که طعم آن دهن بخشد
سمن زان همی بویم که رنگ آن بدن دارد

ببوی زلف مشکینش دلم راه ختا گیرد
بیاد لعل نمکینش سرم شور یمن دارد

ز ابجد عاشق میم ز دنیا طالب سیم
که رنگ این و شکل آن نشان را موی و تن دارد

لعاب

لعاب چین یا رب چرا از چشم من خیزد
گر آن خال سیه نسبت به تخم پرچین دارد

شب ابدادی بنوشم می صبوحی مست از آن یعنی
که روشن صبح صادق را ز خاک پیرهن دارد

فری آن زلف پرچین که بند در بند پروین بر
تو پنداری شب مشکین سپهر عهد پرن دارد

کسی از خویشتن غایب نگردد هیچ بیگانه
بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد

سر انگشتان من هر که که تار زلفش کند بازی
همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد

شود مرغ دلم تا آتش رخسار او بریان
دو مژگان بابزن سازد دو گیسو بابزن دارد

هر آنکو روی او بیند کجا یاد بهشت افتد
هر آنکو زلف او بوید کجا یاد از ختن دارد

الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آمیزش
ندانستی که آن بند و هزاران مکر و فن دارد

خط سبزش نظر کن در شکنج زلف میدانی
که دور چرخ طوطی را گرفتار زغن دارد

دلم را باز ده ای ترک و ناز و عشوه بگذر
که عزم همرهی در موکب صدر زمن دارد

امین شاه صاحب اختیار کشور جم کو
جهان را از نسیم عدل خرم چون چمن دارد

حرف الزاء در ستایش حضرت ظل اللهی داور گیتی مهد ناصر الدین شاه هنگام ولایت عهد

سه هفته مشترک زین شبی بماه صفر
چو سال سنت و روز وصال جان پرور

شبی که گردون بروی نموده بود ثنا
هر آن سعود که اجرام راست تا محشر

شبی شرافت روحانیان در او مدغم | شبی سعادت کروبیان در او مضمر
بجنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب | چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
نشسته بودم مست و دو کف خویش | نیافتم که کدام امین و کدام الیسر
ز باده بسکه شده برخ چشم من کفتی | در او ستاره کف الخضیب جسته مقر
که ناکه از ره پیکی رسید و مژده رساند | چه کفت کفت که ای آفرید کار هنر
چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز | بحکم محکم کیهان خدیو کیهان فر
چو نصرت از چه نبودش همره موکب | چو دولت از چه نشانیش از پس لشکر
یکی بگجم که ببوسی رکاب او چو قضا | یکی بپو که بگیری عنان او چو قدر
مرا ز شادی این مژده کوش هوش برفت | چنان شدم که تو کوئی کسم نداد خبر
پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب | کباب و شاهد و شمع و رباب و شهد و شکر
چمانی و نی و سنتور و تاره و سارنک | چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین ساق | دو کوش داشته بر مطربان رامشکر
بدان رسید که خون از رکم جهد بیرون | ز بسکه باده بخون تنک کرده راه کذر
نشسته در بر من شاهدی چو خور من ماه | دو ذوذوابه بدوش معلق از عنبر

سهیل

سهیل قامتش اوکش و شهاب ناوکش | تذرو و عنقا کیر و غزال شیر شکر
خطش ز تخمه ریحان تنش ز بطن حریر | رخش ز دوده آتش و لبش ز صلب حجر
لبش برنک جگر کوشه عقیق یمن | وزان عقیق مرا چون عقیق خون جگر
سواد طره او پای تخت حسن و جمال | بیاض طلعت او دستکیر شمس و قمر
در آب دیده من عکس قد و روی و لبش | چو عکس سرو و کل و لاله اندر آب شمر
دو چشم من چو ز ره کشته پر ز نبذ | ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر
می بدستم کز پرتوش نمیرد زمین | درون دانه عیان بود برک و بار شجر
چنان لطیف شرابی که بسکه نیرو بوش | همی تو کفتی خواهد به پرد از ساغر
چه در دو سرد و همت تا نغمه روشن زدن | نشسته بودم در نای و دوش و اهو بطر
پس از سه نغمه که چون شیر زغاله چرخ | نمود پنجه خونین ز نیمه خاور
ز خواب و خوار یکی کردم مرا پیدا | بصد فنون و فریبم نشاند در بستر
کلاب و صندل بر جبهتم همی مالید | که تا خمار شرابم فرو نشست از سر
بکفتمش چه خبر ماجرای رفته بکفت | ز خون و عبهر من شد دو لاله احمر
ز جای جستم و بستم میان و کشتم روی | ز مهر کفتمش انکار و مکث مان اندر

برو باخر و اسب مرا بکش بیرون
هیون و استر و زین آر و ساز برگ سفر

چه این بگفتم زمکث بر لب جنید
جواب داد مرا کای حکیم دانشور

کدام زین و کدام آخور و کدام اسباب
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر

بخرج باده شدست هرچه بود و هیچ نیست
بغیر استر لنگی که نیست راه سپر

بسوی مرگ نکو چاره نیست چون کشتی
بجای خویش همه ساکن است چون لنگر

نعوذ بالله دردی اگر وزد بادی
بیک نفس برسد تا بملک کالنجر

کنون چه چاره سگالی که بر نوازش شوی
مدار چرخ فرو بسته است راه سفر

بخشم گفتمش امید ز چرخ نهراسم
که چرخ گردان زیر است و بخت من زبر

مرا بنوک قلم سحری آفریده خدای
که از دوات عمان سازم از مداد گهر

بهر کجا که رود شعر من چو نافه چین
بهای او همه سیم آورند و بدره زر

بویژه هیچو ولیعهد داوری دارم
که بینیش دو جهان جان درون یک پیکر

یکی چکامه فرستم برش که نغز ستد
بسیج راه و بخواند ترا بدان کشور

بگفتم این و بکف نامه تا گرفته هنوز
ز عرش یزدان در مغز من دوید فکر

ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم
فرو چکید معانی بجای نقش صور

چو روی دولت او تازه گردم از مطلع
که گنج مدح و ثنا را بدان کشایم در

زهی گرفته بتیغ و سنان چه بحر و چه بر
زهی گشوده بکلک و بنان چه خشک و چه تر

عطای دمبدمت کاروان ملک و وجوه
کمند حزم تو بخت نردبان بام ظفر

زبان تیغ تو ضرغام مرگ را ناخن
جناح حبر تو سیمرغ بخت را شهپر

اگر بکان نگرد دشمن ترا آهن
برد گلوی نگر دیده ناوک و خنجر

تو چون بباغ چمی بر کنند گل و سرو
بباغبانان چشمک همی زند عبهر

به بزم و رزم تو داند مگر بکار آید
که نی نروید از خاک جز کمربسته

حلولی از نه جمال تو دید پس چه گفت
حلول کرده خداوند در نهاد بشر

ترا و شاه جهان را مگر نصارا دید
که گفت روح الله مر خدای راست پسر

حکیم گوید جانرا بچشم نتوان دید
نکرده است مگر بر شمایل تو نظر

بعقل گفتم با جود ناصری عجب است
که نطفه خون خورد اندر مشیمه مادر

جواب داد که خون خوردنش ز غیرت است
غذای مردم مهجور چیست خون جگر

شها مها ملکا دادگسترا ملکا
منم که شعر تو مدح مرا بود زیور

ادیب مدح ترا چون کند ز شور نطق
کمان بری که بود مدح باده خلّر

سخن بمدح تو گویم ز آسمان آیم — که می بریزد از خامه‌ام بچرخ اختر
تو آفتابی و تا گشتی از دو چشمم دور — سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر
چه رحمتست مرا بی‌حضور حضرت تو — چه تهمتست عرض الطبع بی جوهر
نکم ز خاک گرفتی که چون غبار مرا — ببردی افشان خیزان بهمره لشکر
چه باشد آنکه بخوانی مرا بحضرت خود — که تا بخدمت بندمت چون سپهر کمر
جدا ز حضرت تو دانم خدای علیم — که هست عمر من و عیش من هبا و هدر
بخاکپای تو کز طعن دشمنان شب و روز — بحیرتم که چگویم چه روی داد مگر
که ناصر الدین را یاد میرقاآنی — شود فراموش والله خالق اکبر

وله ایضا در تهنیت مژده فتح و ستایش محمد شاه غازی قاجار گوید

رسید چه خبر فتح کی رسید سحر — کجا تبرز و ملکت از چه ملک خاور
خبر چه بود شکست عدو که داد بشر — عدو شکست چسان خوار گشت و زیر و زبر
مصافگاه کجا بود ساحت بسطام — که بر شکست عدو را سمی بن آزر
دگر که ناصر او بود ناصر الدوله — چه بود منصبش از شه امارت لشکر
کدام لشکر آن لشکری که در فتن ازری — کجا بکوس حرا بهر نظم آن کشور

چگونه

چگونه لشکر آهن جگر دگر چه دلیر — همه بلی چه عدو کش دگر چه خصم شکر
کشند آری چه کینه از که از دشمن — درند آری چه سینه با چه با خنجر
بود حریص که دلشان بچه بریزش خون — کجا بود مغفشان چه آهنین پیکر
تن بپوشند آری چه آهنین جوشن — چه وقت وقت جدل با چه با جلادت و فر
سپاه را که فرستاد خود چه کی شعبان — کدام خواجه چه همین خواجه عطاگستر
دگر سپاه فرستد بلی چه مه شوال — چه روز عید کی آن روز می‌رسد ایدر
گذشت روزه بلی ماه نو نمود نعم — چه وقت دوش کجا در جنوب چون لاغر
کنون چه باید ساغر چگونه باید پر — پر از چه باید از می چه می می خلر
قدح چه باشد نقره چه نقره نقره خام — قدح کسا که ترکی چگونه سیمین بر
قدح بیاد که بخشد بیاد روی ملک — قدح نخست که نوشد حکیم دانشور
مر آن حکیم که باشد حکیم قاآنی — چه می خورد چگنند مدح شاه کیوان فر
کدام شه شه ایران همین محمد شاه — ورا لقب چه ابوالسیف از که از داور

وله ایضا در ستایش ذات اقدس همایون ناصر الدین شاه قاجار

فرو گرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه و در — نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر

شخ از زمین هوا زمه چمن از گل تل از سبزه | خوچیل بال شاهین چشم هدهد تاج و طوطی
ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم بینی | هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر
عقیق و کهربا و بسد و پیروزه زانها | شقیق و شنبلید و بوستان افروز و نیلوفر
ز صنع ایزدی مانند محو و مایم و حیران | اگر شاپور اگر از زنگ اگر مانی اگر آزر
کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان و ادی | چمن تزیین دمن تمکین زمین آیین زمان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر شاخهای گل | بزی کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بوشه با تهی شنگول و شوخ و شنگ و دلبر وا | سخن پرداز و خوش آواز و فهم و باز و حیلت گر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما | پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر
برش پهلو برش زیبا قدش طوبی خدش جنت | تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش کوثر
ببالا کش بسیما خوش بدو دلکش بخوی آتش | بچشم آهو بقد نارو بجعد مه بخط عنبر
چو سیمین سرو کش جنبد ز روی و موی و چهر و لب | مه روشن شب تاری گل حمری می احمر
رخش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین | بخو نوشین بر و روشن بصر کاوش بتن مرمر
دو یاقوتش دو مار وشش دو دلبر کوی و در حجابش | پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از آذر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او | بقامت شکل دوتا در گل هوا در دل آتش در سر

ز

ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دایم | بری کفته ولی تفته قدی خسته چو خنجر
ولیکن باز از او شادم که سال و ماه و روز و شب | بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کنم از بر
طراز تاج و تخت و دولت و ناصر الدین شه | که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر

من غرر افکاره و بدایع طبعه در تتبع حکیم سوزنی گوید

آمد ببرم دوش یکی ساده پسر بر | از مشک فرو هشته دو گیسو بقمر بر
گفتی که یکی زاغ بهشتی است دو زلفش | افشانده بسی غالیه و مشک به پر بر
حوری بچه زایند زنان حسن و رنگت | آرند اگر نقش جمالش بنظر بر
خوی کرده رخش دیدم و گفتم که بر رخش | ماند بیقین چون گل سوری بمطر بر
از صورت سیمینش تخمین بگرفتم | کو رسته سرینی چو گل تازه ببر بر
وین نیست عجب زانکه توان برد بحکمت | ز اعضای بشر راه براعضای شجر بر
چون چشمهٔ خورشید بزیرش ز سپیدی | پس نازک الماس که میزد ببصر بر
لغزنده بر او مردمک چشم ز صافی | چون گوی که لغزد بیکی صاف حجر بر
مانند ماهی که ز زر می جهد از شست | می بجهد از آغوش چو گیرش ببر بر
از ساق سپیدش چو فراتر نگرستم | یکباره سرین بود همی تا بکمر بر

سیمین کفلش ز رنگ شلوار خمیده — چون مه که دو پیکر رنگ با ثمار زهر بر
القصه ز ره آمد و بنشسته بمجلس — کامدش یکی شیخ ریائی با ثر بر
دستار بصابون زده نیکو نه که گفتی — پیچیده سپر صنمی ساده بسر بر
تحت الحنکش طوق زنان کرده در آن زن — همچون اثر خسته با طراف ذکر بر
بر جبهه نحسش اثر داغ مزور — چون داغ کری بر کتف بختی کر بر
دستاری چون حلقه کون پر شکن و پیچ — پیچ و شکنش حلقه زنان یک بدگر بر
ریشش متحرک ز بخندان زنی پی ذکر — چون توبره پشمین بر چانه خر بر
باری بد و صد دمدمه شیخ آمد و بنشست — در دیده همی کرد بد آن شوخ نظر بر
که که سوی من دید و من از روی تجاهل — کردم بافق چشم چو مغزی سحر بر
آهسته سر آوردم در گوش نگارین — چندانکه لبم خورد باویز گهر بر
کای ترک بیا ترک اقامت کن از ایرا — عیش من و عیش تو شد شب بسحر بر
بستان سر خر یافت بلا بار بخر نه — ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر
گفتا بله هشدار که این کهنه خرفت — کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر
پندست ز چشمش که چه بیند گفلی کرد — افتد دلش از وسوسه در بوک و مگر بر

اودست

او دست نشینی که برو هست نشانها — همچون اثر گرز دلیران بسپر بر
فرسوده نگردد سپر از هیچ سنانش — چون ببر بیان بر بدن از رستم زر بر
ای بس که زده است بند بر او زخم جگر سوز — زان گونه که زد رستم سگزی بسپر بر
گفتم صنما اینهمه تهمت نتوان بست — بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر بر
زین گفته بخشم آمد و برجست بعشوه — برمکت سوی او رفت و زد بن تو بسر بر
بنمود مع القصه بغربیله و غمزه — جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر
آهسته گرفت از کف او شیخ و بنمود — و آن واقعه افزود مرا بر بعبر بر
خوش خوش بنشاط آمد و برجست و فرو جست — چون غنتر رقاص ز زیر و ز بر بر
تا مست شد از باده و در ساده در آویخت — آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر
از بوسه بمیل آمد و میلش چو یکی مار — از پاچه شلوار سر آورد بدر بر
برجست چناری ز میان آنش کو را — صد فعله بنارست شکستن به تبر بر
کف بر دهن آورده چو مصروع و غوغا — بادیش بدان کنده سر از عجب و بطر بر
چون خیره نگر کافر یک چشم که خشم — او خیره و من خیره بدان خیره نگر بر
کانشوخ بخشم آمد و گفت ای دو جود است — در خشم جهانی بقضا و بقدر بر

ابلیس تلبیس تو بی کفش گریزد   چون دزد عسس دیده به هر رهگذر بر
بر نخلی اگر صورت زشت تو نگارند   شک نیست که چون بید نیارد ثمر بر
صد مرتبه گردد تبر از زهر هلاهل   گر زانکه فتد عکس تو بر آب خضر بر
حمدان من از چشم من افتاده از آن رو   کو هیچ تو عمامه نهاده است بسر بر
ایدون بکام که ز بس خدعه و تلبیس   هم مرگ نیاید بتو تا حشر ظفر بر
این گفت و رختی که بدر ون شد فن کشتی   پاتیش زد آنگونه که افتاد ببر بر
برتافت ز نخدانش و بر جست به پشتش   چون کره نجدی که جهد بر جرز بر بر
شلوار فرو کردش ناگه که درو دید   نادیده نظیرش بتو از یخ و سیر بر
چاهی بمیان دره آگنده بزرنیخ   چون تیره چه ویل از آن جان بخطر بر
مانند یکی شلغمک خشک و مجوف   وان خشک مجوف شده مشحون بگزر بر
چندین چه دهم شرح خر اسب پشتش   مانند گوزنی که خرامد بکمر بر
در پاچه شلوار برآورد قضیبی   آمیخته چون نقل مهنا بشکر بر
یا دانه خرما که خرامید ز بر نخل   یا شاخه نورسته که روئید شجر بر
هندو بچه هست تو گفتی که مرادرا   عمامه از اطلس رومی است بسر بر

بپوخت

بپوخت بدو ژرف بدان گونه که گفتی   ماهیست در افتاده بدریای خزر بر
در زاویه قائمه بنشست عمودش   زانکه یکی سهم نشنید بوتر بر
فواره سیمش عوض آب فرو ریخت   بس گوهر ناسفته بدان رهگذر بر
سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی   کو تعبیه کرده است معانی بصور بر
کز فضل و هنر داد نکو نسبت ابلیس   نفرین خدا باد بفضل و بهنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی بنگفتی   دی دره زرقان بیکی ساده پسر بر

وله ایضا در مدحت میرزا نبی خان امیر گوید

ای طره مشکین تو همشیره قنبر   ای خال سیه فام تو نوباوه عنبر
دنباله ابروی تو چنبر در گیسو   مانند شمشیر علی در دل کافر
بر چهره تو طره مشکین تو گوئی   استاده بلال حبشی پیش پیمبر
من چشم بر زلف نخم باز که ترسم   چشمم چو زره پر شود از حلقه و چنبر
عکس سر زلف تو بهر کوی در افتد   پر چنبر و چین گردد چون کوی زره گر
پیچ و شکنج است و شکن و دایره و خم   بر غره تو طره پرتاب تو یکسر
گیسوی تو بر قامت رعنای تو گوئی   ماری سیه آویخته از شاخ صنوبر

یا شاخ ضمیران بود و رشته لبلاب — پیچیده بسرو سهی و قامت عرعر
زنهار که گوید که پری بال ندارد — اینک رخ تو چون پری و زلف تو اش پر
گویی که بود چهرت جبریل و دو زلفت — همچون پر جبریل نمودار ز پیکر
پرسی همی از من که لب تو بچه ماند — قندیست لب لعل تو گفتیم مکرر
گر قند مکرر نبود از چه بگفتار — پیوسته پدید آرد شیرینی شکر
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم — جایی که در آنجا نبود جز می و ساغر
بر کف قدحی باده که عامی ز فروغش — برخواند از الفاظ معانی همه یکسر
از پرتو جامش بتوان دید در آن جام — هر نکته که زاید پس از این تا صف محشر
زآن می که ز عکسش همی از مملکت ری — آورد توان دید بسی قلعه تستر
زین باده گلرنگ که از جام بلورین — تابد چو ز دامان سمن لاله احمر
آنقدر بنوشم که مرا می عوض خوی — بیرون جهد از هر چه مسامست بپیکر
زان پس که ز مستی بدر و باده گلگون — هر پرده شرمی که بود حایل آن در
هی بوسمت و هی زنم از بوی تو عطسه — هی بوسمت و هی خورم از نوش تو شکر
بر دل زنم از مژه گیرای تو پیکان — در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر

چینم

چینیم ز رخت بستان بستان گل طری — نوشیم می احمر ز لبت خلر خلر
از چشم و دهانت نرم شکر و بادام — وز طره زلفت کژدم و افعی و اژدر
ای طره مشکین تو با مشک بر از غم — آنحال تو با مردمک دیده برادر
بی رابطه آن یک را عود است همی خال — بی واسطه آن یک را عنبر شده مادر
رخسار تو در طلعت حور است بهشتی — گر حور بهشتی بود از مشکش معجر
هر رنگ که در گیتی در روی تو مدغم — هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زآن رنگ سرشک از مژه عاشق رنگین — زآن سحر جهانی را فتنه شده همبر
زودست که زآن اشک شود عاشق رسوا — زودست که زین فتنه برآشوبد کشور
ای ترک یکی منع دو چشمان بکن از هجر — ار نه رسد آسیب تو از میر مظفر
سالار نبی رسم و نبی نام که شخصش — از فضل مجسم بود از جود مخمر

و له فی التغزل و الحکایه

کوهی بقفا بسته ای شوخ دل آزار — با خویش کشانیش بهر کوچه و بازار
زان کوه گران رسمت آزرده شود تن — خود را عبث ای شوخ دل آزار میازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه — تو نرم تر و تازه تری از گل پربار

از نور مه چارده تابد بر تخت نگار | وز برگ گل تازه خلد در قدمت خار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجور | بر سایه نهی گام کشد گام تو آزار
با حالتی این گونه مرا پس عجب آید | کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
مزدور نه این همه آخر چه بری رنج | حمال نه این همه آخر چه کشی بار
من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول | کز بردن بار تو مرا می نبود عار
آن بار گران را که کشند ار بترازو | شک نیست که در وزن بجز بدر دو خروار
چونست که او تخته دار است مویی | این جر ثقیل از که بیاموختی ای یار
مویست میان تو میاویز بدو کوه | ترسم که گسسته شود آن موی بیکبار
یارب چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ | پوشیده کنی سیم سپید این همه انبار
سیم از پی دادن بود و تحفه کشانی | زر بهر نهادن که تبه گردد و مردار
زان سیم بپرهیز که روزی ببرد دزد | دزدان تو ندانی که چه چستند و چه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان | تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم | در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مرا ده که نگهدارمش از دزد | پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار

در

در مشورت از من کنی ار رای تو باشد | در سیم تو الا بتجارت نکنم کار
سیم تو دهم وام بآعیان و ولات | با سود ده و شانزده چون مرد ربا خوار
شک نیست که سیم ار بر سود ابود سود | تا مایه بهر سال فزونتر شود از پار
ور رسم تجارت نبود سیم بکاهد | در مدت اندک برود مایه بسیار
ور نیز تبهنا نکنی رای تجارت | من با تو شراکت کنم ای دوست بناچار
من بر زبر سیم تو از چهره نهم زر | و آیین شراکت بگذاریم چو تجار
زر من و سیم تو هر آن سود که بخشد | تقسیم نماییم بآیین و بهنجار
دو بهره مرا باشد و یک بهره تر از آنک | بر سیم بچربد زر بر قیمت دینار
نی نی که من این حرف بانصاف نگفتم | دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
دینار مرا کس ز من امروز نخرد | و آن سیم ترا جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصه دوشین | کان قصه ترا غصه زداید ز دل زار
دوشینه شدم جانب آنخانه که دانی | جایی که شب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حیله در آنخانه فکندم | پنهان بکمینی شدم چون روبه مکار
برخی نشد از شب که زجا جستم و صرحی | برجست و همی لعل روان ریخت زمنقار

چون ماه فروزنده ز هر حجره برآمد   حوری بچه سرو قد کبک رفتار
یک جوق پری از پی دیو همی خلق   از چهره خود پرده برافکنده بیک بار
غلمان بچگانی همه چون سرو قباپوش   حوری نسبانی همه چون ماه کله دار
قد همه چون فکرت من آمده موزون   زلف همه چون طالع من گشته نگونسار
آواز فکندند بهم مالک و مملوک   شلوار بکندند ز پا بنده و سالار
در رقص فتادند سرینهای مدور   در چرخ زدن آمده چون گنبد دوار
دامن بکمر برزده هر یک ز پس و پیش   چون زاهد وسواسی در کوچه خمار
گفتی که بود کارگه دنبه فروشان   کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار
یا طایفه پنبه فروشان ز پی سود   آورده همی پنبه محلوج ببازار
گفتی مگر از عهد کیومرث بهر شهر   سیمین کفلی بوده در انجا شده انبار
تا چشم همی رفت سرین بود بخرمن   تا دیده همی دید سرین بود بخروار
بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سو   گردیده یکی آینه صاف پدیدار
چون آینه چین سرینهای نکوشان   افتاده همی عکس سرا و در و دیوار
گفتی که سرینشان همه قندیل بلور است   کاویخته از بهر چراغان شب تار

القصه

القصه بخوردند و بخفتند ز مستی   بر روی هم افتاده ز هر سوی ملخ وار
عریان تر از آدم که برون رفت ز جنت   پشم و پشان گشته ز هر سوی نمودار
از پیش قضیب همه چون دانه خرما   وز پشت سرین همه چون تل سمن زار
زینسوی همه ماهی و زانسوی همه گه   زین روی همه افعی و زان روی همه مار
زینسوی همه شمع و از آنسو همه فیل   زین روی همه گنج و از آنروی همه مار
من چابک و چالاک برفتم ز کمینگاه   زان گونه که کفتار رود بر سر مردار
آنان همه سرمست و مرا فرصت در دست   آنان همه در خواب و مرا طالع بیدار
در ساق یکی نرم فرو بردم انگشت   وز پای یکی گرم برون کردم شلوار
که کام من از بوسه این معدن شکر   که مغز من از طره آن طبله عطار
بر دمل این گاه فرو بردم نشتر   بر ثقبه آن گاه فرو بردم مسمار
تیغم بسپر رفت فرو تا بن قبضه   تیرم بهدف گشت نهان تا پر سوفار
در چشم فرو دین همه را میل کشیدم   نه خواجه بجا بازنهادم نه پرستار
تا زان تل ماهور برون رانم شبدیز   مهمیز زدم بر فرس نفس ستمکار
القصه بدین قد مکان دار همه شب   حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار

من بچه چو بهمن زده بر تخت کیانی   وآنان چو فرامرز شده بر زبر دار
نزدیک اذان سحر از جای بجستم   گفتم بنهم نقشی از این نادره کردار
از جیب قلمدان بدر آوردم چابک   مانند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ سیمین سرشان بنوشتم   نام و لقب خویش بآئین و بهنجار
وآنکه ز پی توشهٔ ره بوسه چندی   برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار
وایدون بیقینم که بر الواح سرشان   باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح ببینند نوشته   گویند زهی شاعرک شبرو عیار
باری بنهادم همه را داغ غلامی   کز طاعت منشان نبود زین پس انکار
ویدون همه را در عوض جامه و جیره   طومار غزل میدهم و دفتر اشعار
لیکن بسر و جان تو ای ترک که هرگز   کردم بدل از هر گنه رفته استغفار
زیرا که دلی تا ز گنه پاک نگردد   آورد نیارد بزبان مدح جهاندار
دارای جوان بخت محمد شه غازی   سالار عجم وارث جم خسرو قاجار

وله ایضاً فی الغدیر الخم در مدح فریدون میرزا گوید

دوش که شد بر سر برج مدور   ماه فلک جانشین مهر منور

طرفه

طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان   بافته از عنبرش بماه دو چنبر
تعبیه کرده است گفتی از در شوخی   ماه منور بچین زلف معنبر
غرهٔ غرا او بطرهٔ طرار   قرصهٔ کافور بد بطبلهٔ عنبر
یا نه تو گفتی ز گرد موکب دارا   گوشهٔ ابرو نمود تیغ سکندر
تافته روشن زبر بافته مویش   بر صفت ذوالفقار در دل کافر
گفت چه خسبی ز جای خیز و بپیمای   باده از رنگ و بو چو لالهٔ احمر
باده از فی المثل بسنگ بتابد   گوئی بر جست از آن شرارهٔ آذر
تا شودم باز چهره چون پر طاوس   از گلوی بط بریز خون کبوتر
گفتمش ای ترک ساده باده حرامست   خاطر بر ترک خمر دار مخمر
گفت چه رانی مگر ندانی فردا   هر چه خطا از عطا ببخشد داور
رقص کنان از نشاط صاحب طالع   وجد کنان بر بساط مومن کافر
خلق جهان را دو عشرتست و دو شادی   اهل زمان را دو روز عیدست و دو زیور
شادی عامی ز مهر حیدر کرار   عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت   این شده نایب مناب شاه فلک فر

گفتمش تا ازین کنایت برگیر / گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مستی بگو ز تسمیه بگریز / شرح معما بکن ز تعمیه بگذر
گفت نه فردا مگر نه عید غدیر است / عیدی بادش چو بوی عود معطر
در چنین روزی از جهاز هیونان / ساخت نشستن گهی رسول مطهر
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار / فوجی چون موج بحر بیحد و بی مر
خورد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد / پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
بر شد و گفتا الست اولی منکم / گفتند آری بما ز مانی بهتر
دست علی را پس گرفت و برافراخت / قطب هدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید بنا تن / گفت که ای قوم بشنوید سراسر
هر کش مولی منم علیش مولی / اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن / یارب یاری کن آنکه او را یاور
حرمت این روز را سه روز بپا پی / بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر از این دو است که فردا / راد فریدون با فتاب زند بر
تیغ کش پادشاه کرد عنایت / شاه حمایل نمایدش چو دو پیکر
تیغ

تیغ که تا زاشه ز میان بگشاد / او بکمر استوار بندد و ایدر
تیغ لاغرتر از خیال مهندس / تیغ نافذتر از قضای مقدر
تیغ در کام خصم زهر مجسم / تیغ در روز رزم مرگ مصور
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ / مور چکانند در محیط شناور
در کف خسرو بگو میت بچه ماند / رود روان در کنار بحر مقعر
در کمر شاه لاغر است عجب نیست / ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
حرمت شه را روا بود که ببوسد / صفحه آن تیغ را امیر دلاور
ورنه ندیدم که کس نماید معجون / سوده الماس را بقند مکرر
یا نشنیدم که هیچگه ملک الموت / غوطه زند اندر آب چشمه کوثر
تیغ که باید همی ز بهرش آلود / شاهش آلوده دارد از چه بشکر
نی نی از آن تیغ پادشاه ببوسد / تاش مرصع کند بلؤلؤ و گوهر
گفتمش ای ترک از این عبارت شیرین / شور برآوردی از روان سخنور
لیک مرا عیش تلخ گشت از این رگ / کند زبانم بمدح شاه مظفر
گرچه سخن آفرین عدم لیکن / مدح ملک را سخن ندانم در خور

گفت تو اش بعیش کوش که فردا — من بر شه این قصیده خوانم از بر

وله در ستایش محمد شاه غازی گوید

از دو محمد زمانه یافته زیور — گرچه مر آن مهتر است و این یک کهتر

آن شه دین بود و این شهنشه دنیا — آن مه رخشان و این سهیل منور

شیوه آن در جهان کفالت امت — پیشه این در زمان کفایت لشکر

ختم بر آن شد همه رسالت عظمی — ختم بر این شد همه ریاست کشور

دوده عدنان از آن همیشه مکرم — شوکت قاجار ازین هماره مشتهر

از آن یک بنیان شرع گشته مشید — زین یک دامان عدل گشته مشتر

بر سر آن از پی رسالت دستار — بر سر این از در جلالت افسر

این ز در مجد پا نهاده بر اورنگ — آن ز پی وعظ جا نموده بمنبر

این ز همه خسروان بتخت مقدم — آن ز همه انبیا بوقت مؤخر

آن پس چل ساله شد رسول پیدا — این پس سی ساله شد خدیو مظفر

ساخته بر فرش این رواق مقرنس — تاخته بر عرش آن براق تکاور

امر خلافت سپرد آن بپسر عم — کار ولایت گذاشت این ببرادر

آن علی مرتضی امام معظم — طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر

این ملک ملک بخش راد فریدون — صدر عجم بدر فارس فارس اشقر

داده بدین تیغ فتنه خوار شهنشه — داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر

در بر آن یک نموده احمد جوشن — بر سر این یک نهاده سلطان مغفر

شاهی عقبی بدان شده است مسلم — ملکت دنیا بر این شده است مقرر

باد بر او مرحبا ز کشتن مرحب — باد بر این آفرین ز جود موفر

آن سر عنتر فکند این سر فتنه — این در جهان گشاد آن در خیبر

دشمن او بود اگر مرادی ملعون — دشمن این هست نامراد بد اختر

این یک در مهد عهد قایل تکبیر — آن یک در عهد مهد قاتل اژدر

این یک با سکه بست نافش دایه — آن یک در مکه چید نافش مادر

تا که بشکل است بر بوقت نوشتن — از در تصحیف چاکر و خاک برابر

دشمن آن هر که هست چاکش در دل — دشمن این هر که هست خاکش بر سر

الحق قاآنیا کلام تو زیبد — گرش بگوهر همی کنندی همسر

در مدح مرحوم قایم مقام گوید

ای طره و چهرهٔ تو یکی مار و یکی نار   بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار

بی نار تو یار است مرا ناله و اندوه   بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار

خیر من که بنار تو و مار تو گریزم   دیّار گریزند همه از مار و هم از نار

نبود عجب ار رام شود مار تو با من   زیرا که شود رام چو مقلوب شود مار

بیزار ز آزار شود مردم عالم   من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

ای خال سیاه تو میان خط شکربیز   چون نقطه از رشک میان خط پرگار

روی تو بموی تو چو در غالیه سوسن   موی تو بروی تو چو در آینه زنگار

از هالهٔ خط لالهٔ تو تا شده پنهان   بر لالهٔ من ژاله شکست است پدیدار

زین ژاله مرا لاله دمیده است بچهره   زان لاله مرا ژاله چکیده است برخسار

خون خوردنم از جور تو چون جور تو آسان   جان بردنم از هجر تو چون هجر تو دشوار

از کاهش هجر تو توانم شده اندک   وز خواهش وصل تو غمانم شده بسیار

در چهرهٔ تو خال تو ای غیرت کشمیر   بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار

چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن   چون هندوکی آمده از سرو نگونسار

با شاخ گل آمیخته با عنبر سارا   بر برگ سمن ریخته نافهٔ تاتار

دوشینه

دوشینه که در مجلس اغیار نشستی   با ثابت و سیّار مرا بود سروکار

رشکم همه بر شاهی اغیار تو بابت   اشکم همه از دوری رخسار تو سیّار

از روز من و بخت من ای دوست چه پرسی   بیروی تو و موی تو این تیره و آن تار

در مرحلهٔ مهر تو چون خاک شدم پست   دُرّ ار نکند خبر تو کسی خاک صفت خوار

الا بکه جود و عطا میر جهان گیر   الا بکه فضل و سخا صدر جهان دار

در ستایش مرحوم شاه طاالله تبر

در شب عید آن صنم عذار سمن بر   با دو غلام سیه در آمدم از در

هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان   یعنی زلف سیاه و خط معنبر

هر دو رخش یک حدیقه لالهٔ حمرا   هر دو لبش یک قنینه بادهٔ احمر

ترک خطا شور چین نگار سمرقند   ماه ختن شاه روم شاهد کشمر

جستم و بوسیدمش دو دسته سنبل   رفتم و بوییدمش دو پسته شکر

گفت مگر روزه باشدت شب عید   گفت نبود راح روح بخش بساغر

خیز و زمانی سر از دریچه بدر کن   تا کنند بوی گل مشام معطر

ابر جواهر نثار بین که ز فیضش   گشته جواهر نثار تودهٔ اغبر

طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت   صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر

ابر بصحرا گسسته رشته لولو   باد ببستان کشیده پشته عنبر

رشته باران چو تار الف یاران   بسته و پیوسته بر چو ابروی دلبر

فکر بط باده کن که با بط باده   می نشود عیش بی شراب میسر

وجه می ار نیست کهنه خرقه پارین   رهن می ناب را برون کن از بر

خرقه پارین ترا بکار نیاید   کوه موقر کجا و کاه محقر

بر تن همچون تویی نزیبد الا   خلعت میمون پادشاه مظفر

خرقه ننگین بهل که خلعت سنگین   آیدت از خازنان حضرت داور

خاصه که عیدست و پادشاه جهانبان   مر همه را داده است جامه و زیور

گفتمش ای ترک ترک این سخنان گوی   خیز و مریز آبروی مرد سخنور

محرم کیشم نه بخو کیشم بگذار   مرهم ریشم نه زنیشم بگذر

طلعت شه بایدم نه خلعت دیبا   پرتو مه بایدم نه تابش اختر

شاه پرستم نه مال و جاه پرستم   عاشق گنجینه ام نه شایق ازدر

مهر ملک به مرا ز هر چه در اقلیم   مهر کیا به مرا ز هر چه بکشور

مال مرا مار هست و جاه مرا چاه   بیم من از سیم و زاریم بود از زر

احمد مختار و یاد طوبی و غلمان   حیدر کرار و حرص جنت و کوثر

شایق فردوس نیست عاشق یزدان   مایل فنا نیست حامل افسر

یار دو رنگی دگر درنگ مفرما   خیز و داغم بگو صداع میاور

فصل بهارم خوش است وصل نگارم   لیک نخندانکه مدح شاه فلک فر

راد محمد شه آنکه شعله تیغش   از دل یم بر فروخت شعله آذر

آنکه ز شاهان برتبت است مقدم   گرچه ز شاهان بصورت است مؤخر

همچو محمد کز انبیا همه آخر   لیک برتبت ز انبیا همه برتر

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله گوید

شبی بروشنی از آفتاب روشن‌تر   سهیل و پروین تابنده اندرین منظر

شبی بعادت روز شباب عیش انگیز   شبی بسیرت صبح وصال جان پرور

شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم   چو برگ لاله عیان اندرون سنگ شرر

شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان   شبی بتازگی از نوبهار کرده گذر

شبی افاضه انوار اندرو پیدا   شبی سعادت اجرام اندرو مضمر

شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین | چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
شبی بگونهٔ مشاطگان بکرد عروس | هجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی ام هانی را | نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای | بامر ایزد داور حلقه زد بر در
زبانک حلقه سر حلقه انام ز شوق | بسان حلقه نهشت پای از سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوی خالی | که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام | کز او چو رشته نکرد از درون حلقه گذر
چو دل ز حلقهٔ امکان چو حلقه کرد تهی | فکند بر رخ مه حلقه‌ها ز عنبر تر
خطاب کرد بجبرئیل کای امین خدای | بگو پیام چه داری ز ایزد داور
جواب دادش جبرئیل کای پیمبر پاک | تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد | درین میانه زبان منهی است فرمانبر
اگر چه آئینه حاکی بود ز صورت شخص | بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر
بود نه غیر جریان آب ز مردم | چه گر ز مردم حاکیست آب و غیر
ز بر شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ | کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر

ثم

ثمر نهفته باصل است و آشکار ز فضل | کنون تو اصلی و من فرع اصل وحی ثمر
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش | درون آئینهٔ حق نمای من بنگر
ولی چو آئینه من محیط ذات تو نیست | تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
من و ملایک و سکان آسمان و زمین | حکایتیش ز تو ناقص نماید و ابتر
هزار آئینه بنهاده است خورد و بزرگ | درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار | که مختلف بظهور زند و متفق بگهر
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس | یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
کنون مجال سخن نیست بر نشین ببراق | کز انتظار تو سر دین هست در معبر
نبی برآمد چون وحی بر براق نخست | به بیت مقدس چون پیک وحی گرد گذر
وز آن بمسجد اقصی چمید و شد ز کرم | خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
فزود پایه و بخشود مایه داد فروغ | بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
بسدره ماند ز ره جبرئیل از آن که تو | که باز ماند از پیک عقل پیک نظر
رسول گفتش کای طایر حظیرهٔ قدس | سبب چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
جواب دادش کای محرم حریم وصال | من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر

تویی که داری گاه لی مع الله جای | تویی که داری از تاج لعمرک افسر
تو شه نشانی و ما شه، تو شاه و ما بنده | تو آفتابی و ما مه، تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار | بسیج نزم فنا کن ازین بقا بگذر
براق عقل رها کن ترا بر رفرف عشق | که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
به پشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق | چنانکه مرغ ز شاخ نگون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه | در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
صعود کرد با وحی کز آن نمود هبوط | رجوع یافت ملکی کز آن نمود سفر
ز سدره صدره برتر چمید از پی نکت | ز صدره اندر از حبیب لا برآرد سر
دو قوس دایره در ملتقای نقطه ام | سر از دو سو هم آورد چون خط پرگر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود نه رسم | بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید | چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا | بود بنزد خردمند زشت و زار و بدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف | بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
میان هستی موصوف و وصف فرق بس | که متحد بوجودند و مختلف بنظر

بیک

یکی است اصل حقیقت یکی است فرع مجاز | یکی است عین هویت یکی است شیء و اثر
کمال و نقصان کرد از یکی مقام ظهور | وجوب و امکان زد از یکی گریبان سر
بیک خزانه در آمیخت نقد زر و سیم | ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین | غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو آفتاب فروزان ز یکی مطلع | دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور
دو تاجدار امکان کرده در یکی اورنگ | دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
شنیده ام که نبی آن شب از ورای حجاب | بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدید | نمود حمله یکی شرزه شیر اژدر در
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و دید | پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل | فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر | بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر
ز کان جیب برآورد و کرد گوهر وار | نثار خاتم پیغمبران بشیر نذیر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم | ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
منم ثناگر آل رسول و حاسد من | خر است اگر نفروشد هزار عشوه بخر

مرا کزین خران هاکی مسیت زآنکه بود
سه گز فار و دو چنبر جدا ز چار خر

بر این صحیفه دلکش بجای نظم دری
ز نوک خامه ام بر فشانده ام عقود درر

به پیش دشمن یاجوج خو کشیده ستم
ازین قصیده ستوار سد سکندر

وله ایضا در تعریف معتمد الدوله مرحوم گوید

ز شاهدی که بود دلکشش از نگار نگار
بخواه باده و بر یاد میگسار گسار

گرم هزار ملامت کند حسود چه سود
کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار

دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم
حدیث زهد و ورع در میان میار میار

ز قد کج کلهان راستی مگر جویی
وگرنه این طمع از چرخ کجمدار مدار

برای آنکه ز من ماه من کناره کند
چه حیلها که برد خصم نابکار بکار

من از حریف نیندیشم ای حریف که هست
تمام سالم از آن روی چون بهار بهار

ز آن زمان که نگارم کنار جست ز من
ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار

ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین
مجال نیست کسی را بر رهگذار گذار

ز آتش دل خود سوختم بلی سوزد
ز سوز خویش برآرد چو نار چنار

دلا نسیم سحر هست پیک حضرت دوست
بیا و جان بره پیک ره سپار سپار

مرا که غنچه من بر نتافت شیرزبان
تهی نموده بآهوی چشم نگار شکار

نه من بروی تو ای گل عذار شیفته‌ام
کلیست روی تو کان را بود هزار هزار

چه بر مزار من افتد گذارت ای سرکش
مشو ز غصه من زار و بر مزار مزار

غم و الم و تب و آه و ناله سوز و گداز
نموده عشق تو ما را بدین دو چار چار

دو تار زلف تو گویی که مار ضحاکست
ز جان خلق برآورده اند مار دمار

مراست در دل از آن زلف پرشکنج شکنج
مراست در سر از آن چشم پرخمار خمار

گرفته از غم آن موی ناشکیب شکیب
ربوده از دلم آن زلف بیقرار قرار

کنی تو صید دل بیدلان چنانکه سپهر
کند یلان را از تیغ جان شکار شکار

جناب معتمد الدوله داوری که کند
عدوی دین را با خنجر نزار نزار

تو گویی آنکه کفش کان سیم و زر شده است
ز بسکه میکند از دست زر نثار نثار

یمین دولت و دین کهف آسمان و زمین
که خلق را بود از همتش یسار یسار

بگنج حشمتش از مهتران گروه گروه
بقصر دولتش از سروران قطار قطار

ملاف بیهده قاآنیا که نتوانی
صفات او را تا صفحه شمار شمار

وله ایضا فی المدح

ای حسن تو چون فتنهٔ چشم تو جهانگیر
صد سلسلهٔ دل در خم زلف تو بزنجیر

عشق من و رخسار تو این هر دو جهان‌سوز
حسن تو و گفتار من این هر دو جهانگیر

قد من چو کمان قد تو چون تیر از آن رو
تند از بر من می گذری چون ز کمان تیر

هر آیهٔ رحمت که در انجیل و زبور است
هست آن همه را روی تو ترسا بچه تفسیر

از حسرت خورشید جمال تو ز هر سو
از خاک بر افلاک رود نعرهٔ تکبیر

از نالهٔ من مهر تو با غیر فزون شد
الحق خجلم از اثر نالهٔ شبگیر

ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار
هر گه کنم وصف لب و زلف تو تقریر

وز آتش شوقی که بود در نی کلکم
نبود عجب ار نامه بسوزد که تحریر

با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر

وصل تو به پیرانه سرم باز جوان کرد
گر هجر تو بازم بجوانی نکند پیر

دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان
وامروز شدش وصل سر زلف تو تعبیر

ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است
کاورده جهان را همه در قبضهٔ تسخیر

در ستایش مرحوم محمد شاه گوید

الحمد که از موهبت ایزد داور
زد تکیه بر اورنگ حمل خسرو خاور

الملک

الماس فشان شد فلک از ژاله بضیا
یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر

گفتی همی از جیب هوا بارد لؤلؤ
گفتی همی از خاک زمین روید آذر

در دامن گل چنگ زده خار بخواری
زانگونه که درویش بدامان توانگر

در لاله و گل خلق حیران شده چونانک
در آذر نمرود براهیم بن آزر

نرگس بجمال گل حمری شده خیره
زانگونه که بیمار کند میل بزعفر

لاله چو یکی حقهٔ بیجاده نمودار
در حقهٔ بیجاده نهان نافهٔ اذفر

گل گشته نهان در عقب شاخ شکوفه
چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر

از بوی مل و رنگ گل و نکهت سنبل
مجلس همه پر غالیه و بسد و عنبر

وز لالهٔ بشکفته و از سبزه و ژاله
گیتی همه پر بهرمن و زمرد و گوهر

وقتست که در رقص در آید گره خاک
چون شاخ گل از نغمهٔ مرغان نواگر

از فر گل و لاله و نسرین و شقایق
چون روز بشب ساحت باغ است منور

بر کوه همی لالهٔ حمرا دمد از سنگ
زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ اخگر

از لالهٔ چمن تا سپری معدن یاقوت
از ژالهٔ دمن تا نگری مخزن گوهر

خار ار نبود گرم سخن چینی بلبل
در گوش گل سرخ فرو برده چرا سر

از آب روان عکس گل و لاله پیدا   زانگونه که عکس می گلرنگ بساغر
گل گر شده خرم بهاران عجبی نیست   کو نیز هم آخر بود از شکل صنوبر
آن خال سیاه است بر اندام شقایق   یا هندوی شبشک پراکنده مجمر
دارای جوان بخت محمد شه غازی   کز صولت او آب شده زهره آذر

در مدحت مهد علیا گوید

دلکا باز خبر داری کان ترک پسر   دوشم از ناز دگر بار چه آورد بسر
با لب نوشین آمد شب دوشین بر ما   حلقه بر در زد و برجستم و بگشودم در
تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ دهانش   آنقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر
گفت قاآنیکا تا کی خسبی بسرای   خیز کامروز شد اوضاع جهان زیر و زبر
غالبا مست چنان خفته اندر شعبان   کز مه روزه بسی روزه ترا نیست خبر
گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد   رمضان آمد شاید کش زاهد پرور
گفت آری رمضان آمد و گوید که بخلق   رقم از بار خدا دارم و از پیغمبر
راست گویی که زند ملک الموت سپید   که زره نامه روح از تن من کرد سفر
رمضان کاش نیامد هرگز بجهان   تا نمیرفت مرا روح روان از پیکر

مر مرا روزه یک روزه در آورد ز پای   تا دگر روزه سی روزه چه آرد بر سر
من شکر بودم و بگداختم از بی آبی   گرچه رسم است که بگداز از آب شکر
من گهر بودم و آوردم دریا ز دو چشم   گرچه شک نیست که آرند ز دریا گوهر
من شنیدم که ز همسایه بهمسایه رسید   هرچه آسیب همی کردم از و گاه حذر
دیدی آخر که ز همسایگی زلف و میان   شد چنان رویم باریک و میانم لاغر
مردم دیده ام از جنبش صفرای صیام   صبح تا شب یرقان دارم همچون عبهر
شام زاندوه خلاق بودم تیره روان   صبح زانبوه خلایق شودم خیره بصر
بدل بانگ نیم بانگ مؤذن برخاست   عوض خون زدم خون دل اندر ساغر
خلق گویند در آتش نگداز د یاقوت   بالله این حرف دروغ است و ندارم باور
زانکه یاقوت لبم ز آتش صفرای صیام   صاف بگداخت بدانسان که از و نیست اثر
غصها دارم ناگفتنی از دور سپهر   قصها دارم ناشنفتنی از جور قدر
وقت آن دارم کان واعظک از بهر نماز   همچو بوزینه بیک پای جهد بر منبر
آسیا سنگی بر فرق نهد از دستار   ناودان می شودش باش و قامت محور
تنگ بی غمزه نخواندم یکروز نماز   ورد بوحمزه چنان خوانم هر شب بسحر

گفتم ابروی تو بر قد چو بطوبی فردوس — گفتم ابر زلف تو بر رخ چو باتش عنبر
خط تو برجی از مشک و بر آن برج سهیل — لب تو درجی از لعل و در آن درج گهر
زلف تو غالیه و غالیه گرمیست چرا — زند از آتش روی تو بدو هیچ ضرر
زهر چشم تو چرا زان خط مشکین افزود — راستی و ان فع زهرست اگر سیسنبر
از دل سخت تو شد چهره روشنم سیم — وین عجب نیست ز رو سیم بر آید ز حجر
حال من زهره دو زلفت شب و رخسار تو ماه — شب هجران به که مهتاب نماید سفر
زلفکانت دو غلامند سیه کاره و دزد — که نهادند ز خجلت بسر زانو سر
یا دو کبر ند سیه چرده که آرند سجود — چون بر آتش زر آتشت همی بر آذر
یا نه هستند دو هندو که به بتخانه گنگ — پشت کردستند از بهر ریاضت چنبر
یا نه دو زنگی جادو گر آتش باز زند — که همی بر زبر سر و فروزند اخگر
یا نه بنشسته بزانو بر ماه مدنی — از سوی راست بلال از طرف چپ قنبر
این عجب نیست بهر خانه که تصویر بود — کر در آنخانه ملک را نبود هیچ گذر
عجب آنست بهر سو که ملک وار روی — خلق حیرت زده مانند بمانند صور
غم مخور زانکه بیک حال نمانده است جهان — شادی آید ز پس غصه و خیر از پس شر

بکسوف

بکسوف اندر پیوسته نماند خورشید — بوبال اندر همواره نماند اختر
رمضان عمر ملک نیست که ماند جاوید — بلکه چون خصم ولیعهد بود زود گذر
ماه شوال ز نزدیکی دو راست چنانک — مردم چشم ز نزدیکی ناید بنظر
اینک از غره عزار گره بار کشای — که بر آن طره طرار گره اولیتر
نذر کردم صنما چون مه شوال رسد — نقل و می آرم و طنبور و دف و رامشگر
صبح انگاه که از کوه بر آید خورشید — کوه را جامه زربفت نماید در بر
وام یک ماه کت از بوسه همی باید داد — همه را باز ستانم ز تو بی بوک و مگر
بوسهایی که در آن تنگ دهان جمع شد — بشمار از تو بگیرم ز پس یکدیگر
ای همه بوسمت از شوق تو چون نار کنی — بادب گو میت ایماه غلط شد مشمر
تا تو هم واری از زحمت یکماهه صیام — مدح مستوره آفاق بخوانم از بر
مهد علیا ملکه دهر که در درج وجود — سر گرای فلک جود مه برج هنر

وله ایضا فی الهجو والهزل

هفت اختر ز نقجبه و نه گنبد دوار — پر گشته ز نقجبکی مشد اشرار
آن شاعر نقجبه که نیماش ستایند — شعرش همه نقجبه و نقجبکیش کار

کوئی همه ز نقجبه و از خویش نگوئی — خوانی همه ز نقجبه و از خود خبر نه دار
ز نقجبه تو ز نقجبه تری از همه عالم — عالم همه ز نقجبه مجبور و تو مختار
عکس تو فتادست در آئینه عالم — ز آنست که آید همه ز نقجبه پدیدار
ز نقجبه محالست که دست از تو بدارم — تا آنکه بر نقجبه‌کی خود کنی اقرار

حرف الزاء من آل بحار افکاره فی مدح صاحب الولایة علی بن ابی طالب علیه السلام

رساند باد صبا مژده بهار امروز — ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا — بیا که وقت نشاط است روزگار امروز
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد — بجای قطره همی در شاهوار امروز
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا — چمن معاینه مانند کوی یار امروز
ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه خاک — شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
هم از ترشح باران هم از نسیم گل — خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی — ز فیض نامیه دارد بسر خمار امروز
ببوی آنکه برآرد ز خاک تیره عقیق — شده است ابر شبه رنگ در نثار امروز
شده است نطع زمرد ز ابر روی زمین — که تا بسبزه خورد باده میگسار امروز

بدیع

بدیع نیست دلا گر جهانیان مستند — بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون — شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز — چو دوست هست چه حاجت بیادگار امروز
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر — مسلم است بخوبی درین دیار امروز
بتان اگر مثل گلبن شکفته رخند — بود بحسن جمال او چو نوبهار امروز
یکی بطرف دمن در گذر که بنگری — ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز
بهر چه کام دل آمد مظفر آئی اگر — ز دست او بکشی جام خوشگوار امروز
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ — که نیست همچون روشن سیاه کار امروز
بزندگانی فردا چو اعتمادت نیست — بعیش کوش و میندیش زینهار امروز
بصیقل می روشن خدا را ساقی — ببر ز آئینه خاطرم غبار امروز
ز ناله تا ببری آب بلبلان مطرب — یکی بزخمه رگ تار را نجار امروز
بفرق مجلسیان آستین باد بهار — بگیر ساقی گلچهره و ببار امروز
که رخت برد ز آفاق رنج و کدورت غم — بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
ز شهر نهند بقا مژده حیات رساند — صبا بقاطبه اهل روزگار امروز

بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ　　بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق　　گرفت خواجه گروبیان قرار امروز
رسید بگوش این دل شادم ز هاتف غیب　　که گشت شیر خداوند شهریار امروز
بدست دشمن ابلیس خو پدید آمد　　ز آستین خلافت کردگار امروز
بانکسار جنود خلاف لشکر کفر　　بجنبش رایت اسلام آشکار امروز
هر آنچه در پس پرده بود گر دعیان　　ببر پرده داری اسلام پرده دار امروز
نمود از پس عمری که بود بیهده گرد　　یکی سیر بحق چرخ بیقرار امروز
نشست صاحب مسند فراز مسند حق　　شکفت فخر و شرمرد عیب و عار امروز
ز کار بندی معمار کارخانه غیب　　بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر　　مهندس ازلی آهنین حصار امروز
سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد　　بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز
بقیر طعنه زند از سواد چهره و دل　　کسیکه دم زند از مهر یار غار امروز
نفی هستی اعدا بدست قدرت حق　　گرفت صورت از شکل و انتقار امروز
سزد که شبهه قوی کرد آفرینش را　　میان ذات وی آفریدگار امروز

بکف

بکف گرفت چو میزان عدل خادم او　　بیک عیار زر و لیل با نهار امروز
ز بیم شحنه انصاف او نماند دگر　　سپاه حادثه را چاره جز فرار امروز
فتاد زلزله در کاخ بازگونه کفر　　از و چو خانه دین گشت پایدار امروز
شهنشها ملکا گنج خانه هستی　　کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش راست　　بپیشگاه جلالت کند نثار امروز
رسید با خطر موج کشتی اسلام　　بباد بانی لطف تو بر کنار امروز
در آن مصاف که گردد سپهر دشت غزا　　که شد محول ذات تو گیر و دار امروز
پی محاربه سپهبد سپاه تو بین　　بتاز در صف هیجا باقتدار امروز
عنان منطقه تنگ مجره زین هلال　　بگیر و برزن بر خنگ راهوار امروز
ورت سلاح بکار است دشت چالش را　　منت سلاح سپارم بمستعار امروز
سنان ز رامح و تیر شهاب و رایت مهر　　ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
همان که گاو زمین ز شکسته بینی شاخ　　همی ز سطوت کوپال گاوسار امروز
همان که شیر فلک را دریده بینی ناف　　همی ز ناوک دلدوز جانشکار امروز
زبانگ هاهله پردلان دشت نبرد　　سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز

بممکنات ز آغاز دهر تا انجام   جلال یار خدا کرد آشکار امروز
تو تیغ بازی و بازی برون ز ملک خرش   که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
سپهر پاسخت آرد که من غلام توام   مرا مخواه از این تیغ زهردار امروز
قضا بموی دهد پاسخش که خواهی رست   ز خون نایزه من بکف نگار امروز
کفن بکردن کیوان زیاره برجیس   که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
حمل چو شعله تیغ ترا نظاره کند   کباب گوید گردم از این شرار امروز
کند مشاهده خصمت چو قبضه تیغت   برکت گوید دردا شدم دوچار امروز
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه   بچشم از چه زنی نیشها ز خار امروز
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند   که آشکار شود شورش شمار امروز
سزد که حکم تو برغم روبهان دغل   بفرق شیران آرد کند مهار امروز
بران سمند جلالت چنانکه میدانی   که در معارک هستی تویی سوار امروز
شهامنم که ز کید زمانه غدار   شدم بدیده ابنای دهر خار امروز
هزار دیده الوان ز طبع بافهم و رفت   مرا بتن ز عطای تو نی دثار امروز
بود نشانه تیر ملامت دونان   هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
کسیکه

کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او   شده است سخره طفلان شیرخوار امروز ۲۴۳
تنی که پیل شکارش بدی شغال انرا   شده است از در طیبت همی شکار امروز
بفضل کردن چرخ برین بیجانم   ولی نیازم باسفله گیر و دار امروز
عزیز مصر وجودی از این فزون مپسند   که مدح گوی تو گردد بدهر خوار امروز
نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن   هزار همچو منی را با اعتبار امروز
هوای مدح توام بود عمری و آمد   فلک مساعد و اقبال سازگار امروز
همیشه تا نتواند نصیبه فردا   کسی بقوت بازوی اختیار امروز
بود بکام حسود سیاه کاسه تو   بکام خاطر احباب نهر مار امروز

در مدح مولانا امام الثامن الضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

زهی منزلت از عرش برده فرش تو رونق   زمین زمین تو محسود نه رواق مطبق
تویی که خاک تو با آب رحمت است مخمر   تویی که فر تو با فیض سرمدست ملفق
چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید   چو شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
کدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون   که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق
ز هر چه عقل تصور کند فضای تو اوسع   ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق

زهی رفیع و محکم اساس منیع و معظم	برستی که خوش است در ثنای تو وفق
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن	هزار صاحب و صابر هزار صاحب عمق
سپهر را بشکافد ز هم تجلی نورت	چنانکه صخرهٔ صما شود ز صاعقه منشق
چه قبه تو که گر رفع پایه تو نبودی	زمین شدی متنزل آسمان توده زیبق
چه بقعه تو که نبود بهای یک کف خاکت	هزار تخت مرصع هزار تاج معرق
چه کعبه تو که اینک ز بهر طوف حریمت	دمی ز پویه نیاساید این تکاور ابلق
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون	که هست برتری سدرات ز سدره محقق
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تو منتظم	چنانکه روح بتن روح با هوای تو ملحق
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت	شود ز جلوهٔ او طور چون تراب مرفق
بسی سپهر برین را بود هوای پریدن	بدین امید که گردد بخاک کوی تو ملحق
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان	فراز خرگه لاهوت بر فراشته سنجق
سپهر عدل معین کوه محیط خلافت	جهان جود بهین زاده رسول مصدق
قوام دهر نظام جهان وسیلهٔ هستی	امین شرع ولی خدا خلیفهٔ برحق
ولی نیست که هواخواه آستان تو باشد	قتیل سیف مهند جریح رمح مدقق

اگر

اگر نه مرکز چرخستی ای بنای مشید	چرا بگرد تو میگردد این دوازده جوسق
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیاید	شمار منقبتت را دو صد جریده و زورق
مگر تو مقصد ایجادی ای رواق معظم	که هست هستی چرخ از وجود تو مشتق
مگر سراچه عدلی که در هوای تو تیهو	مقام امن نیابد مگر بچنگل باشق
مگر تو روضه سلطان هشتمی که بجاهت	کنند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق
خدیو خطهٔ امکان که از عنایت یزدان	فراز خرگه لاهوت بر فراشته سنجق
علی عالی اعلی امام ثامن ضامن	که از طفیل وجودش وجود گشته منسق
سپهر عدل معین کوه محیط خلافت	جهان جود بهین زاده رسول مصدق
زهی عظیم بنا بقعه که هست ز فرت	بنای شرع مشید اساس عدل منسق
چو بود طاق و رواق تو از نقوش مطرا	چو از طراز همایون جمال هستی مطلق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رنگش	زبان اهل بیان چون زبان خامه شود شق
نهال فکرت قاآنی از سحاب معانی	ببوستان سخن گشت در ثنای تو مورق
پس از ورود سرود از برای سال طرازت	زهی زمین تو مسجود و نه رواق معلق

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب ثراه میفرماید

در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین | از چرخ خویش پر ز گهر کردم آستین
چون خواستم بعزم زمین بوس رخصتی | برخواست از جلال من بانگ آفرین
گفتم بخادمک هله تا کی ستاده | بشتاب همچو برق و بکش رخش زیر زین
خادم دوید و سوی من آورد توسنی | کز آفتاب داغ ملک داشت بر سرین
چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر خست | چون خشم زود حمله و چون وهم دوربین
فر عقاب در تن طیار او نهان | پر غراب در سم سیار او ضمین
عنبر فشانده از دم و سیمابی از دو یال | فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر | که ذره شد ز بسکه سم افشرد بر زمین
پوشیده چشم شیر فلک ز انتشار آن | پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
کوه گران ز زخم سمش آسمان گری | مرغ کمان ز نعل بپش آشیان گزین
زان اوج چرخ گشته مقوس بشکل دال | زین تیغ کوه گشته مقرس بسان سین
من در بسیج راه که آمد نگار من | سر تا قدم چو شیر در آگه ز کبر و کین
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب | بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند | شعری نهفته در شکن شعر عنبرین

بر روی مه کشیده دو ابروی او کمان | بر شیر نر گشاده دو آهوی او کمین
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب | یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین
آثار دلبری ز سر زلف او پدید | چون نقش نصرت از علم پور آبتین
رویش ستاره که ز عنبر کند حما | لعلش شراره که بشکر شود عجین
زلفش سپهر و جسته در او مشتری قرار | لعلش سهیل و گشته ثریا در او مکین
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است | روح القدس بدامن مهیار لعین
باری ز در نیامده بر در ستاد و گفت | بگشای چشم و آینه چهر من ببین
روی من آینه است از آن پیش دارمت | تا بخت این سفر بسعادت شود قرین
کین قاعده است کانکه بجایی کند سفر | دارند پیش آینه یاران همنشین
گفتم بشکر این سخن اکنون خوریم می | تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
خادم شنید و رفت و می آورد و دامان | پر کرده دشت گفتی از می دو ساتکین
زان می که بود مایهٔ یک خانمان نشاط | زان می که بود از وی یکدو دمان حزین
زان می که گر ذباب خورد قطره از آن | در طاس چرخ ولوله اندازد از طنین
هی باده خورد و هی ز رخش رست ارغوان | هی بوسه داد و هی ز لبم ریخت انگبین

گفتا چه شد که نخچر امیدون ز ملک جم   بیرون جهی چو شیر ز درگاه از عرین
گر خود برین سری که روی جانب بهشت   با چهر من نه بعد بهشتی بود برین
از چین زلف من بر یاسمین گل هنوز   مشک ختن نثار کند باد فرودین
چندان نگشته سرو گلستان حسن من   کز خط سبز جامش افتد پوستین
صورتگران فارس ز تمثال من هنوز   سرمشق میدهند بصورتگران چین
در طینتم هنوز حکیمان بحیرت اند   کز جان و دل سرشته بود یا ز ماء و طین
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر   کشتی بحر من گلم از بوسه خوشه چین
تو لب فراز کرده چو یک پیشه اهرمن   من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین
میگفتمت لباس سپیدم میار دست   میگفتیم خموش که خازن بود امین
میگفتمت که این شب وصل آخرش کجا   میگفتیم که صبح دم روز واپسین
گر روز واپسین نشد امروز پس چرا   جویی همی مفارقت از یار نازنین
این گفت و روی کند و پریشید گیسوان   کرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین
سیاره راند بر قمر از چشم پر سرشک   جراره ریخت بر سمن از زلف پر ز چین
گفتم خروج عبس است الا یا سنبرا   از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین

زنخ

زنخ بسیم و ژاله بر نهفتش میان   سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش هین
مندیش از جدائی و مپریش گیسوان   مخراش ماه چهره و مخروش اینچنین
دیری بود که دور شدستم ز ملک ری   وز روی چاکران شهم بخت شرمگین
مپسند بیش ازین که ز حرمان نم شها   حنانه وار بر کشم از دل همی حنین
گفت این زمان که هست ترا مالکی بری   بنما بفضل خویش روان راه این
یک حلقه موی از خم گیسوی من مکن   یکدسته سنبل از سر زلفین من مچین
تا چون نگاری از پی عوض موی پرچمش   آویزی از بر علم شاه راستین
شاه جهان کشای محمد شه آنکه هست   جاهش بر از گمان و جلالش بر از یقین
شاهی که برگ و بار درختان بر خاکت   گویند شکر جودش نارسته از زمین
گر بی‌قرین بود عجبی نیست زانکه هست   او سایه خدا و خدا هست بی‌قرین
الموارد هر داند از رای پس نگر   ادوار چرخ بیند از حزم پیش بین
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار   وی شخص روزگار بذات تو مستعین
جز خنجرت که دیده جمادی که جان خورد   یا لاغری که کشوری از وی شود سمین
هر گه کنم ثنای تو آید بگوش من   ز اجزای آفرینش آوای آفرین

تا حشر در امان بود از بر کنار مرگ / گر گرد عمر خرم تو حصنی کشد حصین
از شوق طاعت تو سزد گر چو فاخته / با طوق زاید از شکم مادران جنین
آنات روز عمر تو هم شیر و شهور / ساعات ماه بخت تو هم سال و سنین
قسمت برند از نعمت در رحم نبات / روزی خورند از کرمت در شکم بنین
قدر تو چرخ کهی که زمانش بود طناب / حلم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین
گر آتشی ز خرم تو بر بادبان دمند / هنگام باد عاد چو لنگر شود متین
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم / هستی نیافت رتبه بر هستی آفرین
خلق تو از کمال چو موسی ملک زبان / قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک / ایاک نستجیر و ایاک نستعین
فضلی که از فراق زمین بوس حضرتت / هر دم عنان طاقتم از کف برد انین
تا از برای طی دعاوی بحکم شرع / بر مدعی است بینه بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه / سیر سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال پیش رویت اجلال در قفا / فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

در مدح و ستایش اختر شهریاری مهد علیا مام خجسته شهریار کامکار ناصر الدین شاه قاجار

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها / و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده چسان جهد شرارها / ببرگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهد / ز سنگ کوهسارها
نه آنما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد / نخورده شیر عارضش چرا ز رنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد / ز پا فکنده دلبرش چو خوب دستگیر شد
بلی چنین بر آمد از دل عاشقان نگارها
درین بهار هر کسی هوای راغ دارد / بیا و باغ طلعتی خیال باغ دارد
به تیره شب نجام می بکف چراغ دارد / همین دل من است و بس که درد و داغ دارد
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها
بهار را چه میکنیم چو شد ز بر بهار من / کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من / دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه که اندر و شنا کنند مارها
غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده / که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده / نشاط سینه برده و بساط کینه چیده

بساز نقل آشتی برات گیر و دارها

بصلح در کنارم آر و دشمنی کناره کن   دلت ره ار نمید پند ز دوست استشاره کن

ویا چو سبحه رشته زلف خویش پاره کن   برآو ببند صد گره وزان پس استخاره کن

که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد وی نظر کنم   نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم

نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم   نه باده محبتی کز او دماغ تر کنم

نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نه پرسدم خبر که کیستم چکاره ام   نه مفتیم نه محتسب نه زند باده خواره ام

نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره ام   نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره ام

نه مستشیر دولتم نه خبر و مستشارها

بهشت را چه میکنم بیا بهشت من تویی   بهار و باغ من تویی ریاض و کشت من تویی

بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من تویی   بدل نه غایبی ز من که در سرشت من تویی

نهفته در عروق من چو پود با تارها

دمن ز خنده لبت عقیق را یمن شود   یمن ز سبزه خطت بخرمی چمن شود

چمن

چمن ز جلوه رخت پر از گل و سمن شود   سمن چه بنگرد رخت بجان ابل شمن شود

از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا   که با لبت طبرزد از خجالتی نیرزدا

خیال عشق روی تو اگر زمین نبردا   ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا

همی ببوسدت قدم بسان خاک رهها

بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده   ز چشم خویش می فشان ز لعل خود پیاله ده

نگار لاله چهر من میی برنگ لاله ده   ز بهر نقل بوسه ام از آن لب حواله ده

که واجب است نقل و می برای میکسارها

بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم   نهال را چه میکنم که ز اهل غرس نیستم

شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم   بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم

که منع جانور کنند همی ز کشتزارها

من از شراب میخورم بیا نگو چه میخورم   ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم

پیالهای ده منی علی رؤس میخورم   شراب گبر بجشن می مجوس میخورم

نه جوکیم که خو کنم ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که می و من ندیم داشتم | چو سال تازه می شدی می قدیم داشتم
پیالها و جامها ز زر و سیم داشتم | دل جواد پر هنر کف کریم داشتم

چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ار چه مفلسم دل انفس نمی کشم | بهیچ روی منتی ز هیچ کس نمی کشم
فغان ز جور نیستی بداد رس نمی کشم | کشیده ام ار چه شد از این ار بسی نمی کشم

مگر بدانکه صد رهم ز باز ماندها افتقارها

سپهر عصمت و حیا که شاه اوست ماه او | شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
سپهر در قبای او ستاره در کلاه او | الا نزاده مادری شهی قرین شاه او

بخور از این از شرافتش نزاست افتخارها

یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش | ز کائنات منتخب سر روح و چار گوهرش
بر پنج حس و شش جهت نثار هفت اخترش | بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه بر سرش

خود از خرد شنیده ام این حدیث بارها

[illegible]

میان بدر و چهر او بسی بود مباینه | از انکه بدر هر کسی ببیندش معاینه
ولیک بدر چهر او کمان برم هر آینه | که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه

خود

خود از خرد شنیده ام این حدیث بارها

بحکم شرع احمدی رواست اجتناب او | وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او | وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش نکافتی جدارها

زهی فلک منیر کی ستاده پیش روی تو | بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
تو عقل عالمی از آن که نیست روی تو | نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو

زبان بشکر رحمت گشاده شیرخوارها

خصایل جمیل تو بدهر که نبکرد | وجود کائنات را دگر ز هیچ نشمرد
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد | بنعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد

همه ز وجد بشکفد ز چهره اش بهارها

ز بهر انکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم | برای طول عمر خود بجوشش دعا کنم
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم | که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم

ز گوهر ثنای خود فرستم نثارها

چه منتم ز مردمان که اصل مردمی توئی | چه صرفه ام ازین و آن که صرف آدمی توئی

جهان پر ملال است بی خرمی تو — بجان غم رسیدگان بهار بیغمی تو

همی فشانده از سمن بر دوزن نثارها

و له ایضا علیه الرحمه

خیزید و یک دو ساغر صهبا بیاورید — ساغر کم است یک دو سه مینا بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر — کشتی کفاف نه دهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع — جایی که من نشسته‌ام آنجا بیاورید
ما را اگر بجام سفالین دهید می — خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید
از ملک ری بساحت نعما کشیده — هر جا پری رخی است بیغما بیاورید
وز روم هر کجا بچه ترسا مهوشی است — ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیش از لب و دندان مهوشان — یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب — یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من ببوی زلف بتان تر کنم دماغ — یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
گیرید گوش زهره و او را کشان کشان — از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تابید زلف حوری و او را دوان دوان — سوی من از بهشت بدنیا بیاورید

تا من

تا من کنم ثنای خداوند خود رقم — کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان — پری سه چار دلکش و زیبا بیاورید
ور از دو ساق غلمان ناید قلم بدست — از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده مردمک دیدگان حور — سایید و هر سه چیز بیکجا بیاورید

و له ایضا علیه الرحمه

ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده — عمری بدوش بار دل ما کشیده
زینسان که منت مه و خورشید در بغل — دارم گمان که چرخی ازان رو خمیده
شیطان شنیده‌ام که برون شد ز خلد و تو — شیطانی و هنوز بخلد آرمیده
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد — خوش خوش بکرد کوثر و طوبی چریده
رضوان چه کرد با تو و حور از چه گفت — کآشفته و با پر و بال شمیده
غلمان مگر بشوخی سنگی زدت ببال — کز خلد قهر کرده بدنیا پریده
نزدیک گوش یاری و آشفته مگر — آشفته حالی من از آنجا شنیده
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر — مانند اهل حال بکنجی خزیده
نوری ازان بدین مردم مکرمی — حوری ازان بباغ جنان جا گزیده

پس دیو دل چرانی اگر حور طینتی
پس تیره جان چرانی اگر نور دیده

دامن ز رشک پس بر زده چون مرد پهلوان
در روی ماه از پس کشتی دویده

خال نگار من مگس است و عنکبوت
گز بهر صید تار بگرد وش تنیده

وی خالک سیاه تو هم زان شکنج زلف
بنمای رخ که شیر وکی شوخ دیده

متواریک چو دانه نظر میکنی ز دام
در انتظار صید شکار رمیده

مانند زاغ بچه نارسته پر و بال
تن گرد کرده در دل ما در طپیده

وز دیده دل من و از دین گشته دور
در زیر پرده پرده مردم دریده

وز درد دل منی ز چه جان بخشمت بمزد
خبر ز درد خویش بدوستان هیچ دیده

تاریک و روشن است ز تو چشم من از آنک
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده

گر خود سواد مردم چشم منی چرا
پیوند الفت از نظر من بریده

یا قطره مرکب خشکی که بر حریر
از نوک کلک والی والا چکیده

وله ایضا رباع

بگذار که تا می خورم و مست شوم
چون مست شوم بعشق پابست شوم

پابست شوم بکلی از دست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم

پش

من کلام افصح الشعراء والادبا محمد باقر الاصفهانی المتخلص برشحه

پیش تو یکی باشد قدر من و دربانها
نی نی که ز من بهتر پیش تو سگ تنها

هر بخیه که شد پاره بر عهد بتان خندد
بیهوده نمیخندم بر چاک گریبانها

میبالم و مینالم زان ناوک کمان ابرو
کز غمزه او در دل پنهان شده پیکانها

زحمت مرساد از من انفاس مسیحا را
زین درد که من دارم عاجز شده درمانها

ای مرغ قفس بنگر بال و پر خونینم
دانم که هوس داری پرواز گلستانها

آمد بت من سرمست و دست رقیبان دست
پیمانه من بشکست با آنهمه پیمانها

گیرم رسدت ایوان بر کنگره کیوان
دیده است بسی ویران این گنبد ایوانها

هر چند بدامانش دانم نرسد دستم
رشحه بره عشقش دست من و دامنها

وله حرف الالف ایضا رحمه الله

کوی میخانه که دایم بود آباد آنجا
تا که آباد بود منزل ما یاد آنجا

بیستون جلوه که صورت شیرین و هنوز
گوش خسرو شنود ناله فرهاد آنجا

جز بنجاک سر کوی تو ندیدم جائی
که کند صید کمین در ره صیاد آنجا

بعد ازین منهم اگر بر سر کویت آیم
نکنم از دل حسرت کش خود یاد آنجا

از سرم رفته به میخانه هوای می ناب   بسکه از شادی مستان شده ام شاد آنجا
امشب از گمرهی بخت رهم گم شده بود   شد دلیلم سگ کوی تو بفریاد آنجا
بر در صومعه داران ریائی نروم   گره از کار من دل شده نگشاد آنجا
چون بدام شکن طرهٔ تو گشت اسیر   دل بفکر من سودازده افتاد آنجا
رفت چون فصل بهاران چه روی جانب باغ   رفته از شحنه گل و سنبل همه برباد آنجا

وله ایضا علیه الرحمة

ساقی بیا و دوستان در ده شراب نابرا   کاحباب هنگام طرب یاد آورند احبابرا
جان بر لبم از تشنگی لعل تو آب زندگی   ظلم است جانا کر دریغ از تشنه داری آبرا
کام نخستین در طلب افتادم از خود بیخبر   رفتم گران منزل مگر آرم خبر اصحابرا
افغان که آن نامهربان دل برد از من شد نهان   دیدی که چون دادم ز کف آن گوهر نایابرا
فردا اگر در آتشم از بهر آبی می برند   امشب ز غم در آتشم ساقی بیار آن آبرا
چنگ و نی و نقل شراب اینک دل شحنه کبابرا   ای چشم مستت نیم خواب از سر برون کن خوابرا

وله ایضا علیه الرحمة

برم روز قیامت پیش داور داد از این شبها   ولی گر بینم آن صورت نیارم یاد از این شبها

بروز

بروز مرگ مشتاقم از این شبهای آبستن   بکام غیر یارب تا چه خواهد زاد از این شبها
شبی از غفلت بطنازی غنیمم دید و گفت از ناز   خوشا حال گرفتاری که باشد شاد از این شبها
دگر چون هر شب امشب مرگ خود را از خدا خواهم   بجان آمد دلم از طول شب فریاد از این شبها
چو شمع امشب ز سوز خود گهی خندم گهی گریم   نشد شب صبح و میمیرم بحسرت داد از این شبها
مگر از دود آه من بسر سازد فلک شحنه   که مهر چرخ چون یوسف بچاه افتاد از این شبها

وله ایضا علیه الرحمة

تو چون رفتی خوشم گر مرگ من پیش آید یارا   مگر از درد دوری مرگ آسایش دهد ما را
بروی نیل اگر گویم ز رفتن بازمی ماند   ز هجر روی یوسف قصهٔ اشک زلیخارا
بنا شد لاله بر اطراف صحرا اینکه می بینی   که از خون شهیدان کرده رنگین خاک صحرارا
چو پروین ریزدم از دیده اشک از رفتن یاران   چه پیدا بر فلک بینم بشب عقد ثریارا
غم دنیا مخور چندین بیا کم کن می رنگین   بیا امروز خوش بنشین که کس نادیده فردارا
همه چیز نکویان هست زیبا مگر شحنه   دریغا خوی نیکو کاش بودی روی زیبارا

وله ایضا علیه الرحمة

خوشتر ز گل و لاله بود در نظر ما   خونیکه فرو میچکد از چشم تر ما

فریاد که بستیم بحسرت ز جهان رخت | زان پیش که آید ز سفر نو سفر ما

ساغر زده و تیغ بکف میرسد از ره | تا قصد که دارد بت بیدادگر ما

بستیم نظر از گل و رفتیم ز گلزار | کامیزش صیاد در نظر بود ما

کو نیست پر پرواز ره ما زده آری | غایب بود از چشم کسان راهبر ما

ما بسته فتراک تو دیدیم سر خویش | زین پیش ندانیم چه آید بسر ما

گردون تل خاکستری از آتش عشقست | ای رشحه همین مانده بعالم اثر ما

وله ایضا علیه الرحمه

نتوان چو منع جور دلازار خویش را | به گر کنیم منع دل زار خویش را

دانی چها کشید دل من ز دیدنت | گر بنگری در آئینه رخسار خویش را

بالا نهاده رونق کالای حسن خود | اکنون که دید رونق بازار خویش را

در زیر زلف خط سیه کرده آن نگار | دام دگر نهاده گرفتار خویش را

با بیوفائی این همه هستم هلاک او | ای وای می نواخت اگر یار خویش را

ما را ز ما به نیم نگاهی نمیخرد | نیک آزموده ایم خریدار خویش را

آهی کشیدم از دل خود رشحه وقت مرگ | گفتم بدوست اندک و بسیار خویش را

خنج

خنجر کشیده میرسد از ره حبیب ما **وله** یا رب نصیب غیر نگردد نصیب ما

از زلف مشکبار بر آن روی دلفریب | دامی نهاده اند برای فریب ما

مقبول عاشقان نبود این حدیث شیخ | کو را نداده درس محبت ادیب ما

نشست شب به پیش من از طعنه رقیب | یا رب بروز خویش نشیند رقیب ما

راز محبتی که نگفتیم با حبیب | ای کاش با رقیب نگوید حبیب ما

یا شربت وصال بود یا شراب مرگ | یک جرعه نیست در همه عالم نصیب ما

از رشحه گر سراغ کنید ای صبا بگو | نالد بکنج قفس عندلیب ما

وله ایضا علیه الرحمه

کشتی چو باده بکمن یاد مدعی یارا | بشکر آنکه فراموش کرده ما را

وفا طمع نتوان از نگار زیبا روی | همین بس است که بینیم روی زیبا را

دگر ز کوی که می آید این نسیم شمال | که برد از دل مجنون خیال لیلا را

بیار بوی گلشن ای صبا که بنجو دگرد | خروش ناله من عندلیب شیدا را

بعهد تو نشود شادمان ز نعمت وصل | اگر بخلوت وامق برند عذرا را

شکار فکن من تا ز شهر بیرون رفت | ره گریز نماند آهوان صحرا را

زیاده میبردم و دستان دست و ترنج | ز دست بردن یوسف دل زلیخا را
براه وصل تو رشحه بدان صفت جان داد | که هیچکس نکند دیگر این تمنا را

وله ایضا علیه الرحمة

تا فاش نساز دجهان قصه ما را | از زلف تو زنجیر نهم پای صبا را
نالند ملایک همه از ناله زارم | روزی ز خداوند نبیندش خدا را
معذورم ز بوسه دهن تنگ تو دادا | تنگی چو بود عذر توان خواست گدا را
برخاک زنم بوسه بهر جا که نهی پای | کو دست رسی بوسه زدن آن کف پا را
خود شرح وفاداری من با تو که گوید | در کوی تو چون ره نبود اهل وفا را
گفتم بسر تربت رشحه قدمی نه | گفتا نبکر جرات این بی سر و پا را

وله ایضا علیه الرحمة

گرچه صلای عام زد پیر مغان شراب را | لیک کلید میکده داد من خراب را
گر ز صورت بتان جلوه جمال معنیم | در رخ ماه دیده ام پرتو آفتاب را
بر لب آب زندگی جان بلبم ز تشنگی | آه که منع میکنند از لب تشنه آب را
دست ز زلف سرکشت باز ندارم از کمین | غیر بپای من نهد سلسله عذاب را

ریخت

ریخت ز بسکه خون دل آه که گرد دامنش | سنبل پر ز تاب او نرگس نیمخواب را
تا چه بود جواب تو تا چه بود سئوال من | بیشتر از خود (سئوال) منتظرم جواب را
خوش نفسی که سر نهم رشحه بخاک پای او | بو که تراب ره شوم روضه بوتراب را

وله ایضا علیه الرحمة

طالع نگر که دلبر شیرین کلام ما | دشنام میدهد بجواب سلام ما
ما را گدای خویش شمردند می کشان | یعنی زدند سکه شاهی بنام ما
گفتیم ناتمام حدیثی ز عشق او | زین پس که تا تمام کند نا تمام ما
باشد مدام دل ز خیال رخش بعیش | غافل بود زمانه ز عیش مدام ما
زاهد نخورده ایم ز نان حلال تو | این جنگ چیست بر سر آب حرام ما
تا شام عاشقان بود آن زلف مشکفام | بر صبح عید طعنه زند رشحه شام ما

وله ایضا علیه الرحمة

روز کاری شد که می پویم ره میخانه را | کس ندیده بر لبم هرگز لب پیمانه را
گفتم اسرار محبت آنچه در دل داشتم | وای بر من آشنا کردم گمان بیگانه را
اینکه مبینی خنده ام بر لب ز من غافل مباش | برق مرگ است آنکه روشن کرده ام خانه را

زلف را بر روی خال عنبرین جانا مکن   هر که دامی می نهد اول نهاید دانه را
قصه بیداد تو افسانه شد در روزگار   تا کنون کوش که نشنیده هست این افسانه را
تا که من پیمانه دل را زغم خالی کنم   ساقی مجلس من پر می دهد پیمانه را
کشت ویران سر دلم از گریه چشم ترم   رشحه آری سیل ویران تر کند ویرانه را

وله ایضا علیه الرحمه

از حرف مهر دیگری نامهربان شد یار ما   گفتم که آسان تر شود دشوارتر شد کار ما
تا غیر باشد پاسبان گلزار کویی یار را   دانم بشادی نشکفد یک غنچه در گلزار ما
ساقی ز روی مرحمت ما را بده رطل گران   کز آن نگار سنگدل گردیده سنگین بار ما
از ناله مرغ سحر چون زاره گل بر فروخت   روی تو شد افروخته از آه آتشبار ما
بر وعده وصلی که تو پنهان بتا گفتی صنما   ترسم که کم کم پی برند از شادی بسیار ما
دل بردی از من دیگری اکنون که تو دل خواستی   تن قطره خونی وام کرد از دیده خونبار ما
ان تند خوی بدگمان شد مهربان و هر زمان   رشحه ز کینه آسمان دارد و سر آزار ما

وله ایضا حرف الباء

پرسشی از من نکرد آن لب شیرین عتاب   وان دهن تنگ را نیست مجال جواب

برده رخ شاهدان دل ز کف زاهدان   میکده آباد شد جامه تقوی خراب
قطره اشکم چکید سوزش دل شد فزون   کر نشانند خلق شعله آتش باب
تا نکنی عربده باده مکش بشمار   یک دو سه پیمانه کش بوسه بده بیحساب
در شب وصلم بکام باش که دانم یقین   عمر منی و کند عمر رفتن شتاب
باده کجا خورده ست انکه بچشمش خمار   خون کرا ریخته انکه بدستش خضاب
رشحه بیچاره را ردمکن از عاشقان   کز همه دلبران کرده ترا انتخاب

وله ایضا حرف التاء

باغ بهشت چون سر کوی حبیب نیست   انجا از آن خوش است که رنگ رقیب نیست
انرا که گوش هوش بر آهنگ مطرب است   گوشی بحرف ناصح و پند ادیب نیست
او را نصاب حسن بحد کمال هست   من نیز مستحق از انم نصیب نیست
تو بر کدام وعده وفا کرده بگو   تا گویم این حدیث که گوئی فریب نیست
انرا که هیچکس نشناسد در این دیار   منزل اگر بگوی تو دارد غریب نیست
در حیرتم که چهره گل از چه بر فروخت   در گلشنی که زمزمه عندلیب نیست
مشتاق را حیات نبخشد زلال خضر   بر درد عشق رشحه مسیحا طبیب نیست

کر دل من در خم زلف رسائی رفت رفت **ولہ** مرغ مسکینی که در دام بلائی رفت رفت

کر دلم در زیر تیغش مرحبائی گفت گفت   قاتلم کر از زبانش ناسزائی رفت رفت

جسم من کر خاک راه جور کیشی گشت گشت   خاک من بر باد اگر از بیوفائی رفت رفت

کر بت من جانب ما بد نگاهی کرد کرد   کر دل و ایمان ز دست پارسائی رفت رفت

سالها این بود دردم کایدم بر سر طبیب   آمد و تا بر لبم نام دوائی رفت رفت

کر شکاری از کمینگاه بلائی جست جست   همچو رشحه کر بکویت مبتلائی رفت رفت

ولہ ایضا علیه الرحمه

ای لعبت چین نقش جمالت که کشیده است   ای پرده نشین پرده ما را که دریده است

این تازه دل ما که بود اشک جگرگون   یا قطره خون از سر تیغ تو چکیده است

وحشی همه رام شده در دام محبت   یا رب ز من آن طرفه غزال از چه رمیده است

کر گوشه نشین زاهد شهر است عجب نیست   آری نگه گوشه چشم تو ندیده است

مرغی که ببالش ز وفا نامه یاری است   عمری است که از گوشه بامی نپریده است

تا بر لب من لب ننهی جان نسپارم   عمری است که جان بر لبم از شوق رسیده است

خون دل خود میخورد آنکس که چو رشحه   صهبای طرب از لب یاری نچشیده است

زمن

زمن با امتحانت چه حاجت است **ولہ** مرا کشتی بگو باز این چه نازست

اگرچه خاک گشت از رای محمود   دو چشم او همان سوی ایازست

همی دانم که عشقی هست جانسوز   ندانم این حقیقت یا مجازست

در آمد صبح امید من ای شیخ   بیا را آی که هنگام نمازست

شبم در کوتهی وز ناز بر زلف   کشد دستی که یعنی شب درازست

سرشک خون و آه غم اندوز   بعیش او مرا این برگ و سازست

دل و دین باخت و جان نیز رشحه   ببازی محبت پاک بازست

ولہ ایضا علیه الرحمه

گویند اگر جلوه کند آن قد و قامت   امروز بود وعده فردای قیامت

گفتند که مفتی بجوانی ز جهان رفت   گفتم که سر پیر مغان باد سلامت

بشکست اگر شیشه دل را به تغافل   از لعل لبش بوسه ستانم بغرامت

از سوختگان غم او مانده دل من   آتش بود از قافله رفته علامت

از ناز پس کشتن ما یاد نیارند   افسوس که این طایفه را نیست ندامت

ناید سوی ویرانه ما دوستی اما   گاهی غم عشق آید و گه سنگ غرامت

زاهد بکرم کرد نظر جانب رشحه — این معجز اگر نیست بود عین کرامت

وله ایضا علیه الرحمه

مرید صوفیان امروز کس نیست — کمند عنکبوتان را مگس نیست
مرا داده است رخصت باغبان لیک — بآن شاخ بلندم دست رس نیست
گدائی از طمع زد حلقه بر در — صدا آمد که اندر خانه کس نیست
طبیبا خود تو بهتر دانی اما — برای ضعف دل یک بوسه بس نیست
مگر یاد گلستان کرده امروز — اثر در ناله مرغ قفس نیست
مرا کو بشکند جام سفالین — گدای مست را بیم از عسس نیست
گل فردوس باشد نظم رشحه — که در گلزار طبعش خار و خس نیست

وله ایضا حرف الدال

هر شب سگت ز صحبت ما یاد میکند — تا روز از جفای تو فریاد میکند
با من ز داد خواهی تو از جفای تو — هر کس شنید میل به بیداد میکند
ما صبر میکنیم به بیداد کودکان — کودک اگر تحمل از استاد میکند
می پرورد بناز ترا دور روزگار — کو را بفتنه چشم تو امداد میکند

بایار

با یار سنگدل چکند وز آه من — در سنگ کار تیشه فرهاد میکند
این بنده را اگر بغلامی کند قبول — بهتر ز بنده ایست که آزاد میکند
پرسد ز رشحه هر که نشان ره نجات — او را براه میکده ارشاد میکند

وله ایضا علیه الرحمه

یاران مرا لقب شه ملک جنون کنید — در دشت عشق رایت مجنون نگون کنید
ای دلبران که گفت شما را که دل ما — از دلبری برید و ز بیداد خون کنید
دانید چون برید دل از دست ما ولی — چون در کف آورید ندانید چون کنید
ای مهوشان بکشتن من اندکی شتاب — کاری که میکنید ازین پس کنون کنید
دانم دوای خسته عشق ای پری رخان — درمان طلب اگر شده دردش فزون کنید
این بیقراریم بود از اضطراب دل — یاران ز چاک سینه دلم را برون کنید
ای سیه فگنان بکشید از رشحه رحم — یکبار زور بازوی خود آزمون کنید

وله ایضا علیه الرحمه

جهان با طبع رند و پارسا پیمانه میسازد — که شیخ از خشت مسجد این زمان میخانه میسازد
دل دیوانه از دمسازی من ننگها دارد — بلی عاقل کجا با صحبت دیوانه میسازد

مرا خود باش کنج دام باشد سازگارها   تو پنداری که صیادم شکار از دام میسازد
پری با هر که شد نزدیک شد دیوانه وار از من   پریرو چون کند دوری مرا دیوانه میسازد
بجز این یکدگر تشنه چو بیند پیر میخانه   دو تن را مهربان با هم بیک پیمانه میسازد
چه مستیها کنم از شوق اگر رندی دهد مژده   که تاک اکنون برآورده مستی وا نمیسازد
بکش ای همنشین پیمانه و ناله سر کن   من آن رندم که مستم ناله مستانه میسازد
مکن جز خدمت پیر مغان گر بعد مردن هم   کند خاکت گل از می و ز گلت پیمانه میسازد

وله ایضا علیه الرحمه

ترا با آنکه این بیداد دادند   ز خوبی آنچه باید داد دادند
مرا دیوانگی تعلیم کردند   پری را جلوه کردن یاد دادند
در آغوش پدر بودم که دستم   بدست عشق مادرزاد دادند
بفرق خود زنم یا بر سر غیر   بدستم تیشه فرهاد دادند
بگلزار جستم دل نشد شاد   نشانم خانه صیاد دادند
همان ناخوانده بلبل داستانی   همه اوراق گل برباد دادند
لبم را از ادب بستند رشحه   مرا چون رخصت فریاد دادند

ش

شب وصل اگر بریم در صبح باز باشد   وله ایضا   سر زلف او بگیرم که شبم دراز باشد
بگناه آنکه روزی بر زاهدان نشستم   همه عمر میکشان را ز من احتراز باشد
ز شهان طمع ندارم که همای همت من   نخورد از آن کبوتر که اسیر باز باشد
من و او ز باده بیخود تو خود ای حریف مجلس   بنشین که ترسم امشب در خانه باز باشد
چه عجب اگر به بزمش میان گریه خندم   که گهی نگاهش از خشم و گهی ز ناز باشد
بجز این دل بلاجو که بود در انتظارش   نشنیده ام کبوتر بکمین باز باشد
چه بمنزل حقیقت برسیدم این شنیدم   که خوش است عشقبازی همه گر مجاز باشد
بره خود ای ستمگر همه پاره های آن تن   که باین طریق ما را بتو شرح راز باشد
شده کاشکر ز لطف دهن تو حرف رشحه   کسی این لطیفه داند که حریف راز باشد

وله ایضا علیه الرحمه

سوز غم عشق یا تب آمد   دود دل ماست یا شب آمد
در کوی تو بهر غیر یا خود   قاصد بکدام مطلب آمد
حرفی ز غم تو بر زبان رفت   جان همره ناله بر لب آمد
طفلان همه شادمان و خرم   گویی مه من به مکتب آمد

در عشق وفا و بال من شد — بی بخت سبب نه کوکب آمد
گفتم غم شب بروز گویم — نا گفته حکایتی شب آمد
زلف تو سراغ من ز دل کرد — فریاد ز چاه غبغب آمد
حرفی دو بیار خویش وارد — زان بر لب رشحه یارب آمد

وله ایضا علیه الرحمه

از سینه دل رمید و بزلف تو رام شد — مرغ از قفس پرید و گرفتار دام شد
بختم برون کشید چو سرو از باغ رفت — چشمم ز کار ماند چو ماهی بدام شد
گفتم شبی بیایم و روزی برم بسمت — هم شب بروز آمد و هم صبح شام شد
آن خال و زلف دانه و دام است و مرغ دل — تا سوی دانه دید گرفتار دام شد
ساقی پیاله بر کف و مطرب ترانه ساز — آگه نیم که آفت هوشم کدام شد
می بودی از حلال نخوردی بجز فقیه — خالی ز مصلحت نبود گر حرام شد
از باده مراد لبی تر نکرده ام — عمرم اگر چه صرف صراحی و جام شد
حرفی بعذر هر کسی آرد بروز حشر — از نرگس تو عذر حریفان تمام شد
از شیر لب نشسته بهران طفلای عجب — خنجر کشیده از پی شرب مدام شد

بر سر نهند نامه من خسروان نظم — کز نام نیک رشحه توان نیکنام شد

وله ایضا علیه الرحمه

خوش آن زمان که مرا از تو احترامی بود — درون خلوت خاص تو ام مقامی بود
حدیث یوسف مصری به پیش یار عزیز — مگو که پادشه است این و آن غلامی بود
زمان خوشدلی آن بود مرغ دلش را — که بود بی پر و اندر شکنج دامی بود
گذشت خوش بمن ایام وصل یار ای غیر — ولیک دیدن روی تو انتقامی بود
پیام وصل ز قاصد رسید شاید جان — بمعذرتش نفشانم که خوش پیامی بود
مگو که رشحه بنا کام مرد در ره عشق — همی که جان بفدای تو کرد کامی بود

وله ایضا علیه الرحمه

بهار آمد و جز باده ام بکار نیاید — کنم بسال گر توبه گر بهار نیاید
دل شکسته خریدند و تو بهای شکسته — بگوی میکده زهد و ورع بکار نیاید
چگونه روز قیامت کنند در صف محشر — حساب جرم و گناهم که در شمار نیاید
اگر خوش است و گوارا شراب جلوه ولیکن — بکام تشنه تیغ تو خوشگوار نیاید
سزای دل که مرا می کشد مگر دیدمش — برون ز عهده این کار روزگار نیاید

بسوی سر نهان پی نبرد خورده شناسان   از آنکه غیر بگوی تو آشکار نیاید

مگو که رشحه زمیخانه رفته جانب مسجد   که این حدیث بنزد من استوار نیاید

وله ایضا علیه الرحمه

دیگر دل من طاقت آزار ندارد   پروای جفا و ستم یار ندارد

از ما نخرد دلبر ما عجز و تظلم   این جنس وفا نیست که در کار ندارد

مفتی ز چه فهمید که رندان همه مستند   گر آمد و شد بر در خمار ندارد

می مانع خودبینی و عجب است و گرنه   در حرمت آن هیچکس انکار ندارد

دانی بود از لذت کونین که محروم   آنکس که بدل درد و غم یار ندارد

باید که پرستار بود چشم بتان را   بیمار محبت که پرستار ندارد

آن گر تو جفاجوست مراد دل رشحه   در پیش لبت جرئت اظهار ندارد

وله ایضا علیه الرحمه

آنکه عمری انتظار آب کوثر میکشید   دیدمش در میکده امروز ساغر میکشید

خواست تا مرهم نهد بر زخم من فرصت نیافت   جای پیکان از دلم پیکان دیگر میکشید

روز آدینه کشیدم خویش را در پای خم   شیخ وقتی کز ریا خود را بمنبر میکشید

کی

کی نهد پا بر سر خاکم که پیش از مردنم   گر بپایش مینهادم سر زمن سر میکشید

دیدم آنساعت که بود اوراق گل بر باد داد   عندلیبی در میان خاک و خون پر میکشید

دستگیر مرگ بینی را که کشور میگرفت   پایمال مور بین آن را که لشکر میکشید

داوری دیدم عجب سنگین دل بیدادگر   کانتقام ظلم شاهین از کبوتر میکشید

آتش افکندی بجان شعر جلالی رشحه زین   گر چه رشحه باده از جام آذر میکشید

وله ایضا علیه الرحمه

بر نجنبم گر از غیرت سوی شهر و دیار خود   کنم سر شکوه از اهل وطن از شهریار خود

نه قاصد محرم و نی همنشین از عهد باز آید   مگر خود شرح درد خویشتن گویم بیار خود

بشکر خنده می پرسی ز روز و روزگار من   مرا بگذار تا گریم بروز و روزگار خود

مکن منعم که هر جا خوبروئی هست ای ناصح   روم بی اختیار آنجا تو داری اختیار خود

از اول من بنادانی بکار عشق در ماندم   سپردم جان و هم خود آمد آخر بکار خود

مکش پا از سر خاکم پس از مردن بسرت گردم   که روشن کرده از آه شمعی بر مزار خود

بعمری جان دهم کان سنگدل گردید بر رشحه   پس از مردن بدم می نایم اعتبار خود

وله ایضا حرف السین

بسکه نهادند مرغان چمن پا در قفس — سوده شد بال و پرم از تنگی جا در قفس

طایران باغ هم آموختند از من نوا — نه همین از ناله افتاد غوغا در قفس

عندلیبان پرفشان بر شاخ گل از شوق من — بال و پر بر هم زنم از حسرت آنها در قفس

ناله مرغان گلشن عشرت افزاید مگر — می برد صیادشان امروز و فردا در قفس

ای صبا گر گل خبر داری خدا را بازگو — کز چمن آگه نیم افتاده ام تا در قفس

وله ایضا حرف الشین

کند تا امتحان خنجر خویش — به پیش خنجرش بردم سر خویش

چه گویم سرگذشت خود که آن شوخ — نوشت از خون من بر خنجر خویش

قدم ننه ورنه گر آمد مسیحا — ز بالین برنمی دارم سر خویش

به پیش قصه طوفان نوشتم — اشارت کرد از چشم تر خویش

تو و حسن عمل زاهد بمحشر — من و عشق غم جان پرور خویش

بنوخطی هر که نقد دل سپارد — به مفلس میفروشد گوهر خویش

قلم رشحه چه گیرم تا نویسم — ز آه آتشین بر دفتر خویش

وله ایضا علیه الرحمه

تو

تو سنگین دل اگر بینی با خویش — نه بینی خویشتن را مایل خویش

برای آنکه من نامم در آنجا — نشانی غیر را در محفل خویش

بدرد من ندادی گوش بگذار — بگویم درد خود را با دل خویش

مرا نی میکشد نه رحمت آرد — بحیرت مانده ام از قاتل خویش

بمن زد وقت رفتن زخم دیگر — چنین باید گذشت از بسمل خویش

نشان خانه می پرسم ز مردم — فراموش کرده ام از منزل خویش

ببین در آینه گر حال رشحه — شوی آگه چو گردی مایل خویش

وله ایضا علیه الرحمه

کشته ام عاشق فرو درمانده ام از کار خویش — چون نشان پرسم نمیدانم چه نام یار خویش

سایه خواهم افکند از مهربانی بر سرم — آنکه نگذارد مرا در سایه دیوار خویش

درد من از خویشتن باشد دوا از خویشتن — هستم آری هم طبیب خویش و هم بیمار خویش

بیشتر دلهای مردم را بغارت می برد — چون گره می افکند بر طره طرار خویش

تو قبول خود عمل ناکرده ای واعظ بحشر — من پشیمانم ز کردار و ز گفتار خویش

مهلتم ندهد ز بس خوناب دل آید برون — خواهم ار مرهم نهم بر سینه افگار خویش

تا که این را پسندد رشحه طبع یار من   گوهری عقد لآلی برد و من شعر از خویش

وله ایضا حرف اللام

از زلف چو زنجیر تو در ناله بسی دل   نگذاشت سر زلف تو در دست کسی دل

بر جان و دلم چشم تو افکند خدنگی   از درد تو آسوده نه جان نفسی دل

نی جا بخراباتم و نی کعبه که از تو   هر لحظه بجائی برم از هوسی دل

از قافله وامانده و سرگشته ام افسوس   یکبار نشد شاد ببانگ جرسی دل

از بسکه شد از حسرت گلزار دلم تنگ   در دام تو گردید بشکل قفسی دل

از دست کسی گر دل خود باز ستانم   شرط است دگر باره نبندم بکسی دل

نی هست دلش را غم محرومی رشحه   آن شوخ جفاپیشه که خون کرده بسی دل

وله ایضا علیه الرحمه

اگر پا بر سر خاکم نهد آن شوخ سنگین دل   گل آرد بر سر خارم که بیرون کرده سر از گل

بکار خود خردمندان یکی گریان یکی خندان   منم مشغول و چندان که میباشم ز خود غافل

گر ای زاهد ترا دانم مسلمان نا مسلمانم   من آن مصحف نمی خوانم که در شان تو نازل

گرم این درد بیدرمان کشد منزل بجانانم   چه غم انجا سپارم جان که جانان را بود منزل

شکار

شکارم من اندازد شاید خدنگ غمزه بیجا   که مشکل از انکه پیش آید طپد بر خاک ره بسمل

چه باید با فلک چندین چو فرهاد از شیرین   چه داری با من مسکین چه خواهی از من آهن دل

بدشواری سپارم جان ولیکن از لب جانان   بیک خنده شود آسان مرا زینگونه صد مشکل

ترا با غیر همصحبت نیارم دید از غیرت   چه خواهد از تو در خلوت که گیرد بوسه در محفل

ز خارش نقش پا گلگون بود زان چشم من پر خون   شتابان رشحه در هامون رود از پی محمل

وله ایضا حرف المیم

نی دست بزلف تو دلا زار گرفتم   در تیره شبی دست دل زار گرفتم

گل گفت چه شد پرده دری شیوهٔ بلبل   من نیز رگ گلش ره بازار گرفتم

بی تابی از آن سنبل پر تاب ندیدم   بیماری از آن نرگس بیمار گرفتم

فارغ شدم از وسوسهٔ خود بین   تا جا بدر خانهٔ خمار گرفتم

گفتم که دلم برده ای نرگس سرمست   گفتا منم آن مست که هشیار گرفتم

آورده مرا پای برون از چه هجران   دستی که بآن طرهٔ طرار گرفتم

میخواست غرورش کشدت رشحه شب دوش   از مردم چشمش خط زنهار گرفتم

وله ایضا علیه الرحمه

با سر زلف دلارام قراری دارم / چشم بد دور که سر رشته کاری دارم
رشته بر پا و سر رشته بدست صبا / هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم
یار را نیست سر یاری من بهمین / میکنم شاد دل خویش که یاری دارم
بر سر کوی تو حال دگری پرسیدم / تا رقیب تو نداند بتو کاری دارم
گر غباری بدلم بود کنون از هجران / بر رخ از خاک در دوست غباری دارم
سرخوش از جام وصال تو بود هر کس و من / تر نکرده لب از آن جام خماری دارم
رشحه گفتم بدل خویش که چونی از عشق / گفت در آتش سوزنده قراری دارم

ولہ ایضا علیه الرحمه

مستی بجز از نرگس جانانه ندارم / کاری بمی و ساغر و پیمانه ندارم
دوشینه مرا شمع همی گفت که از عشق / خود سوزم و فکر پر پروانه ندارم
عمرم بسر آید لب یاری نگزیدم / پیمانه من پر شد و پیمانه ندارم
آید بسرم هر چه ز خواری بود از خویش / دارم گله از خویش و ز بیگانه ندارم
تا شیخ مرا دید بره رندی و عمریست / گر ننگ دگر راه بمیخانه ندارم
دیوانه شدم رشحه که گفت آن پری از ناز / جا جز بدل مردم دیوانه ندارم

در خم می ساغر چون آفتاب افکنده‌ایم **ولہ** تا رهم از موج غم کشتی در آب افکنده‌ایم
شاهد عشرت در آمد از در ما بی نقاب / از جمال دختر رز تا نقاب افکنده‌ایم
باده نوشیدیم تا از مردم گم کنیم / در گناهی خویش را بهر ثواب افکنده‌ایم
اینکه خوانندش خرابات مغان وائی ز جهت / بارها خود را بپای خم خراب افکنده‌ایم
میکشان بدنام از بدمستی ما ای عجب / مست از عشقیم و تهمت بر شراب افکنده‌ایم
بر امید وصل آزار رقیبان میکشیم / خویش را از بهر راحت در عذاب افکنده‌ایم
رشحه بار منتش از بن بگردن میکشیم / سر به پیش داور مالک رقاب افکنده‌ایم

ولہ ایضا علیه الرحمه

ز شکوه تو بخلق جهان رسید خروشم / کنون که وقت سخن گفتن است با تو خموشم
تبسم لب میگون یار و جلوه ساقی / یکی است آفت عقل و یکی است آفت هوشم
شراب با تو ننوشم ز شوق آن لب میگون / و هم ز تشنه لبی جان و آب بی تو ننوشم
منم که دوش مرا داد شیخ خرقه تقوی / کنون ز کوی خرابات میبرند بدوشم
خوش است سیر گل اما من آن نیم که بگلشن / خراش سینه بلبل نبینم و نخروشم
ببزم غیر بجوش آمدم ز آتش غیرت / ز خوی فشانی عارض فرو نشاند ز جوشم

چو رشحه هیچ‌ومنی را بهیچ اگر چه خریدی   بهیچ نیز پشیمان اگر شوی بفروشم

ولـه ایضا علیه الرحمه

روز نوروز و خبرست خوش ای یار ندیم   دیدن یار نو و صحبت یاران قدیم
باد نوروز درختان کهن سال چمن   دم جان‌بخش مسیحا بود و عظم رمیم
عجب ار گور بپوشی که غنیمت دانی   صحبت مدعیان را که عذابیست الیم
خیر بی مدعیان جانب گلشن بخرام   تا ببندیم بسر زلف تو پای نسیم
زر شماران در دکان تجمل بستند   که غم سیمبران به که شمار زر و سیم
مدعی را نبود راه دگر در کویت   آه من تیر شهابست و او دیو رجیم
زنیکه یوسف شکند رونق بازار تبان   میتوان یافت که دارد نسب از ابراهیم
از وصال تو دگر باره جوان میگردد   پیر را گر نبود جای بجنات نعیم
بعد ازین بر سر رشحه نرسد دست اجل   که به پیرانه سری گشت بکوی تو مقیم

ولـه ایضا علیه الرحمه

وقت منجوردن کجا پروای محشر داشتم   منکه دایم چشم بر الطاف داور داشتم
میشدم افتان و خیزان نیمشب در کوی او   تا دل از جانان ستانم دل ز جان بر داشتم

بی

مژه چشم هر زمان صید گرار دیدام   کاش دام دیگر و صیاد دیگر داشتم
چون ندارم بال و پر بیهوده می بندد مرا   می پریدم گر ز دام او اگر پر داشتم
امتحانم میکند در دوستی ای وای من   وعده اش را امتحان ناکرده باور داشتم
ترک بدخو بود وقت بوسه خنجر میکشید   دستی او را بر میان دستی بخنجر داشتم
آستانش را خرابی پاسبانش را خطر   بود رشحه گر بپاس این سر داشتم

ولـه ایضا علیه الرحمه

گر چنین از نظر افتاده جانان باشم   مصلحت دید من آنست که پنهان باشم
قسمت این بود چه سامان جهان می‌ماند   که ز شورش چو سر زلف پریشان باشم
زان سبب عهد وصالت طلبم سیرتم   فارغ از جور تو در مدت هجران باشم
نزود دگرم آنچاک گریبان از دل   با اجل گر چه همه دست و گریبان باشم
هستم امروز گر از کرده پشیمان فردا   آه گر کرده و ناکرده پشیمان باشم
رشحه دیوانه کند جای بویرانه یزد   ای خوش آنروز که در شهر صفاهان باشم

ولـه ایضا حرف النون

باز آمده تیغ بکف بر زده دامان   دست من و دامان تو ای سرو خرامان

بر بی سر و سامانی من خندی و غافل　　　کاندر طلبت رفت ز دستم سر و سامان

هر چند غلام توام آخر نظری کن　　　وارند شهان گر نظری سوی غلامان

زاهد خبرم نیست ز معروف و ز منکر　　　با مست چگویی که حلال است و حرام آن

دامان تو گیرم که ز من نگذری امروز　　　مگذار که فردا ز منت دست بدامان

از خاک ندانم چه بیابی که ادب نیست　　　من خفته براه تو و آیی سر و خرامان

رشحه چه سلامت طلبی ترک غمش کن　　　دیدی چه کشید از غم ابدال سلامان

وله ایضا علیه الرحمه

جان بسپردم چه نکردی ز وفا یاری من　　　بعد ازین یار نه بینی بوفاداری من

کرد اظهار محبت بتو هم غیر چرا　　　باعث عزت او شد سبب خواری من

هوشیاران همه دانند که مستم ولی　　　باده نوشان همه مستند ز هشیاری من

جز طبیبی که هلاک من مسکین خواهد　　　هیچکس نیست خبردار ز بیماری من

جان و دل بند دگر دارد و پابند دگر　　　وه که یک صید نباشد بگرفتاری من

میدهد سلسله زلف پریشان تاب　　　میتوان یافت که دارد سر دلداری من

من ز رنجوری هجران بسرم جان رشحه　　　آه ازین رنج که بردی ز پرستاری من

چه می بود آنکه نوشیدم سحر در بزم میخواران　　　**وله** که هشیارم بر مستان و مستم پیش هشیاران

اگر در عرصه محشر از عارض پرده برگیری　　　پذیرد رحمت حق عذر تقصیر گنهکاران

گرفتاران دام مهوشان را ناله دلکش　　　کمند دیگرست از بهر صید نو گرفتاران

شود کم رشته صبر و سکون از کف زلیخا را　　　دران معرض که آید پیر زالی از خریداران

ازان بر گریه من این نهال تازه میخندد　　　که باشد خنده گل در چمن از گریه باران

خدنگ یار بر چشمم مگر مرهم نهد ورنه　　　بجانم کارگر گردیده تیر طعنه یاران

بهر دم ناله از درد دگر سر میکنم رشحه　　　مبادا آگهی یابند از دردم گرفتاران

وله ایضا حرف الواو

دشنام میدهی که کنم من دعای تو　　　ای جان من فدای تو و مدعای تو

گردیده مضطرب دل من این چه حالتست　　　دلخسته فتاده مگر در قفای تو

هر روز آفتاب کشد سر که تا نهد　　　سر را بپای آنکه نهد سر بپای تو

بیگانه کی شدیم از و یا او ز ما　　　گر آشنای ما شدی آشنای تو

رشحه رقیب مرگ تو میخواهد از خدا　　　باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

وله ایضا علیه الرحمه

زبسکه رنج کشیدم در آشنائی تو — ز روز وصل مرا به شب جدائی تو
به بیوفائیم افسانه کرد در عالم — شکایتی که نکردم ز بیوفائی تو
بحرف غیر بمن کردی التفات دریغ — که شد شکسته ترم دل ز مومیائی تو
بعجب طعنه مزن زاهد و برندی من — چرا که سود نبخشد به پارسائی تو
بهر جفا که کنی امتحان خداوندی — که هست لطف دگر بنده آزمائی تو
هزار عقده ام از بیم هجر در دل هست — کجا شدی شب وصل ای گره گشائی تو
امید بود که بینیم تو را جدا از غیر — اگر بلاک نمی کشتم از جدائی تو
گدای خاک در تست رشحه مسکین — بخسروی جهان کی دهد گدائی تو

وله ایضا علیه الرحمه

از حال ما باهل وطن ای صبا بگو — از حال ما ببین و بیاران ما بگو
خنجر کشید و فرصت حرفی بمن نداد — ای آسمان ببازوی او مرحبا بگو
ایدل بروز وصل نگفتی تمام گر — حرف شب فراق بروز جزا بگو
در گوش تو چه گفت دگر آشنای تو — بیگانه گر نیم سخن آشنا بگو
چون غنچه لب ببند و مرا تنگدل نما — بشنو ز حال من سخنی چند با بگو

گفتی

گفتی طبیب گر نبت هجرانم اینچنین — این است درد من که تو گفتی دوا بگو
جاری شد از دو دیده رشحه دو جوی خون — قاصد بگوی یار از این ماجرا بگو

وله ایضا علیه الرحمه

بجان تو که شدم زار و ناتوان بی‌تو — بیا بیا که ز غم آمدم بجان بی‌تو
بهار آمد و بگریست ابر و گل خندید — ولی صفا ندهد گل بگلستان بی‌تو
بداغ و درد و غم و رنج مبتلا چون من — تذرو و بلبل و گلچین و باغبان بی‌تو
چه حظ دیدن گلزار و سیر باغ مرا — چه بهره از گل و شمشاد و ارغوان بی‌تو
رقیب مرد و شد آسوده لیک حیرانم — چگونه داد بهنگام نزع جان بی‌تو
مرا فکند بروزی که مدعی مهجور است — چه کرد فرصت بیداد آسمان بی‌تو
ز دیده رفتی و شد رشحه در جهان دگر — بدا بر آنکه بود زنده در جهان بی‌تو

وله ایضا حرف الهاء

بسوی من نکنی بی سبب نگاه که چه — بمن نکرده گنه تهمت گناه که چه
ببزم اهل وفا آنکه آبرو دارد — بوعده آیش نشانی بخاک راه که چه
دل تو داد گواهی به بیگناهی من — بجای عذر لب منکر گواه که چه

مه از سپهر بهر شب جمال بنماید	تو خود همی ننمائی رخ چو ماه که چه
میان اهل وفا نامزد شدم بوفا	همین تو کرده در این نکته اشتباه که چه
متاع جان و دل آوردم ارمغان بدرت	تو از غرور نکردی در آن نگاه که چه
سفید کرد بعشق تو موی خود رشحه	بحشر در کف او نامه سیاه که چه

وله ایضا حرف الیا

از جفا بسکه مرا منع ز پرواز کنی	پای من بندی و انگاه پرم باز کنی
پنجه مهر زند چاک به پیراهن صبح	تو اگر چاک گریبان سحر باز کنی
نازکم کن که چو خلعت دهد از رخ دیگر	نازنینان نگذارند که تو ناز کنی
نبود قوت پرواز ز بالت گیرم	که بمنقار خود از دام پری باز کنی
بصد ابرام ز من باده ستانی اول	گله در آخر مستی ز من آغاز کنی
سحر آن غمزه گرت دین و دل از کف ببرد	صدق بپندارم اگر دعوی اعجاز کنی
سخن عشق مگو پیش رقیبان رشحه	باید این زمزمه با مرغ هم آواز کنی

وله ایضا علیه الرحمه

اگر تا زد بغیما نازنینی	دریغا نه دلی دارم نه دینی

بصاحب

بصاحب خرمنی افتاده کارم	که خواهد خرمنی از خوشه چینی
کیم من در میان بزم عشرت	مصیبت دیده محنت قرینی
شدم رسوا میان خرقه پوشان	بتی دارم ندارم آستینی
نه لطفی دیدم از تو نه عتابی	نه با من مهربانی نه بکینی
نشد رامم بافسون آن پریزاد	فریب خویش دادم اربعینی
مکن پرواز ای رشحه که هر سو	کمانداری نشسته در کمینی

وله ایضا علیه الرحمه

کاکل مشک فشان بر سر ماه عجبی	هست چتر عجبی بر سر شاه عجبی
دل گم گشته دلیل است مرا در ره عشق	رهنمای عجبی دارم و راه عجبی
ماه نو دیدم و در روی تو کردم نظری	آفتاب عجبی دیدم و ماه عجبی
مفتی از حرمت می پرده صوفی بدرید	در ثواب عجبی کرد گناه عجبی
در دلم خیل خیالش پی تاراج رسید	سوی شهر عجبی تاخت سپاه عجبی
چمن حسن تو از سبزه خط گشت تباه	آب باغ عجبی برد گیاه عجبی
تا لبش داد گواهی بکشش خونم ریخت	رشحه خصم عجبی بود و گواه عجبی

وله

صد شکر که یاری کرد آن لعبت تاتاری — در غمکده یاران آمد ز سر یاری

صورتگر چین گیرم نقشی بکشد چون تو — کو این همه طنازی کو این همه طرآری

از کاکل او تاری پیوند کنم با جان — نی نی نکنم صد جان پیوند بهر تاری

بختم بهزاران سال در خواب نخواهد دید — این فیض که من دیدم از دولت بیداری

ای آنکه نگاه تو چون بر سر ناز آید — زیبد که بعجز آید یوسف بخریداری

خوردم ز گفت چون می دیگر نخورم حسرت — عزت ز تو چون دیدم دیگر نکشم خواری

کونی همه رشحه کرده است گرفتارش — کامروز خبر دارست از حال گرفتاری

وله ایضا

بنالهایم برار ای هم آشیان کامی — بشکر آنکه فتادی بگوشه دامی

بپای توسن او پایمال گشت سرم — منم که یافتم از عشق او سر انجامی

مباد نعمت فترم نصیب در دو جهان — اگر ز غیر تو ام بوده چشم انعامی

بصد زبان ز لبت بوسه الست ملتمسم — ادب نگر که نکردم زیاده ابرامی

خبر ندارم اگر جان سپرده ام شب هجر — همین قدر شدم آگه که دارم آرامی

بحیرتم ز چه شد سر گران بمن یارم — نخوانده نامه و ناشنیده پیغامی

چو شمع خنده زبان آوری کنی شبها — اگرچه گاه سخن پخته ولی خامی

وله ایضا

هر که که چشم افتد بر طفل خورد سالی — او می شود بر نگی من می شوم بحالی

دانی کراست بهره از نعمت دو عالم — آنکس که بگذراند یک لحظه در خیالی

مشکل که زنده مانم در محنت جدائی — تا نامه فرستد ماهی ز بعد سالی

گر حال خویش دانی تدبیر و چاره کن — ای دل ز چشم مستی افتاده ام بحالی

باشد شراب درکم خوشتر ز آب حیوان — از سخت جانیم هست گر دوست لاابالی

خورد و بزرگ حیران گرد شتی چهار منت — پر پیر سالخوردی از طفل خورد سالی

تو شب بخواب و چشم بیدار از خیالت — خوابش نیاید آری آنکش بود خیالی

از جور چرخ رشحه در غربت است نالان — چون در قفس بنالد مرغ شکسته بالی

وله ایضا

شرط عشق است که از رفته حکایت نکنی — که جفا بینی و از دوست شکایت نکنی

بر ندارم ز تو من چشم و تو خود در همه عمر — نگهی سوی من از چشم عنایت نکنی

دل من گرچه حریص است به بیداد ولی — تو جفا پیشه برائی که کفایت نکنی

بجز تو دشمن من جمله جهان گشت چرا کار من با تو فتاده است حمایت نکنی
غالبا حال رعیت ز تو پنهان دارند ورنه آن نیست که دانی و رعایت نکنی
عاشقم از تو وفا چشم ندارم دانم آنچه آغاز نکردی بنهایت نکنی
تا که گفته است صریح از غم پنهانی ما که تو بار شحه دگر ترک کنایت نکنی

من کلام جناب عبد الوهاب المتخلص بطراز یزدی حرف الالف

لعل لبی نکرد بدنشان ز تو شراب را ورنه شراب کی کند مست من خراب را
شام فراق را توان جا بصبح وصل داد روز وصال چون کنم چاره اضطراب را
هست بکیش عاشقان باده حرام زانکه آن پرده عشق بر درد چون ببر حجاب را
ترک سئوال کی کنم از لب شهد پرورش گو که ز روی مصلحت تلخ دهد جواب را
گیرم از آن رخ افکند پرده بمهر ماه من تاب نظر که آورد جلوه آفتاب را
برده قرار تاب من آنکه طراز از ازل کرده طراز چهر با طره نیم تاب را

وله ایضا حرف الباء

نمیدانم بدست کیست دیگر زلف ما امشب که می بینم ز هر شب بیش دل را بیقرار امشب
بشب دادی نوید وصلم امروز و یقین دانم که گر جان بردم از هجران بمیرم ز انتظار امشب

ازین

ازین گر گوشه بیرون نیاید ماه نپندارم که ماه من فروزد طلعت خورشید وار امشب
نگو گردی که زین پس باشدش آرام در هجران ز رفتاری که دید از تو دل امیدوار امشب
طراز از می بعمری منع زندان کرده و آخر که از یک غمزه اش ساقی نماید میگسار امشب

وله ایضا حرف التاء

چشم اگر گرید سزد چون شد دور از کوی دوست دل چرا نالد که دارد منزل اندر کوی دوست
ای صبا انصاف ده بسیار دیدی بوستان بوستان دیدی که آید از گل آن بوی دوست
کافرم از جانب محراب و مسجد رو کنم تا بود محراب ما را خم ابروی دوست
هست ما را خلوت دل منزل او سالها غیر اگر امروز دارد جای در پهلوی دوست
هر کسی را در خور همت نصیبی داده اند زاهدان را روضه رضوان و ما را کوی دوست
گو نباشد عود بر آتش در آن محفل که هست بر عذار آتشین عنبر فشان گیسوی دوست
هر چه زان بیداد گر بیداد می بینم طراز وه چه حال است این که بازم میکشد دل سوی دوست

وله ایضا

یوسف خان اگر به زلیخا نظر نداشت از راز او نخست چرا پرده بر نداشت
گیرم سحر رسید و دعایم اثر نداشت باز این بهانه ایست که شامم سحر نداشت

گفتم لبش بلعل تو انم شبیه کرد / دیدم که لعل خاصیت نیشکر نداشت

گویا خطائی از سر مسکین گرفته باز / کامروز از عتاب ز من چشم بر نداشت

میشد که کام دل دهدش با همه حجاب / یوسف اگر ز حال زلیخا خبر نداشت

خونم حلال باد اگر گوئی این جوان / تا ترک سر نکرد دل از دوست بر نداشت

شد باعث هجوم تماشائیان گل / ای کاش گل که نالهٔ بلبل اثر نداشت

عجز طراز عاقبت اینجا رساند کار / ورنه نخست ناز و غرور اینقدر نداشت

ولهٔ ایضاً

خوش آنکه عهد و وفا با کسی نخست نبست / نه همچو دلبر بر عهد من که سب شکست

گذشت ناوکش از سینه و نشست بخاک / دریغ از این که چرا تیر او بخاک نشست

نگویش گفتم از اول که توبه میکردم / که از کرشمهٔ ساقی چه توبه‌ها که شکست

قرار بود که عاشق نواز باشد نیست / امید بود که پیمان شکن نباشد هست

برای خاطر بیگانه آشنای قدیم / شکست عهد پس از عمری و در شکست

میانهٔ من و معشوق هجر و وصلی نیست / چه هجر و وصل چه جانها بیکدگر پیوست

طراز را فکند جور دلبران از پا / گرش عنایت شاهجهان نگیرد دست

بخ

وله حرف الدال

آنچه در عالم نشاطی داشت وصل یار بود / بخت عاشق بین که آنهم قسمت اغیار بود

دوش میدیدم بهشت جاودان در خواب خوش / مثل از آن هم دیده بودم خانهٔ خمار بود

بگذر از هشیاری و جام دل از ساقی طلب / دل نبردی چشم مست یار اگر هشیار بود

اینهمه ناز و تنعم خوش نما بودی اگر / باغبان را نو گلی همچون تو در گلزار بود

گفتمش ترک جفا تا کی نخواهی کرد گفت / گر نمی کردم جفا اهل وفا بسیار بود

دید زلفی بر رخ ترسا صنم بیچاره شیخ / غافل از تقدیر کاینش از ازل زنار بود

تا جدا گردید ارباب هوس از عاشقان / عشقبازی را جفای دلبران در کار بود

دولت دنیا به چشم جلوه داد از ازل / دولتی آمد پسند دل غم دلدار بود

گر نبودی بیم وصل غیر در رشکش طراز / عاشقان را هجر جانان مثل این دشوار بود

ولهٔ ایضاً

نخست اینقدرت بیوفا ندانستند / وگرنه دل بتو دلدادگان نمی بستند

بگفتمش ز تو خواهم بریدن خندان گفت / بسی کسان که بریدند و باز پیوستند

ز تند خوئیت ار مدعی کناره گرفت / چه غم تو جور کن ای دوست دیگران هستند

دریغ و درد که وصل تو بی‌زر نیست / مگر به سیم و زرت عاشقان تهی دستند

زسر گرانی مردم چه غم کسانی را   که از شراب محبت مدام سرمستند

بدین جمال هر آنکس که بیندش داند   که عاشقان وی از خویشتن چرا رستند

وفا کنند اگر بعد ازین بتان شاید   که کرده اند جفا آنچه می توانستند

چه لعبتی تو که در وصف طلعت چو طراز   سخنوران همه از عجز خامه بشکستند

ولہ ایضاً

نه تنها در پی آزارم آن نامهربان باشد   که از هر سو هزاران دشمنم در قصد جان باشد

سر کوی تو بس دلکش تر از باغ جنان باشد   گذارند ار کسی آنجا مقیم جاودان باشد

تحمل از جفای باغبان مشکل کند مرغی   که در هر گلشنش بر شاخساری آشیان باشد

توان کردن تغافل را علاج صبر لیک آندم   که جانان را نه از هر سو خریداری بجان باشد

ولہ ایضاً حرف المیم

خبر ملک عدم ای دوست مپرس از غم   گر بجز شهر تو باشد سفری در نظرم

نگری سوی من از لطف و من از بیم رقیب   خجل از خود بغلط جانب دیگر نگرم

میدهد یاد ز نالیدن ایام فراق   در شب وصل خروشیدن مرغ سحرم

رشک اغیار مرا به که از آن دردوری   من بسازم برقیبان ز در یار اگرم

تشنه دانی

تشنه دانی که چه مشتاق بود سوی فرات   بحیات تو که از آن من تو مشتاق ترم

دگری نیست درین شهر که گویم بدروغ   نازکم کن که گرفتار نگار دگرم

هر که تیری بکمان دهد نشان کرد مرا   مگر از سستی بال است نشانی به پرم

آخر صبح و صراحی تهی و ساقی مست   هوشیارم چو سر شب من و هشیارترم

سر و پا در ره عشق تو فدا کرد طراز   بی سر و پا تو مخوان چون ز تو بی پا و سرم

ولہ ایضاً

خرابم کردی ای ساقی بیک جام   مگر از لعل خود می کرده وام

مکن باور حدیث عشق از آنکس   که از آغاز دارد فکر انجام

مگو در بند زلفش دل نگهدار   کجا در دام گیرد صید آرام

بجز آهوی چشم و مرغ دل نیست   دگر وحشی که وحشی را کند رام

نشاط عید آن داند که دیده است   هلال ابروئی از گوشه بام

طراز از کام دل باید گذشتن   وز آن پس در ره دلبر زدن گام

ولہ ایضاً

اگر بغیر وصال تو بگذرد بخیالم   مباد خالی از اغیار با تو بزم وصالم

مهی که یک دو سه روزی نماند در پی خویش	غرور زین که فریبد بوعده مه و سالم
فغان و ناله مرا میرسد ز مرغ چمن را	که گل شکفت همان بسته در قفس پر و بالم
نبود هیچ ملالم ز جور چرخ ازین پیش	کنون که مهر تو دارم قرین رنج و ملالم
چسان بصبر علاج تغافلش کنم اکنون	که عشق پرده برافکند و وقت است ز حالم
تمام عمر مرا عید باشد ار بنمائی	ز طرف بام شبی ابروان همچو هلالم
نبود گر ز چه مطلب صریح گفته ام اما	طراز آگه از آن گردش اضطراب سوالم

ولہ ایضا

در دل سوخته ام جز تو کسی نیست مقیم	کس در آتش نکند جای بجز ابراهیم
بهوای تو بود ور نه نسیم فردوس	نیست چیزی که بان زنده شود عظم رمیم
دامن پاک ترا در کف ناپاک دلان	نتوان کرد تحمل که عذابیست الیم
پای گفتی بکش از زمره ما تا بچمن	نتوان دید بران زلف دوتا دست نسیم
می خور از حشر میندیش چه خواهد کردن	با گدایان تهی دست خداوند کریم
صحبت اهل دل و عشق و جوانی و شراب	لاجرم شعر چنین اورد از طبع سلیم
گذرانی بهوس عمر گرانمایه طراز	بازکش پای ازین ره که ضلالیست قدیم

نه

نه مرا صبری که کار خویش را سامان کنم	نه ترا رحمی که کوئی درد من درمان کنم
نه به چشم لب گشائی تا بوصلت دل دهم	نه بقتلم تیغ بندی تا فدایت جان کنم
نه ترا پروای آن کز حال من جوئی خبر	نه مرا یارای آن کز درد خود فغان کنم
ترسم ای شوخ ستمگر کز جفایت عاقبت	بر سر بازار گوئید آنچه من پنهان کنم
نیست روز وصل را چون تکیه بر پایان طراز	هم ز هجران شکوه بگذار ز هجران کنم

ولہ ایضا

ما رند و خراباتی و پیمانه پرستیم	پیمان کسی تا بشکست او نشکستیم
جز آمدن و رفتن اغیار ندیدیم	هر چند سر کوی تو بیباک نشستیم
اظهار گرفتاری و تحسین جمالت	تهمت بدل خویش و دروغی ببستیم
صد شکر خدا را که ز بد عهدیت آخر	یکباره ز قید تو ستمکار برستیم
دایم که از آن گفته بیهوده برنجی	دانی چو بیا و لب میگون تو مستیم
ای ماه دلفروز همانیم که بودیم	ای مهر جهان سوز همینیم که هستیم
یارا که سرور دل غمگین طرازی	بندیم ز تو بهتر از آن عهد که بستیم

ولہ ایضا حرف النون

چون کنم یارب که تا سرو سهی بالای من / سوی گلشن شد رقیب ماند در گل پای من

حیرتی دارم کزین سان واله و حیران چرا / از برای طفل نادانی دل دانای من

وه که ترسم بوالهوس هم ترک جان گوید ز شوق / از میان خنجر کشد چون ترک بی پروای من

نقد جان دارم گرفتم جنس غم اندر عوض / این بود با خوبرویان بهترین سودای من

چند نازی زاهد از طاعت بد از امروز هست / هر قدر بد بگذرد از معصیت فردای من

ولہ ایضا حرف الواو

ایکه مایل همه جانها به پرستاری تو / چشم بیمار تو شد باعث بیماری تو

درد هم کشته چو من عاشق رویت زنهار / زان میندیش که دارد سر غمخواری تو

من گرفتار تب از عشق توام در همه عمر / چه غم از یک دو سه روزی است گرفتاری تو

بسکه نالید بکوی تو دل زار طراز / عاقبت زاری او شد سبب زاری تو

ولہ ایضا

خجل خورشید و ماه از چهره تابنده هردو / زهی عاشق خوشا معشوق ای حسن تو هردو

متیز بهر نیاز و عجز عشق اینجا که میباشد / غرور حسن و ناز دلبری زیبنده هردو

بود سرو و صنوبر پای در گل طرف بستانها / ز بالای بلند و قامت بالنده هردو

طمع بنگر کز ایشان چشم یاری دارد این مسکین / که از دلدار و کان باشد ز چشم افکنده هردو

عجب ز ایشان یکی گر غالب آید ز آنکه میبینم / کمال دلربائی را بشکر خنده هردو

کنون از حسنشان افسوس حال گرفتاران / ولی از خطشان ای وای بر آینده هردو

طراز آواره گردند ز جان و دین و دل یکسر / جمال یار بین و طلعت فرخنده هردو

ولہ ایضا

دل نهم بر هجر تو چون زشت بینم خوی تو / باز جویم وصل تو چون خوب بینم روی تو

مشکلم آسان شدی ای کاش یکدم گر بدی / خوی تو با روی تو یا روی تو با خوی تو

خواهم آید قاصد از پیش تو دیگر سوی من / با همان شوقی که از پیش من آید سوی تو

آفرین بر حیله واعظ که در وصف جنان / گفت انجا می وزد گاهی نسیم از کوی تو

هوشیاری چون طراز از عشق تو دیوانه شد / سهل باشد تا بود زنجیرش از گیسوی تو

ولہ ایضا حرف الیا

چشم زمانه از تو ندیده است بهتری / باید که دلبری نگذاری بدلبری

تا روز حشر شب نشود روز عاشقی / گر در در آیدش چه تو خورشید منظری

خوبان بعیها دلی از کف برند و تو / از یک نگاه دل بربائی ز کشوری

ای پادشاه حسن زهی مرحمت که تو نگذاشتی بملک صباحت سخنگری
کشتی طراز را که مده دل بدیگران دل چون دهد کسی که ندیداست دیگری

وله علیه الرحمه حرف الالف مع الیاء

ای کمانکش سست بازوئی بود در عاشقی کاری بعد ازین گر زخم باید خورد باری کاری زخمی
ای که گفتی قبیل دل با زلف چندین باز چه باشد نسبتی دارند باهم از ازل بی قراری
بوالهوس را طعنه باید زد که کام از دوست خواهد نیست جای شکوه گر تو کام عاشق بر نیاری
عاشق آن باشد که گوید شکر و انصاف تو گوید گر بخواهندش بخنجر بی و بر اسندش بخاری
وای بر حال طراز از عشق بی باکی که کوشش نه بزر گردد میسر نه بزور و نه بزاری

غزلیاتی که افصح الشعرا جناب آقا عبد الوهاب المتخلص بطراز رحمة مشاعره نشاط نموده حرف الالف مع الواو

ای خوش آن روزی که بودم کامران از روی تو یا تو بودی در بر من یا من اندر کوی تو
آسمان در کار ما ناراستی میکرد نه یک کجی در کار بود آنهم خم ابروی تو
آنکه می بینیم بروی خط مشکین سر زدست یا که عکس افکنده در رخسار تو گیسوی تو
از شبانگه تا بروز از بامدادان تا بشب گوش تو بر شعر من یا چشم من بر روی تو
آفتاب عاشقانی و طراز ذره ایست آفتابی ذره هم پس چون نیایم سوی تو

بیداد

٢٦٣

وله ایضا حرف الباء مع الواو

بیداد کند جدائی تو اما نه چو بی وفائی تو
بر سینه بیدلان فرو کوفت نوبت همه پادشاهی تو
بردی دل شهری از نگاهی من بنده دلربائی تو
پر بسته رها کنی و نبود بندی بتر از رهائی تو
پیکان تو دلگشاید افسوس نه شیوه دلگشائی تو
باشد چه به پیش صبح شمعی مه در بر روشنائی تو
با جنت روی و کوثر لب هنگامه خودنمائی تو
باور نکنم که هیچ مخلوق باور نکند خدائی تو
بیچاره طراز و هر که چون او دل بسته در آشنائی تو
بخت ایکه کنون شوی در آتش آتش همه رهنمائی تو

وله ایضا حرف التاء مع الواو

توئی که میکنی از خال و خط چنان جادو که زرد گشته رخ آفتاب از آن جادو
ترا فرشته رحمت مسخر است مگر اثر نموده ز چشمت در آسمان جادو
تواند آنچه بخواهد دو زلفت اندر سحر که نیست دور ز انصاف طلبند دوان جادو

ترا ست زلف سیاه و مراست چهره زرد   بکار روا اگر مشک و زعفران جادو
تو نیز ساحری اندر سخن طراز ولی   چه جلوه میکند ان سحر پیش آن جادو

ولە ایضا حرف الثاء مع الواو

ثبات در وفا دارد غم تو   دریغ از غم تو که نبود همدم تو
ثواب است این کز آن ساعد زنی زخم   که خوش باشد امید مرهم تو
ثبوت عشق ما را در فرو فنی   گواهی میدهد لطف کم تو
ثواب دین خوبان قتل عاشق   در این دین است پیغمبر غم تو
ثنا میکو طراز این شکوه تا کی   نشنید عشق تو در ماتم تو

ولە ایضا حرف الجیم مع الواو

جهان بشور قیامت فکنده قامت او   خوش آن بهشت که باشد چمن قیامت او
چگونه چشم ببندم ز روی تو هیهات   کمر نبندم اگر شایدم بخدمت او
چه باکت بوسه اگر دوستی ترا ای دوست   بجز رقیب که معلوم نیست نیت او
جمال کعبه چه نازد ز جامه مشکین   خطا است اینکه خط افزوده حسن طلعت او
جواب تلخ نگو نا ید از لبش زان پس   که رو نهاده به تلخی همه حلاوت او

چنین

چنین بیار هوس شیوه اعتماد مکن   که تا کجاست ندانسته ارادت او
چه میکند نکند گر طراز وصف بتان   ثنای بت شکنی کافرین بحضرت او
علی امام بحق آنکه بود وهست و بود   اراده ازلی توام مشیت او

ولە ایضا حرف الحاء مع الواو

حیف که شیرین شمائلی و ترش رو   چین بسر زلف خوش بود نه بر ابرو
حرفی از آن لب جهان و معدن یاقوت   چینی از آن موه هوا و نافه آهو
حیف بنا شد که خون خلق بریزی   حیفم از آن دست و ساعد آید و بازو
حال دل از لشکر غمت بچه ماند   ساحت بغداد و ترکتاز هلاکو
حسن تو گو عشق جز طراز نخواهد   یار سخندان و عشق یار سخن گو

ولە ایضا حرف الخاء مع الواو

خیره کنی چشم آفتاب از آن رو   تیر ز مژگان کشی و تیغ ز ابرو
خاک ره اغشته بخون گرفتار   راه فرو بسته بردم از آن کو
خنده زنی چون بگریه من بیدل   تا نکرم خنده ات بگریه کنم خو
خسته لعل تو نیست مایل مینا   کشته عشق تو نیست طالب مینو

خون طراز است این باده احمر   خاک نیاز است این موقف یرغو

وله ایضا حرف الدال مع الواو

دانی چه میکشد دلم از انتظار تو   هیهات تا بچون تو نفتاده کار تو
در روز کار حسن تو شد روز من سیاه   خالیست روز من برخ روزکار تو
دل خود نه برنج هجوم سپاه عشق   سلطان عشق خیمه چو زد در دیار تو
دردا که نیست در کف من اختیار دل   زنسان که هست در کف غیر اختیار تو
در کوی یار خاک شوا یدل که باد صبح   شاید بدامنش برساند غبار تو
دل پیش تست یادمنش نیست چون کنش   آمد اگر بکار من آید بکار تو
دانم تبرتیم کذری یا خجل شوم   چون نیست قدرتی که کنم جان نثار تو
داری خیال قتلم و جرمم محبت   جرمم همین که بوده‌ام امیدوار تو
دارم عجب طراز من از اضطراب غیر   با اینکه دیده در بر یار اعتبار تو

وله ایضا حرف الذال مع الواو

ذکر تو میرفت و ناله خواست ز هر سو   کاتش سوزنده ایست الحذر از او
ذلت عشاق بین و جور نکویان   سیرت نیکو مجو ز صورت نیکو

دروه

ذروه حسن بتان و عرصه مشتاق   درگه عدل شهان و موقف یرغو
ذال شد آن زلف و دال شکل کان خال   نقطه نماید فراز حلقه گیسو
ذات ازل در لباس حسن و ملاحت   کرده همانا طراز جلوه از آن رو

وله ایضا حرف الراء مع الواو

رفتم و باشد پشیمان هر که رفت از کوی تو   ایم و گردد پریشان هر که آید سوی تو
رانی و وقتی که خو کردم سحر آن خوانیم   چون کنم چون نازنینا چون ندانم خوی تو
راه عشق و عقل و دیر و کعبه پیش من یکیست   خواه دور و خواه نزدیک آخر آیم سوی تو
روزکارم شد سیاه و چشمهایم شد سفید   ان ز هجر سوی تو وین ز انتظار روی تو
روزه داران را مبارک باد گوید طراز   ای مبارک عید اکش ماه نو ابروی تو

وله ایضا حرف الزاء مع الواو

زاهد مسکین ندیده روی تو   سوی جیب خواندم از کوی تو
زین طراوت گر بگردد روی تو   وای بر من گر نگردد خوی تو
زلف آخر خط پدیدارد ترا   بسکه ساید مشک تر بر روی تو
زهد و رندی هر دو می ورزد طراز   تا بهر راهی است آید سوی تو

وله ایضا حرف السین

سلطان حسن برد با سیر خطای تو | چندانکه حسن تو است بود کر وفای تو
ساقی بیار باده که جانم فدای تو | شاید گناه ما تو ببخشد خدای تو
ساغر بیار و می بده غم ببر که هست | درویش بنده تو و سلطان گدای تو
سر نوش را که کردم کردی کند دریغ | محروم تر ز خاک سرم پیش پای تو
سرو ایستاده است بدعوی که راستی | بیرون خرام تا فتد اندر قفای تو
سود و زیان بعهده زد و قبول تست | بنگر غرور خصم و بگو چیست رای تو
سیم و زر از رقیب روان و سر از طراز | آورده ایم هر دو نثاری برای تو

وله حرف الشین مع الواو

شکند خال تو زنخ لب جان پرور تو | هندوی شکری آورده بر از شکر تو
شب آدینه مخور باده دعا کن که خدای | نگذارد شب شنبه تهی ساغر تو
شو دای مدعی از دین تو دین ما | می تواند که شود دلبر ما دلبر تو
شرمم آید که نشنید چه تو نی در بر من | حیف آید که نشنید چو منی در بر تو
شوخ چشمی که ببیند برخ خرخ دوست | زشت روئی که بباید بدری خر در تو
شادی هر دو جهان نیست جز این مرا ز تو | که شبی روز کند در غم جان پرور تو

ضرورت

[illegible]

۲۶۶

وله حرف الضاد مع الواو

ضرورت است تحمل ز خوی سرکش تو | ولی بسوختگان در گرفته آتش تو
ضرور نیست بدل بردن اندر ابروان کوشش | کند کفایت این کار چشم دلکش تو
ضعیف رای کسی کو کند نصیحت ما | ذلیل عقل کسی کو بود مشوش تو
ضلالت من کمره عجبت کاندر چرخ | فلک ز راه برد چهره پریوش تو
ضرر خوش است مرا گر معامله با دوست | خدنگ خویشم از جان اگر ز ترکش تو
ضیاء چهره مهر است آه تیره من | طراز گوش طراز است نعل ابرش تو

وله ایضا حرف الضاد مع الواو

چو ما ز نجیر زلف انمه بکف پیمانه بر خیزد | بسی هشیار بنشیند ولی دیوانه بر خیزد
چو من میخواره در دوزخ چه لازم کو هشتش ده | همینش بس که باید از در میخانه بر خیزد
بجای عود در مجمر نثار جان شتابان | بمی دادن درین محفل اگر جانانه بر خیزد
خوش آن بزمی که بودم با رقیب و گفتیم پنهان | که قدر آشنا دانی اگر بیگانه بر خیزد
ز جورت خانه دل شد خراب و نیست تسلیم | که گیرد دامنت گردی کزین ویرانه بر خیزد

وله ایضا حرف الجیم مع الدال

چه دریا کرستم بر روی رندان آسمان بندد | در میخانه را یکروز اگر پیر مغان بندد

دران گلشن که عمری باغبانی بوده‌ام کنون بگر | که از بهر تماشا در بروی باغبان بندد
شکستم عهد یاران را و پیوستم بدلداری | که عهد آشنائی هر زمان با این و آن بندد
هجوم آرند گلچینان ندانم از چه در شاخی | که با صد گونه حسرت عندلیبی آشیان بندد
بنام ایزد سپردم دل بدلدار وفاداری | دل ار بندد کسی باید بیار مهربان بندد
مرا کاخر بحرف مدعی رانند از محفل | همان بهتر که اول در بروی پاسبان بندد
بر آید کام من شاید طراز از لعل جانبخشش | بهای بوسه را جانان اگر بر نرخ جان بندد

ولہ ایضا حرف الدال مع المیم

دل ز سودای ولی کرده پریشان دارم | خاطر جمعی اگر دارم از ایشان دارم
گر غم من نخورد کس که پریشانی داشت | یادگاریست گران زلف پریشان دارم
تا نگردد بجهان نام تو در شهر بلند | خویش را با همه بیداد تو خندان دارم
خواستم توبه ز عصیان کرم ار بگذاری | خویش را از گنه خویش پشیمان دارم
دشمن جانی و داغم که بود دشمنیت | بطریقی که ترا دوستر از جان دارم
زیبد ار فخر کنم بر همه عالم چو طراز | بار در بارگه خاص جهانبان دارم

ولہ ایضا حرف الالف مع النون

الحیاتی

الحیاتی تو که زلف ظلمات است دران | ظلماتی که لب آب حیات است دران
عهد حسن تو ز خوبان دگر سخت شکست | عهد عشاق که گویند ثبات است دران
من گرفتم که بهشت است همه شهد و شکر | چون تو کی و لب شیرین حرکات است دران
وقت آن خوش که دهد جان بسر کوی حبیب | آن جمالیست که صد گونه حیات است دران
ما بهلاکت غم و درد اگر شان می‌زنند | ره منجانه که امید نجات است دران
از حد وصف برون است طراز حسن | میتوان گفت نهان جلوه ذات است دران

ولہ ایضا رباع

صبا حکایت عشاق بی قرار بگو | بپرو کی نتوانی به پرده دار بگو
صفای گلشن و بانگ هزار و بوی بهار | به بین و نامه مستورم آشکار بگو

ولہ ایضا رباع

غربت مردم بشهر مردم است | من غریبم در دیار خویشتن
خاک گردی گر براه او طراز | کیمیا بینی غبار خویشتن

ولہ ایضا رباع

بشنو ز طراز پند دلکش درویش | با ساده رخان مبند عقد دل خویش

بمهرشان هرچه کند باکی نیست | ای وای زمهرشان پس از رستن ریش

غزلیات من کلام املح الشعراء والادبا میرزا فروغی رحمه الله حرف الالف

کی رفته ز دل که تمنا کنم ترا | کی بوده نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده که شوم طالب حضور | پنهان نگشته که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من | با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد | تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آئینه چشم من ببین | تا باخبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری | تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم | خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من | چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند | یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکار که عشق کار من | هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی | ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی | میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور | کز خدمتش سکندر و دارا کنم ترا

شعرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت | زیبد که تاج تارک شعرا کنم ترا

و له ایضاً

گر باغبان نظر بگلستان کند ترا | بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا

گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی | دست نسیم گل بسر افشان کند ترا

مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن | گر یک نظر بچاک گریبان کند ترا

ای کاش چهره تو سحر بنگرد سپهر | تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا

دور فلک بچشم تو تعلیم سحر داد | تا چشم بند مردم دوران کند ترا

چون مار زخم خورده دل افتد به پیچ و تاب | هرکه بیاد طره پیچان کند ترا

در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست | قربان حالتی که پریشان کند ترا

با هیچکس بکشتن من مشورت مکن | ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا

الحق سزد که تربیت خسرو عجم | میر نظام لشکر ایران کند ترا

جم احتشام ناصر دین شه که عون او | هم داستان رستم دستان کند ترا

داند هلاک جان فروغی بدست کیست | هرکس که سیر نرگس فتان کند ترا

وله ایضا

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما ما تماشائی او خلق تماشائی ما

قامت افراخته برفت و بشوخی گفتی که تهی چهره منفروخته بیپائی ما

او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال خودپسندیدن او بنگر و خودرائی ما

قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم کو عدو کور شو از حسرت بینائی ما

جان بیا سود بیک ضربت قاتل ما را یعنی از عمر همین بود تن‌آسائی ما

حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق پس ازین تا چه رسد بر سر سودائی ما

هرکجا جام می آن کودک خندان بخشد باده کو پاک شود قهر دانائی ما

نقد دنیا به بهای لب ساقی دادیم تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما

شب ما تا بقیامت نشود روز که هست پرده روز قیامت شب تنهائی ما

مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما

دل ز وصلت نتوان کند بهل تا بکند سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما

ناتوان چشم تو بربست فروغی را دست ورنه کی خسته مردی تو توانائی ما

وله ایضا

خطت دمید از دود آه ما شد آه ما نتیجه روز سیاه ما

مارا

ما را بجرم عشق تو کشتند منکران سرمایه صواب شد آخر گناه ما

ما خونبهای کشتن خویش نخواهیم روز حشر گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما

شاید ضرور نیست شهیدان عشق را کو هیچ دم مزن ز شهادت گواه ما

قانع شدم به نیم نگه لیکن از غرور مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما

چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد یارب کسی مباد بحال تباه ما

گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت ماری که خفته است بزیر کلاه ما

گفتم که آب دیده ما چاره میشود گفتا اگر بدین کشی خاک راه ما

دانی که چیست نیر اعظم فروغیا کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

وله ایضا

دادیم بیک جلوه رویت دل و دین را تسلیم تو کردیم هم آن را هم این را

من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری لب تشنه قناعت نکند ماء معین را

میدید اگر لعل تو را چشم سلیمان میداد در اول نظر از دست نگین را

بر خاک رهی تا ننشینی همه عمر واقف نشوی حال من خاک نشین را

بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق وقتی که گشائی لب لعل نمکین را

گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید | عطار بیک جو نخرد نافه چین را
هر بوالهوسی تا نکند دعوی محبت | ای کاش برآری ز کمر خنجر کین را
در دایره تاجوران راه ندارد | هر سر که بپای تو نسایند جبین را
چون باز شود پنجه شاهین محبت | در هم شکند شهپر جبریل امین را
روزی که کند دوست قبولم بغلامی | آن روز کنم خواجگی روی زمین را
گر ساکن آن کوی شود جان فروغی | بیرون کند از سر هوس خلد برین را

ولہ ایضاً

دی بهوس فکنده ام طفل سرشک دیده را | در کف دایه داده ام کودک نورسیده را
بخت رمیده رام شد وحشی من تمام شد | کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را
از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام | زانکه حلاوتی بود جنس گران خریده را
گر بسر من آن پری از سر ناز بگذرد | بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را
پرده ز رخ گشاده داد کرشمه داده | داغ دگر نهاده لاله داغ دیده را
دل بنگاه اولین کشت نگار چشم تو | زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را
زهر اجل چشیده ام تلخی مرگ دیده ام | تا ز لبت شنیده ام قصه ناشنیده را

هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا | چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را

ولہ ایضاً

صف مژگان تو بشکست جهانی دل را | گر کسی بشکند این گونه صف اعدا را
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن | کافرم کافر اگر نوش کنم خرما را
گر ستاند ز صبا گرد رهت را نرگس | ای بسا نور دهد دیده نابینا را
بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس | که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش | که نخورده است کسی امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسید آخر | گرچه رو سوخته پروانه بی پروا را
عشق پیرانه سرم شیفته طفلی کرد | که بیک غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریه من خواست ولی میترسم | که بلائی رسد آن سرو سهی بالا را
بجز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد | قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را

ولہ ایضاً

تا بهمت نرسد بر لب ساقی لب ما | بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیر است که ساغر زده ایم از کف او | عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما

توبه از شرب مدامت نتوانیم نمود   که خراب این شیوهٔ شیرین نبود مشرب ما
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را   هیچ کیشی نتوان جست ازین مطلب ما
یا رب ما اثری در تو ندارد ورنه   لرزه در عرش فتاد از اثر یا رب ما
کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق   که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحر داد بما وعدهٔ دیدار ولی   ترسم از بخت سیه روز نگردد شب ما
تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را   خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما
گر ره وادی مقصود فروغی این است   لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

وله ایضا

هرچه کردم بره عشق وفا بود وفا   وانچه دیدم بمکافات جفا بود جفا
شربت من ز کف یار الم بود الم   قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
سکهٔ عشق زدن محض غلط بود غلط   عاشق ترک شدن عین خطا بود خطا
بار خوبان ستم پیشه گران بود گران   کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان   همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
اشک ما نسخهٔ صد رشته گهر بود گهر   درد ما مایهٔ صد گونه دوا بود دوا

نفس

نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی   سر ما در ره معشوق فدا بود فدا
دعوی پیر خرابات بحق بود بحق   عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود هوس   آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم   هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا
زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان   جان سپاری بوصال تو بجا بود بجا
در همه عمر فروغی بطلب بود طلب   در همه حال وجودش برجا بود بجا

وله ایضا

بوسه آخر نزدم آن دهن نوشین را   لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم   گر بچنگ آورم آن سلسلهٔ پرچین را
گر شبی حلقهٔ آن طرهٔ مشکین گیرم   مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را
سیم اگر بر زبر سنگ ندیدی هرگز   بنگر آن سینهٔ سیمین و دل سنگین را
پا بسر چشمهٔ خورشید حقیقت بردم   تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را
کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد   که سرش هیچ ندیدست سر بالین را
گر برخ اشک مرا در دل شب راه دهی   بشکنی رونق بازار مه و پروین را

گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار   برکنی ریشهٔ سرو و سمن و نسرین را

گر در تو بتکده با زلف چو زنار آیی   بت پرستان نپرستند بت سیمین را

کفر زلف تو چنان زد ره دین و دل من   که مسلمان نتوان گفت من مسکین را

ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر   گرد خورشید کشی دایرهٔ مشکین را

و له ایضا حرف الباء

دوش در آغوشم آمد مه نخشب   کاش که هرگز نمی‌شد سحر این شب

مهوشی از مهر در کنار من آمد   چون قمر اندر میان خانهٔ عقرب

عشق بجائی مرا رساند که آنجا   گردش گردون نبود و تابش کوکب

هست بسر هوای کعبهٔ مقصود   کوشش راکب خوش است و جنبش مرکب

تا کرم ساقی است و باده باقی   کام دمادم بگیر و جام لبالب

لاف تقرب مزن بحضرت جانان   زانکه خموشند بندگان مقرب

هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد   عشوهٔ شیرین تند خوی شکرلب

آنکه خبردار شد ز مسئلهٔ عشق   کار ندارد بهیچ مذهب و ملت

روز مرا تیره ساخت جعد معنبر   زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب

هیچ مرادم نداد خواندن اورا   یار نشد مهربان ز گفتن یارب

سیمبران طالب زرند فروغی   جیب ملک دار داین دعا مجرب

کارگشای زمانه ناصر دین شاه   آنکه دعاگوی او رسید بمطلب

و له ایضا

پایهٔ عمر گرانمایه بر آبست بر آب   همه جا شاهد این نکته حبابست حباب

بر سر کوی خرابات کسی آباد است   که مدام از می دیرینه خرابست خراب

باده خور باده به بانگ نی و فتوی حکیم   زانکه دل درد ترا چاره شرابست شراب

گر بتیغم نزند محض گناه است گناه   ور بخونم بکشد عین ثوابست ثواب

رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز   خوی خوبان ستم پیشه عتابست عتاب

آنکه عشق تو نورزید جماد است جماد   وانکه می با تو ننوشید دوابست دواب

تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند   خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب

در سفالین قدح از شیشه مکن می بدرنگ   که مدار فلک سفله شتابست شتاب

گر فروغی نرود از سر کویت چکنند   که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب

و له ایضا حرف التاء

پیام باد بهار از وصال جانان است — بیار باده که هنگام مستی جان است
قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی — که عقل بر سر بازار عشق حیران است
وجود آدمی از عشق میرسد بکمال — گر این کمال نیابی کمال نقصان است
بقای عاشق صادق ز لعل معشوق است — حیات خضر همه ز آب حیوان است
براستی همه کس قدر وصل کی داند — مگر کسی که بمحنت سرای هجران است
پسند خاطر مشکل پسند جانان است — وگرنه جان گرانمایه دادن آسان است
عجب مدار که در عین درد خاموشم — که درد یار پری چهره محض درمان است
چراغ چشم من از روی مجلس افروز است — طناب عمر من از موی عنبرافشان است
بیاد کاکل پرتاب و زلف پرچینش — دل من است که گه جمع و گه پریشان است
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد — هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
مه صفر ز برای همین مظفر شد — که ماه عید همایون شاه ایران است
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه — که زیر رایت او آفتاب تابان است
طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است — بساط مجلس عیش نشاط دوران است
فروغی از غزل عید شاه شادی کن — که شادکامی شاعر ز عید سلطان است

دلم

وله ایضاً

دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است — چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن — که ز مژگان سیاه تو نگونسارتر است
گر تو امشب وعده دیدار ندادی امشب — پس چرا دیده من از همه بیدارتر است
طوطی از پسته خندان تو بیند گوید — که ز تنگ شکر این پسته شکربارتر است
هر گرفتار که در بند تو مینالد زار — میبرد حسرت صیدی که گرفتارتر است
بهوای تو عزیزان همه خوار اند اما — گل بسودای رخت از همه کس خوارتر است
گر کشانند بیک سلسله طراران را — طره پرشکنت از همه طرارتر است
گر نشانند بیک دایره عیاران را — چشم مردم فکنت از همه عیارتر است
گر گشایند بتان دفتر مکاری را — بت حیلت گر من از همه مکارتر است
عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست — عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید — کوهکن بر در عشق از همه پادارتر است
در همه شهر ندیده است کسی مستی من — زانکه مست می عشق از همه هشیارتر است
دوش آن صف مژگان بفروغی میگفت — که دم خنجر شاه از همه خونخوارتر است

وله ایضاً

حور توئی بوستان بهشت برین است | باده من ده که سلسبیل همین است
حادثها را ز چشم مست تو بینند | بر سر هر کس که چشم حادثه بین است
کس نستاند بهیچ نافه چین را | تا سر زلف تو بر سر همه چین است
تا که دو زلف تو بر یسار و یمین است | چشم دو عالم بدان یسار و یمین است
زلف گره گیر خود ببین که بدانی | کارگشائی دل اسیر من این است
از دم تیر بلا کجا بگریزم | کز همه سو ترک غمزه ات بکمین است
تا تو سوار سمند برق عنانی | خرمن مه در میان خانه زین است
کی کرمت نگذرد ز بنده عاصی | چون صفت خواجه کریم چنین است
زخم درونم چگونه چاره پذیرد | تا سر و کارم بدان لب نمکین است
راز نهانم ز پرده عیان ساخت | شوخ پری پیکری که پرده نشین است
چشم من و دور جام باده رنگین | تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است
دوره ساقی مدام باد که خوش گفت | دور خوشی دور شاه ناصر دین است
تاج و نگین دور از او مباد فروغی | تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است

ولہ ایضاً

یکقوم

یک قوم جگر خونند از لعل می آلود | یک جمع پریشانند از زلف پریشانت
هم چاره هر مشتی از خنده نوشینت | هم راحت هر جانی از حقه مرجانت
هم نشأه هر جامی از چشم خمارینت | هم شکر هر کامی از پسته خندانت
کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت | پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت | تابیدن هر نوری از اختر تابانت
سرمایه هر تیغی از زخم شده ابرویت | برگشتن هر بختی از صف زده مژگانت
نطق همه گو باشد از غنچه خاموشت | راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت
تا طره طرارت زد دست بطراری | دست همه بربستی فریاد ز دستانت
تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری | پرواز توان کردن از ناوک پرانت
سهل است گر از دستت شد چاک گریبانت | ترسم نرسد دستم بر چاک گریبانت
آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب | آه ار بکند فریاد در حضرت سلطانت
شه ناصر دین کز دل دور فلکش گوید | ای ثابت و سیارم آماده قربانت
تا چند فروغی را حیرت زده میخواهی | ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشانت

ولہ ایضاً

تا بر اطراف رخت جعد چلیپائی هست — هر طرف پای نهی سلسله در پائی هست

قتل عشاق تو خالی ز تماشائی نیست — وه که از هر طرفش طرفه تماشائی هست

بعد کشتن تن صد چاک مرا باید دوخت — که هنوز از تو بدل باز تمنائی هست

گر به تنگ آمدی از ناله دل سوختگان — تیغ خونریزی و بازوی توانائی هست

دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم — بگمانی که مرا از تو شکیبائی هست

جان شیرین ز غم عشق بتلخی دادم — بامیدی که ترا لعل شکرخائی هست

لب جانبخش تو گر بوسه بجان بفروشد — من سودازده را هم سر سودائی هست

واعظ از سایه طوبی سخنی میگوید — غیر قد تو مگر عالم بالائی هست

من و سودای تو تا دامن صحرا برجاست — من و اندوه تو تا عشق غم افزائی هست

ایکه بی جرم خوری خون فروغی هر روز — هیچ گویا خبرت نیست که فردائی هست

ولہ ایضاً

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست — خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست

غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت — که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست

من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس — شوران سلسله در هیچ سری نیست که نیست

نه

نه همین لاله بدل داغ تو دارد یا گل — داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست

اثری آه سحر در تو ندارد فریاد — ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست

سیل اشک ار بکند خانه مردم نه عجب — کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست

خبر شب تیره ما را که ز پی روزی نیست — پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست

چون خرامی تیغا از ره رحمت بنگر — کز پی دیده حسرت نگری نیست که نیست

بیخبر شو اگر از دوست خبر میخواهی — زانکه در بیخبریها خبری نیست که نیست

ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق — که در این وادی حیرت خطری نیست که نیست

من مسکین نه همین خاک درش میبوسم — خاک بوس در او تاجوری نیست که نیست

قابل بندگی خواجه نکردید افسوس — ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

ولہ ایضاً

گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست — پس چرا هر سحر افتاده بجولانگه تست

هر کجا میگذری شعله آه دل ماست — هر طرف مینگری جلوه روی مه تست

خاک درگاه تو سر منزل آسودگی است — نیک بختان سر شوریده که بر درگه تست

دیده تا زلف و زنخدان ترا یوسف دل — گاه در گوشه زندان و گهی در چه تست

هیچم از کار دل غمزه آگاهی نیست   تا مرا آگهی از غمزه کارآگه است
کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت   بر سر خاک شهیدی که ز نیارنگ است
تو سهی سرو خرامان ز کجائی آخر   که دل و جان فروغی همه جا همره تست

ولہ ایضاً

گر نه زلفش پی شبیخون است   پس چرا حال دل دگرگون است
درد شیرین دوای فرهاد است   غم لیلی نشاط مجنون است
صبر در جنگ شوق مغلوب است   عقل در کار عشق مفتون است
چون ننالم که تیغ بر فرق است   چون نگریم که بخت وارون است
خون من ریخت قاتلی که بحشر   کشته‌اش از حساب بیرون است
قسمت من ز کارخانهٔ عشق   داغ و دردی که از حد افزون است
می حرام است خاصه در رمضان   خبر آن لعل لب که میگون است
گر ز دست تو گریه سر نکنم   چکنم با دلی که پر خون است
تا فروغی غزل سرای تو شد   صاحب صد هزار مضمون است

ولہ ایضا

امروز

امروز ندارم غم فردای قیامت   کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست   یعنی که مجو در طلبش راه سلامت
تیری ز کمانخانهٔ ابروش نخوردم   تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
فرخنده مقامیست سر کوی تو لیکن   از رشک رقیبان نبود جای اقامت
چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر   کز مست معربد نتوان خواست غرامت
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند   از خون شهیدان تو یابند علامت
با حلقهٔ زنار سر زلف تو زاهد   تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی   در پای خم انداخته دستار امامت
کیفیت پیمانه گر این است فروغی   چون شکست سبوش نزند لاف کرامت

ولہ ایضا

کار من تا بزلف یار من است   صد هزاران گره بکار من است
هر کجا روز تیره بینی   دست پرورد روزگار من است
شادمانی بدشمن ارزانی   تا غم دوست دوستدار من است
ناصح تیره دل چنان داند   که محبت باختیار من است

انکه در هیچ جا قرارش نیست   دل بی صبر و بیقرار من است
پی طفلان نوش لب گیرد   طفل اشکی که در کنار من است
صبح محشر که گفت واعظ شهر   از پس شام انتظار من است
آن قیامت که عاشقان خواهند   قامت سرو گلعذار من است
مجلس آرای عالم معنی   صورت نازنین نگار من است
من فروغی پیمبر سخنم   معجز نظم آبدار من است

و له ایضا

غمش را غیر دل سر منزلی نیست   ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی عاشق نمی بینم وگرنه   میان جان و جانان حایلی نیست
کیش مجنون و لیلی می توان گفت   کسی کافسانه در هر محفلی نیست
کجا گردد قبول خواجه ما   غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق   که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده ام از جام طفلی   که در خمخانه هر کاملی نیست
من از بیجا صلی حاصل گرفتم   وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست

سر

سر کوی عدم گشتم که آنجا   دو عالم را وجود قابلی نیست
شدستم غرق دریائی که هرگز   غریقش را امید ساحلی نیست
من و آنصورت زیبا فروغی   که اینمعنی بهر آب و گلی نیست

و له ایضا

نخست نغمه عشاق فصل گل این است   که داغ لاله رخان زیب باغ سینه است
فغان ز دو من باغی که باغبان آنجا   همیشه چشم امیدش بدست گلچین است
سپرده مرهم زخمم فلک بدست مهی   که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است
علاج نیست خلاص از کمند او ورنه   زبان تا بسرم چشم مصلحت بین است
بعهد عارض گلگون او بحمد الله   که کار اهل نظر ز اشک و دیده رنگین است
کسی که شهد محبت چشیده میداند   که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است
اسیر آن خط سبزم که موبود ام است   غلام آن سر زلفم که بر سر چین است
بهر کجا که منم شغل اختران مهر است   بهر زمین که تویی کار آسمان کین است
سواد زلف تو مجموعه شب و روز است   نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
قد تو وقت روش رشک سرو و شمشاد است   رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است

فروغی از سخن دوست لب نمی بندد　　که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

ولہ ایضاً

کس نیست که با لعل تو خوش نمکین نیست　　الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تو از وصل حور عین　　آری بچشم من همه چشمی کحیل نیست
روز قیامت آمد و وصلت نداد دست　　الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
آنانکه بر جمال تو بگشاده اند چشم　　یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
گر نقد جان و دل که پسند تو نیستند　　چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
امروز در میانه عُشّاق روی تو　　مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
روز جزا که حشر شهیدان رقم زنند　　ما ئیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
گر جذبه ز حضرت جانان بجان رسد　　حاجت برهنمائی پیر و دلیل نیست
منت خدایرا که برندم خیال عشق　　جائی که حد پر زدن جبرئیل نیست
یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت　　یک تن درست نیست که زین غم علیل نیست
برقی که سوخت کشت فروغی بیک فروغ　　کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست

ولہ ایضاً

تا

تا حلقه زنجیر دل آن زلف دراز است　　در پای جنون بر من سودا زده باز است
شور دل فرهاد شکرخنده شیرین　　تاج سر محمود و کف پای ایاز است
چشمی که تو نی شاهد او محو تماشا　　جائی که تو نی قبله او کرم نماز است
زان عمر من و زلف تو کوتاه و بلند است　　زیرا که بهر ورطه نشیب است و فراز است
صیدی که بچنگ تو نیفتاد چه داند　　حال دل آن صعوه که در چنگل باز است
گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز　　صاحب نظر آنست که در عین نیاز است
سوز دل عُشّاق ز پروانه بپرسید　　کز شمع فروزنده مهیّای گداز است
تشویش جزا با همه تقصیر نداریم　　چون خواجه بخشنده ما بنده نواز است
نازنده در آمد ز در آن شوخ فروغی　　هنگام نیاز من و هنگامه ناز است

ولہ ایضا

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است　　لعل لبت ز باده گلفام خوشتر است
نظاره رخ تو باصرار خوب تر　　بوسیدن لب تو بابرام خوشتر است
گر خال لعبت دانه مرغان نیکبخت　　از صحن بوستان شکن دام خوشتر است
من کافر محبتم اما براستی　　کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است

ناموس ما بباد فنا رفت و خوش شدیم   زیرا که ننگ عشق تو از نام خوشتر است
اکنون که نامرادی ما عین کام تو است   گر خو کنیم با دل ناکام خوشتر است
خود را بآتش غم روی تو سوختیم   چون روزگار سوخته از خام خوشتر است
ما خوش شدیم با تو بهر شام و هر سحر   کآن روی و موز هر سحر و شام خوشتر است
بهر شراب خواره بستان معرفت   چشمت هزار باره ز بادام خوشتر است
الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی   از هر چه هست وصل دلارام خوشتر است

ولہ ایضاً

ما و هوس شاهدی تا نفسی هست   کی خوشتر از این در همه عالم هوسی هست
ای خواجه بهش باش که با آن لب نوش   گر باده باندازه بنوشی عسسی هست
گر مرد رهی باخبر از ناله دل باش   زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
یا قافله سالار ره کعبه ندانست   یا آنکه بصحرای طلب باز پسی هست
تنها نه همین هست من اول قدم فتادم   کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست
خواهی که دلت نشکند از سنگ ملامت   مشکن دل کس را که درین خانه کسی هست
از دیده دل سوختگان چهره مپوشان   ای آینه هش دار که صاحب نفسی هست

تا داد

تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند   کس هیچ ندانست که فریادرسی هست
مرغ دلم از باغ به تنگ است فروغی   تا حلقه دامی و شکاف قفسی هست

ولہ ایضا

تا خانه تقدیر بساط چمن آراست   نشنید کس از سرو قدان انجمن آراست
هر جا گذری اشک من از دیده پدیدار   هر سو نگری روی وی از پرده هویداست
ما نیم و جهانی که نه بیم است و نه امید   ما نیم و نگاری که نه زیر است و نه بالاست
ما نیم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان   ما نیم و بساطی که نه جام است و نه میناست
در پرده تحقیق نه نور است و نه ظلمت   در عالم توحید نه امروز و نه فرداست
در دیر و حرم نور رخش جلوه کنان است   نازم صنمی را که هم اینجا و هم آنجاست
هم با سگ کوی تو شهان را ره الفت   هم با خم موی تو جهان را سر سوداست
هم شیفته حسن تو صد واله بیدل   هم سوخته عشق تو صد عاشق شیداست
هر نسخه لطف از تن سیمین تو ظاهر   هم آیت جور از دل سنگین تو پیداست
المنة لله که بزم همه فروغی   دل بند و دل آویز و دلارام و دل آراست

ولہ ایضا

انکه لبش مایه حلاوت قندست   کاش بگوید که نرخ بوسه بچندست
دوش اسیر کسی شدم که ندانم   ترک سمرقند یا سوار خجندست
از پی جولان چو بر سمند نشیند   چشمه خورشید برقرار سمندست
گر شب وصلش کشد بروز قیامت   دیده هنوز از تماشیش گله مندست
پیکر زیبا بزیر جامه دیبا   آتش سوزان درمیان پرندست
عشق تو تا حلقه کشید بگوشم   گوش مرا کی سر شنیدن پندست
گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست   تیغ نبردی سری که پیش تو بندست
خال بر خساره نکوی تو میگفت   چاره چشم بد زمانه سپندست
تا سر زلف تو شد پسند فرنگی   شعر بلندش همیشه شاه پسندست
خسرو گردن فراز ناصر دین شاه   انکه سپهرش اسیر خم کمندست
شعرم ازان رو بلند شد که شهنشاه   صاحب نظم بدیع و طبع بلندست

ولہ ایضا حرف الدال

دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید   مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان   تا بدانی که چها بر مگسی می آید

دراه

دره عشق پی ناله دل باید رفت   زانکه رهرو بصدای جرسی می آید
میروم گریه کنان از سر کوئی کانجا   عاشقی میرود و بوالهوسی می آید
گردیم مست بنوعی که ندانم امشب   شحنه میگذرد یا عسسی می آید
نفسی با تو به از زندگی جاویدست   وین میسر نشود تا نفسی می آید
تو ستم پیشه بر انی که ستانی عمرم   من در اندیشه که فریادرسی می آید
در گذرگاه تو ای چشم چراغ همه شهر   دل شهری ز پی ملتمسی می آید
گرنه در راه تو گم کرد فروغ دل را   پس چرا بر سر این راه بسی می آید

ولہ ایضا

دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد   عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
خواجه ام منع من از باده پرستی تا کی   چکنند بنده که در پنجه تقدیر افتاد
وا منش از پی شکوه گرفتم روزی   که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
گفتم از مسئله عشق نویسم حرفی   هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم   لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
نامی از جلوه خورشید جهان آرا گشت   گوئیا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد — قمر از رشک تو از بام فلک زیر فتاد

دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست — کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد

بسکه بر ناله دل گوش نهادی آخر — هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد

گفت زود است کشم آن شوخ فروغی و گذشت — تا چه کردم که چنین کار به تاخیر افتاد

و له ایضا

هر که در عشق چو من عاجز و مضطر باشد — جای رحم است بر او گر همه کافر باشد

قاتل خون مرا ریخت که مقتول ترا — باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد

گر صبا دم زند از مشک ختن عیب خطاست — با دماغی که از آن طره معطر باشد

من ندانم که لب از وصف لب شیرین بندم — سخن قند همان به که مکرر باشد

مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد — وعده وصلش اگر در صف محشر باشد

بر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش — گر میان من و او سد سکندر باشد

خم آن طره مشکین و دل مسکینم — مثل شهپر شاهین و کبوتر باشد

واقف از حال پراکنده دلان کی هست — دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد

گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی — می ننوشم اگر از چشمه کوثر باشد

در ره عشق اگر بخت فروغی این است — یار باید که جفا کار و ستمگر باشد

و له ایضا

ای بلاها زده مژگان تو بر یکجا چند — منت ناوک دلدوز تو هر جائی چند

گوشه چاک گریبان اگر بگشائی — بشکنی رونق بازار گلستانی چند

تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز — بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند

جمع کن سلسله زلف پریشان ترا — تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند

یوسف دل که شد از چاه زنخدانت خلاص — از خم زلف تو افتاد بزندانی چند

تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس — بود ای کاش مرا قوت افغانی چند

ناصحا منع فروغی ز محبت تا کی — گو با آن مه نکند عشوه پنهانی چند

و له ایضا

آشوب شهر طلعت زیبای او بود — زنجیر عقل جعد چلیپای او بود

ما و دلی که خسته تیر بلای عشق — ما و سری که بر سر سودای او بود

بالای او مرا به بلا کرد مبتلا — یعنی بلا نتیجه بالای او بود

بر خاک پای ماه من ار سر نسود مهر — پس چارمین سپهر چرا جای او بود

هشیارش محال بود روز رستخیز — هر کس که مست نرگس شهلای او بود
روزی که پاره میشود از هم طناب عمر — امید من بزلف سمن سای او بود
هر سر سزای افسر زرین نمی شود — الا سری که خاک کف پای او بود
هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده — افسانه ز لعل شکرخای او بود
هر انجمن که جلوه فردوس دیده — دیباچه ز روی دلارای او بود
واعظ قیامت از چه ندارد سر قیام — در انتظار قامت رعنای او بود
شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک — خورشید یک فروغ ز سیمای او بود

وله ایضاً

چینیان گر بکف از جعد تو یکتار آرند — آنچه خواهی بسر نافه تاتار آرند
زال گردون بکلافی نخرد یوسف را — گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را — گر مه روی تو شمعی بشب تار آرند
کشتگان تو کجا زنده کی از سر گیرند — گر نه بر تربتشان مژده دیدار آرند
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل — بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
گر بکیش تو گناه است محبت ترسم — که جهان را بصف حشر گنه کار آرند

اندکی

اندکی صبر کن ای قاتل جانبازان — تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
ناله هم در شکن دام تو نتوان کرد صبا — خط آزادی مرغان گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی — گر سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
سخت بیچشم تو در عین خمارم ایکاش — یک دو جامم ز در خانه خمار آرند
خونبها را نبرد نام فروغی در حشر — اگرش بر دم تیغ تو دگربار آرند

وله ایضاً

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد — پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد
من و نظاره باغی که بهاران آنجا — خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن هیهات — زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست — آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
گر چه خوبان بستم شهره شهرند اما — دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
میتوان یافت ز خونباری چشم ترم — که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد
در وجودی که تویی کی ره صحرا گیرد — در درونی که تویی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان — راستی سرو کجا قامت موزون دارد

نه همین فتنه چشم تو فروغی تنها ست | چشم فتان تو یک طایفه مفتون دارد

وله ایضاً

گر بچین بوی از آن سنبل شکبیز آید | عوض نافه همی خون دل از چین آید

همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا | کز سر زلف دوتا چین بسر چین آید

کوه کن زنده نخواهد شدن از قهر ولی | مگرش مژده وصل از بر شیرین آید

گر تو زیبا صنم از کعبه در آیی در دیر | کافران بهر بشارت بت سیمین آید

دردمندان همه در بستر حسرت مردند | بامیدی که تو را بر سر بالین آید

پرده ز آیینه رخسار خدا را بردار | تا بلا ها بسر واعظ خودبین آید

شب که روی تو عرق ریز شود گویی تاب | کی تواند مثال از مه و پروین آید

گر پیام تو بیارند از آن به که مرا | مژده سرو و گل و سوسن و نسرین آید

هر کجا تازه کنند اهل هوس نغمه نشاط | عشق بازان تو یاد از غم دیرین آید

رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق | مگر آندم که ز خم باده رنگین آید

وله ایضاً

بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد | بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد

تار

تا ز سر زلف ز کرانباری دلها | صد بار سر آسیمه در آغوش تو افتاد

یک سلسله دیوانه آن حلقه زلفند | کز بهر چه بر طرف بنا گوش تو افتاد

آن دل که نبودست کسی جز تو بیادش | فریاد که یکباره فراموش تو افتاد

آسوده حریفی که ز مینای محبت | تا روز جزا می زد و مدهوش تو افتاد

تا شام قیامت نکشد منت خورشید | هر دیده که بر صبح بنا گوش تو افتاد

آن نقطه که پیرایه پرکار وجود است | خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد

از چشم ترم جوش زند خون دمادم | تا در جگرم خار جگر جوش تو افتاد

یکباره نظر بست ز سرچشمه کوثر | هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد

خون میچکد از گلبن اشعار فروغی | تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد

وله ایضاً

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد | که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد

دریده تا نشود پرده ات نمیدانی | که حسن پرده نشینان چه پرده در دارد

ز روی و موی بتان می توان یقین کردن | که شام اهل محبت نه پی سحر دارد

بهای بوسه و نقد جان دریغ مکن | که این معامله نفع از پی ضرر دارد

کدا چگونه کند سجده آستان ترا | که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
اسیر نبد سواری شد ز نجب بلند | که در کمند اسیران معتبر دارد
فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم | که خون ناحق عشاق در نظر دارد
چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد | که با تو هر سر مویم سر دگر دارد
بملک مهر و وفا کام خشک و چشم تر است | وظیفه که فروغی ز خشک و تر دارد

وله ایضا

دادن باده حرام است بنادانی چند | که آب حیوان نتوان داد بحیوانی چند
گذر افتاد بهر حلقه غم دوران را | مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
خون دل چند خوری زین فلک مینائی | ساغری چند بزن با لب خندانی چند
ایمن از فتنه این گنبد مینا منشین | خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند
راه در حلقه پیمانه کشانت ندهند | تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند
کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود | تا نباشد بکفش نامه عصیانی چند
پای مجنون بدر خیمه لیلی نرسد | تا بسر طی نکند راه بیابانی چند
تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش | خسته شو تا ببری لذت درمانی چند

قصه

قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست | گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
تا در آئینه تماشای جمالت نکنی | کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند
بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست | که در این سلسله جمعند پریشانی چند
بتمنای نوای سرو خرامان تا کی | سر هر کوچه زنم دست بدامانی چند
ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیشت | بر در شاه فروغی کشد افغانی چند
دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین | که رسیده است نصیر ملک و سلمانی چند

وله ایضا

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود | بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
گوشه چشمش اگر نشئه ندادی می را | یک جهان مست بهر گوشه میخانه نبود
مایه مستی ما باده نبودی هرگز | ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
بعد چندی که شدم داخل کاشانه دوست | آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق | که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
از پی مقصد دل در همه عالم گشتم | گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا | گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود

پرتو روی تو آتش بدلم وقتی زد
که به پیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون
کس ندیدم همه شهر که دیوانه نبود
با وجود غزل شاه فروغی چکند
زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود
تاج بخشنده خورشید ملک ناصر دین
که رهین فلک از همت مردانه نبود

وله ایضاً

از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
مو بمو بنده آن زلف سیه خواهم شد
سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت
پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
گندم خال وی از جنت او خواهم چید
منهم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت
همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت
هم لب خشک تر آب مژه تر خواهم کرد
خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت
دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
آخر از دست غمش چاک بدن خواهم کرد
عاقبت آتش خاک بسر خواهم کرد
دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست
خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد

نعره

نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت
شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد
گر فروغی رخ او باز دگر خواهم دید
کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

وله ایضاً

دوش زلف سیهت بند نوازیها کرد
دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
آتشین چهره تو مجمره سوزیها داشت
عنبرین طره تو غالیه سازیها کرد
لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت
چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد
تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد
عمر کوتاه از این قصه درازیها کرد
تا فروغی دلش از شوق فروزان گردید
چین کاکل بسرت چتر فرازیها کرد

وله ایضاً

آنکه در عشق سزاوار سر دار نشد
هرگز از حالت منصور خبردار نشد
نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
که ز تماشای رخت صورت دیوار نشد
آنکه بوسید لب نوش تو شکر بخشید
وانکه خسبید در آغوش تو بیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست
که بسودای غمت بر سر بازار نشد
مو بمو حال پراکنده دلان کی داند
آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد

هرچه گفتند مگر زهمه درگوش آمد   بجز از نکتهٔ توحید که تکرار نشد
گر نگفتم غم دیرینهٔ دل معذورم   که من و میان او فرصت گفتار نشد
آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما   مست گردید بدان گونه که هشیار نشد
آنکه در جمع خراباتنشینان ننشست   در حرم خانهٔ حق محرم اسرار نشد
زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد میگفت   حیف از آن رشتهٔ تسبیح که زنار نشد
هر کرا خون دل از دیدهٔ فروغی نچکید   قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

وله ایضًا

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را   تا غزلم صدر هر رساله باشد
ده دله از بهر حبیب عاشق و معشوق   عاشق معشوق به که یکدله باشد
باکله خوش نیست روی خوب تو دیدن   دیدن رویت خوش است بیکله باشد
طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ   در شب هجرم چه قدر حوصله باشد
دوست نشاید ز دوست در گله باشد   مرد نباید که تنگحوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم   باز پشیمان از این معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود   در قدمش صدهزار آبله باشد

تند

تند مران ای دلیل ره که مبادا   خستهدلی در قفای قافله باشد
موی تو ز دو حلقه بر میانه نگذاشت   یکسر مو در میانه فاصله باشد
آنکه مسلسل نمود طرهٔ لیلی   خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
با غزل شاه نکتهسنج فروغی   من چه سرایم که قابل صله باشد

وله ایضًا

خداخوان تا خداوان فرق دارد   که حیوان تا بانسان فرق دارد
موحد را بمشرک نسبتی نیست   که واجب تا بامکان فرق دارد
محقق را مقلد کی توان گفت   که دانا تا بنادان فرق دارد
مناجاتی خراباتی نگردد   که سیر جسم تا جان فرق دارد
مخوان آلوده دامن هر کسی را   که دامان تا بدامان فرق دارد
من و ابروی یار و شیخ و محراب   مسلمان تا مسلمان فرق دارد
من و میخانه خضر و راه ظلمات   که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلک را دور ترسا   که دوران تا بدوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را بسنبل   پریشان تا پریشان فرق دارد

مپرس پیش دهانش غنچه را نام — که خندان تا بخندان فرق دارد
چه نسبت شاه ایران را بخاقان — که سلطان تا بسلطان فرق دارد
مظفر ناصر الدین شاه غازی — که فرّش با سلیمان فرق دارد
رخش را مه مگو هرگز فروغی — که خور با ماه تابان فرق دارد

وله ایضاً حرف الزاء

بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز — تشنه لعل تو خونین جگرانند هنوز
ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش — که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان دانند — که بسودای رخت جامه درانند هنوز
از غم سینه سیمین تو ای سیمین ساق — سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو — واله حسن تو صاحب نظرانند هنوز
همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت — دیگران قید جهان گذرانند هنوز
کامی از ماه وشان هیچ فروغی مطلب — کز مهر بکام دگرانند هنوز

وله ایضاً حرف الشین

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش — مستانه میرسم ز در پیر میفروش

خواهی که کام دل بری لعل وی ببوس — خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
ماییم و کوی عشق و درونی پر از خروش — ماییم و بزم شوق و دهانی پر از خموش
دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست — از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش
مرغی که می پرد بلب بام آن پری — بس طعنه میزند پر او بر پر سروش
پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب — از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش
گر چشم فیض داری از آن چشمه کرم — ای دل بسینه خون شو و از چشم تر بجوش
من واله جمال تو با صد هزار چشم — من بنده خطاب تو با صد هزار گوش
زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را — شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش
کارم از این مثلث خاکی بجان رسید — قد بر فراز و زلف بیفشان و رخ بپوش
بی جهد از آن دهان نرسیده کسی بکام — تا هست ممکن تو فروغی بجان بکوش

وله ایضاً

دلا مقید آن گیسوان پرچین باش — در این دو سلسله خاقان چین و ماچین باش
غلام خواجه عنبر فروش نتوان شد — اسیر حلقه آن چین زلف مشکین باش
چه شاهدان شکر خنده در حدیث آیند — تو در مشاهده آن دهان نوشین باش

اگر بضربت شمشیر او سری داری   حریف ضربت آن بازوان سیمین باش

بده بشیوه فرهاد جان بشیرینی   مرید پسته شکرفشان شیرین باش

شبی ز روی عرقناک انجمن بر کن   پی شکستن بازار ماه و پروین باش

ببین خرابی دوران چرخ مینا رنگ   تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش

چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل   کنون ز طره او زیر چنگ شاهین باش

نگار ساده اگر پیکرت بخون بکشد   رهین منت سرپنجه نگارین باش

اگر ز مسکنت او رنگ سلطنت خواهی   بر آستانه سلطان عشق مسکین باش

گر از مقام مقیمان سدره بیخبری   مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش

ز فر طلعت او آفتاب تابان شو   ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش

گهی ز دولت او مستحق احسان شو   گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش

شها فروغی شاعر بمدح گستر تست   گهی مراقب مدحت شعار آیین باش

وله ایضا

چون صبا شانه زند طره عنبربارش   دل یکجمع پریشان شود از هر تارش

عشق گوید که بیا در خم مشکین مویش   عقل گوید که مرو بر دو پیچان مارش

صف

صف شکافی که چنین چشم خماری دارد   چشم امید مدار از مژه خونخوارش

سر زلفی که بیک موی خرد یوسف را   ای بسا سر که شود خاک سر بازارش

آنکه نادیده رخش خلق چنین حیرانند   چکنند دیده حیرت زده با دیدارش

یار مست می دوشین و حریفان غمگین   آه اگر باد سحر که نکند هشیارش

با طبیبی است سروکار دل بیمارم   کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش

کار من ساخت بیک بوسه لب شیرینش   جان شیرین بفدای لب شیرین کارش

گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید   صاحب بار کند فلک ری بارش

سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین   که نگهدار جهان است دل بیدارش

گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او   برق غیرت نگذارد اثر از آثارش

خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست   جاودان باد بطومار جهان اشعارش

وله ایضا حرف القاف

بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان عشق   طایر پران شدم از ناوک پران عشق

نوح را کشتی شکست از لطمه طوفان عشق   کس نیاید بر کنار از بحر بی پایان عشق

نعره منصورت از هر مو بسر خواهد زدن   گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق

نشأ عشاق را هرگز نمیدانی که چیست   تا ننوشی جرعهٔ از بادهٔ رخشان عشق
تو ده خاکستری کو گردد احمر کی شود   تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق
گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر   تا نریزد خونت از شمشیر خون‌افشان عشق
میخورد خون دل و از دیده می‌ریزد برون   هر کرا سیراز آن یاقوت لب مهمان عشق
فصل گل گر اشک گلگونت نه بر رخ گذشت   گل نخواهی زد ز دل از گل بستان عشق
گشته ویران خانه‌ام از سیل عشقت آه کین   چشم آبادی مدار از خانهٔ ویران عشق
سر بسر گردانی ما را نخواهی یافتن   تا نگردد تار گیسوی خم چوگان عشق
یا لبم را می‌رسانم بر لب میگون دوست   یا سرم را می‌گذارم بر سر پیمان عشق
چون تو خورشیدی نتابیده است در ایوان حسن   ذره چون من نرقصیده است در میدان عشق
همت سلطان عشقم داد طبع شاعری   شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق
ناصرالدین شاه اعظم کارفرمای ملوک   آنکه نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق
از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد   جان من بر لب رسید از درد بی‌درمان عشق

وله ایضاً حرف اللام

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل   جمع نخواهد شدن حال پریشان دل

شوق

شوق تو درهم شکست پنجهٔ شاهین صبر   عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
همخط نوخیز تو سبزهٔ گلزار جان   هم لب جانبخش تو چشمهٔ حیوان دل
کار من آمد بجان از ستم پاسبان   رفتم از آن آستان جان تو و جان دل
چاره هر درد را خلق بدرمان کنند   درد ترا کرده عشق مایهٔ درمان دل
گرچه صبوری خوش است در همه کاری ولی   کردن صبر از رخت کی شود امکان دل
دل بتو بر بست عهد گر سر جان بگذرد   جان کرانمایه رفت بر سر پیمان دل
در طلب چشم تو دور بآخر رسید   آه که آنهم نشد حاصل دوران دل
رشتهٔ عقلم گسیخت بر سر سودای عشق   گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل
سوزن فکرت شکست رشتهٔ طاقت گسیخت   بسکه بهم دوختم چاک گریبان دل
عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت   گر تو مراد دلی وای ز حرمان دل

وله ایضاً حرف المیم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم   آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم
آمد بلب بام که خورشید زمینم   بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم   افراخت قد از جلوه که غارتگر جانم

گر ازدرم آن سرو خرامنده درآید / برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم
دی صبح شنیدم ز لب غنچه که می گفت / من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم
در عالم پیری سر و کارم بجوانی است / پیرانه سر آمد بسرم بخت جوانم
اکنون نه مرا کشته از آن ابرو و مژگان / دیریست که من کشته این تیر و کمانم
صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام / یک روز نبودم که نبودی بگمانم
هم قطره فرو ریختی از چشمه چشمم / هم پرده برانداختی از راز نهانم
گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی / گم گشت درین نقطه موهوم نشانم
جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی / فکری بضمیر من و ذکری بزبانم

ولہ ایضاً

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم / وای بر من گر ازین قید کنی آزادم
نازها کردی و از عجز کشیدم نازت / عجزها کردم و از عجب ندادی دادم
چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن / که من از بهر همین کار ز مادر زادم
تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف / ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود / ورنه سیل این سیاپی بکند بنیادم

کاهی

کاهی از جلوه لیلی روشی مجنونم / کاهی از خنده شیرین منشی فرهادم
جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان / شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

ولہ ایضاً

تا لب می پرست او داد شراب مستیم / مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم
کاش بکوی میستی خاک شوم که آن پری / چهره نشان نمی دهد تا بحجاب هستیم
دست امیدم ار شبی بر سر زلف او رسد / طعنه بر آسمان زند قدر دراز دستیم
زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد / آلت زندگانیم علت تن درستیم
بر سر رهگذار او خاک شدم فروغیا / تا فلک بلند سر خاک شود در پستیم

ولہ ایضاً

آنکه بدیوانگی در عشق افسانه ام / آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام
در شکم نشد لایق بازار دوست / قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه ام
گاه ز شاخ گلش همنفس عندلیب / گاه ز شمع رخش همدم پروانه ام
سرو فرازنده خواسته از مجلسم / ماه فروزنده تافته در خانه ام
با سگ او همنشین فارغ از همه خویشم / با غم او آشنا از همه بیگانه ام

سفرهٔ میخانه شد خرقهٔ پشمینه‌ام | بر سر پیمانه ریخت سبحهٔ صد دانه‌ام
بادهٔ پیمائی رسید از کف ساقی مرا | توبه دمادم شکست بر سر پیمانه‌ام
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا | خانهٔ شهری بسوخت جلوهٔ جانانه‌ام
مستی من تازه نیست از لب میگون او | شحنه مگر نشنید نعرهٔ مستانه‌ام
تا نشود آن هما سایه فکن بر سرم | پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه‌ام
جلوهٔ فروغی نگر در نظرم آفتاب | تا مه رخسار دوست تافت بکاشانه‌ام

ولہ ایضاً

ز تجلی جمالش نظر از کون بستم | بصد نمود راهم صنمی که می پرستم
بهوای مهر رویش همه مهرها بریدم | بامید عهد سستش همه عهدها شکستم
پی دیدن خرامش سر کوچها ستادم | پی جلوهٔ جمالش در خانها نشستم
منم اولین شکاری ز شکارگاه نازش | که بهیچ حیله آخر ز کمند او نجستم
پی آن غزال مشکین که نگشت صید آخر | چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم
همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته | دهد ار زمانه روزی سر زلف او بدستم
بگناه عشق کشتیم و گر هنوز زنده هستم | ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم

بلباس

بلباس مرغ و ماهی روم ار بکوه و دریا | تو در آوری بدامم تو در افکنی بشستم
همه میکشان محفل ز می شبانه سرخوش | بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

ولہ ایضاً

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم | که در ضمیر نیاید خیال حور عینم
کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم | سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم | نه بخت آنکه شبی جلوهٔ جمال تو بینم
مرا چکار بدیدار مهوشان زمانه | که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
ز رشک مردن من جان عالمی بلب آید | اگر بروی تو افتد نگاه بازپسینم
ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد | نمی برم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت | رفیق لعل بدخشان شریک نافهٔ چینم
معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی | بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم
چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی | که خال گوشهٔ چشم تو کرده گوشه نشینم
بر آستانهٔ آن پادشاه حسن فروغی | کمان کشیده ز هر گوشه لشکری بکمینم

ولہ ایضاً

موبمو بسته آن زلف گره‌گیر شدم	آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست	تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم
نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم	دیر گاهی است که آماجگه تیر شدم
تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم	هرچه افزون زپی ناله شبگیر شدم
ناله‌ها را اثری نیست وگرنه در عشق	آنقدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم
بخت بدبین که بهر وقت من آزرده روان	آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم
پیر کنعانم اگر عشق نخواند عجب	کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
این چه نقشی است که از پرده پدید آمد باز	که به یک جلوه آن صورت تصویر شدم
من که نخچیر کمندم همه شیران بودند	آهوی چشم ترا دیدم و نخچیر شدم
مرگ را مایه عمر ابدی میدانم	بسکه بیروی تو از صحبت جان سیر شدم
تا فروغی رخ آن ترک خطائی دیدم	فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم

ولہ ایضاً

عشق بگرفت چنان سلسله تدبیرم	که سر زلف زره‌ساز تو شد زنجیرم
خنده زد لعل تو بر گریه شورانگیزم	طعنه زد چرخ تو بر ناله بی‌تاثیرم

روزکار

روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم	دیر گاهی است که سر داده بدین شمشیرم
عشق برخواست که من آتش عالم سوزم	حسن بنشست که من فتنه عالم گیرم
یک سر موی من از دوست نبینی خالی	هر کجا خامه نقاش کشد تصویرم
دست بر دامن ساقی زدم از بخت جوان	تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود	تا که هفتاد و دو ملت نکنند تکفیرم
بخرابی خوشم امروز که فردا گرم	همت پیر خرابات کند تعمیرم
آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند	که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم
بخت برگشته بامداد من از جا برخاست	که ز مژگان تو آماده چندین تیرم
آهوی چشم کماندار تو نخچیرم ساخت	من که شیران جهانند کمین نخچیرم
گر فروغی ز دهان قند ببارم نه عجب	که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم

ولہ ایضاً

امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم	تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم	روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم	هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم

تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی | من هرچه کردم امشب از تیر آه کردم
صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم | صد ره چو خون طپیدم تا یک نگاه کردم
چون خواجه روز محشر جرمم مرا ببخشد | گر وعده عطایش عمری گناه کردم
من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی | یکجا گزیر آن را بر نام شاه کردم
شاه همه سلاطین شایسته ناصر الدین | کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم

ولہ ایضاً

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم | الله الله که چه سودای محالی دارم
تو پریچهره عجب زلف پریشی داری | من آشفته عجب شیفته حالی دارم
عیشها می کنم از خون جگر در فصل بهار | بس که از ساغر می بی تو ملالی دارم
سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه تنگ | با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
خون دل گر عوض باده خورم خرده مگیر | که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
به نشیمن که آن طایر زرین پر و بال | ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم
واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست | من که بر سر هوس دانه خالی دارم
دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم | من که در روضه دل تازه نهالی دارم

تا

تا جوابی نرسد باز نکشم از در دوست | راستی بین که عجب روی سوالی دارم
شاید از چشم بپوشند ز من مردم شهر | کز پریزاده نبی چشم وصالی دارم
شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز | بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب | که سر الفت رم کرده غزالی دارم
پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب | زانکه با هر دو جهان قال و مقالی دارم

ولہ ایضاً

تا بدان طره طرار گرفتار شدیم | داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم | هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم
تا ره شانه بدان زلف دلاویز افتاد | مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما | تا اسیر همه آن طره طرار شدیم
آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم | که خجالت زده دیده خونبار شدیم
هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان | هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت | تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم | بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا — که به تغییر قضا فاعل مختار شدیم
بچه رو باده ننوشیم که با پیر مغان — همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم
دل بدان مهر فروزان فروغی دادیم — ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

ولہ ایضاً

من این عهدی که با موی تو بستم — بمویت گر سر موئی شکستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم — عجب سررشته آمد بدستم
ز مویت کافر زنار بندم — ز رویت هندوی آتش پرستم
کمند عشق را گردن نهادم — طناب عقل را در هم گسستم
ز مستوی چه می پرسی که عورم — ز هشیاری چه میگوئی که مستم
شراب شادکامی را چشیدم — سبوی نیکنامی را شکستم
بشمشیر از سر کویش نرفتم — بتدبیر از خم بندش نجستم
فزونتر شد هوای او پس از مرگ — تو پنداری کزین اندیشه رستم
چنین باقی ز خویشم بیخبر ساخت — که آگه نیستم از خود که هستم
گواه دعویم پیر مغان است — که مست از جرعه جام الستم

قیامت

قیامت چون نخوانم قامتت را — که تا برخواستی از پا نشستم
چه گفتی زان سهی بالا فروغی — که فارغ کردی از بالا و پستم

ولہ ایضاً

از بس عرق شرم نشسته است برویم — محروم ز نظاره آن روی نکویم
چندی است که سودائی آن غالیه مویم — عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
دل گمشده بر خاک در میکده رفت — ترسم که نشان از دل گمگشته بجویم
آن ماه پری چهره اگر از پرده در آید — مردم همه دانند که دیوانه اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند — نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد — من بر سر آنم که بجز باده نبویم
دور از لب پرشکر او خون جگر باد — هر باده که ریزند حریفان بگلویم
گفتن نبود قاعده عشق وگرنه — هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم
این است اگر جلوه معشوق فروغی — در مرحله عشق نشاید که نپویم

ولہ ایضاً

دوشش از در میخانه کشیدند بدوشم — تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم

چشم بچه کار آید گر ساغر نه بینم | کام بچه خوش باشد گر باده ننوشم
هم خاک در پیر مغان سرمه چشم | هم زلف کج مغبچگان حلقه گوشم
هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم | هم لعل قدح نوش تو برده است ز هوشم
تو مهر درخشنده و من ذره محتاج | تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
خون دلم از حسرت یک جام بجوشست | آبی بسر آتش من زن که بجوشم
تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت | که عقده گشاینده گهی نافه فروشم
تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی | آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
در دایره عشق تو تا پای نهادم | گاهی بجز آتش دل و گاهی بخروشم
گویند که در سینه غم عشق نهان کن | در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم
فارغ نشوم زین شب تاریک فرقت | تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم

وله ایضا

برخیز نگارا که ز فرموده خسرو | موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه | زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
بشنو ز من اشعار ملک ناصر دین را | کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم

در

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم | در دست ز محصول جهان موی تو دارم
زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر | آری من دیوانه سر کوی تو دارم
گر با تو بفردوس برین جای دهندم | در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ | تا راه در آتشکده خوی تو دارم
یا رب خم گیسوی تو آشفته مبادا | کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم
پیوسته بود منزل من گوشه محراب | وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم
در نزد من ارباب کرامت همه مات‌اند | وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم
شاها غزل شاه مرا کرده غزلخوان | این فیض من از نطق سخنگوی تو دارم

وله ایضا حرف النون

خونم بتی ریخت کشش داده بچون | مژگان چمن زیر در زیرش خون
بی باده دیدی چشمان سرمست | بی می شنیدی لبهای میگون
در عهد زلفش یک جمع شیدا | در دور چشمش یک شهر مفتون
چشم و لب او هر سو گرفته است | شهری به نیرنگ خلقی به افسون
خوبان نشینند در خانه از شرم | هر گه که آمد از خانه بیرون

دل برده از من سروی که دارد / بالای دلکش رفتار موزون
خون از دل من هر شب روان است / تا طرهٔ اش را است قصد شبیخون
هر لحظه گردد در ملک خوبی / حسن تو بیحد عشق من افزون
کاری که او کرد با من فروغی / هرگز نکرده است لیلی بمجنون

وله ایضاً

گر عارف حقبینی چشم از همه بر هم زن / چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
هم نکتهٔ وحدت را با شاهد یکتا گو / هم بانگ انا الحق را بر دار معظم زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا / هم دست تمنا را بر گیسوی پرخم زن
هم جلوهٔ ساقی را در جام بلورین بین / هم بادهٔ بیغش را با سادهٔ بیغم زن
ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو / حرف از لب جانبخشش با عیسی مریم زن
حال دل خونین را با عاشق صادق گو / رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون ساقی رندانی می با لب خندان خور / چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز / چون جام بچنگ آری یاد دل جم زن
چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین / چون می بقدح کردی بر چشمهٔ زمزم زن

در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین / اسباب ریا برچین یکسر بعدم زن
گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده / ور پنجه زنی روزی در پنجهٔ رستم زن
گر دردی ازو بردی صد خنده بدرمان زن / ور زخمی ازو خوردی صد طعنه بمرهم زن
یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه / یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
یا کحل ثوابت را در چشم ملایک کش / یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین / یا مالک دوزخ شو در های جهنم زن
یا بندهٔ عقبی شو یا خواجهٔ دنیا شو / یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن
زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما / دم در کش ازین معنی یعنی که نفس کم زن
گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد / انگشت قبولت را بر دیدهٔ پرنم زن
گر همدمی او را پیوسته طمع داری / هم شکّ پیاپی زن هم آه دمادم زن
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو / نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن
چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند / نه تاج بتارک نه نه دست بخاتم زن
تا چند فروغی را مجروح توان دیدن / یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

وله ایضاً حرف الواو

از بسکه در خیال مکیدم لبان او   یاقوت فام شد لب گوهرفشان او
نقد وجود من همه مصروف هیچ شد   یعنی نداد کام دلم را دهان او
پیرانه سر بکش ابروی او شدم   با قامت خمیده کشیدم کمان او
قاتل چگونه منکر خونم شود بحشر   زخمی نخورده‌ام که نماند نشان او
دستی که از رکاب سمندش بریده شد   ترسم خدا نکرده بگیرد عنان او
چندانکه در پیش بسرستی دویده‌ام   الا دل شکسته ندیدم مکان او
بی پرده در حضور من آمد نشسته است   ماهی که در ضمیر نگنجد گمان او
باور مکن که عاشق صادق خطا کند   گر صد هزار بار کنند امتحان او
سودا نگر که بر سر بازار عاشقی   خواهم زیان خویش و نخواهم زیان او

ولہ ایضاً

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو   حلق من است و حلقهٔ زلف دوتای تو
گر من میان اهل محبت نبودمی   کس را نبود طاقت جور و جفای تو
دامن کشان گذر ننمودی بخاک من   تا جان نازنین ننمودم فدای تو
گر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت   دوری نمیکند سرم از خاکپای تو

دانی

دانی که در شریعت ما کیست گشتنی   بیگانه که هیچ نگشت آشنای تو
تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت   بیرون نمی‌برد ز سر ما هوای تو
زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می   ما و تصور لب مستی فزای تو
آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست   هر کو نشد نشانهٔ تیر بلای تو
برگشته بخت آنکه بخونش نیفکند   مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
یارب چه منظری که فروغی ز هر طرف   بگشاده چشم جان بامید لقای تو

ولہ ایضاً

من بندهٔ آنم که ببوسد دهن تو   وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را   در سلسلهٔ زلف شکن بر شکن تو
اندیشهٔ مردم همه از شور قیامت   تشویش من از قامت عاشق فکن تو
شاید که شود رنگ بجوی دل شیرین   هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو
بلبل خجل از زمزمهٔ مرغ دل من   گل منفعل از غنچهٔ شاخ چمن تو
هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است   حسرت کش از باغ گل و یاسمن تو
از فخر نهد پا بسر یوسف مصری   هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو

پیداست که هرگز ننهد روی بهبود — زخم دل عشاق ز مشک ختن تو
بس جامه طاقت که بر اندام فروغی — گردیده قبا از هوس پیرهن تو

وله ایضاً حرف الیاء

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته — ملک وجود را همه یکجا گرفته
تا شانه را بجعد معنبر کشیده — کاشانه را بعنبر سارا گرفته
یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل — از جعد چین بچین چلیپا گرفته
من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل — با این چه میکنم که بجان جا گرفته
حسرت مبر ز گریه بی اختیار ما — اکنون که اختیار دل از ما گرفته
گفتی صبور باش بسودای عشق من — وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته
دلخسته دو لعل ترا جان بلب رسید — با آنکه نکتها بمسیحا گرفته
آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند — کاسودگی ز مومن و ترسا گرفته
روزی دل فروغی مسکین شکسته — کز دست غیر ساغر صهبا گرفته

وله ایضاً

تا بجفایت خوشم ترک جفا کرده — این روش تازه را تازه بنا کرده

راه نجات مرا از همه سو بسته — قطع امید مرا از همه جا کرده
دوش ز دست رقیب ساغر می خورده — من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده
قامت یکتای من گشته دوتا چون هلال — تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده
گر نه ترا دشمنی هست با دل مجروح من — خال سیه را چرا غالیه سا کرده
حلقه آزادگان تن به بلا داده‌اند — تا شکن طره را دام بلا کرده
کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید — تا گره زلف را کارگشا کرده
من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم — هر چه بمن داده وام ادا کرده
من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم — تا لب جانبخش را آب بقا کرده
خضر مبارک قدم سبزه خط تو بود — کز اثر مقدمش میل وفا کرده
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن — تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده
آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید — نام خطش را اگر مشک خطا کرده

وله ایضاً

رهزن ایمان من شد نازنین تازه — رفته‌ام از کیش مسلمانی بدین تازه
خواجه‌ای خاموش باش امشب که اصحاب جنون — خلوتی دارند با خلوت‌نشین تازه

کاشکی میریخت از بهر شکست دلم   دست معمار قضا طرح زمین تازه
گر چنین آشوب برخیزد عجب نبود که باز   بر سر زلف تو افتاده است چین تازه
نام یاقوت لبت بر خاتم دل کنده ام   اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه
گوشه چشمی بسوی من نداری گو میا   خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق   تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه
ترسم از دست توای سنگین دل بیدادگر   دست غیب آید برون از آستین تازه
تا جوان کردی فروغی در جهان پیر زن   تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه

وله ایضاً حرف الیاء

گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی   که بچوگان نتوان گفت مرو در پی گوی
گر ز پیچم بکشد دل نکنم زان خم زلف   ور بچوگانم بکشد پا نکشم زان سر کوی
دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند   دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی
یا به تیغ کج ابرو دل تسلیم بنه   یا ز خاک در او پای بکش دست بشوی
غنچه گو با دهنش لاف مزن هیچ مخند   لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی
نوبهار آمد و تعجیل برفتن دارد   گو مجالی که بریزند می از خم بسبوی

بامدادان

بامدادان همه کس را زرامی بیند   بسکه شب میرودم خون دل از دیده بری
دانه اشک بده در گرانمایه بگیر   غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی
آنچنان دست جنون گشت گریبانگیرم   که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی
راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن   باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی

وله ایضاً

دوشینه خود شنیدم یک نکته زدهانی   اما نمی توان گفت با هیچ نکته دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها   از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی
هر شام که بیادش خفتم بناله زاری   هر صبحدم ببویش رفتم به بوستانی
تخم وفای او را کشتم بهر زمینی   خار جفای او را خوردم بهر زمانی
در گردنم فکنده است گیسوی او کمندی   بر کشتنم کشیده است ابروی او کمانی
پیکان عشق جانان تا زد بسینه جانی   هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
در عالم جوانی کاری نیامد از من   دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
در وادی محبت حال دلم چه پرسی   گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری   ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی

بر بسته سحر چشمش دست قوی لارا | زور انچنین که دیدست آنکه ز ناتوانی
گر با پری نداری نسبت چرا همیشه | در خاطرم مقیمی و ز دیده ام نهانی
صفهای دلبران را بر یکدگر شکسته | گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
شاه سریر تمکین بخشنده ناصر الدین | کز دست او نمانده است کیسه بر هیچ کانی
یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد | تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی

ولہ ایضا

گرد مه خط سیه کار نداری داری | روز روشن بشب تار نداری داری
صنعت دلکش داود ندانی دانی | زره از طره طرار نداری داری
زلف را دام دل آویز نسازی سازی | فکر دلهای گرفتار نداری داری
صف دلها همه از تیر ندوزی دوزی | خم ابروی کماندار نداری داری
بیدلان را همه رنجور نخواهی خواهی | عاشقان را همه بیمار نداری داری
چشم صاحب نظر از سحر نه بندی بندی | چشم افسونگر سحار نداری داری
پی خونریزی عشاق نکوشی کوشی | سپه غمزه خونخوار نداری داری
بر فلک توسن اقبال نتازی تازی | بر قمر عقرب جرار نداری داری

جام

جام می از کف اغیار نه نوشی نوشی | سر خونخواریم ای یار نداری داری
برو فروغی ز جفا تیغ نیازی یازی | قصد یاران وفادار نداری داری

ولہ ایضا

بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی | رهزن دین و دل خانه کن مرد و زنی
من از این بخت سیه خواجه شهر حبشم | تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی
مادر دهر نیاورده چو تو شیرینی | پدر چرخ نپرورده چو من کوهکنی
دم ز کوثر نزنم تا لبت اندر نظر است | یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
زان سر زلف دوتا دست نخواهم برداشت | تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی
گر بساق تو رسد سیم شکم نه عجب | که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی
چون فلک عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند | ستم است اینکه تو بنیاد مرا بر نکنی
نزنی شانه بر آن زلف مسلسل که رقص | تا از این سلسله صد سلسله بر هم نزنی
چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن | که وصالی چو توئی دست دهد بر چو منی
دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست | که به تصدیق نظر صاحب وجه حسنی
هیچ دیوانه بزنجیر نگنجد به نشاط | تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی

نازت افزون شده از عجز فروغی فردا — که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فلکی

ولہ ایضاً

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری — همت آنست که الّا تو نگیرد یاری
ای سر زلف قمرپوش عجب طراری — عمری میر شبی بو العجبی جراری
دوش یک نکهت ز بوی تو بهم کرده‌ام — تا صبا مهر کند خانهٔ هر عطاری
طبلهٔ مشک تتاری همه آتش گیرد — گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری
هم از آن موی سیه مایهٔ هر سودایی — هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری
از خط نافه‌گشا مرهم هر مجروحی — وز لب شهدفشان شربت هر بیماری
تو بخواب خوش و من شیفتهٔ بیدارم — که مبادا ز پی این خفته بود بیداری
به که بر جان بکشم منت آزار ترا — من که تن داده‌ام از چرخ به آزاری
مستی ما همه از نیست که در مجلس دوست — باخبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
عارف آنست که جز دوست نبیند چیزی — عاشق آنست که جز عشق نداند کاری
از فروغ نظر پاک فروغی پیداست — که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

حرف الالف من کلام املح الشعراء عارف صادق عاشق اصفهانی رحمه الله

دردا که تلافی نتوانند جفا را — روزی که شناسند بتان اهل وفا را
آیین کرم بین که سگ کویش شمرند — رندان خرابات من بی‌سروپا را
غیر از تو من ای شوخ جفاکار ندیدم — منعم که بریزد ز ستم خون گدا را
در بادیهٔ عشق نفیر یاد درآورد — خاموشی ما تشنه لبان بر عطا را
زنجیری آنم که فروهشته بتقدیر — بر طرف بناگوش بتان زلف دوتا را
نامم ز ازل عاشق دیوانه نوشتند — ناصح نتوان کرد بدل حکم قضا را

ولہ ایضاً

ز هجران بر لب آمد جان غمگین دل افگار یرا — رفیقی کو که بنماید من راه دیار یرا
گرفتم چند روزی من نمانم در فراق او — بسر کی می‌توان بردن بهجران روزگار یرا
بیک حرف از دهان دوست شادم طالع ما کو — که بنوازد بمکتوبی دل امیدوار یرا
وفا با اینکه دارد غربتی مشکل نمی‌باشد — کرمی کو که بنوازد من بی‌اعتبار یرا
نمیدانم کجا شد خاک عاشق اینقدر دانم — که از دنبال محمل مضطرب دیدم غبار یرا

ولہ ایضاً

دردم نه همین است که بشکسته پرم را — ترسم نرسانند بگلشن خبرم را

از حسرت مرغی که جدا ماند ز گلشن | اگه نشدم تا که شکستند پرم را
گردیست ز من باقی و ترسم که تو از ناز | تا چشم کنی باز نیابی اثرم را
بودیم بهم روز و شب آیا که جدا کرد | از روشنی روز شب بی سحرم را
عاشق منم آن نخل که از سردی ایام | یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

وله ایضاً

دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد آنجا | که نکرد از من و محرومی من یاد آنجا
بوی جان باد گر از کوی تو آرد چه عجب | رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا
گرچه در بزم تو هرگز دل من شاد نشد | همچنان می کشدم خاطر ناشاد آنجا
چه مقامی است خرابات که در مدت عمر | نیست روزی که مرا کار نیفتاد آنجا
حالت بلبل آن باغ چه باشد که بود | جلوه گاه گل و منزل صیاد آنجا
عندلیبان همه در نغمه و نالم کرده | گلشنی کآمده بودیم بفریاد آنجا
عاشق از دام محبت نتوانند رهید | که گرفتار شد آنجا که شد آزاد آنجا

وله ایضاً

کم نشود این جفا چرخ ستمکاره را | کینه فزاید بما ثابت و سیاره را

از

از سر کوی کسی راه صبا بسته اند | عشق کجا می برد این همه آواره را
وه که ز بیم رقیب یار ز بزم حبیب | برد دل ناشکیب حسرت نظاره را
رخت سفر کی توان بست ز کوی حبیب | جمع کنیم از کجا این دل صدپاره را
حسن امیدی که داشت از کرم کردگار | سوی خرابات برد عاشق بیچاره را

وله ایضاً حرف الباء

مپرس حالت من از فراق یار امشب | بلب رسیده مرا جان بیقرار امشب
خیال روی تو هم شعله میکشید بسر | اگر چو شمع بسوزم عجب مدار امشب
نگشت وصل دلم چاره ساز درد فراق | فزود محنتم از درد انتظار امشب
عجب نگر که مرا شیشه پر ز باده ناب | جدا ز لعل تو ام میکشد خمار امشب
خیال روی تو ام کرده بیخودی همه | مرا به بیخودی خویش واگذار امشب
حدیث بزم رقیبان و می کشیدن او | مگو بعاشق بیچاره زینهار امشب

وله ایضاً حرف التاء

آنکه ز بیگانگی دشمن اهل وفاست | با همه کس مهربان با همه کس آشناست
جان بهوای لبش دادم و آخر ز لطف | حرف وفائی نزد عذر جفائی نخواست

کویدم از کف بده عقل براه و تبان   جان کی ندیدم چه شد جان کی بدادم مجاست
جانب خویشم مخوان همدم غیرم مکن   دل چه بجرمان خوش است جان چه بهجران رضاست
خسرو اگر کرد جان بر در شیرین نثار   رفت ز جان جهان خسرو و شیرین ماست
تیغ کشیده است یار عاشق کشتن جو کو   مست رسیده است یار عاشق مسکین کجاست

ولہ ایضاً

ای سکه دلبری بنامت   خوبان جهان بجان غلامت
گفتی که دهم ز لطف کامت   من بنده لطف ناتمامت
جام از کف مدعی گرفتی   خون دل عاشقان حرامت
میخواست دلم بلای جاوید   غافل نفتاده ام بدامت
گفتم ز جفای گریزم   آنروز که می شدم غلامت
هر دم چه زنی پرش بسنگی   مرغی که نمی پرد ز بامت
خوش آنکه بقصد کشتن من   بخرامی و بنگرم خرامت
دل می برد از کف مسیحا   نوشین لب شکرین کلامت
ذوق شکرت نمیگذارد   دشنام شناسم از سلامت

در

در قالب مرده جان دمد باز   آن پیک که آورد پیامت
دور فلک دور رنگ عاشق   یک روز نمی شود بکامت

ولہ ایضاً

شیشه ام خالی و دل پر خون است   حکم کار فلک وارون است
دشمنانند قوی پنجه مرا   که از آن جمله یکی گردون است
عشوه هست نهان لیلی را   که همان واقف از آن مجنون است
من و این عشق که جان می کاهد   تو و آن حرف که روز افزون است
طمع بین که از و می طلبم   مهربانی که نداند چون است
قصه کام دلم افسانه   وعده وصل بتان افسون است
روزگاری طلبش میکردم   بگمانی که ز دل بیرون است
گرچه ناکامی عاشق منی   شیوه نیست کزو ممنون است

ولہ ایضاً

بزم عیش است و شب عشرت میخواران است   یاد امشب بسر همدمی یاران است
شب آدینه خورم می که در آن افزون است   شب رحمت بره جرم گنه کاران است

غافل ای ابر کرم بر من مسکین بگذر | کشت تخم و چشم من به باران است
بر سر کوی تو ای لعل لبت چاره دل | هر طرف میکشم ناله بیماران است
عاشقی هیچ منت کم بود از روی فا | گرچه سودای غمت بر پریشان است

ولا ایضاً

ای ناصبور دل بخدا می سپارمت | از کوی یار میروم و میگذارمت
ترسم بعادتی که مرا با جفا کشیست | یار کسان شوی و همان دوست دارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ | جان می سپارم و بخدا می سپارمت
ترسم با آتشی که ز رشکم بجان زدی | طاقت نیارم و بخدا واگذارمت
از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست | یار منی و یار کسان میشمارمت
عاشق حدیث درد اگر همدم منی | از خون دل بصفحه رو مینگارمت

ولا ایضاً

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است | که اولین قدمم بار در گل افتاده است
حریف رشک نیم لیک از تو از غیرتی | بر این خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
بفکر رفتن من تا فتاده دانستم | که دل شکار من از خویش غافل افتاده است

چگونه

چگونه دم زنم از خون خود بروز جزا | که زیر تیغ نگاهم تغافل افتاده است
بیا که از خبر قاصد پیام صبا | تسلی دل بیتاب مشکل افتاده است
خیال سود و زیان در دل آخر آنکجا | مرا که برق تجلی بحاصل افتاده است
فدای محنت و غم باد جان عاشق | کنونکه یار به بیداد مایل افتاده است

ولا ایضاً حرف الدال

ز لطف شاد شد هر جا دلی بود | مرا تنها دل ناقابلی بود
بصیاد آشنا گشتیم آنجا | قفس مارا مبارک منزلی بود
دلم دانسته در دام تو افتاد | تو پنداری که صید غافلی بود
ز سوز برق نار آتش فشان است | خوشا وقتی که مارا حاصلی بود
مگو آسان دل از جان برگرفتم | که مشکل تر از آنم مشکلی بود
پس از رفتن بسویش باز دیدن | فزون از اعتبار محملی بود
بمحشر قصه عاشق چو خوانند | شهیدی عذرخواه قاتلی بود

ولا ایضاً

ای کاش رسم مهر و وفا در جهان نبود | تا کار ما بآن بت نامهربان نبود

مرغ دلم که هیچ زمان بی فغان نبود   از بیخودی بفکر بهار و خزان نبود
شد دیده‌ام بگوشهٔ بیت الحزن سفید   پیراهن تو همره این کاروان نبود
بیگانه گر نبود ز من پاسبان او   جائی برای سجده چو آن آستان نبود
آن ترک تند خو که دلم دادخواه اوست   وقتی که گوش داد بحرفم زبان نبود
بالم نداشت قوت در خون طپیدنی   پرواز باغ کار من ناتوان نبود
جستم نشان مهر ز لبهای روزگار   محروم ماندم و گنه آسمان نبود
ایکاش داشت عاشق بیدل هزار جان   تا قیمت وصال تو افزون ز جان نبود

و له ایضا حرف المیم

روز جزا که قصهٔ شوق تو سر کنم   تا خاک هست در صف محشر بسر کنم
آگاهم از علامت صیاد سنگدل   آن فرصتم نماند که از وی حذر کنم
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند   نومید هم نیم که علاج دگر کنم
هرگز نگشته است دل نازکت فگار   از درد خود چگونه ترا با خبر کنم
خوش آنکه بسملم کنی و من بکام دل   گاهی بخاک غلطم و گاهی نظر کنم
یاد آورم ز عاقبت کار دوستی   هر گه بخاک عاشق مسکین گذر کنم

بگو

بگو ناصح چرا خود را بمی خوردن سمر کردم   ز تقوی مشکلم آسان نشد فکر دگر کردم
همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم   غنیمت بود پیش از گریه هر خاکی بسر کردم
ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد   همان کز بی گلی در کنج گلشن سر بزیر پر کردم
ز شبهای دراز هجر او من چه می گویم   بعمر خویش یکشب را همچون شمع سحر کردم
دریغا مردم و شد قسمت مردم جفای او   بصد امید یاری که من بیدادگر کردم
ز دست کوتهم کاری دگر ممکن نشد عاشق   بغیر از اینکه در کوی بتان خاکی بسر کردم

و له ایضا حرف الیا

غریب کوی تو بودم نه ملجی نه پناهی   قتیل تیغ تو گشتم نه جرمی و نه گناهی
بغیر ملک محبت ندیدم و نشنیدم   جهان مسخر طفلی نه لشکری نه سپاهی
ز اضطراب چنانم که با خیال وصالش   بکام دل نتوانم نشست بر سر راهی
خوش آنکه دست نگارین بری بخنجر و پنجه   بخون ناحق من چون طلب کنید گواهی
کنی اگر بجفا قصد جان عاشق بیدل   نثار روی تو سازد ولی بشرط نگاهی

من کلام فخر الشعرا والادبا میرزا جلالی یزدی رحمة الله
حرف الالف

که قصد جان زار من کند در مهربانیها   خلاصم ساز از درد غم این ندکانیها

چه حالست این که هرچند از تو بیمهری فزون بینم — فزون تر با تو میل من شود در مهربانیها

بحمدالله که تا رفتی سپردم جان غمگین را — نگشتم منفعل پیش غمت از تحت جانبها

بقدر بیزبانی در غمش ما را زبانی ده — مگر یار از نو خواهیم عذر بیزبانیها

بحشر از سینه چاک و دل ریش و تن پرخون — شهیدان غم عشق ترا باشد نشانیها

بغیر از چشم بیمارش کی شد از فلک کارش — که در عین توانائی بود در ناتوانیها

بنوعم آگه از ذوق گرفتاری عبث کردم — بگل گشت چمن عمری جلالی پرفشانیها

ولہ ایضاً

هر زمان صد شکر میگویم فراق یار را — کرد چون آسان بمن جان دادن دشوار را

جائی از بهر نشیمن خوشتر از بام تو نیست — هم قفس را دیده‌ام هم دام هم گلزار را

گر جهان یکسر بسوزد سوخت جانم تا یکی — در درون سینه دارم آه آتشبار را

در بهار گلشن که ما را رخصت نظاره نیست — باغبان می‌گیرد از گل رخنه دیوار را

تو ز فکر چاره درد دل ما فارغی — ورنه میداند لبت درمان هر بیمار را

شب نخوابم همره اغیار آید بیدریغ — دل نمیداند قدر دیده بیدار را

شرمسارم میکند هر لحظه دامن گیریش — ورنه از آهی براندازم ز گلشن خار را

اب

آب و آتش را بریزی گر بهم آمیخته — خون فشان بنگر ز تاب باده آن رخسار را

بسکه هشیاران خراب از نرگس مستت شدند — مست میگیرد جلالی از غلط هشیار را

ولہ ایضاً

ز خون ناحقم جرمی بود گر آن جفاجو را — بحشر هم بخون ناحقم یارب ببخش او را

دم مردن ببالین آرد ار غیر آن جفاجو را — که می‌ترسد برم در خاک با خود حسرت او را

فغان کز بسکه بردم قاصدی سویش ز فرستادم — بهر بیگانه گردم آشنا آن طفل بدخو را

شدم از یک نظر دیوانه روی پری رویی — که دارد همچو من دیوانه صد چون خود پری رو را

تبسم غمزه گفتم تکش در خون جهانی — سرت گردم نگفتم رنجه کردن دست و بازو را

جلالی کافرم گر رو بسوی قبله میکردم — بمحراب ار نبودی نسبتی آن طاق ابرو را

ولہ ایضاً

نگذارد قدم آن شوخ بکاشانهٔ ما — گر همه خانهٔ اغیار بود خانهٔ ما

آسمان مشعل ماه از پی آن افروزد — که غمی گم نکند شب ره کاشانهٔ ما

شمع پیوسته ببزم تو در سوز و گداز — بیخبر تا چه بود حالت پروانهٔ ما

کودکان را برسانید ز نو مژده که باز — گشته دیوانه طفلی دل دیوانهٔ ما

خون ما تشنه لبان تا که توان ریخت بجام   باده ناب حرام است بجانا نه ما
تا که گیرد ز کف غم یار جلالی کو نیم   که بود خاک رقیبان گل پیمانه ما

و له ایضا

میبرم بر خویش غیرت میبرم جانانه را   بیخودی بنگر که نشناسم ز خود بیگانه را
اندران محفل که می با یاد لعلش میکشند   ساقی از مستی دمادم بشکند پیمانه را
مدعی تا زین کمان سوزد که او در بزم ماست   میکنم هر شب براه خویش روشن خانه را
امشب ای بی باده منخواهی حریفان خراب   رخصت نازی بدان نرگس مستانه را
رفته رفته عالمی را از هوس دیوانه کرد   بسکه آن کودک زپی افتاد هر دیوانه را
کرده ام گر توبه کانجا پای ننهادم چه باک   بعد ازین با سر همی پویم ره میخانه را
در دل ویرانم ار داند جلالی جای کیست   کی چنین ویران گذارد جغد این ویرانه را

و له ایضا حرف الباء

خوش بود امشب منخواران کنار از شرم را   سر برون فردا نمی آرد ز مشرق آفتاب
آسمان دردا که چندان در جگر آتش نهشت   کاتش دل را فرونشانم ز چشم پر آب
ساده تر از من کی خواهم تیو شب خوابم برد   کیست دانی در دل که منخواهد ترا بیند بخواب

شحنه

شحنه کو بیهوده امشب گرد بزم ما مگرد   کان صنم بی باده ساز د میکشان را خراب
دل بزلفت بیقرار و من بآن خوشنود که صید   بسته تر گردد کند در دام هر چند اضطراب
در برم خویش از چه خواند و ز خود از چه راند   اولم با صد عنایت آخرم با صد عتاب
طالب وصلم نکردم شاد از پیوند جان   تشنه آبم نخواهم یافت تسکین از سراب
می بخور امروز از فردا جلالی غم مخور   بخشش او بی نهایت رحمت او بی حساب

و له ایضا حرف التاء

روشن از روز و شب از پرتو خورشید رخت   از جمال تو چرا روز و شب من سیه است
من نگویم که گنه نیست نظر بر رخ خوب   با وجود تو نظر جانب خوبان گنه است
دل من گم شده و دانم کس از او آگه نیست   غیر آن کاکل مشکین که بزیر کله است
بر در پیر مغان سر بادب باید هشت   زانکه آنجا همه سرهای شهان خاک ره است
هر که دل را شب زلف سیاهش ره شد   می شناسد که چسان روز جلالی سیاه است

و له ایضا

گرچه ای صیاد صیدم لایق فتراک نیست   گر کنی ضایع بقصد من خدنگی باک نیست
لایق خشت گل میخانه چون من خاک نیست   گر همه جانهای پاکان خاک گردد باک نیست

از کدامین ره می آیند انها سوی تو | سینها گر چون گریبانها ز دست غمت چاک نیست
از چه رو چون گل قدم از باغ نگذاری برون | سرو اگر شرمنده آن قامت چالاک نیست
بس که کردم گریه دیگر از فراقش در جهان | خواهم ار بر سر کنم از دست جورش مشت خاک نیست
شاهد نظم تو بس دلکش بود اما چه سود | چون جلالی مردمان را دیده ادراک نیست

ولہ ایضا

پا بکش زان کو چه دارد عاشق از زان یاریست | تا بکی ای دل ببینیم در بر او خواریست
احتیاجی نیست قتلم را زتیغ خنجرکشی | میکشد صد چون منی ناز تو زخم کاریست
بخت بد بنگر که هر شب عیش دیگران | تا سحر بیدار دارم از فغان و زاریست
پیش ازین گر دغمی بر خاطرم بنگذشتی | ساقیا گر دست گیرم چند غمخواریست
از ازل گویا بپای چشم مستش خفته | ورنه گو ای بخت زاین خواب گران بیداریست
گر جلالی در دو رشک و رنج و هجران این بود | عاقبت ترسم دهد از عاشقی بیزاریست

ولہ ایضا حرف الدال

از گوشه چشمی دل ما شاد توان کرد | وز نیم نگه کشوری آباد توان کرد
زین ناله که شد باعث دام و قفس ما | مشکل که علاج دل صیاد توان کرد

از

از رحمت ارشاد و نسازی دل ما را | ای شوخ ستم پیشه نه بیداد توان کرد
دردا که مرا کشت و بشکرانه ندارم | جانی که بقربانی جلاد توان کرد
سود دگر از مردن اغیار ندیدم | جز آنکه سر کوی تو فریاد توان کرد
در گوشه بر ترش چو جلالی ننشینی | از درد من و حسرت من یاد توان کرد

ولہ ایضا

شبی نبود که صد بارم اجل بر سر نمی آید | کند در کین برسرم یکشب که تا باور نمی آید
ره آمد شد اغیار را بست از سر کو | دگر ای دل نکو کاری ز چشم تر نمی آید
مباد او در خیال آری که فکر داوری دارد | شهید خنجر جور تو در محشر نمی آید
بغیر از ینکه جان و دل بپای او بیفشانم | دگر در عاشقی کاری ز دستم بر نمی آید
باین خواری که امشب راندش از بزم وصل خو | جلالی را اگر عاری بود دیگر نمی آید

ولہ ایضا

غیر را گر بتو همی سر و کار نبود | کار در عشق بما این همه دشوار نبود
بین چها می کشم از یاری ایمه که کنون | میکشم حسرت روزی که من زار نبود
ناله من قفس را ره نما شد ور نه | مرغی از لذت دام تو خبردار نبود

باغبان در بکشاید کسی آه اگر | کاش چمن ترا رخنه دیوار نبود
بر سر یار نگویم که نیاید آمد | لیک وقتی که ز هستی من آثار نبود
آخر از رشک رقیبان ز در میر سرا | رخت بربندم و گویی که وفادار نبود
زیر تیغ تو جلالی ز چه رو می نالد | کشتنش گر بمراد دل اغیار نبود

وله ایضاً

گر نه خط بر پادشاه حسن لشکر می کشید | دامن جان را که از چنگ اجل در میکشید
طالعم یکروز هجران را تلافی کرده بود | گر شب وصل از درازی تا بمحشر میکشید
گر نمی شد جلوه گر آن آفت جان تا بجان | انتقام ما که از خوبان دیگر میکشید
جلوه گر امروز بنگر بر فراز منبرش | آنکه در میخانه با ما دوش ساغر میکشید
چون شدی واقف ز مضمون دل ای عالم آرا | شوق نزدیک تو یا بال کبوتر میکشید
بسکه دل شوق اسیری داشت شکل دام را | در چمن هر دم زخون دیده بر پر میکشید
ذره باقی نمی ماند ز تر و خشک جهان | آه اگر آه جلالی از دلش سر میکشید

وله ایضاً حرف السین

از و یک ناوک کاری بر اس | که از یار اینقدر یاری بر اس

بمن کو بی عنایت باش صیاد | همان ذوق گرفتاری بر اس
بهار آمد ز یک پیمانه ساقی | خرابم کن که هشیاری بر اس
قدم بیجان و دل در وادی عشق | نهادم این سبکباری بر اس
بقیمت کمترم خواندی ز اغیار | همین بیقدر و مقداری بر اس
بجانم هر زمان مگذار دردی | که دردی پرستاری بر اس
دم مردن با آب توبه زاهد | بشو پاکم که میخواری بر اس
جلالی را ز شمشیر جفا کشت | همین مزد وفاداری بر اس

وله ایضاً حرف الشین

شب هجرت بخبر آه دل خویش | ندارم شمعی اندر محفل خویش
بدرد آید دلت در سم طبیبا | اگر گویم تب و درد دل خویش
بتیغ زیر تیغش جان سپردم | ازان شرمنده ام از قاتل خویش
نشان خاک در عالم نه بینم | ز سیل گریه بی حاصل خویش
چه کردی بسملم بگذر بجا کم | اگر خواهی جهان بر بسمل خویش
کشد رشکم چه در آئینه بینی | که متیر سم شود خود مایل خویش

باین طالع عجب دارم جلالی   اگر خواند مرا در محفل خویش

وله ایضاً حرف اللام

خبر آنیکه شود کشته ندارد هوس دل   ور نه زچه هر دم کشدم سوی کسی دل
گفتم که دگر دل نسپارم بکس اما   از عشق نهان نگذارد بکسی دل
عمری اثر ناله و فریاد وی این بود   گر گلشنی افتاد بکنج قفسی دل
آگاه نیم کیست در این قافله آه   دانم که شد از کار ز بانگ جرسی دل
بسیار مکن جور که آخر ز جفایت   ترسم ببرد داد ببر داد رسی دل
یا رب که بهمانش نفس یار بسین باد   فارغ ز غم عشق کشد گر نفسی دل
جو نیند جلالی گر آن زلف دوتا را   پیدا شود از هر خم مویش رسی دل

وله ایضاً حرف المیم

ناله ام را نیست آن تاثیر یارب چون کنم   چون کنم تا جور آن بیرحم را افزون کنم
بسته دستم کودکی با اینکه از نیروی عشق   می توانم پنجه اندر پنجه گردون کنم
بسکه واز نظاره چندانم که اندر بزم دوست   گرد هندم چون خیال باده گلگون کنم
داشت تا او جا بزلف یار یاد من نکرد   من چرا باید کنون یاد دل مجنون کنم

کس

کس نمی یارم که از سرو و صنوبر دم زند   تا جلالی من حدیث از آن قد موزون کنم

وله ایضاً حرف النون

عجب نبود اگر جنت بود جای گنهکاران   که جنت دوزخی باشد به پیش بزم میخواران
نشد تا از مداوا دردم افزونتر ندانستم   که غیر از درد تو درمانی ندارد درد بیماران
بمحشر هم نخواهی شد ز رشک صید ما غافل   که اینجا از شهیدانیم آنجا از گرفتاران
زنادانیکه دارم رایگان روزی غم عشقش   بصد جان خریدیم باز امروز از خریداران
جلالی دیر شد جان دادنم بسیار رو تیرا   که آخر بی بر ند از لنت دردم پرستاران

وله ایضاً حرف الواو

بگلستان چگلنیم ای هم آشیان بی تو   بمن چو حلقه دام است گلستان بی تو
ز دشمنی فلکم عمر جاودان بخشد   برا پدار گذرد زندگی چسان بی تو
کنون بمردن من راضیند غمخواران   ز بسکه گشته ام ای دوست ناتوان بی تو
ز سوز ناله زارم همه جهان می سوخت   ز رحم بود نکردم اگر فغان بی تو
جهان بچشم جلالی ز دوریت تار است   رواست دیده بپوشد گر از جهان بی تو

وله ایضاً حرف الیاء

بدگمان دلدار از هر سو خرامان دلبری　　آه اگر افتد نگاه من بسوی دیگری

رهنما شد دل بکوی یار و خود گم گشت دل　　در چنین راهی چنین می باید آری رهبری

خلق حیران اینکه چون جانم نمی کاهد ز غم　　بیخبر از اینکه من دارم غم جان پروری

ترک دل گفتی ز جان بگذشتم آری گر نمی　　همچو تو فرمان دهی همچو من فرمان بری

خواهم از پیکان بقصد دربروی سینه یار　　تا غمت از در در آید هر نفس از هر دری

بسکه بی او سیرم از جان منش دارم کز بعجز　　در کف هر کس که می بینم جلای خنجری

من کلام شیخ الشعرا و افصح الادبا میرزا یغمای جندقی حرف الالف

ز بستم از چمن طرفی بکام دل پریدنها　　خوشا در حلقه دامی بناکامی طپیدنها

ز بوی خرقه ناموس عقلم ساختی تو　　دریغ ایام شیدائی و پیراهن دریدنها

نخواهم غیر خار از تربتم روید پس از مردن　　چه بینم بر زمین از نازش آن دامن کشیدنها

ندانم قصه دل چیست اما اینقدر دانم　　که هر جا لب گشودم گوش بستند از شنیدنها

توان دانست باز از دیده‌ام پر از گشتن　　که دارم حسرتی در دل بغیر از سر بریدنها

بعذری تا به پایش سر توانم هشت پیرم کرد　　از آغاز جوانی یاد ایام خمیدنها

جوانی زد ره و شادم که این معنی سپید آخر　　به پیری شد کلاف رشته یوسف خریدنها

ندانم

ندانم کیست یغما در بیابان جنون روزی　　ز ره وامانده دیدم در آغاز دویدنها

وله ایضاً

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا　　جام شراب و گوشه میخانه بس مرا

زین بیش بکنج صومعه نوشم شراب من　　کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا

آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان　　پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا

ننگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون　　می پرورد بسایه بال مگس مرا

گفت آیمت بسر دم مردن فغان که گشت　　آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا

وله ایضاً حرف التاء

زان پرش زیر مرغان چمن آزارهاست　　که بغیر از شکن دام گرفتارهاست

حال دل با تو ندانم بکجا انجامد　　او نو آموز و ترا شیوه دل آزارهاست

روز تنهائی و پایان وصال و شب هجر　　ای غم عشق بیا کاول غمخوارهاست

آسمان شد ز پی خصمی من بست زمین　　ای دل ای دیده من وقت مددکارهاست

ناید از بهر عیادت بسرم تا دم مرگ　　آه کآخر نفس اول بیمارهاست

خرقه و سبحه و سجاده فکندم چکنم　　اولین شرط ره عشق سبکبارهاست

خبر بنعما رسد سلطنت ملک نعیم
رحمت از شحنهٔ بازار گنه‌کار بهاست

وله ایضاً

در گهر غیرت بفتاد گرامی پسرت
آن پری دخت که مشمش خم و گیسش پسرست

شهر از آن خسرو عقرب سیر آورده و من
رنجه زان عقرب شبرنگ که خسرو سیرست

بر زرین اندرش آن گونه آذرگون بین
نتوان گفت همی آذر بر زرین دگرست

انگبین گونه ز آتش همه از رنگ آری
این نه آه است و نه آئینه شمال و شمرست

فتنه دیدی ثمر تیر و کمان و بن شکفت
فتنه بنگر که همی تیر و کمانش ثمرست

جز تو کت نیست دهان نقص که بندیدم کال
جز تو کت نیست میان عیب ندیدم هنرست

گرد نوشین لبش از خط معقرب مبید
کی شکفت آرم جز او نتیجه شکرست

بید مجنون رامانی تو بدان پیکر و زلف
بید مجنونی کاو را دل و دین برگ و برست

سخت تر شد دلش از آتش آهم یغما
گفت شعری تر از سنگ نه سنگ از ترست

من کلام ادیب بلیغ عبدالوهاب المتخلص بطراز یزدی حرف التاء

پیش تو اگر وفا گناه است
روی من ازین گنه سیاه است

تیر تهمت اگرچه کاری است
کاری تر از آن خدنگ آه است

درد

دزد دل خویش را شناسم
آن هندوی زلف دل سیاه است

اما نتوانمش گرفتن
دزد نگرفته پادشاه است

یارب ز چه در شریعت عشق
واجب همه قتل بیگناه است

جان داد طراز و آرزویش
جانا همه از تو یک نگاه است

وله ایضاً

آنچه معلوم شد از سر خراباتیست
که علاج غم دیرینه می دیرین است

باده را عیب نکو نیند بجز تلخی طعم
بیخبر کز کف شیرین دهنان شیرین است

در خلاص غم عشقم همه یاران بدعا
متفق گشته و غافل که مرا نفرین است

من بتخمین چو مهت گفتم و لکیری از آن
حکمیم سهو و غلط لازمهٔ تخمین است

نقطهٔ عشق بود مرکز پرکار وجود
آنچه بیرون بود از دایرهٔ عقل و دین است

با فرومایه کجا عیش کند دختر رز
این عروسی است که اولاد جهانگیران است

گوئی از حسن ازل نکته سرا گشت طراز
که همه ذکر ملک زمزمهٔ تحسین است

وله ایضاً حرف المیم

خرابم کردی ای ساقی بیک جام
مگر از لعل خود می کرده وام

مکن باور حدیث عشق از آن کس که از آغاز دارد فکر انجام
مگو در بند زلفش دل نگهدار کجا در دام گیرد صید آرام
بجز آهوی چشم و مرغ دل نیست دگر وحشی که وحشی را کند رام
نشاط عید آن داند که دیدست هلال ابروئی از گوشهٔ بام
طراز از کام دل باید گذشتن وزان پس در ره دلبر زدن گام

وله ایضا حرف الراء

ز من اگر شنوی گوییت که تا بتوانی مگیر باز لب از ساغرانه لغفور
زهی کرامت پیر مغان که در یکدم هزار گونه بهشت آرد از می انگور
بیاد دوست مرا باده خوردن از آبی هزار مرتبه خوشتر بود ز کوثر و حور
ازین دو کس تو ز پیر خرد بپرس ای دل که کیست آنکه فتاد از حقیقت دور
یکی مرا می ناب و این سفالین جام یکی فقیه و زر وقف و کاسهٔ فغفور
فتاده باش که افتاده را نیندازند خراب شو چو خرابات تا شوی معمور
ز چشم شوخ نکویان طمع مدار نجات طراز می نتوان داشت مست را معذور

وله ایضا حرف الیاء

چه ای

چه حاجت سیر بستانم قدم گر رنجه فرمائی که هردم از رخ گلگون بهاری تازه بنمائی
ازان زلف سیه مشکل که شامم را سحر باشد مگر زان چاک پیراهن در آئی صبح بگشائی
ز بزم رقیبی جا داری امانی در آن محفل چه دیدی غیر آه و ناله در انجا که باز آئی
تو نی گر زلف مشکین و قد رعنا لب میگون بشمع و مشک و می محفل تنهائی بیارائی
چه می اندیشی از قتل طراز این خویشتن بین بس که این دست نگارین انجمن را خون بیالائی

وله ایضا

نگارا عکس رخسار تو در جام شرابستی و یا در چشمهٔ کوثر فروزان آفتابستی
بهر محفل که افروزی تو از می آتشین چهره همه دلهای مشتاقان از آن آتش کبابستی
ز دلها خون خورد آن لعل و خود اینک بجو ریزد ز جانها برده تاب آن زلف و خود اکنون بتابستی
ترا مایل به تاری چهره روشن بدان ماند که در فیروزه صافی رشتهٔ لعل مذابستی
الا ای ترک رستم خو که بر دلها کشی لشکر دل من همچو ترکستان که از رستم خرابستی
گرفتم رستمی جانا چرا با عاشق بیدل چنان خصمی که پنداری طراز افراسیابستی
سلیمانی مستی ملک جهان زیر نگین داری مگر از بندگان آصف مالک رقابستی

در ستایش و مدح ولایت مآب حضرت امیر المؤمنین علیه السلام لطراز ره

ای امیر عرب ای کانیهٔ غیب معانی　　بر فرق سلطان ازل ظل همایی
این نه مدح تو بود پیش خردمند سخندان　　که عدو بندی و لشکرشکنی قلعه‌گشایی
در پس پرده نهان بودی و می‌بود تجلیات　　حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدایی
پس چگونه ندانم گر از آن طلعت زیبا　　پرده برداری انگونه که هستی بنمایی
سوخته اند طلب جان طراز و نزدم　　من نگویم که تو مطلوب چو من سیر نیابی

وله ایضاً

ای زلف بسته خلق در دام فکنی　　وانگاه با شکستکیش خود راهی شکنی
ای چشم دلبر من چشم زدنی تو　　بحرین شد اگر تو جزعی از یمنی
ای طلعت مه من در زیر طره رو　　مانی که خفته پری در زیر اهرمنی
ای ابروی بت من خم گشته بهر　　در سیر نرگس او تو خصم خویشتنی
ترک است و مست و خنجر بر تیر ترکش او　　دیوانه وش چه روی خود را نشانکنی

وله ایضاً

شادم ای دوست بمن هرچه تو بیداد کنی　　گر نخواهی که دل غیر از این شاد کنی
ز آنمانش نبود بیم خرابی هرگز　　از غم خویش دلی که تو آباد کنی

دل

دل چه صیدیست که با اینهمه بیداد که　　باز در دام تو آید گرش آزاد کنی
هجرم از وصل بود خوشتر از آن روی که با　　نگری سوی من و از دگران یاد کنی
لذت دام حلالت اگر این مرغ اسیر　　گاهی از حسرت مرغان چمن یاد کنی

من کلام کامل الشعراء و الظرفا میرزا رشحه اصفهانی حرف الواو

شرمنده آشنائی تو　　غم من و بی وفائی تو
ای کوکب بخت و روزگارم　　شد تیره ز روشنائی تو
دیدم همه بیوفائی از خلق　　اما نه چو بی وفائی تو
خو کن بشکنج دامش ای دل　　آسان نبود رهائی تو
در وادی عشق حاجتم نیست　　ای خضر برهنمائی تو
زاهد ز کجا که رندی من　　شد مانع پارسائی تو
شد کشته بدر که تو رشحه　　شد صید حرم فدائی تو

وله ایضاً حرف الیاء

شدم من از پس غربت اگرچه خوار کسی　　ولی ز خواریم افزود اعتبار کسی
به مشت او نفرستم دل ار چه محرم نیست　　که دانم اینکه نیاید کسی بکار کسی

بنام خویش خبر کنیم از نهایت شوق | کسی نیارد اگر نامه از دیار کسی
اگرچه خاک شوم در رهش گذر نکند | کسی چگونه نشیند در انتظار کسی
امید وصل مرا بود و شد نصیب رقیب | خوش آنکه نیست بعالم امیدوار کسی
بر شیحه سوخت دلم بسکه داد جان ایم | که بود کشته شمشیر آبدار کسی

ولہ ایضاً

بخار و خس اگر سرو تو آید تن القمری | بود سرو مرا از برگ گل پیراهن القمری
بحال مردن افتادم ز سرو گلشن خود من | سزد ماتی بسرو خویش از مرگ من القمری
من مسکین ز سرو خود جدا افتاده و نالم | ترا مسکن بسرو خویش و داری شیون القمری
چه دارد نسبتی با قد یارم ناله کمتر کن | که کردی سرو را رسوا میان گلشن القمری
هنوز در منش دل سرو بیرحمی که من دارم | اثر دارد اگرچه آه من در آهن القمری
کنار چشمه ساکن بر سر سروی بکستانی | میان چشم من سرو مرا شد مسکن القمری
به پیش چشم تو بلبل بدامان گل آویزد | و لیکن رشحه را از گریه پر خون دامن القمری

من کلام الملح الشعرا جناب ملا غلامرضای حیران یزدی حفظه الله حرف الالف

از ناله نشد حاصل هرگز اثری ما را | خبر آنکه جدا افکند از خاک دری ما را

در

در بادیه عشقت سرگشته و حیرانیم | پیدا نه از آن راهی نه راهبری ما را
گفتا سحرت آیم بر بستر ناکامی | مشکل که دگر آید از پی سحری ما را
سرهای دل افکاران پامال سمند تو | ای کاش درین میدان می‌بود سری ما را
از در که خود راند از عار و نمیداند | کز هر طرفی خواند حیران دگری ما را

ولہ ایضاً

تمنا میکنم در هجر رخش جان سپاری را | باین تقریب آموزم بان سیمبر یاری را
از آن بستم بروی دل امیدواری را | که دانستم نمیدانند خوبان رسم یاری را
اگرچه در سر کویش ندارم حرمتی لیکن | بصد غربت نخواهم داد این بی‌اعتباری را
بیک خنجر مرا کردی خلاص از محنت هجران | بدل میداشتم عمری من این امیدواری را
شهیدان محبت را ز روی مصلحت آن به | که از خوبان نهان دارند ذوق جان سپاری را
خوشم با جور و بیدادش که کی آیم خوش بهی زنی | نکوئی ناز و استغنا محبت خاکساری را
شهیدی کز جفای او نیاید داد در محشر | چه خواهد داد در اول بهای زخم کاری را
دهد بر باد هر دم آن سر زلف پریشان را | که میخواهد بیاموزد بهجران بیقراری را

ولہ ایضاً حرف الباء

پیش رخت آفتاب ذره بی صبر و تاب | تاب کجا آورد ذره بر آفتاب
ریخته زلفت چو شب بر رخ چون آفتاب | شب چو نمودار شد روز رود در حجاب
سوز درونم دهد خاک وجودم بباد | گر نفشاند سرشک بر سر این آتش آب
گر بجواب سلام لعل تو دشنام داد | گر لب شیرین خوش است هر چه بر آید جواب
عشق تو کرده بهم جا در دل ویرانه‌ام | سخت نکو گفته‌اند گنج بود در خراب
هر چه نکویان کنند گر نکند باز خواست | کشتن عاشق حرام لیک ندارد عتاب
تیغ تغافل مکش بی گنهم خون مریز | کشتن حیران خطا عقل نبیند صواب

وله ایضاً حرف التاء

سیم نهان است در پیراهنت | تا نهان در پیرهن سیمین تنت
آمدی با غیر در بالین من | گر بمیرم خون من در گردنت
از بر من میروی دامن کشان | در قیامت دست ما و دامنت
از فغان منع من ای گل تا بچند | کو بنالد بلبلی در گلشنت
در ره عشقت دلم از پا فتاد | چیست باز این سرگرانیها منت
هیچ حیران را نمی پرسی که کیست | میرم از طرز تغافل کردنت

باز

بازم نازی دلم را آمد و خون کرد و رفت | داشتم زین پیش دردی در دل افزون کرد و رفت
داشتم بر یاد لعلش دوش بر لب جام می | آمد و شرمنده‌ام از لعل میگون کرد و رفت
چون کنم با جور آنکه گیرم از پیمانه | ساقی آمد چاره بیداد گردون کرد و رفت
گفتم از عشقش نگویم بعد ازین افسانه | آمد و بازم بیک افسانه افسون کرد و رفت
رفته بودم چند روزی بر فرود از دم بعقل | آمد و بازم ز شور عشق مجنون کرد و رفت
دوش همراه رقیبان آمد و ما از رشک | خون دل بر جای اشک از دیده بیرون کرد و رفت
از پس عمری که زد در پرسش حیران قدم | آمد و احوال حیران را دگرگون کرد و رفت

وله ایضاً

زاهد که ترس روز جزا را بهانه ساخت | بیمش ز خلق بود خدا را بهانه ساخت
میخواست تا که پرده ناموس ما درد | بی پرده رخ نمود وفا را بهانه ساخت
میرفت دوش از پی دلجویی رقیب | ما را چه دید پرسش ما را بهانه ساخت
در بزم تا زبان بگشایم بگفتگو | لب از حدیث بست حیا را بهانه ساخت
تا بشکند بهر شکنی صد هزار دل | در هم شکست زلف و صبا را بهانه ساخت
مطلوب جستجوی سکندر ز شرق و غرب | لعل تو بود و آب بقا را بهانه ساخت

زاهد برای خوردن می بی بهانه تو — بر خویشتن بست در دو دوا را بهانه ساخت
حیران چو دید روی تو از اضطراب دل — بسپرد جان و روی شما را بهانه ساخت

وله ایضا حرف الدال

گرچه خوبان جفا پیشه وفا نیز کنند — مشکل اینکه کرامات بما نیز کنند
خوب رویان عجبی نیست کرم بنوازند — مست پیمانه چنین اند خطا نیز کنند
کاش آنانکه بهای نگهی جان طلبند — از ترحم نگهی جانب ما نیز کنند
منت سجده از غیر دلا چند کشی — درد آنان که فرستند دوا نیز کنند
مشکل خود بدر پیر مغان بر که آنجا — مشکل خلق کشایند و عطا نیز کنند
در خم زلف تو دل را نبود راه نجات — کاین نه صیدیست که بندند و رها نیز کنند
بکشا لب بتکلم همه گر دشنام است — کز تو عاشق بپسندند و دعا نیز کنند
چند رانی ز در خویش شها حیران را — پادشاهان نظری سوی گدا نیز کنند

وله ایضا

بس عجب نیست که جانان غم جانان نرود — عجب اینست که جان از بر جانان نرود
هر طرف بس دل آشفته و انجمع است — دست در حلقه آن زلف پریشان نرود

تا

تا ز سرچشمه لعل تو نشان یافته اند — هیچکس در طلب چشمه حیوان نرود
مشکل دل شود از ترک محبت آسان — مشکل اینست که مهر ز دل آسان نرود
بده از لب شکرم تلخ مگو عذر منه — هر که را درد نباشد پی درمان نرود
میکشد سلسله زلف تو دل را و ز غم — کس بپای خود ازین گونه بزندان نرود
دیگران گر ز جفا از سر کویت بروند — رسم دیرینه مده از دست که حیران نرود

وله ایضا

دردی که مسیحاش حوالت بدعا کرد — این طرفه که ساقیش بیک جرعه دوا کرد
صد ساغر صهبا نکند آنچه بمستی — ساقی بتهی عشوه بکار دل ما کرد
از پیر مغان نیست عجب گر بعنایت — اول نظری سوی من بی سر و پا کرد
شرمنده ام از پیر خرابات که امروز — لطفی که نمی کرد بشاهان بگدا کرد
بنگر که بما طعنه زند زاهد خودبین — با حاصل سی روزه که از روی ریا کرد
خنجر بکف آمد پی خون ریزی حیران — آن وعده که دوشینه بما داد وفا کرد

وله ایضا

خوش آنکه آن بیدادگر من بقتلم بر زند — من چون بگیرم دامنش او دست در خنجر زند

پاداش آنکه غمزه‌اش شبها نخفتم تا سحر / صبحی چه خوش می‌بود اگر یک حلقه‌ام بر در زند

او با رقیبان روبرو من دور ازو جان نیس آزرد / من سر زنم بر سنگ او با مدعی ساغر زند

آن دلبر ابرو کمان دل را دو دارد قصد جان / تنها بتیغ ابروان تا قلب یک لشکر زند

دارد بیاران وفا آن تو کش لب جور و جفا / ترسم ز لب آخر مرا حرف وفائی سر زند

تا چند بر حیران ستم ترسم ز جور آن صنم / دست تظلم ناگهان بر دامن داور زند

دادار کیوان آسمان شاه ملایک پاسبان / کز رتبه پای چون بر دوش پیغمبر زند

وله ایضا حرف الرا

بگذر بسویم ایمه از لطف بار دیگر / خیر دلی که دادم اول آرم نثار دیگر

صد بار اگر برانی زان در مرا نخواهی / دل گویدم بزاری سهل است بار دیگر

زینسان که از غم گل نالد بهار بلبل / چون میکند تحمل تا نوبهار دیگر

از کار من چه پرسند در روز گار محشر / گویم مرا نباشد جز عشق کار دیگر

من رو کنم بدیوار او رو بروی اغیار / من سر نهم بزانو او در کنار دیگر

با عشق او پری رو حیران مکن زکس یاد / هردم نمی‌توان داد دل را بیار دیگر

سه بیت از طراز است و زیادت

مستانه

دل چو صیدیست که با نیمه تپیدن که بود / باز در دام تو آید گرش آزاد کنی

هجرم از وصل تو خوشتر از آن رو که مبادا / نگری سوی من و از دگران یاد کنی

لذت دام حلالت اگر از مرغ اسیر / گاهی از حسرت مرغان چمن یاد کنی

وله ایضا حرف الزا

مستانه برون تاخته خنجر زده باز / از طور تو پیداست که ساغر زده باز

خوش میکند از جلوه کنان و زقد و قامت / آشوب قیامت بجهان در زده باز

ای باد صبا غالیه داری بسر از رو / یا دست بر آن زلف معنبر زده باز

دادی ز وفا دوش مرا وعده کامی / امروز بهانا دگر دیگر زده باز

می آیی و تر دامنت از خون شهیدان / تا بر دل مجروح که خنجر زده باز

یکبار ز بر رویت نگشودند در وصل / حیران بچه رو حلقه بر آن در زده باز

وله ایضا

ما را بدل چه واهمه از آشوب رستخیز / خیز ای ندیم و می ز خم اندر قرابه ریز

حاجت بعود و عنبر و بان و عبیر نیست / از بوی باده مجلس ما ساز مشک خیز

از زلف یار نافه گشا گر نشد صبا / پس از چه باد صبح چنین گشت مشک بیز

سازم علاج زخم دل از بوی زلف دوست   با آنکه زخم دار زبو دارد حتر تیز
جود تو بی نهایت و لب خوش توز ان ولی   باشد عروس را ز خوشی از کثرت جهیز
کندی تو در هلاکم و این میکشد مرا   گر تن چرا نیفکنیم سر بتیغ تیز
گر جان رود ز تن نروم از درت بهیت   از جان گزیر و نیست ز جانان مرا گریز
بنشین بپا و فتنه آخر زمان نشان   برخیز و آشکار نما شور رستخیز
از بس کرمش کس نبود قدر روح مستم   مردود سومناتم و محروم از حجیز
حیران ز ترک چشم تو جوید حذر ولی   با ترک مست کس نتواند کند ستیز

وله ایضا حرف السین

تا چند بروی تو بافسون نگرد کس   در بزم تو ننشیند و بیرون نگرد کس
سیرت نتوان دید که میلش شود افزون   هر چند که بر روی تو افزون نگرد کس
بر دیده پر خون من اول نگرد کاش   خواهد چو بران عارض گلگون نگرد کس
در عهد تو افتاد غلط در مه روزه   کابروی تو نگذاشت بگردون نگرد کس
داند که فزون میتو بود سیل سرشکم   گر چشم مرا بیند و جیحون نگرد کس
گیرم ز توام کس نشود مانع دیدار   وصل تو بکام دگران چون نگرد کس

حیران

حیران بسر راه بتان از غم رفتم   شاید ز وفا بر من محزون نگرد کس

وله ایضا حرف الشین

دل بود طفل اشک من کز عشق او خون کردمش   دیدم غیسا ز من از خانه بیرون کردمش
عمری ز پیکانش دلم میداشت زخمی آرزو   امروز مژه اش تیر او از خویش ممنون کردمش
دادم بهای بوسه جان من سود کردم اورنان   با زیرکی آخر همان دیدی که مغبون کردمش
ای دل اسیر سنبلت گفتی چه کردی با دلت   بکشا گره از کاکلت آنگه ببین چون کردمش
پرسیدم از لعل لبش احوال شیخ شهر را   گفتا ز میکیشان ز لعل میگون کردمش
زان چشم فتان گفتمش گاهی بحیران کن نظر   گفتا بیک پنهان نگه بر خویش مفتون کردمش

وله ایضا

با گل بود ار چه دوش بر دوش   بلبل نشود ز ناله خاموش
ترک غم عشق خوبرویان   حرفی است که دل نمیکند گوش
تا کام دل از لبش نجوییم   هر دم کندم زیاده مدهوش
خونم ز چه ره بریزی امروز   آن وعده چه شد که دادیم دوش
از هیچ خریده چه ما را   از بهر خدا بهیچ مفروش

از سر بگذشت آب چشم   وین آتش دل نگشت خاموش
گر دست دهد وصالش ای دل   از همدمی رقیب مخروش
خاریست بهر کجا بود گل   نیشی است بهر کجا بود نوش
گر خاک شود وجود حیران   مهر تو نگرددش فراموش

ولہ ایضا

بتار زلف او بستم دل خویش   خود افکندم بدامش بسمل خویش
زبس ذوق شهادت بر سرم بود   نشد فرصت که بینم قاتل خویش
بمحشر گر مجال دادخواهی است   خصومتهاست مارا با دل خویش
بجز کار زده شد از من ندیدم   اثر در ناله بیحاصل خویش
سپردم جان جدا از روی جانان   خود آسان کردم آخر مشکل خویش
کشد تا غیرتم از دیدن غیر   مرا دادست جا در محفل خویش
فلک را عکس خواهشهاست حیران   دل جانان نخواهم مایل خویش

ولہ ایضا حرف الطا

خواهم بیادگار ز کلک نگار خط   قاصد اگرچه سر خط قلم بیار خط

بک

یک دل نیافتم اندر همه جهان   باید کشید بر ورق روزگار خط
گو سبزه بعد ازین نزند سر ز بوستان   مانند سبزه رست چو بر روی یار خط
از دفتر زمانه بشویید نام من   ننوشت بهر پرسش من چون نگار خط
حیران بکش ز دفتر تقوی خط خطا   از سبزه چون نوشت بگلشن بهار خط

ولہ ایضا حرف الفا

افگند ماه من چه بعارض نقاب زلف   در تاب شد ز رخش ز لطافت نتاب زلف
نیهان بزیر ابر ندیدی گر آفتاب   خورشید عارضش بنگر در حجاب زلف
در زلف اوست مامن دلهای بیقرار   بر عارضش عجب نبود اضطراب زلف
پای دلم نخست بزنجیر عشق بست   وز دست من کشید پس آنگه طناب زلف
بر چشمه لبش نبرد تا که پی کسی   آب بقا نهفته بزیر حباب زلف
صد بار از دل اسیر نماید بخشش   آری شکار دل نکند جز غراب زلف
بیم از تماشش نبود مرغ دل اگر   پیچیده چنین بهر چه در پیچ و تاب زلف
خور روی او که طعنه بماه فلک زند   خورشید را ندید کسی در سحاب زلف
روشن چو من پریشان بود زلف چون بر   بر پریشان بسی شکسته بخواب زلف

حیران دلی نماند که چشمش کند خراب   هر جا دلیست از ته چشمش خراب

ولہ ایضاً حرف اللام

در زلف دراز تو که جا کرده بسی دل   ره نیست نسیم دلها که برآرد نفسی دل
گر چشم همی بیند و جوید هوسی دل   از رهگذر دیده کشد صدمه بسی دل
جان بر لب و خون دلم از دیده روانست   یعنی ز لب لعل تو دارد هوسی دل
در وصلم و از هجر ز دل ناله برآرم   شاید که نه بیند بوصال تو کسی دل
فریاد که از رشک محبت نرهد داد   اکنون که رسیده است بفریادرسی دل
تا چون شود از همرهی ناقه خدا را   زنهار که ز خود رفته ز بانگ جرسی دل
خواهد که بزخم دگرم زخم نمائی   از تیغ تو اش نیست بجز ملتمسی دل
حیران منم آن بلبل سرگشته که بسته است   در گلشن ایام بهر خار و خسی دل

ولہ ایضاً

غمت تا در دلم منزل نمودی شوخ سنگین دل   نه دل شد در بر آسوده نه من آسوده در منزل
پس از دردم غم هجران چه باک از محنت دوران   غریق موجه طوفان نداند بحر از ساحل
مگر از طره لیلی نهد در پای وی بندی   ز تادیب پدر ورنه کجا مجنون شود عاقل

زآب

زآب دیده گل سازم ره محمل نشین خود   مبادا آنکه برخیزد غباری از پی محمل
اگر خواهی وصالش را دل از سودای جان بر کن   میان عاشق و جانان نباشد غیر جان حایل
ز دور چرخ جان فرسا رود نقش از لحد اما   ز لوح دل نخواهد شد سواد مهر او زایل
براه عاشقی حیران منال از رنج بی پایان   بمنزل کی رسد آنکس که بر راحت بود مایل

ولہ ایضاً حرف المیم

آخر دل خود از تو پری زاد گرفتم   من نیز ز تو بردن دل یاد گرفتم
در دادن و بگرفتن دل سود ز من بود   دادم دل ناشاد و دل شاد گرفتم
فرق من و صیاد همین است که او صید   بگرفت و من دل شده صیاد گرفتم
تا روی تو دیدم بکسی رخ ننمودم   از عشق پری خوی پری زاد گرفتم
رشتش خط و دل بر نگرفتم که بطفلی   سر مشق وفا از خط استاد گرفتم
دیدم نکند مرگ علاج غم هجران   بر قتل خود از تیغ تو امداد گرفتم
از صومعه رفتم بدر میکده حیران   خوش جای ز ویرانه در آباد گرفتم

ولہ ایضاً

گفت بگذر در ره کویم بسر گفتم بچشم   ور خلد خاری بچشمت گو بکن گفتم بچشم

گفت اگر از مژه شان مهر می جوید دولت | سینه را در پیش تیر مژگان سپر گفتم بچشم
گفت اگر صد بار خونت ریزم از جفا | زیر تیغم سر بنه بار دگر گفتم بچشم
گفت اگر پی گم کنان آیی شبی کوی من | سر بنه همچون سگان بر خاک در گفتم بچشم
گفت اگر صد یوسف از رخ بر اندازد نقاب | جز بروی من بکس مکشا نظر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی نگردی زرد رو از فرقتم | سرخ کن رخساره از خون جگر گفتم بچشم
گفت اگر سوز دولت جان بر افروزد شرار | زیر باران آتش آب چشم تر گفتم بچشم
گفت اگر در راه عشقم صید بیابان گم کنی | گر منت خضرم میندیش از خطر گفتم بچشم
گفت اگر دست شبی گرد و بزم آشنا | هم دل خود را مکن حیران خبر گفتم بچشم

وله ایضاً

نه همین از خشمت ای نامهربان افتاده‌ام | تا شدم خوار تو از چشم جهان افتاده‌ام
شب که در محفل نمی‌گفتم حدیث درد دل | کاش آن که بود آنکه گر زبان افتاده‌ام
بیگنا هم لیک با من آن جفاجو میکند | انقدر بید او که از خود بدگمان افتاده‌ام
انچنان در دام او شادم که از لاغر تنی | کو نی از جا که قفس در آشیان افتاده‌ام
از پی دل بیدلان جستند ره در کوی یار | خبر من مسکین که بر ره ناتوان افتاده‌ام

فارغ

فارغم از رنج هشیاری بی‌بیداد فلک | مست تا بر در که پیر مغان افتاده‌ام
هر کسی حیران غم دل گفت با دلدار خویش | من همین در پیش خوبان بی‌زبان افتاده‌ام

وله ایضاً

دمی هم صحبت جانانه گشتم | پری را دیدم و دیوانه گشتم
نگاهی دیدم از دیر آشنایی | که از هر آشنا بیگانه گشتم
هنوزم بیوفا خواند اگرچه | بعالم از وفا افسانه گشتم
بیاد شمع رویت دوش صدره | بدور شمع چون پروانه گشتم
مگو می آفت هوش است زاهد | که من از جرعه فرزانه گشتم
مرا مستی نه از پیمانه می | خراب از نرگس مستانه گشتم
گناه چشم مستش بود حیران | اگر من ساکن میخانه گشتم

وله ایضاً

چون سایه گهی گرد پی آن سیم بر افتم | هر جا که نهد پای خود انجا بسر افتم
زین جرم که بیهوده سفر کردم از ان کو | این بود سزایم که چنین دربدر افتم
پروازم اگر خبر بلب بام تو باشد | یارب که چو مرغ قفس از بال و پر افتم

تا بشنوم از طرهٔ مشکین تو بوئی — هر صبح بدنبال نسیم سحر افتم
افتد بدر میکده گر باز گذارم — چندان بخورم می که ز خود بیخبر افتم
بر هر که نظر میکند او را کشد از ناز — از زور مبادا که کشش از نظر افتم
حیرانم ازین شیوه که بر خاطر خوبان — هر چند که نزدیک شوم دورتر افتم

وله ایضاً حرف النون

بدل بود آرزوئی کاید آمد در کنار من — نمیگویم بیا آمد ما بر مزار من
مرا ترک محبت انیز ما شد اختیار دل — که از کف بر دو طفلی هم دل و هم اختیار من
ز بس گویم غم دل از غم من می بیازارد جان — مبادا در شب هجران کسی گردد دو چار من
خود از رشک رقیبان نقم و بگذارم — که بعد از مردنم باشد دران کوی اعتبار من
ندانم بت چرا ریهای زرش اکه باعث شد — همی دانم که بر ده طرهٔ اش از دل قرار من
خوشم با روزگار تیره در روز سیاه خود — که هم رنگ است با زلف تو روز و روزگار من
ندارم شکوه از یار و از اغیار هم حیران — بگوی او مرا انکند از چشم اشکبار من

وله ایضاً

حال دل گفتم بیار خوشتن — آزمودم اعتبار خوشتن

هر

هر کسی دور از وطن باشد غریب — من غریبم در دیار خویشتن
اختیار من بدست دل خوشا — انکه دارد اختیار خویشتن
تا که بر خیزم ز بزمش غیر را — می نشاند در کنار خویشتن
هر کسی خوش دل ز وصل یار خویش — من بجان از هجر یار خویشتن
از چه با من دشمنی کرد هر کسی — دوست دارد دوستدار خویشتن
نی بوصلم دل شکیبد نی ز هجر — مانده‌ام حیران بکار خویشتن

وله ایضاً حرف الواو

ساقی نوش لب که ساغر لعل فام دو — خوش بود از لب و کفش بوسه یکی و جام دو
بر همه خسروان تو شه تاجوران ترا — بنده تست مهر و مه خواجه یکی غلام دو
بود ز گردش فلک صبح یکی و شام یکی — شد ز رخ و دو زلف تو صبح یکی و شام دو
در شکن دو زلف تو مرغ دلم اسیر بین — گر چه ندیده خود کسی صید یکی و دام دو
خوان سگ درم خواه کمینه چاکرم — فرق نمیکند برم بنده یکی و نام دو
روی تو قبله گاه من کوی تو در مقام من — هست چو حاجیان مرا کعبه یکی مقام دو
هر که بگوید این غزل بخشش اضطلاع خان — استر خوش لگام یک توسن خوش خرام دو

و له ایضاً حرف الهاء

مرا دل در آن دام گیسو چه کرده — کنه کار چشم من است او چه کرده

سر زلف را میزنی بی جنایت — تو ئی راهزن زلف دلجو چه کرده

کشد آشنا غدر بیگانه خواهد — تکلف بیک سو ببین خو چه کرده

بقتلم مکن رنجه بازو نظر کن — که با جانم آن تیغ ابرو چه کرده

برخسارش افروخته خال آتش — ببینید در کعبه هندو چه کرده

کشد بیگنه هر که را سحر چشمش — کنند زین لب بین که جادو چه کرده

بخود تهمت بیوفائی پسندد — بحیران نگر کان جفاجو چه کرده

و له ایضاً

ترسم که زما خدا نکرده — رنجد دل تو خدا نکرده

هیچم نه زجان ز رفتن تست — جان در قدمت فدا نکرده

بیگانه ز خویش و آشنا کرد — ما را بخود آشنا نکرده

بشکست پرم ز کینه صیاد — از دام همان رها نکرده

ما را بر غیر بوالهوس خواند — از عشق هوس جدا نکرده

ترسم

٣٢٤ ترسم که کشد رقیب را یار — اندیشه خون بها نکرده

در راه وفای او فدا به — عمری که بکس وفا نکرده

ما را ز نظر فکند حیران — یک بار نظر بما نکرده

و له ایضاً

چه حالست این اینکه بر رخسار جانانه ره افتاده — که ما را مرغ دل در دام از این دانه افتاده

بجای قطرهای اشک می ریزد از چشمم — نگاهم تا که بر آن نرگس مستانه افتاده

نه من در عاشقی بگذشتم از خود که هر کس شد — بخوبان آشنا از خویشتن بیگانه افتاده

مگر دیوانگان شهر را عقلی پدید آمد — که هر جا کودکی دنبال این دیوانه افتاده

دل جمعی پریشان میم از شورش آزادی — مگر در دام گیسویش گذار شانه افتاده

فتاد از چشم من هر خبر در عالم حال آیین — همان چشمش پی من افتاده یکرانه افتاده

بیاد لعل میگونش ندانم حال حیران را — همین دانم خرابی بر در میخانه افتاده

و له ایضاً حرف الیاء

مرا با یک جهان غم میود دل شادت نپنداری — زیادت با همه ویرانی آبادت نپنداری

ز پایم بند بگشود و پریدن باز نتوانم — سر این رشته اندر دست صیادت نپنداری

نماید نغمهٔ مرغ چمن صید گرفتارم — مرا مرغ دل اندر دامش از آن داست پنداری
اگر از عاشقی منعم کند ناصح نپیدارم — که بر گوش من از گفتار چون بادست پنداری
نبرمش مرهم افزون خون رود از چشمهٔ چشمم — نهان از من بغیری چشمش افتادست پنداری
مرا در پهلوی خود جا دهد امروز از خجلت — بخلوت غیر را دوشینه جا دادست پنداری
مرا در خون کشید از جور و بر نعشم گذر نارد — هنوز از کین دلش مایل به بیدادست پنداری
بمن چشمی و چشم دیگری بر دو همی بیند — بقتلم از پی غیری فرستادست پنداری
نبرمش با دو صد حسرت دگر یارا نهاده — تغافلهای او حیران اثر با دادست پنداری

ولہ ایضا

تا نگوید از آن دهن سخنی — کس نداند که باشدش دهنی
من از آن زلف و دل شکسته‌ترم — که بهر حلقه اش بود شکنی
حال من بی تو بلبلی داند — که جدا مانده باشد از چمنی
حاجت سیر بوستانش نیست — هر که را چون تو سرو سیم تنی
زلف بر عارضت بدان ماند — که کند جا بکعبه برهمنی
در سر کوی آن صنم چه عجب — غرقه بینی بخون خویش تنی

حیف

حیف از آن ساعد آیدم که شود — رنجه حیران بقتل همچو منی ٣٢٥

ولہ ایضا

تا شود کشته به سوز هوس شیدائی — میکشد تیغ جفا جانی و بیجا جائی
وعده قتل مرا باز بفردا مفکن — گر پی پرسش امروز بود فردائی
پای بیرون منه ای جعد ز زنجیر ما — که نیابی بجهان خوشتر از آن ماوائی
عاقبت سلسله جنبان جنون خواهد شد — هر که را با سر زلف تو بود سودائی
تو اگر یار منی گو دو جهان دشمن باش — با وجود تو ندارم ز جهان پروائی
روز هر کس بود از پرتو خورشید و مرا — از فروغ رخ مه طلعت مهر آرائی
نیست جز قطرهٔ خونی دل و حیرانم از این — که رود از مژه‌ام هر دم از آن دریائی

ولہ ایضا

صبحدم باد صبا غالیه سائی نکنی — تا از آن زلف چو شب نافه گشائی نکنی
بخطا دل مده از زلف که دمی خاطر خویش — شاد از وعدهٔ ترکان خطائی نکنی
ای دل اندر خم زلفش چه گشادست ترا — که از آن دام دگر میل رهائی نکنی
زحمت فصل خزان بر دلش ای مرغ چمن — تا دگر موسم گل نغمه سرائی نکنی

قصهٔ عاشقی از سوز دل شمع شنو — تا دگر همچو جرس هرزه درائی نکنی
صد حکایت بدل از روز جدائی دارم — ای شب وصل مبادا که رسائی نکنی
صد مسیحا اگرم بر سر بالین آید — چاره درد دلم تا تو نیائی نکنی
یافت خسرو بهوای شکر از شیرین کام — بنوائی نرسی تا دو هوائی نکنی
شرط عشق است و محبت که درین شهر حزین — صد جفا بینی و از دوست تمنائی نکنی

من کلام حکیم الشعرا جناب حاجی ملا محمد باقر مشهور بحکیم ریاضی هراتی حفظه الله حرف الالف

از من چه خطا باشد کز ضربت چوگانها — میسر شده می گردم چون گوی بمیدانها
صبح شب مشتاقان یارب اثری دارد — خورشید مگر سر زد از چاک گریبانها
از کفر چه اندیشم کین زلف چو زنارش — دل می برد از زاهد با اینهمه ایمانها
درد غم عشقش را درمان ندهد سودی — شد بیشتر این دردم بعد از همه درمانها
هر تشنه که باز آمد از بادیهٔ عشقش — سیراب نشد هرگز از چاه زنخدانها
چون شد دل و میجوشد بلغزید چه میشود — پیمانه وی پوشد چشم از همه پیمانها
با این دل شیدائی ناچار برسوائی — سر بر نکنم جائی جز کوه و بیابانها
در لجهٔ بی پایان افکنده ریاضی دل — کاخر برسد روزی این بحر بپایانها

برجانان چسان گویم سخن از سخت جانیها — که دل یکبار کی تنگ آمد از زندگانیها وله
مرا بعد از رهائی بس همین حسرت نصیبم شد — که در دام از شوق دل نکردم پرفشانیها
کشیده تیغ و قصد کشتنم دارد دو گه ترسم — نیالاید بخونم دستی از نامهربانیها
زغمازی بمحفل شمع را قطع زبان کردند — که ترسد دم زند پروانه از آتش زبانیها
مرا در آشنائی از چه آن بیگانه نشناسد — که از داغ غم عشقش بدل دارم نشانیها
ریاضی تا توانی زینهار اندر ره عشقش — مگو با هر کس و ناکس سخن از ناتوانیها

وله ایضاً حرف الباء

شب هجر است و دور از یارم امشب — فلک دارد سر آزارم امشب
دمی ای کاروان آهسته تر ران — که افتاده است در گل بارم امشب
چنان می سوزم اندر آتش عشق — که در آتش سمندر وارم امشب
فدای نرگس مست تو ساقی — که برد از یک نظر از کارم امشب
نخوردم می ولی از چشم مستت — گهی مست و گهی هشیارم امشب
اگر پرسید احوالم ریاضی — بجان دادن بگو در کارم امشب

وله ایضاً حرف التاء

دلم از جور تو و گردش گردون خون است … کانچه بر من رسد از جور تو و گردون است

آنچه باقی است ز سرحلقگان عشق … داستانی ز من و قصه‌ای از مجنون است

از دلم خبر مپرس زین غم دوران نبرد … کز بر دم غم ز دلم جام می گلگون است

چه طبیب است که یکدم به پرستاری من … از دل خسته نپرسید که حالش چون است

اگر ای دوست ریاضی نبود سیم و زرش … دولت وصل ترا دارد و چون قارون است

ولہ ایضاً

آن زلف و خال که بر روی دلبر است … یا دود آن بود که خلیلی در آذر است

آن شوخ دین که مرا ماه منظر است … رفت از کنار و یار بچشمم برابر است

دور است راه عشق و بمنزل نمیرسد … ما را هزار بار خیالی که در سر است

تا عکس روی ماه بروی تو دیده‌ام … دانسته‌ام که مه ز تو از حسن کمتر است

هر جا دلیست مهر تو سوی تو کشید … خورشید طلعت تو عجب ذره پرور است

خواهم ز حرف خلق نشینم بگوشه … دل میگریزد از من و همراه دلبر است

اندیشه مدار ریاضی ز روزگار … از دشمنان چه غم که ترا دوست یاور است

ولہ ایضاً حرف الدال

چو خاک راه جانان آفریند … مرا با خاک یکسان آفریند

رخ و زلفش در اول خلق کردند … پس آنکه کفر و ایمان آفریند

برای خانهٔ جغد غم او … بسی دلها که ویران آفریند

ز روی خوب و سرو قامت دوست … که سرو و گل ببستان آفریند

کجا تاب آرد از تاب دو زلفش … دلی کانرا پریشان آفریند

بمن مشکل دهد جا در دل خویش … محبت را که آسان آفریند

برای مزرع عشق ای ریاضی … ز اشک چشم باران آفریند

ولہ ایضاً

خوش آن روزی که دل همراه من بود … سر زلف بتان دلخواه من بود

چه شد کان سنگدل رحمی نکرد … مگر تاثیری اندر آه من بود

بگوشش گر نبردم ره عجب نیست … دلیل ره دل گمراه من بود

چو واعظ گفت شرح روز محشر … حدیثی از شب کوتاه من بود

ریاضی چون کند از بخت گمراه … که هر جا رفتمی همراه من بود

ولہ ایضاً حرف الراء

ای دل بیا که چندی گیریم یار دیگر | تا از وفا کنیم با او قرار دیگر
گر جان نثار بودم میکردم از ارادت | در خاک راه جانان هر دم نثار دیگر
از بس ز عشق رویش رسوای شهر گشتم | رفتم ازین ولایت سوی دیار دیگر
فصل خزان رسید و گل رفت از گلستان | تنها بماند بلبل تا نوبهار دیگر
محروم شد ریاضی از وصل خوبرویان | چون او مباد هرگز امیدوار دیگر

ولہ ایضاً حرف السین

بازم ان رهزن راهیکه مپرس | برده دل راز نگاهیکه مپرس
ریخت خون دلم از تیر نگاه | دارد آن چشم گواهیکه مپرس
قصه شمع بپروانه بگو | سوخت زان آتش آهیکه مپرس
شب هجر آمد و در دل دارم | حسرت عارض ماهیکه مپرس
برده ام در طلب آب حیات | زین زنخ راه بچاهیکه مپرس
بگدایی ز تمنای وفا | رفته ام بر در شاهیکه مپرس
برده از دست ریاضی دل و دین | غمزه چشم سیاهیکه مپرس

ولہ ایضاً حرف الشین

هلال

هلال عید بر آمد بگو ساقی مهوش | بکام باده پرستان بیار باده بیغش
ز اشک دیده گریان و آه سینه بریان | فتاده ایم در آب و نشسته ایم در آتش
ز تیر غمزه و دام دو زلف و دانه خالش | در آشیانه خود مرغ دل نشسته مشوش
ندید مرغ دل من در آشیان آخر | چو زلف و خال تو دام و دانه دلکش
تو لاله گون کنی ای شوخ چهره از می گلگون | رخ ریاضی مسکین ز خون دیده منقش

ولہ ایضاً حرف المیم

دارم شکایتی ز رقیبان و زیار هم | مردم ز دوری وی و از انتظار هم
از مدعی چه شکوه کنم زانکه روز و شب | از بخت خویش نالم و از روزگار هم
اندم که بگذرد بگلستان نگار من | دارم نظر بروی گل و گلعذار هم
زاهد مکن ملامت من زانکه جام می | دارم بدست و دست در آغوش یار هم
در خواب اگر بمنظر چشم گذر کند | سر در رهش ببازم و جان را نثار هم
از آه آتشین و ز سیلاب اشک چشم | دارم در آب جای و در آتش قرار هم
چندان کرشمه کرد ریاضی نگار من | کز دست برد صبرم و از دل قرار هم

ولہ ایضاً

زیر تیغش تا کی آهی میکشم / انتظاری از نگاهی میکشم
تا نسوزد آتش آهم جهان / آهی از دل گاه گاهی میکشم
سوی لشکرگاه غم از شوق دل / هر دم از شادی سپاهی میکشم
تا بیابم کعبه مقصود را / روز تا شب پا براهی میکشم
از بر دوران بخاک راه او / خویشتن را در پناهی میکشم
ساغر می از کف ساقی مدام / آفتاب از دست ماهی میکشم
چون ریاضی بنده عشق توام / کانتقام از پادشاهی میکشم

ولە ایضا

حاش لله که شوم در حرم کعبه مقیم / که مرا کعبه دل کرد مقام ابراهیم
دم عیسی است که بر تربت ما میگذرد / یا که بوئی ز سر زلف تو آورده نسیم
محتسب سنگ در این نیم مینداز که من / جام اگر بشکندم دل شود از غصه دو نیم
من از آن دولت وصل تو فقیرم ورنه / عیب درویش نباشد که ندارد زر و سیم
تا بگشته ره صومعه دیر مغان / ننهم پای در آن ره که ضلالیست قدیم
بخت در خواب و فلک سرکش و دل گمراه / عجبی نیست اگر ره نبرم سوی ندیم

از

۳۳۹

از سر جان بگذر و رخت بدریا انداز / که ریاضی نبرد جان کس از این ورطه سلیم

ولە ایضا حرف الیاء

بیخود شده‌ام من از نگاهی / ای دل تو ز حال من گواهی
سوزند ز ماه تا بماهی / از سینه اگر برآرم آهی
کس چون تو ندید دلربائی / خوبان همه بنده و تو شاهی
خون همه عاشقان بریزی / از ناوک چشم دل سیاهی
تیر از چه زنی بقصد جانم / بگذر تو ز خون بی گناهی
از سبزه خط بگرد رویش / رسته است به بوستان گیاهی
از کوی تو چون رود ریاضی / کاورد بچون توئی پناهی

ولە ایضا

بازادی اگر سرو تو بر زد دامن القمری / بقتلم بر زده دامن چرا سرو من القمری
نمی سوزد دلش بر حالم آن بیرحم بیدادگر / اثر هرگز ندارد آه من در آتشین القمری
ترا جا در سر سرو است غافل ز اشک و آه من / که دارم جای در آب و در آتش مسکن القمری
چو سرو من خرامان در چمن هرگز نمیروید / اگر از رشک خود بر تن دری پیراهن القمری

خجل سرو از قد موزون گل از روی گلگونش
خرامان میرود سرو من اندر گلشن ای قمری
ندارد هیچ بیم از دوزخ و امید از جنت
اگر باشد رضای او بکوشید فن ای قمری

وله ایضا رباعی

افسوس که پیش چشم خوبان زشتم
تا تخم وفا بباغ همت کشتم
چون حاصل من نشد بجز خرمن رشک
ناچار برای خوشه چینان کشتم

من کلام املح الشعراء والظرفا میرزا ابجار شیروانی حرف الالف

نگران نرگس میگون برد از دست مرا
ور نه کی ساغر و پیمانه کند مست مرا
بسر زلف تو با هیچکسم الفت نیست
تا که دل بر شکن زلف تو پیوست مرا
سر ز پایت نکشم چون سر زلفت بخدا
گر بزلف تو رسد بار دگر دست مرا
خواست چون زلف سیاه تو پریشان کردم
انکه با حلقه زلف سیهت بست مرا
فارغم بی تو ز هم صحبتی دشمن و دوست
که خیال رخ تو از همه بگسست مرا
بیخود از دست چنان دل نکاهست دادم
که از خویش و نه از دل خبری هست مرا
اولین توبه نبود اینکه شکستیم بهار
غم دوست بسا توبه که بشکست مرا

وله ایضا

چو بهجر خوش نکردم دل بیقرار خود را
بکنار غیر بینم شب وصل یار خود را
نه اگر بدادن جان نه هم قرار خود را
برقیب کی گذارم سر کوی یار خود را
شب وصل من بسر بردم ز غم رقیب گویم
که مگر ز خود کنم خوش دل غمگسار خود را
برقیب آشنائی کنم از برای وصلت
چه کنم نمی‌شناسم بد و نیک کار خود را
پی کشتنم چه کردی ز پی گناه چندی
کنم بس اینکه دادم بتو اختیار خود را
بامید آنکه شاید که بدامنت نشیند
بعبث بباد دادم بره‌ت غبار خود را
دل او بهار خواهد چه فزون غم دل ما
کنم آخر از غمش خون دل بیقرار خود را

وله ایضا

خوشم که کشته تیغ تو میشوم یارا
اگرچه بهر چه دل غیر میکشی ما را
عجب که دست مرا روزی از وفا گیری
تو کز غرور بچشم نمی‌نهی پا را
تو گرم صحبت اغیار غافل از من و من
خوشم که یافته‌ام فرصتی تماشا را
ترا که گفت که گیری بهای بوسه بجان
که تا کند ز لبت کس این تمنا را
بضعف پیری عجب نیست از کرامت عشق
اگر دوباره جوانی دهد زلیخا را
بکش مرا و منه منتی بمن امروز
که من نخواهم ازین غم رسید فردا را

مکن بفکر و باش بهار زننگ دلی که حل نمی تواند کس این معما را

وله ایضاً

تا بفتراکش نه بندم پاسکار خویش را کی کشم دست از عنان جلد بکسوار خویش را
غیر را اندی ز بزم خویش و من مردم ز غم زانکه دانستم از آن انجام کار خویش را
محرم بزمت نکشتم گرچه چون شمع از غمت صرف آه و اشک کردم روزگار خویش را
نه جفا با من نه لطفت از کدامین شیوه ات خوش کنم آخر دل امیدوار خویش را
میشوم شرمنده چون زیرم بپایت نقد جان زانکه بیمقدار می بینم نثار خویش را
صد جفا بینم بیایم باز سویت چون کنم چاره نتوانم دل امیدوار خویش را
خنده کن ای غنچه لب تا بشکفد طبع بهار کز غمت دانم خزان دارد بهار خویش را

وله ایضاً

آرد سر کین هر نفسی زاریم او را تا شاد شود دل ز دلازاریم او را
آمد سر بالین من از رشک بمردم گایا که خبر داده زبیماریم او را
تا زاری من دید کمر بست بقتلم گویا اثری کرده بدل زاریم او را
دانست که دل خو بجفا کرد از این پس نبود هوسی جز بوفاداریم او را

زین

زین بعد من و حسرت دیدار و غم هجر چون خلق ملامت کند از زاریم او را
پرسد خبر از حال دلم باز ندانم در دل چه خیال است ز دلداریم او را
امروز بهار انیهمه نازش ز من از صحبت نبود خبری کز ز گرفتاریم او را

وله ایضاً

ریختی برهم زدی گیسوی عنبر فام را باز رسوای جهان کردی من بدنام را
شد مشوش از دلم زلف تو آری میشود از طپیدنهای مرغ آشفتگیها دام را
وعده دادی صبح بر وصلم مگر دانسته هجر تو بر من برابر کرده صبح و شام را
گر بصورت بر تو مانند صورتهای چین واجب آمد سجده کردن بعد از این اصنام را
گفتمش سیمین برت را خواهم اندر بر کشید گفت رو از دل برون کن این خیال خام را
هندوی زلف تو گر زینگونه صید دین کند سجده گاه کفر سازد قبله اسلام را
چون کنی بر مستحقان بخشش نعمتهای خود بر بهار خسته دل اول بده دشنام را

وله ایضاً

شاید دهم سزای دل زار خویش را انداختم بسنگ دلی کار خویش را
این غیر تم کشد که کند شکوه بیشتر سازم بهر که شکوه دلدار خویش را

ازین گوکه تاب جمال تو آورد | بر شمع نهاده ز چه رخسار خویش را
زنیسان من کرده‌ام بجا خود که کنم | منع از رو فا همیشه دل از خویش را
در انتظار وصل تو از مرگ میدهم | هر دم تسلی دل بیمار خویش را
از یک نظر چه پرسشم افتاد وقت مرگ | کرد علاج حسرت بسیار خویش را
انصاف اگر بود عوض یک نظاره نیست | صد جان اگر بجا رود بدیدار خویش را

ولہ ایضا

روز وصل است خدا را بکش از ناز مرا | باز بر حسرت دیدار مینداز مرا
با همه جور و جفا سوی تو آیم چکنم | نگذارد دل خون گشته بخود باز مرا
آه از شیوه صیاد که از سنگدلی | بشکند بال و دهد رخصت پرواز مرا
جای دارد که خدا خواست ایمه چنین | هر نفس میکشی و زنده کنی باز مرا
چه قدر ناز بمن میکنی از کشتن من | کرده زنده مگر ای بت طناز مرا
از چه تا بینمدم از دور بر آرد آواز | گر نکشته است سگ کوی تو دمساز مرا
با چنین دین گریبان و رخ زرد بها | آشکارا نشود چون بجهان راز مرا

ولہ ایضا

تار

تار زلف وشبی غافل بدست آمد مرا | هم دل و هم آرزوی دل بدست آمد مرا
طره جانان شبی غافل بدست آمد مرا | مردم از غم چون بدیدم دل بدست آمد مرا
دادم از غم جان چو هجرش کرد مشکل کار من | وه که آسان کار از این مشکل بدست آمد مرا
با غمش چون دل نسازم خوش که اندر عشق او | کارها کردم که این حاصل بدست آمد مرا
ای دریغا کشته شوق و فرصت زخم نداد | چون بحسرت دامن قاتل بدست آمد مرا
دادم آسان جان بغم چون دست بر دامان دوست | گرچه دامانش بمی مشکل بدست آمد مرا
در سر کوی تو میجستیم دل و جان بهار | قطره خونی و مشت گل بدست آمد مرا

ولہ ایضا

بچشم تر شمارم انجم از غم تا سحر شبها | چه روز آورده بنگر بر سرم تأثیر کوکبها
نگشت آگه از حالم شبی ای سنگدل لیکن | زیارب یاربم خلق جهان دارند یاربها
عجب نبود بهرویت زلف مشکین حبشی او | که رسم است اینکه در مهتاب میگردد عقربها
هزاران تلخ دشنام ار دهی بار آرزومندم | بود شیرین جواب تلخ چون آید از آن لبها
بروز مرگ هم آن بیوفا نامد ببالینم | بها را نیست تأثیر فغان ناله شبها

ولہ ایضا

چه شد تاثیر خیر این ناله بیحاصل ما را
که گر از قتل ما آخر پشیمان قاتل ما را

تو داری جای در دلها چه غم از من همین ترسم
که خود آزرده گردی چون بیازاری دل ما را

خبر این کز دست شد دامان قاتل وقت جان دادن
چه حاصل شد ندانم از طپیدن بسمل ما را

ز فکر آن دهان تنگ دارم مشکلی در دل
بشکر خنده حل کن خدا را مشکل ما را

کشد هر لحظه بر زلف دلاویز از چه دستی
بها از خود نمی‌خواهد بدست آرد دل ما را

وله ایضا

کشته چون میخواهد آن نامهربان بیند مرا
فرصتم ده ای اجل تا آنچنان بیند مرا

برده‌ام بر خانه صیاد راهی بعد از این
مشکل اندر آشیان هم آشیان بیند مرا

نیست باک از کشتنم ترسم که آن نامهربان
بگذرد از کشتنم چون ناتوان بیند مرا

در قفس افتاده‌ام کو دیده پر باغبان
بشکند بال و پر ار در بوستان بیند مرا

بر سر کوی بتان از آسمان شادم بها
وای بر من گر چنین شاد آسمان بیند مرا

وله ایضا حرف الباء

میرسد بر سرم آنمه مگر از ناز امشب
می طپد هر نفسی دل ببرم باز امشب

بگرفتاری خود دام امیدی نشدی
خبری کاش بمرغان هم آواز امشب

تابدانم

تا بدانند دگری عاقبت خویش خوشم
که کند بر ستم از کشتنم آغاز امشب

سوی او چون نتوانم نگه از شرم چه سود
که بود همدم من آن بت طناز امشب

گفت فردا کشمت زرچه می‌بود اگر
طاقتم بود که تا صبح شود باز امشب

بنگاهی کشد و زنگهی زین کند
جادوئیهاست دران زلف فسون‌ساز امشب

سالها در دلم آن راز که می‌بود بهار
بجهان فاش شد از دیده غماز امشب

وله ایضا

ز بس بی اختیارم از فراق روی او امشب
ز چشم اشک میگردد روان بی اختیار امشب

چه حاصل گر بفردا داده او وعده قتلم
نخواهم برد چون من جان ز درد انتظار امشب

پریشان گر نگردد باد زلف بیقرارش را
درون سینه پس دل را چرا نبود قرار امشب

مرا از خون دل پیمانه چشم است پر لیکن
شده با دیگران آن شوخ بدخو میگسار امشب

حدیث هول محشر را که گفتی بارها واعظ
بمن شد آشکارا آن ز هجر زیبا نگار امشب

خلد بر دیده همچون خار دور از روی زیبایت
مرا ریزند گر صد خرمن گل در کنار امشب

بهار زار از هجران روی چون بهارت هم
سرشک از دیده می ریزد چو ابر نوبهار امشب

وله ایضا حرف التاء

از جان توان ز هجر تو ای دوستان گذشت	نتوان گذشت از تو و از جان توان گذشت
از کین من هنوز دل عالمی پر است	روزی ز مهر نام منش بر زبان گذشت
عمر دگر کجا که کنم صرف یاریت	عمری که داشتم همه در امتحان گذشت
ناورده بر روز هجران شبی چسان	دانی که بی تو ام شب هجران چسان گذشت
میدانم اینقدر که بخون می طپد دلم	واگه نیم بدست که تیر از کمان گذشت
ظلم است اگر بسنگ ستم بشکنی پرش	مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
دوشینه می نخورده گران شد با رقیب	امروز از بهار چرا سرگران گذشت

وله ایضاً

شدم ز عشق تو رسوای خلق پروا نیست	که عاشقش نشمارند هر که رسوا نیست
مکن ز خوی بد آزرده خاطرم بخدا	که خوی بد ز تو زیبا نگار زیبا نیست
خوشم چه فکر تو دارم بکنج تنهائی	که هر که دل بخیال تو داد تنها نیست
چه سود ازانیکه خبر دادهی نوید وصال	شب فراق ترا چون امید فردا نیست
همین خوش است که دلشاد دارم از یادت	که با خیال تو ام طاقت تماشا نیست
کشیده تیغ تمنای قتل من داری	بکش که از تو جز این هم مرا تمنا نیست

وفا

وفا بکوی بتان پس ازین مجوی بهار	که این متاع در اقلیم حسن پیدا نیست

وله ایضاً

چون بلبل تو هر که نه دور از گل تو نیست	حسرت برم بر آنکه دلش مایل تو نیست
بیطاقتی سوی تو ام آرد و گر نه من	دانم که بوی مهر در آب و گل تو نیست
چندین چه هستی از پی ویرانی دلم	این خانه خراب مگر منزل تو نیست
خواهم که کس ترا نکند یاد و زین من	دانم که یاد کس بدل غافل تو نیست
نتوان بهار را بسخن خویش رام کرد	لایق اگر بهمدمی محفل تو نیست

وله ایضاً

چون حسرتم بدیدن رخ خود نمود و رفت	بر دل هزار حسرت دیگر فزود و رفت
میکردم از تغافل صیاد شکوه	پنداشت از جفاست مرا پر گشود و رفت
آمد ز بهر کشتنم از کین ولی چه سود	رحمی بناتوانی حالم نمود و رفت
دانسته ناصبوری من رفت و لیک من	شادم باین خیال که واقف نبود و رفت
جان داد گر بهار بدشنام تو ولی	آنرا که داشت از تو تمنا شنود و رفت

وله ایضاً

گرچه خبر از آن من هرگز خیال یار نیست / سهل باشد گر ز بهر خاطر اغیار نیست

مدعی را داده جا در بزم و بر من بسته در / من برون در برین شادم که کس را بار نیست

وقت آن آسوده مرغی خوش که در کنج قفس / آگه از تاراج گلچین و جفای خار نیست

گفتی آیم از وفا و آمدی همراه غیر / لطف کردی این وفاداری مرا در کار نیست

تا نداند خلق کز بهر که زاری میکنم / ناله وقتی سر کنم شبها که کس بیدار نیست

در هجر تو حسرت روی تو نگذارد که جان آید برون / ورنه جان دادن چنان دشوار نیست

منکه با رشک رقیبان شادم از یادت بجا / غم نباشد گر رهم در بزم وصل یار نیست

وله ایضاً حرف الدال

شود بخاک نهان سبحه گر شراب برآید / ستاره جلوه ندارد چو آفتاب برآید

ز دیدنت رود از دل گره رشک عجب نیست / در آفتاب چو بینی ز دیده آب برآید

مگر ز جیب دو زلف تو کرده نافه کشائی / که از نسیم سحر بوی مشک ناب برآید

ز شرم ماه کشد سر بخاک پیرهن صبح / شبی که ماه من از خانه بی نقاب برآید

ز شرح قصه زلف تو شب بچشم اگرچه / دراز شد چه حکایت ز دیده خواب برآید

زیاده خوی برخش شد بهار طبع گهرزای / چو قطره در صدف افتد در خوشاب برآید

نه تنها زان لب شیرین خجل قند مکرر شد / وله شکر شد لعل شد گلبرگ شد یاقوت احمر شد

ز جا چون خواستی بر عاشقان آن نخل قد / بلا شد فتنه شد آشوب شد غوغای محشر شد

بمن بود آن پری رو مهربان اول ولی آخر / جفا جو شد بلا شد آفت جان شد ستمگر شد

نمیباشد بلای جان من آن نرگس جادو / تبسم شد دهن شد خال شد زلف معنبر شد

بدل از کفر زلفت یا بت زنار زاهد را / ردا شد سبحه شد دستار شد محراب و منبر شد

نهفت از من رخ چون آفتاب خود از آن روزم / سیه شد تیره شد تاریک شد شام مکدر شد

بهار از یاد ابروی و میان و لعل و روی وی / قدم نون و تنم مو شد دلم خون شد رخم زر شد

وله ایضاً

با ناله که مرغ دلم را هوس افتاد / آسوده شد آندم که بکنج قفس افتاد

انیست به بیداد اگر خوی تو سهل است / گر بر سر کوی تو ره بوالهوس افتاد

شادم که هم از پای نگاه تو ام افکند / بر من نگهت گرچه در آخر نفس افتاد

افسوس که شد ناله دل باعث رحمش / بر دامن قاتل چه مرا دسترس افتاد

عشق تو بیکبار سراپای مرا سوخت / چون آتش سوزان که در خار و خس افتاد

خورشید نباید ز پس پرده برآید / چون زلف تو از طرف بناگوش پس افتاد

زان کونه بهار از لب میکون تو مست شد . کز بیخودی امروز بدست عسس افتاد

وله ایضاً

زدیده خون دل از یاد لعل او ریزد قدح ز باده لبالب چه شد فرو ریزد
ز نا امیدی اغیار خاطرم شاد است چه غم که خون من آن یار تندخو ریزد
سحر کهی بگلستان گذشته و بینو عرق ز شرم جمال تو گل ز رو ریزد
خمار چشم تو کافی است باده نوشان را چه حاجت است که ساقی می از سبو ریزد
بگر بفکر پریشانی بهار بود صبا چرا بر خت زلف مشکبو ریزد

وله ایضاً

ترا عاشق کش ای مه نام کردند که با عشقت دلم را رام کردند
فغان زین چشم دل کز ناله اشک مرا در عشق تو بدنام کردند
ز زلف کیست یاران رسخن باز که روز روشنم چون شام کردند
مرا کردند از یک جرعه مست نمی دانم چه اندر جام کردند
بچشمان تو نازم کز نگاهی مرا اینگونه بی آرام کردند
براه عشقت آنان پا نهادند که ترک سر در اول گام کردند

بیان

بیان بنده که ز گفتار شیرین بجا از تو همانا وام کردند

وله ایضاً حرف الراء

جور از کمان و شکوه بما از میان مبر ما و شکایت تو بما این کمان مبر
هر سو ز بهر کشتن من صد بهانه جوست بهر خدا که نام مرا بر زبان مبر
بنگر که ابروی تو ز دات چون کشد مرا تو هیچ دست خود سوی تیر و کمان مبر
دارم دلی گرفته ز آزادی ای رفیق در دام کش مرا و سوی بوستان مبر
از رشک غیر نیست ترا آگهی بهار ما را بجو دگذار و بران آستان مبر

وله ایضاً حرف الزاء

بوی بهار خواست هوا گشت مشکبیز در ده صلا بباده کشان مژده خیز خیز
باری بگوشه و شرابی و شیشه ما را بس است از همه عالم ازین دو چیز
مطرب بستاده ز چه بنشین و نی بزن ساقی نشسته ز چه برخیز و می بریز
ما را ز رستخیز چه پروا که دیده ایم در هر شب فراق تو صد روز رستخیز
اکنون که سرو جلوه کند در کنار جوی بر دیده بهار نشین از وفا تو نیز

وله ایضاً

بیگانه‌ام نبو گل این بوستان هنوز — نشکسته بالم از ستم باغبان هنوز
مایل نه بقتل من ناتوان هنوز — گرنالهام نخسته دلت مهربان هنوز
نومید از وفای تو نامهربان هنوز — خونم نریخته است بران آستان هنوز
این بس وفا و مهر که با این جفا و جور — نگذشته شکوه زتوام بر زبان هنوز
شد خصم عالمی من از دوستی تو — ای بیوفا دل تو بمن بدگمان هنوز
جز یک نگه نکرده از دوستی من — با من بجاست دشمنی آسمان هنوز
باور مکن بمرگ بجا از تو دل گرفت — عشقت بجان اوست بجان نهان هنوز

وله ایضا حرف الشین

کشد در شکم چه بینم مست بر کف خنجر نازش — که آیا باکه باشد لطف بیجا از جفا بازش
خوشا بر حال آن عاشق که خواهی کشتن از نازش — که از نازی کشی و ز ناز دیگر جان دهی بازش
سزد وقت تبسم گر زند لاف خداوندی — تبی کافزون تر از عیسی بدشنام است اعجازش
چه کشتی بند از پایم چه بکشائی که غیری را — چه بسمل شد چه حاصل ریسمان از پا کنی بازش
چه لذت دیده مرغ دل ندانم از گرفتاری — که جز بام و در صیاد نبود میل پروازش
نصیحت تا بکی زاهد که دل برد است از دستم — بافسون زلف طرارش بجادو چشم غمازش

بزندان

بزندان سکندر بسته دل زان سان بهار آخر — که شد یکباره از خاطر هوای ملک شیرازش

وله ایضا

طره مشکین فکنده بنباگوش — میروی و میبری ز خسته دلان هوش
سرو ماهی ولیک کس نشنیده است — ماه مرصع کلاه سرو قباپوش
سرخوش و خندان مرو که می‌برم دل — مست و غزلخوان میا که میروم از هوش
چون گل خندان گشاده روی برون آی — تا کشمت همچو غنچه تنگ در آغوش
خط نبود بر کناران لب شیرین — مورچگان میزنند گرد شکر جوش
زهر ز دست تو به که قند ز غیری — نیش ز تو خوبتر که از دگری نوش
تا سرو کار بهار با تو در افتاد — شد ز دلش گل کاینات فراموش

وله ایضا حرف الطاء

آرد بمن چه غیر از آن گل عذار خط — بر دیده‌ام ز رشک خلد همچو خار خط
قاصد که دیده یار مرا خوش نیم از و — هر چند آورد بمن از وصل یار خط
خواهی اگر چه بود ز خط مهربان ما — نه مهر کن بهانه بر رخ بیار خط
خطت دمید و بر تو ز شرمم نگاه تیغ — گرد آخر از رخ تو مرا شرمسار خط

خوش نیستم بغیر رسد یک خطش اگر — بر من بهار گرچه رسد صد هزار خط

ولہ ایضاً حرف اللام

گر زین حسرت که من دارم خبر میداشت دل — با جفاهای تو کی دست از تو بر میداشت دل

شد دلت از نالهٔ دل مهربان با غیر — ناله کی کردی خبر گر زین اثر میداشت دل

شد دلش از آه دل پر کین و زد با خنجرم — کاش آهی با اثر زین بیشتر میداشت دل

بود اگر آگه که خواهم گشت نومید از تو کی — این چنینم بر سر هر رهگذر میداشت دل

خون شد از رشک رقیبان بر سر کوی [تو کاش] — جز سر کوی تو ماوای دگر میداشت دل

با غم هجرت بحال خود مرا نگذاشتی — گر وصل از الفت غیرت خبر میداشت دل

جز تو کی دل میدهم بر دلبر دیگر بجا — هم بتو میداد جز این دل اگر میداشت دل

ولہ ایضاً

افتاد مگر باز بسودای کسی دل — کارام ندارد ز طپیدن نفسی دل

خنجر بکف و با همه کس بر سر کینی — تا خون کراریزی خون گشت بسی دل

رشکم کشد افتد چو بپای تو نمیداشت — ای کاش بر آن زلف سیه دسترسی دل

دانسته دهم دل بجفای تو وگر من — هرگز ندهد بر تو جفاجوی کسی دل

در

در چشم بهار است گلستان خس و خاری — تا بسته بیاد تو بکنج قفسی دل

ولہ ایضاً حرف المیم

جز تو نشنیدم که گیرد شیر را آهو بچشم — داری ای آهو نگه گویا دو صد جادو بچشم

گفتی از دل با غم عشقم بساز ای بیجان — گفتی از سر کن قدم در راهم ای بدخو بچشم

چشم از یاد میانت اشک ریزد میدهم — آب بیرون آیداری چون در افتد مو بچشم

گفتم آخر از تو نیکوتر بتی آرم بدست — از همه نیکوتری چون دیدمت نیکو بچشم

بشکنی قلب دو صد لشکر به تیر غمزه — چون صف آرایی مژگان میکنی هر سو بچشم

دل ز دستم برده اند اما نمیدانم که برد — غمزه بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم

تا مگر بنشاندت ای سروقد روزی بهار — جو بهار ارد ز یادش آن قد دلجو بچشم

ولہ ایضاً

جان دادم و از لعل تو دشنام گرفتم — بنگر که چه آسان ز لبت کام گرفتم

بر سینه زدی زخمی از آن غمزهٔ خونریز — دل شد ز تو خشنود من آرام گرفتم

دادم همه یکجا و غم عشق تو خریدم — سرمایهٔ عمری که ز ایام گرفتم

نگشود دل از سبحه و سجاده و مصحف — دست از همه برداشتم و جام گرفتم

گشتم چو بهار از غت افسانهٔ عالم   از عشق تو آخر بجهان نام گرفتم

وله ایضاً

از یک نگاه مست تو از پا فتاده‌ام   مردم گمان کنند که من مست باده‌ام

سوز درون گداخت تنم را چو موم و باز   چون شمع زیر تیغ تو گردن نهاده‌ام

بگرفته‌ام دل از همه و بسته‌ام بتو   تا دیده بر جمال نکوییت گشاده‌ام

بنشین چو جان تو همنفسی در برم که من   عمری بخدمت تو بجان ایستاده‌ام

گویند صبر چارهٔ عشق است ای عجب   گر با دل است منکه دل از دست داده‌ام

پیرانه سر بتوبه سری داشتم ولی   نگذاشت شوق روی جوانان ساده‌ام

از زندگی همین غم عشق است حاصلم   گویی بهار بهر غم عشق زاده‌ام

وله ایضاً

اندم که من از پا ز جفای تو بیفتم   ایکاش گذاری که بپای تو بیفتم

چون سایه بهر دم ز قفای تو بیفتم   شاید که باین حیله بپای تو بیفتم

شادم که ترا غیر به بیداد شناسد   چون کشتهٔ من از تیغ جفای تو بیفتم

پس فرق میان من و بیگانه چه باشد   از بهر وفا گر بقفای تو بیفتم

صدره

صدره ز جفا ریزی اگر خون بهارم   ان نیست که از فکر وفای تو بیفتم

وله ایضاً

در ناله چرا از ستمت دوش نبودم   گر زانکه ز یاد تو فراموش نبودم

زخمی زدی از تیغ و شرمنده‌ام از تو   گر شکوه ز بیداد تو خاموش نبودم

گفتم که ازین پس ندهم دل بکس اما   آگه ز نوای سرو قباپوش نبودم

از رفتن دل نیستم آگه و لی این قدر   دانم که ز دیدار تو با هوش نبودم

همراه رقیب آمدیم دوش ببالین   ور زندگی ایکاش که من دوش نبودم

بر من چه بهار از ستم چرخ رسیدی   در میکده گر رند قدح نوش نبودم

وله ایضاً

صد جفا باید ت بیاموزم   رسم یاریت تا بیاموزم

من کی از تو جفا بیاموزم   بتو آخر وفا بیاموزم

بدل تو نمی کند اثری   گر روم صد دعا بیاموزم

گفتی اموز رسم جان دادن   جان فدایت بیا بیاموزم

ترسم آخر که بیوفائی را   از تو من با جفا بیاموزم

بوسه بر پای تو زدن آخر   زان دو زلف دوتا بیاموزم

وله ایضاً حرف النون

چه دلشادی ز پیغامی که غیر آرد ز یار من   پیامی را که غیر آرد نمی‌آید بکار من
کشی از حسرتم آنکه بیائی بر مزار من   بیائی بر سرم وقتی که نائی بکار من
نخواهی دید جز شکر جفای خود ز من هرگز   که از خوی بد خود کردی آخر شرمسار من
ز حال زار من پرسید از غیرت دلم خون شد   که آیا آگهی او را که داد از حال زار من
کجا آن اختیار من که بسپارم بوی دلرا   که پیش از بردن دل برده از کف اختیار من
کند تا نا امید از خود ترا گو چون تو بیرحمی   که تا یاد آری از حال دل امیدوار من
شدم در رهگذار خاک دلشادم که آن بیقدر   که این شد گشته خاک زار من سگکین یار من

وله ایضاً

افکنده ز رخ تا بمیان زلف مکن   آمد بمیان اول روز سیه من
گفتی که چنین چند نشینی بره من   جانا کهنه دل بود این نه کهنه من
گر هست گنه بر رخ خوبت نگه من   شمشیر جفاکش بسزای گنه من
بر غیر مگویت چه فتادی نگه من   شادم که بکوی تو نیفتاد ره من

دردا که نکردن چشم تو مرا کشت   زان پیش که بر روی تو افتد نگه من
رسم است اگر روشنی شب شود از ماه   پس کرده سیه روز مرا از چه مه من
کی بود بهار این غم از کجروی چرخ   گر بود بدل راست بمن کج کله من

وله ایضاً

دارم دلی پر از غم عشق گلعذاران   ای کاش بود از این دل در سینه‌ام هزاران
جانا چه روزگاران ما را که با تو خوش بود   داریم تب و انیک بنگر چه روزگاران
یکشب ببیقراری نگذشته بر تو آری   آگه چگونه باشی از حال بیقراران
کاری که می‌نکردی دشمن بجان دشمن   کردی تو بیوفا دوست بر جان دوستداران
از بهر یک نگاهی کز تو بود دلی خوش   خوش نیست گر بتابی روی امیدواران
با این وفا که سوز هجرش ترا عجب نیست   خیر سوختن نباشد اجر گناهکاران
خندان تو چون گل از ابر از گریه‌هایی   گریان ز خنده‌ات او چون ابر در بهاران

وله ایضاً حرف الواو

چها مرا بسر آید ز بیوفائی تو   نصیب کس نشود یارب آشنائی تو
بدست غیر فرستی پیام وصل مرا   که بعد ازین نکنم شکوه از جدائی تو

یکی در آئینه بنگر که باخبر گردی	که دل چسان برد از دست دلربایی تو
هنوز نونشستی و بکمین دولت شادا	خجالت در گله بودن ز بیوفایی تو
چنین که ناله تو داری بهار میترسم	که ناله تو شود باعث رهایی تو

ولہ ایضاً

سادگی بین که کنم رحم طمع از دل تو	خواهم آن راز تو کان نیست دل آوبکا تو
خون من ریز بشمشیر جفا تا که مگر	حال من بیند و نبود دگری مایل تو
تا بکی بهر خرابی دلم می کوشی	نیست این خانه ویرانه مگر منزل تو
از خیال تو دلم یک نفسی غافل نیست	نگذرد گرچه خیالم بدل غافل تو
مکن اندیشه بکش تیغ پی قتل بهار	اگر آزرده شد از ناله زارش دل تو

ولہ ایضاً

آرام جانم ای پسر ای جان فدای تو	آخر چراست این همه با من جفای تو
باور مکن که برکشم از دامن تو دست	تا دست پا بخون نزنم در وفای تو
گیرم که عشق تو همه درد و بلاست لیکن	خواهم بجان خود همه درد و بلای تو
چشمت بغمزه گر کشدم نیست باک چون	جان می دهد دوباره لب جانفزای تو

ذی

خوش آنکه بر سرم تو گذاری ز ناز پای	من او فتم چو زلف تو در زیر پای تو
در دوستی تو بکسی نیست الفتم	بیگانه است از همه کس آشنای تو
بگذشت از برای تو از جان خود بهار	جان چیست تا که بگذرد از وی برای تو

ولہ ایضاً حرف الهاء

دلم میان خط و زلف از میان رفته	ولی بزلف تو بسیار این گمان رفته
خوشم که بود ز خواری من غم از نهفت	اگر رقیب ز کوی تو شادمان رفته
وفا بغیر کنی و همین بس است مرا	که از جفای توام شکوه بر زبان رفته
به بزم وصل تو جا دارم و دلم خوش نیست	که غم بجاست اگر حسرتم بجان رفته
رهائیم شود از دام تو بدامت اگر	نه از سرم هوس باغ و بوستان رفته
مگر بهار قفس خواهد عذر آشتی	که در چمن من از دست باغبان رفته

ولہ ایضاً

ترسم نکی بما نکرده	آخر گذری خدا نکرده
ممنون ز لب توام که بر من	دشنام دهد دعا نکرده
ای کاش اجل رسد من از دست	دامان ترا رها نکرده

خوش نیست بما کنی تغافل — شکوه ز تو از جفا نکرده
با درد خوشم طبیب بگذر — از ما بخدا دوا نکرده
ترسم که بهار بگذرد تو — بروی گذر از وفا نکرده

ولہ ایضاً

وحشی غزال من ز چه از من رمیده — از من بجز وفا و محبت چه دیده
پیوند ما هنوز بعهد تو محکم است — از ما تو گرچه رشته الفت بریده
ای نازنین پسر که دلم برده ز دست — آخر چه شد که از سر من پا کشیده
درمان نمی‌کنی بدل خسته ام هنوز — جانا مگر بدرد دلم نارسیده
گویم گزینم از تو نکوتر کسی ولی — نیکو چه نیست ز همه برگزیده
دوری گزیده ز من از دشمنی مگر — از من بجز حدیث محبت شنیده
خود را بیک نگاه فروشد تو بهار — گر مشتری بخر که بس ارزان خریده

ولہ ایضاً حرف الیاء

گر اختیار دل بیقرار داشتمی — بکوی چون تو ستمگر چه کار داشتمی
بدل شکستن تو کم بود ولی ایکاش — بسینه زین دل پرخون هزار داشتمی

بنود

نبود از غم هجرانم این شکایت اگر — امید وصل تو زیبا نگار داشتمی
مگو که دل بکش از دوستی من که تو — ندامتی دل اگر اختیار داشتمی
باین غم است بمن کین چرخ و آه کجا — اگر دل خوشی از روزگار داشتمی

ولہ ایضاً

نتوانم کنمش آه و فغانی از پی — دارم اندیشه که باشد نگرانی از پی
آنکه بی‌تاب شد از دیدن او کشت مرا — گرچه بودش نگران خلق جهانی از پی
نگذارد دل و جان تا که قدم پیش نهم — مگرم هست بلای دل و جانی از پی
کشدم دیدن پنهان تو از پی که ترا — که کشیده است دگر آه نهانی از پی
دلخوشم کردی و شد بر تو امید دگران — کاش این سود مرا بود زمانی از پی
گرچه رفت از بر من لیک بس این که گرد — یا از حال من و دید زمانی از پی
ما همه افتاده بی دل بجا نیم بهار — که چه افتاده دل او را بجانی از پی

ولہ ایضاً

بدوش افکنده دام از زلف صیاد است پنداری — بدستش خنجر بیداد جلاد است پنداری
برد هوش از سر آنان که نهان میدارد از مردم — نباشد آدمی زنهار پری زاد است پنداری

سمند ناز باز از بهر ملک دل چه میتازی
خرابش کرده صبا را اباداست نپنداری

بزلف افکنده چین تا که رانخواهی دلم آری
کسی در عالم از قید تو آزاد است نپنداری

بهار زار بر کس دل نه بندد بر وفای تو
چنان نالد ز بیداد تو که ناشاد است نپنداری

ولہ ایضا

باز باد صبح گاهی مشک بار آید همی
گر خطا نبود ز چین زلف یار آید همی

چهر گلگون تو نبود اختیارم زان سبب
اشک گلگون بر رخم بی اختیار آید همی

روز وصل آمد بسر ای جان بیا از تن برون
از تو بی جانی نمی دانم چه کار آید همی

گر بیغمای غمت زانگونه تابم تار و ما
گر ضعیفی بر وجودم تار و مار آید همی

گفته در خواب می بیند مراد انسته
خواب مشکل بی تو بر چشم بهار آید همی

ولہ ایضا

تو که هر شب شده شمع شبستان کسی
چه خبر داری از آه دل سوزان کسی

گرد باد سحرم باز دل آشفته مگر
کرده شبگیر ز گیسوی پریشان کسی

گر چو گو میرو پا فتم عجب نیست ازانکه
گوی دل برده ز دستم خم چوگان کسی

میدهد باد گریبان پر از خون که مرا
حسرتی هست بدل از لب خندان کسی

بخدا

بخدا خضر ز سر چشمه جاوید ندید
انچه من دیده ام از چاه زنخدان کسی

نیست ان آینه کز کثرت نظارگیان
کرده جا بر رخ تو جنبش مژگان کسی

بو الهوس راحت و عاشق طلبد رنج بها
زاهد و خلد من و گوشه زندان کسی

ولہ ایضا رباعی

دلاک پی رای بنفایت سر و تن
ان به که بود بزیر تیغت سر من

ان سنگ که در دست بلورین داری
حیف است بپایم بزنی بر سر زن

ایضا

ای فلان حاجی از تو در عجبم
که چنین کیر تو زیاده چراست

گر زن تو نکرد فعل حرام
پسرت پس حرام زاده چراست

ایضا

آخوند کچل ای مثل چون خر ما
گوینده که داری هوس دلبر ما

ما پادشه ملک کلام و تو گدا
زنقیجه تو را چکار با افسر ما

ایضا

آخوند نگر بسلطنت سر دارد
هر دم ز چه پس غرور دیگر دارد

بنگر بهوای بزد گر خشکی مغز
آخوند کچل هوای افسر دارد

حرف الف

حمدها و انشادهای توحید تعالی عز شانه و تمجید نبیه و اولیائه و امته علیهم السلام

ای همه اشیا بجود و بود تو پیدا　　نه ز تو پیداست انتها و نه مبدا
در همه شی ظاهری ز فرط ظهورت　　جلوه نمایی برای خلق سراپا
وهم کمانش که غایبی ز نظر تو　　عقل نظر میکند بدیده بینا
واجب و ممکن اگر بفرض در آید　　پشه لاغر کجا و ساحت عنقا
دست حضیض کجا و اوج جلالش　　عالم سفلی کجا و عالم بالا
ای که خودی درمیان خلق حجابت　　ورنه تو نزدیکتر ز روح باعضا
رویت ذاتت محال گشت بممکن　　کوته ازین دامن است دست تمنا
ای همه طالب بکوه و دشت چو مجنون　　صورت لیلا که دید و طلعت عذرا
کراست که پایه بهار نعتش زند پهلو　　کراست مایه که سودی کند ازین سودا
نه پی برد بتو عارف گر عمر نوح کند　　ببحر فکر فرو ماند بو علی سینا
ولیک شاهد و برهان بوحدت همه شی　　ز حوت و گاو زمین تا سماک و باشعرا
جدا ز خلق نه با کمال بینونت　　چه سود دیده سر باز و سر بود اعمی
نور تجلی نمود و طور ز هم ریخت　　واله و حیران فتاد حضرت موسی

کر تو

٣٤٤

کر تو تجلی کنی بکنه حقیقت　　عالم هستی شود ز هست معرا
زهره کرا آنکه دم زند ز وجودت　　واجب و ممکن مجال دان تو بیک جا
کس نشناسد ترا بکنه حقیقت　　هرچه تعقل کنی حق است مبرا
داخل هر شی و خارجی تو ز هر شی　　کس نکند درک این سخن چو معما
موسی و عیسی بدیر و کنایس　　گاه بانجیل ذکر جوی گاه بتورا
هندو و ترسا بدیر وصل تو طالب　　آن یکی در آتش آن دگر بکلیسا
عارف و عامی بجستجوی تو دائم　　تا که بنوشند می ز ساغر مینا
لیک جهان گشته غرق بحر خودیت　　غرقه کجا میرسد بساحل دریا
کس نبرد پی جز آنکه تو گفتی　　آنکه شناسد مرا شهنشه لولا
آنکه چه نامش برآورم بزبانم　　چشم شود با ضیا و ناطقه گویا
مهر نبوت محمد آنکه برفتی　　از کره ارض تا بذروه اعلی
آنکه برفتی ز صد حجاب فزون تر　　تا ز میان بر پرید مرغ من و ما
جز که یکی حلقه میم بود حجابش　　ورنه همه صحبتش بغمزه و ایما
شیر بجوز دی پس حجاب بدیدی　　دست خدائی ز غیب گشت هویدا

واله آن دست کرنه دست خداست / خیبر بدافکند را چه قدر و توانا

دید شبیه است بدست ساقی کوثر / آنکه بدش جانشین نبود غبرا

راز و نیازش تمام باشه مردان / حرف و کلامش تمام باشه والا

گفت توش نایب حق ز حقیقت / گز تو مرا کام و دل چو شهد مهنا

والی ملک ولایتی بحقیقت / گز تو به پا عرش و فرش و گنبد مینا

ای تو مرا یوسفی ز مهر چو کنعان / خادمه مطبخ تو صد چو زلیخا

ای همه اوصیا ببزم تو خادم / ای همه اشقیا برزم تو بی پا

آدم خاکی شدی ز نور تو مسجود / نار خلیلی بدل بلاله حمرا

آدم و حوا برون شدند ز جنت / خادم تو آدم است و خادمه حوا

ای که بنامد ترا قرین و نظیری / خیر که قران کردیا تو زهره زهرا

صرف وجود است و صرف آیه رحمت / آنکه ز قصرش برسته نخله طوبی

بوی بهشت نشنود مگر ز ندا و چنگ / چنگ بدان چادری که بافته حورا

مادر نورین نیرین ولایت / کان دو وجودند صرف نور سراپا

صرف حقیقت حسن که نام نکوش / چونکه بدل میرسد مرا است دلارا

مطلق

مطلق نور دگر که اسم شریفش / گر ببرم خون شود دو دیده شهلا

گرگ منیداد جان بره دوست / شرع نبی جمله رفته بود بیغما

نه غم اهل و عیال و مال جهان بود / داد بحق هر چه داشت زکا لا

بود رضایش رضای خالق تحقیق / صرف رضا گشته بود بی نعم و لا

کرد فنا خویش را در آذر عشقش / تا که حجاب خودی بسوخت سراپا

آنچه تصور کند خیال رسیدش / جمله بلایای دهر بر همه اعضا

هست ترا فخر بر تمامی عالم / جد چو نبی هم پدر خلیفه لولا

هست ترا مادری که رحمت محض است / شافعه آخرت صدیقه کبری

هست برادر شهی که نور وجودش / تافت بخورشید و ماه گشت مصفا

نور تو شد منجلی ز نسل تو آمد / تسعه هادی برون بعالم دنیا

گشت ز انوارشان جهان متجلی / غاشیه از بهر شان کشید مسیحا

قائم ایشان که مطلق است بوحدت / حاضر و موجود در جهان بتماشا

گر نرسد فیض او بخلق زمانه / محو کند ذنب خلق هیکل دنیا

غیبت او غیب حق شده است بعالم / واله غیبت شدند جاهل و دانا

روی نما ای سپهر ملک امامت — عارف و عامی بهم چو مردم شیدا
خیز تو جهل از میان خلق برون کن — روز عمل گشته همچو لیله یلدا
روی سوی وجه حق نمای تو صهبا — تا که نگردد بحشر روی تو سودا
ای که ترا مهر چارده در دل — سود نبخشد بحشر غیر تو لا

لمحرره در ستایش و مدح امیر الامرا العظام مقرب الخاقان امیر علیم خان حشمة الملک دام شوکته

ای عدل تو آباد کند ملک عدم را — ای شوکت تو برده ز دل شوکت جم را
مه از رخ تو کسب کند نور همه شب — نور رخ تو برده همه ظلم و ظلم را
شد تیر در اوصاف تو هم الکن و ابکم — با آنکه تبحر بر کشد جذر اصم را
در مجلس بزم تو شده زهره نواخوان — که لحن حجازی و گهی لحن عجم را
دانی ز چه خورشید گرفته همه عالم — چون بر سر خورشید زدی چتر و علم را
بهرام کشد غاشیه اسب تو بر دوش — زانجاست مرقی شده ارباب حشم را
برجیس همی مشتری جاه تو باشد — حادث نتواند که کند درک قدم را
در بزم تو ناهید کند شعبده بازی — با آنکه معلم ارباب نغم را
جود و کرم حاتم طی نزد سخایت — چون نسبت قطره بود و قلزم و یم را

در

در منزل و باغی که تواش عیش سرایی — از سیل و صفا رشک دهی باغ ارم را
عدل تو چنان شهره شده در همه آفاق — گرگ از غرض کلب کشد پاس غنم را
اندر صف میدان چو کند اسب تو جولان — دشمن نتواند که نهد پیش قدم را
کاری که نمودی تو بمردی بخراسان — کو رستم و سهراب که بینند علم را
چون اژدر تیغ تو دهن باز نماید — یک کام نماید همه شیران دژم را
اوصاف جمالت بهمه ملک رسیده — وصف تو نگنجد نه زبان را نه قلم را
گر تیغ تو بر فرق عدو جای نماید — بکران عدویت فکند طفل شکم را
گر نعره زنی در صف هیجا تو بدشمن — از ملک بقا عود کند ملک عدم را
از عدل و کریمی تو ام الکن و ابکم — نزد تو مساویست خزف را و درم را
این حکمت و حلمی که تو در ملک نمایی — کو سنجر و قیصر که ببینند حکم را
هر روز نگر در شرف و اوج و حضیض است — تا نظم دهد او همه افواج خدم را
سرداری لشکر تو زیبد بخراسان — ای کاش بنام تو نویسند رقم را
در رزم تو سهراب جگر آب نماید — اندر عوض آب خورد قطره دم را
کس را که پدر گشته مسمی اسد الله — درباره او کرده خدا ختم نعم را

احباب تو در مهد امان تو در آیند   اعدای تو گیرند ره ملک عدم را
پردی تو پناهست بثرب و بطحا   کایجاد ز حرفی بکند ملک و امم را
رفتی که بدوش نبی ز جام اسد الله   تا رفع کند از تو همه رنج و الم را
رونق بگرفت دین نبی از اسد الله   اندم که کشیدی ز کمر تیغ دو دم را
شاهی که نشست بر کتف دوش پیمبر   تا محو کند او بجهان نام صنم را
بسته کمرت را علی والی والا   کز خون عدو محو کنی اسم تقم را
شد باز گلستان چمن صفحه قاین   چون باز نهادی تو درین ملک قدم را
این همت عالی که ز تو گشت هویدا   سلطان عجم کو که ببینند همم را
مسدود نگردد در عیش تو بعالم   هرگز تو نبینی بجهان محنت و غم را
صهبا نتواند که کند وصف کریمت   او را تو کرم کن که شدی مایه کرم را
معراج تو بر اوج فلک جای نماید   حساد تو بینند بتن درد و ورم را

لمحرره حرف البابانی فی مدح مولی الجلیل و استاد الجبرئیل علی بن ابی طالب علیه السلام

بودم اندر خواب دلبر از در آمد بیحجاب   دلبری اما چه دلبر مهر روشن آفتاب
زلف خود کرد او پریشان بهر صید جان و دل   وز پریشانی نمودی صفحه امکان خراب

آهوی

آهوی چشمش کرو برد ز آهوی چین ختن   چونکه گه مست و گهی هشیار گاهی نیم خواب
آمد و بنشست و گفت ای بر آشفته نگار   تا بکی سرمست خوابی کن سئوالم را جواب
ای زدی بر من چنان کز خواب جستم سر گران   گاه بودی در دو پایش شهد و گاهی زهرناب
چشم بگشودم چه دیدم ماه رویی در برم   نه بجانم طاقت و نه در دلم بد و صبر و تاب
گفتمش هستی ملک یا از پری رویا شهی   یا نه بیدارم من و می بینم این صورت بخواب
گفت آری نه پری نه آدم و جن و ملک   هاتف غیبم تو بگشا دیده ای مست شباب
هیچ دانی این چه روزست ای تو غافل از جهان   چرخ فیروز است و عالم مست اما از شراب
باشد این روز غدیر و شاه مردان شد ولی   خصم او نالان ز درد و دوستانش کامیاب
خیز انشا کن تو شعر آبدار از روی شوق   ای مبارک عید فیروزت تو زین در رو متاب
شد بنامم باز ور اندم بر زبان بیتی چند   اول آمد بر زبان یا لیتنی کنت تراب
ای شهنشاهی که لولا را تو گشتی مصداق   زین جهت گردش نمایند دور قبرت نه قباب
گر جوی از دوستیت در دل بود آن کسی   کس نمی دیدی جهنم را دران دم فتح باب
ای شه دلدل سوار ایشه خدمت گدا   صاحب تاج و نگین و قاسم روز حساب
هم جلال حق ز شان و شوکت باشد عیان   هم جمال حق ز تو ظاهر چه برداری نقاب

من ندانم چیستی تو کیستی ای نور حق   با خلیل آبی در آتش با کلیم آبی در آب
گاه با عیسی بمهدی گاه با موسی بطور   گاه بریانی تو با یوسف ز چه همچون عتاب
گاه با صالح تو صالح گاه اندر بطن حوت   نوح را کشتی تو کشتیبان شدی از غرق آب
با محمد یک وجود و یک حقیقت داشتی   لحمک لحمی بگفته بار با ختمی مآب
کس نبرده پی بذاتت جز خداوند غنی   چون تویی صرف ولایت شاه ملک رقاب
منشی تقدیر ضرب روح تو انشا کند   نجیبان چرخ دارند باز از مدحت کتاب
مهر و مه از خود ندارند نور در روز و شبان   مه بشب کاسب بود خورشید روز از کتاب
در پس پرده لسان الله تو گشتی یا علی   چون یکی بودی تو با حق بود مشتاق آن جناب
سر انیمطلب ندانم پرده از بهر چه بود   خبر که میم احمدی آمد حجاب اندر حجاب
یا که باشد شیوه معشوق ناز ایام وصل   تا که عاشق را در اندازد همی در التهاب
ورنه کی باشد حجاب آنکس که از خود میرسد   خاصه معشوقی که عاشق رخ نماید بی نقاب
فضل و علم و جود و مردی کمترین قدر تو بود   ورنه حاتم را کجا کسی بود و افراسیاب
چند گاهی شد عدویت تکیه زن بر تخت کفر   مدتی نگذشت که شد او طعمه ذئب کلاب
گر بنا شد لیل کی نور نهاری آشکار   چون ز سر واقف نیند جمعی فتند در اضطراب

دریکی

در مدیحت عاجزم ای شاه برتر عرف   گرچه دادی از کرم طبعی مثال شهد ناب
که گهر ریزد بکاغذ که صدف آید برون   از دهان در معانی از دم لعل مذاب
هست صهبایت غمین از بهر عصیان جهان   گر بدل سازی بمحشر تو عقاب را ثواب
تا جهان بر پاست باشد دوستانت شادکام   تا زمان بر جاست باشد دشمنانت در عذاب

حرز با حرف التابی روح مولی العالم و مصور نبی آدم و وصی نبی خاتم علیه السلام

بهر کفرم آن مسیحی زلف خود زنار داشت   من مسلمان بودم و از دوستیم عار داشت
گفتمش ترسا بچه حاشا مسلمان نیستم   گفت کلاهی مسیحی خرقه و دستار داشت
افکنم از دست تسبیح و ز سر دستار را   گر ترا این خرقه و دستار من غمدار داشت
مذهب و ملت مرا عشق بتان از دست داد   عشق مه رویان مرا بر بستن زنار داشت
گر نبودی عشق بلبل را چرا فصل خزان   از غم گل روز و شب در زیر پر منقار داشت
عشق تو ای نازنین سر اندازم من ز پا   از سر شب تا صبا ذکر تو ام بیدار داشت
آنچنان محو جمالت گشته است آن مرغ دل   بر گوییت نشنیده صوت موسیقار داشت
گفتمش اسلام و ترسایی بنا در کیست   گفت نشنیدی که صنعان ملت کفار داشت
سوخت مصحف را و بت را سجده کردی روز و شب   چون امید دیدن رخسار آن دلدار داشت

گر ترا هم میل وصل صحبت ما بر سر است / بایدت می خورد و خود را دور از اغیار داشت
گفتم ای عیسی منش با من چنین شوخی مکن / کی شراب تلخ سر را این چنین هشیار داشت
تو ندانی می چه باشد گر بخواهی شرح آن / می بود سر حقیقت تا بجم خمار داشت
این نه می ز انگور و تاکست کز زمان کوشی بدا / آن می صاف حقیقی احمد مختار داشت
کل اشیا را ز می تو جرعه دادی از لطف / گر نبودی ذات وی از حق که برخوردار داشت
هم وجودش علت غایی شدی از امر حق / هم ز بودش سرفرازی گنبد دوار داشت
دانی این سر را که باشد جانشین از امر حق / آن سرافرازی که نه گردون ز فضلش بار داشت
کرد در روز غدیر او را وزیر از امر حق / چون نبی در سر لقای حضرت دادار داشت
نبی خصمش جهان بر خاک غم مالیده شد / چونکه شیطان در دماغ خصم وی فهار داشت
ای شها ذات تو و مدحم چو بحر و قطره است / گرچه مهر انورت طبع مرا بیدار داشت
نی غلط گفتم کجا باشد وجودی قطره را / نزد دریائی که صد یونس چو ملحی وار داشت
گر نه امداد وجود از تو رسیدی در جهان / کی نشان کس از حق و از جنت و از نار داشت
خاک و آب و باد و آتش از تو با هم جمع شد / ورنه که این چار ضد را انجمن بسیار داشت
با صد و بیست و چهار از انبیا و اولیا / با یکی در هر زمانی خویشتن را یار داشت

گر

گر نبودی نور او در جبهه آدم عیان / کی ملایک را سجود آدمی در کار داشت
گر بلیس آن نور حق میدید عیان در جبهه اش / حاش لله گر سخن از خلقت آن نار داشت
لیک چون اعمی بدی چشم حقیقت در بلیس / چون بچشم سر بدیدی سجده را انکار داشت
نوح را در کشتی حیرت تو آوردی نجات / ورنه کی او را مفری زان همه انهار داشت
گر نبودی آتش عشق تو در قلب خلیل / کی خدا اندر آتش را چنان گلنار داشت
گر تو همراهی نمی کردی بموسی در کجا / کی کند موسی و قومش زان همه انجار داشت
نور تو از انا الله بر کشید از کوه طور / چون انا منصور گفتی ناکشش بر دار داشت
با پیمبرهای ماضی انولی در سر بدی / لیک با ختم رسالت خویش را اظهار داشت
کی فلاطون کی ارسطو دم زند در مدرست / فلسفه در نزد مقدارت کجا مقدار داشت
تو صراط الله و میزانی و یا آن نور و نار / یا قیامت در تو پنهان خالق اسرار داشت
ای همه هستی ز هست گشت پیدا از ازل / ورنه حق از غیر وجه خود تجلی عار داشت
هر کسی از نو بخواهد مذهبی پیدا کند / لیک صهبا از ازل مذهب هشت و چار داشت

حرف الالف در مدح حضرت امیر علیه السلام و گریز بنام صاحب کتاب شوکت مآب آقای حیدر علی خان

هر که نوروز سر گشت و تماشا دارد / بشتاب بد انجمن گرمی و مینا دارد

زاهد امروز بکنجی است گریزان از خلق / عارف امروز هوای گل و صحرا دارد
دشت از لاله زند طعنه بیاقوت عقیق / کی عقیق یمنی گونه حمرا دارد
گل کشیده است نقابی برخ از رو سپهر / بلبلش قافیه سنج وصل تمنا دارد
سرو اندر لب جو کر آید هردم / سر بافلاک کشد چون قد رعنا دارد جلوه
چشم نرگس نگران بر گل سوری گوید / گو نگاری که چو من نرگس شهلا دارد
دشت از سبزه کند فخر بچرخ مینا / گز ریاحین ببرش جامه دیبا دارد
بر سر سرو کشد قمری بیدل آوا / که کجا سرو چو من منزل و ماوا دارد
نسترن چتر زند عطر ز خود فشاند / چون نگاری که برخ زلف چلیپا دارد
صلصل و باز و تدرو از پی شاهد بازی / باز با کبک سر بادیه پیما دارد
عاشقان با می و معشوق روان جانب باغ / بهر تسخیر صنم زلف سمن سا دارد
وه چه معشوق که سرتا قدمش عشوه و ناز / آفتابیست که رخساره زیبا دارد
گر پریشان کند آن کاکل مشکین بر دوش / آری آن ترک پسر دین مسیحا دارد
چشم جادوش مرا دین و دل از دست ببرد / این چه سحر است که آن نرگس شهلا دارد
گاه از لعل لبش حرف وصالی گوید / بفدای دو لبش لعل شکرخا دارد
ک

که گهی جلوه نماید بقد و قامت خویش / این چه آشوب و قیامی است که برپا دارد
که زند تیر ز مژگان که دلم صید کند / مگر از ناز سر صفحه هیجا دارد
گفت آن یار اگر میل گلستان داری / خاصه اکنون که فغان بلبل شیدا دارد
ورد بلبل بود این ذکر که امروز بتخت / تکیه زن بهر قضا آنکه لولا دارد
پادشه دو جهان والی ملک امکان / آنکه عالم ببرش صورت حربا دارد
گر بظاهر بلباس بشری جلوه نمود / با وجود بشری عالم معنی دارد
گر که بر خنگ حقیقت بنشیند در حشر / از زمان غاشیه اش موسی و عیسی دارد
از حقایق بجهان غیر تو آگاه نشد / صفحه مدح ترا خالق یکتا دارد
مدح این ذره چه باشد بخورشید جهان / قطره در بحر چه مقدار بدریا دارد
ای که ذات تو بجز احمد مرسل نشناخت / همسری با تو همان خواجه لولا دارد
چون ولای تو شدی باعث ایجاد جهان / خصم از حقد تولای تو حاشا دارد
شوهری چون تو و محبوبه چو دخت احمد / در دو کون غیر تو که لایق زهرا دارد
کمترین خادم درگاه تو جبریل امین / آنکه جاروب کف از گیسوی حورا دارد
دوستان آرزوی وصل تو دارند بسر / هر کسی طوف حریم تو تمنا دارد

یک محبی ز محبان تو در روز و شبان   شوق طوف حرمت در دل خود جا دارد
اسم خود را تو بده و لطف نمودی از مهر   زین جهت روز غزا جرأت دعوا دارد
هست موسوم بحیدر علی ان سیر منشش   که نسب از عرب آن ماه دلارا دارد
ای که محبوب تو آن شاه ولایت باشد   ان ولی که ز حق مظهر اسما دارد
ای که هنگام سخا برده گرو از حاتم   دل بهنگام غزا ز آهن و خارا دارد
چون علم هست و را قوت بازو بغزا   گر جهانی است عدو باک چه ز اعدا دارد
دیگرش خال مسمی بشه کون و مکان   در خراسان بخدا گر سر و همتا دارد
دیگرش هست برادر که بصورت خورشید   که گریزان صف دشمن بیک ایما دارد
بولای علی و آل نم دم شب و روز   چونکه دل میل بآن عالم بالا دارد
صبا از در که شه پای بجایی ننهد   زین سبب هست گزو ناطقه گویا دارد
تا من خشک بود خصم تو در قعر جحیم   تا چمن سبز ترا دوست تمنا دارد

حرر ما حرف الراقی فی مدح سلطان الخراسان و سمی علی بن عمران علی بن موسی الرضا علیه السلام

گشت دی معدوم و شد موجود فصل نو بهار   در کنار جویباران باده خواران میگسا
بلبلان اندر گلستان با هزاران جدل   قمریان در سرو بن با دوستان عشرت کنا

لاله

لاله چون یاقوت احمر سر برآورده ز کان   لب ز هم بگشوده از شادی چو لعل آبدا
روی دشت از سبزه شد رشک بهشت جاودان   کوه از گردن فرازی رشک چرخ کج مدا
سوسن و نسرین ز ناز و غمزه با هم همزبان   از زبان سوسن نماید در بی پایان نشا
شد شقایق را بسر شوق لقای دلبری   ناگهان نسرین گرفتش همچو جانش در کنا
سرو و عرعر با صنوبر از نسیم باد صبح   گشته اندر شاکی سبز و پادشاه خود چنا
کوه و صحرا از شکوفه طعنه زن بر چرخ هشت   کی بود چرخ ثوابت چون بیابان پر نگا
حبذا شهری که اشجارش همه عود و عبیر   حبذا ملکی که خاکش جملگی مشک تتار
از نسیم صبح رقصان لاله در طرف چمن   نرگس از باد بهاران هر دو چشمش پر خما
کبک کهساری لبش پر خنده کامد وقت عیش   حالیا گشته زمرد رنگ دشت و کهسا
شد گلستان جای مستان تا که فروردین رسید   ساقیان با مطربان اندر کنار جویبا
زاهد و مفتی کنون لاحول گو در کنج دیر   صوفی و عارف کنون جا کرده اندر لاله زار
زاهد و مفتی تمناشان بهشت جاودان   صوفی و عارف تمناشان وصال گلعذا
ان یکی اندر چمن با شاهدان در گفتگو   ان یکی با عامیان در کنج مسجد روزه دار
ان یکی جام بلورین در کفش در صحن باغ   ان یکی با خرقه و سجاده و زنار دار

آن یکی با عاشقان مست هیاهوی جهان / آن یکی با عامیان تسبیح‌خوان از خوف نار
آن یکی خر و صبای ابر سرش بنود خیال / آن یکی از بهر جنت بنودش صبر و قرار
دانی این عارف کرا طالب بود روز و شبان / آنکه بی امرش نمی گردد مدار روزگار
آن سمی حضرت مولا علی موسی الرضا / آنکه بودی با رضا توام براه کردگار
ای شهنشاه خراسان ای غریب خاک طوس / ای که در مدح تو گردید زبان بی اختیار
من جمالت را بخواب خویش دیدم یکشبی / زان زمان رفته ز دل آرامی و صبر و قرار
من کجا و حشمت جاه تو ای سر ازل / تو سلیمانی و من کمتر بدم زان مور و مار
ای وجودت باعث ایجاد این خلق ضعیف / ای زوجه و عارضت نور خدائی آشکار
ای تو پشت و پناه ملک و ملت در زمین / هر دو عالم را بمعنی تو شهی و شهریار
ای که علم و بردباری کمترین وصف تو بود / کی تواند حلم و صبرت را کشد این قطار
ماه دور مرقدت دارد طوافی روز و شب / تا که کسب نور سازد بر سبیل استعار
کی نویسد مدح تو تیر فلک تا روز حشر / گرچه اشجارش قلم باشد مداد عنبر بکار
زهره زان روزی که زهر کینه در کامت رسید / از سر انگشت حقیقت او فکندی چنگ و تار
خصم تو گر چند روزی تکیه زد بر تخت کفر / هست بهرام فلک با خصم تو در گیر و دار

هست

هست برجیس فلک با دوستانت همنشین / هست کیوان فلک بر درگهت خدمتگذار
گر کشانی بال رحمت در قیام و رستخیز / دوزخی بیند مکانش را ز جان در انتظار
گر عصا شد اژدها اندر کف موسی بن خیال / تو شکل پرده کردی شکل شیری آشکار
ای ترا علم لدنی محتوی در صدر و دل / ای که افلاطون و جالینوس نزدت شرمسار
ای نه حاتم را بدی مایه ز بحر بخششت / ای بگرد مطبخت حاتم چو طفل ریزه‌خوار
خصم تو میخواست سازد بر طرف نور یقین / مدتی نگذشت که شد ماوای او دار البوار
فوجی از خیل ملک بر درگهت جاروبکش / تا بدین خدمت نمایند روز محشر افتخار
تو سمی جد خود شاهی که با تیغ دو سر / انقدر از مشرکان کشتی که ناید در شمار
قیصر و خاقان چین باشند عبد درگهت / در مقام قهر تو رستم که و اسفندیار
ضامن آهو شدی ای شهریار هر دو کون / چون نگردی ضامن آنان که با غمشان کنار
هم غنیان را بعالم پشت و پشتیبان تویی / هم یتیمان را بدوران تو ولی کامکار
صهبا از ملک عراق آمد به پابوس درت / تا که در ظل حمایت سازی او را جا بدار
نامهٔ مملو ز عصیان هست امید عطا / تا بدل سازی بطاعت تا نگردم شرمسار
دست کوتاهم بدامان ولایت بسته‌ام / نیست در قلبم بجز مهر دو و شش و چهار

تا قیامت گر دهم طول سخن کم گفته‌ام — ای شهنشاهی که مداحت بود پروردگار
تا جهان برپاست بادا دوست سرسبز خویش — تا زمان برجاست بادا دشمنت در زیر بار

حرز باحرف المیم کاتیمن بالدهر واشاره الی الحق المطلق و مظهر غیبة الحق عجل الله فرجه

چه طالع است که از دور آسمان منیم — ز بخت یکسره در دهر من زیان منیم
بهر چمن که قدم میگذارم از طالع — اگر که فصل بهار است من خزان منیم
چه خواهم اینکه شوم از نجوم برخوردار — دو نحس کوکب علوی بهم قران منیم
چه لعل را بکف آرم ز بهر صراقی — اگرچه لعل بکف از خزف نشان منیم
بهر که از سر یکرنگیش کنم خدمت — بدستشان همه شمشیر جان ستان منیم
بغیر کینه نباشد تلافی خدمت — کنم چه خدمت خرهم لگد عیان منیم
زنم چه چنگ بدامان دلبر شوخی — دمی نرفته بدامان دیگران منیم
خورم چه زهر شهد بکامم شود چو زهر مار — روم بباغ کاش دست باغبان منیم
پی عبادت حق گر روم سوی مسجد — بهر کنار دف و چنگ و طبلان منیم
اگر بدیر و کنایس روم پی تعظیم — بغیر حق همه زنار برمیان منیم
مراست طالع وارون چو چرخ وارونه — چرا که خوب و بد دهر توامان منیم

مگر که

مگر که بخت مرا دست غیب چاره کند — شفای درد خود از صاحب الزمان منیم
چه پا نهد شه والا باین خزان آباد — زمین مقدم او دهر گلستان منیم
کشد بصفحه میدان چو تیغ خونریزش — فتاده در سم اسبش چو سرکشان منیم
شها تویی که ز غیبت ظهور حق گشتی — ز بسکه ظاهر و پیدا تر از نهان منیم
ببین که ظلم سلاطین تمام ملک گرفت — سزاست گردن ظالم بریسمان منیم
هر آنکه تابع شرع محمد است بدهر — ز رتبه پای جلالش بفرقدان منیم
تو چون سوار شوی بر کمیت قدر و جلال — به آسمان بسر پاک سایبان منیم
چه دست جود در آری ز آستین کرم — در آسمان مه و خورشید زرفشان منیم
دهی چه جلوه ببالای عرش ابرش خود — به پای مرکب تو نه فلک روان منیم
تویی که سیصد و سیزده وجود شد زجان — ترا ز دل همه یک قلب و یکزبان منیم
نگر که کفر ملاحد تمام ملک گرفت — تمام ملک پر از کفر ملحدان منیم
بکش تو تیغ و بکن پاک ملک روی زمین — و گرنه پاک من ایمان ز خاکدان منیم
تو غایبی ز نظر دیده کور گشت بوصل — امید وصل ترا من بتن و جان منیم
مراست کشتی حیرت ببحر طوفانی — مرا امید دمی روی بادبان منیم

مرا ز ورطهٔ حیرت نجات ده شاها　　چرا که صفحهٔ امکان پر از دخان بینیم
تمام زاهد و مفتی بفکر خوردن مال　　سرا و خانه پر از اطلس و کتان بینیم
تراست عاشق دیدار عارف دو جهت　　در انتظار رخت جمله عارفان بینیم
بهر مکان که ترا خواستم ندیدم من　　اگر ترا ز حقیقت بلامکان بینیم
مرا چه حد که ترا مدح و ذکر پیشه کنم　　مگر بخویش ترا یار و مهربان بینیم
توئی که قدر تو از عرش و فرش هر فزون　　هزار عرش کم از مشت استخوان بینیم
چه پا نهی تو بعزم غزا بملک وجود　　ز خوف روی عدو را چو زعفران بینیم
چه نعره ز دل خویشتن بر آری تو　　بجان دشمن دین روح را روان بینیم
ز بسکه خون ز سر مفتیان بریزی تو　　بس آسیا که من از خونشان روان بینیم
اگرچه حال بباطن تو شاه در همه کون　　مرا امید که در ظهر حکمران بینیم
چنانکه وحدت حق است دلیل وحدت او　　ترا بعالم امکان خدایگان بینیم
ز انتظار قدومت گرفته صبا غم　　اگر جمال تو در خواب من عیان بینیم
وگرنه دور نماید بوقت بیداری　　محال اینکه بخود عمر جاودان بینیم
تو جوهری و کجا با عرض شوی موجود　　محال ممکن و واجب بیک عنان بینیم

محب

محب جاه ترا باد ارغوان رخسار　　عدوی جاه تو با نار توامان بینیم

حرز باحرف النون فی مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

تب میرود ز تن چو در آید بخواب من　　آن دلبری که می برد از جان و تن محن
چون بینمش جمال مرا دل رود ز حال　　از ناز ابروانش مرا جان رود ز تن
طاوس مستی که کنی جلوهای سرو　　آری تراست جلوه که سر تا قدم حسن
ناخورده می دو چشم تو مستی کند همی　　هندوی خال زان طرف چشم تا زن
هر گوشه شوخ چشمی و رندی بعیش و گشت　　هر یک گرفته جام پر از باده کهن
هر گلشنی نگاری با شاهدی قرین　　باهم نشسته بیخود در زیر نارون
سوسن بده زبان گویا بیوستان　　رو آورد ز شوق با سرو و نسترن
دانید این چه روز ای خفتگان باغ　　گویم بصوت خوش این راز در چمن
شد در غدیر شاه ولایت وزیر حق　　ان مظهر العجایب والسر والعلن
شد آشکار نور خدائی ز جبهه اش　　گویا که آشکار شدی حی ذو المنن
خواهم که مطلعی کنم از مدح تو بیان　　غافل عدوی تست ز تیغ زبان من
خصمش چنان فتاد بر او لرزه در بدن　　کز خوف و بیم مهر برون کرد از دهن

خفاش را چه تاب بر آفتاب هست　　آن لحظه که سر زند از چرخ پر فتن

گر تو نقاب از رخ هستی بر افکنی　　واضح شود بخلق حقیقت ز ما و من

ای شهریار هر دو سرا و الی ولا　　از روی شوق پرده ز رخسار بر فکن

غرقاب بحر حیرت و متواری از خسان　　شاها ز گرد آب برون کش تو این سفن

عالم تمام ظلمت ظلم و فرا گرفت　　اذن خروج ده تو بدان ذات خویشتن

ز اسلام جز بنام نمانده بگیتی نشان　　شرع شد پایمال و برفت از میان سنن

احباب گوشه گیر و ندارند رمق ز جان　　اعدا تمام صاحب سنجاب و کرگدن

نه جرأتی که فاش کنم سر تو بیان　　نه ثروتی که پاک کنم دهر ز اهرمن

گر جمله کائنات شوند مدح خوان تو　　ماند کتاب فضل تو ناخوانده در زمن

جز حق کرا سزاست شود مدح گسترت　　حق را بغیر ذات تو کس نیست مؤتمن

گر شمه ز وصف شجاعت سخن رود　　با عزم رزم بپوشد خصم بتن کفن

گر دست آوری تو بدان تیغ جانگداز　　بی ضرب تیغ روح بپرد ز روی تن

هستی بشر ولیک ز سنخ بشر نه　　از بهر نظم جلوه گرایی بدین بدن

تو شاه باز سدره نشین ولایتی　　از بهر مصلحت تو نشستی بهر زغن

رونید

٣٥٥

رونید خاک مطبخ تو با دو صد شعف　　خاقان چین و قیصر روم و شه ختن

اوصاف ذات وی ز حد بشر خارج است　　شیری که میخورد ز سر انگشت حق لبن

با حق یکی ولیک جدائی ز شش جهة　　گر خصم در شک است برون کن تو این ظن

لیکن مراست عقده که لا لم نبرد خلق　　بنهفته راز در دل و ناید برون سخن

بگشا تو عقده از دل صهبا درین جهان　　تا پرده های عشق درم همچو کوهکن

دشمن قوی و دوست ضعیف و تو در خفا　　در گردن محب تو ز اعدای دین رسن

تا دهر بر قرار محبت سفید بخت　　تا چرخ کج مدار بپوشد عدو کفن

ولمحرره ایضا در ستایش و مدح امیر خراسان مقرب الخاقان امیر علم خان حشمة الملک دام [illegible] گفته جهت تسوید [illegible]

بودم بخواب سرگران آمد نگار سیمتن　　هی زد که تا کی خفته‌ای آسوده در بستر زمن

چون چشم بگشودم ز هم دیدم نگار مهوشی　　در دلبری و پرفنی غارتگر ایمان من

گفتم که باشی ای پری افسونگر و جادوگری　　کردی تو آونگم ز زلف این لحظه در چاه ذقن

گر مهر خوانمت بجا کی مهر تابان چون رخت　　مهر ار ببیند عارضت آید چو سایه پیر زن

از زلف عنبر بیز اگر ساعتی افشان کنی　　بیشک که رونق میدهی از یاسمین و نسترن

چشمت بمکر و جادوی بهرام از جا بکی آهو بود　　کز بهر کمین صیاد دستان غوغا بلند از مرد و زن

گر سرو قامت را دهی حلیه ببالای دلبری　　از پا فتد سرو سهی گر باغ را سازی وطن
تیری ز مژگان کرده اندر کمان ابروان　　زخمی نما بر صید خود خونش حرام است ریختن
ای شاهد کشمیر رو ای لعبت آشفته مو　　کاهی تو صیاد دلی که آهوی چین و ختن
خنجر کشیده ابرویت تا صید مرغ دل کند　　آری تو شاه دلبر جهان کمتر نباشم از زغن
این طره طرار تو دل را پریشان کرده است　　گویا ز چین آورده این زلف پر چین و شکن
هر حلقه اش دامی بود از بهر جان عاشقان　　این مار افعی خوی را کمتر بیاموزش تو فن
خود موسی این معجزت از بهر دفع ساحران　　از کید ابنای زمان تاری مرا کردن فکن
شب را بیاد زلف وی خوابی خوش بود دم همی　　دادم قسم امه جبین هر دم بزلف خویشتن
در خواب داد او جام می گفتا بخور بر یاد کی　　این می مدان زانگور ری بیرون بیا از ما و من
چون جام خوردم از لبش در کف گرفتم غبغبش　　بیدار گشتم ناگهان آسوده از آسیب و محن
دیدم هیاهوی بلند از کوچه و بازارها　　گفتم مگر برپا شده شور قیامت در زمن
گفتا یکی از دوستان دارم خبر یا گویمت　　آمد دو پیک تیز رو از نزد میر پیلتن
خوان مژده و ده مژدگان آمد امیر و همرهان　　گفتم ندارم مژدگان جز در چندی از عدن
آمد بصد فر و شکوه سرتیپ دریادل ز طوس　　قاین که بودی مرده جان آمد دگر جانش بتن

ان

ان شیر دریا حوصله شیران بپیش سلسله　　در جنگ باشد ده دلان بر روز لشکر شکن
او را همی بس سروری بر دودمان سنجری　　باشد امارت ارث او پس از شه روم و ختن
ای معدن جود و سخا حاتم بر تست بی دست و پا　　ای ابر آذاری عطا بخشی ز زر خروار من
گر از شجاعت گویمت گر تیغ را سازی علم　　شیر دژم لرزان شود بگریزد از پی کرگدن
با بت سنی شاه دین در گوشه خلوت گزین　　کاورا خداوندی بود بر صاحب خلق حسن
عیسی دم و روح القدس باشد بمغزش همدم　　گر ادعائی میکند او صادق است بی شک و ظن
قاین ز بودت بود شد چون زینت قاین شدی　　آری چمن را کی صفائی آید بی یاسمین و نسترن
رفتی چه از قاین برون شد بخت مردم واژگون　　آمد چه پیکت از سفر رفت از دل مردم شجن
چون آفتاب روی تو پنهان شدی چندی از این　　گویا سرشتند جان من از غصه و آه و حزن
قاین شدی ظلمت سرا چون تو شدی بیرون از او　　کی روشنی دارد همی بی شمع بزم انجمن
باشد کریمان را کرم باشد درم نزدت خزف　　بخشنده بر هر کسی که در خفا که در علن
در خطه قاین بود صهبا همیشه بی حزن　　او رشته مداحیت دارد بگردن چون رسن
چون التفاتت با وی است او را چه باک از آسمان　　بهتر چه باشد از دعا سازم دگر ختم سخن
باشد محبت کامران تا چرخ در گردش بود　　باشد عدویت خسته جان جسمش بپوشد کفن

حرز باوا انشد با حرف الواو در مدح ضامن آهو و مظهر یاهو حضرت رضا علیه السلام

برده مرا جان و دین دو نرگس جادو / کشته و صیاد چشت صید دو آهو
بسته کمر بهر کشتن دل و جانم / چین ز جبین تیغ میکشد ز دو ابرو
ماه شود زیر ابر گر که ببیند / سر زند از برج حسن آن رخ نیکو
یوسف مصری ز چاه کی بدر آید / گر بنماید بخلق خال چو هندو
چین بسر زلف افکند پی دزدی / رهزنیش شغل و کار گشته بهر سو
دید مرا چهره اش چو گل افروخت / ریخت عرق قطره قطره از ورق رو
گفتمش آزرم و شرم چیست نگارا / گفت مرا شرم از ادیب سخنگو
خاصه ادیبی که عمر خویش نماید / صرف مدیح امام و ضامن آهو
آن شه والا گهر که روضه از شوق / خاک درش را ثمرگت شاه پلاکو
ای که ترا بو علی است غاشیه بر دوش / ای که ترا خادم است صد چو ارسطو
خصم ترا نیست زهره وقت غزایت / گشت نگون سوی چاه خویش چو یارو
ای که ترا حب بهشت و بغض جهنم / ای تو صراطی و جنتی و ترازو
نور تو تابید بر سما و شدی مه / ورنه کجا ماه و خور رود بترازو

ابر

ابر عطایت چو در بهار ببارد / خاک زمین بیشک عنبر آرد و لولو
تو بیکی حرف شیر پرده نمودی / شیر ژیان بر درید خصم جفاجو
شوی ز صهبا گناه نامه که گوید / روز قیامش بخاک پای تو ارجو

انشد با حرف الهاء فی مدح صرف الرضا و عین الولا و جامع الجمیع المعالی البلا شهیدا

این چه سپهریست دل از چرخ گردان دیده / هر چه بر سر آیدت مشکل ز آسان دیده
بسکه سپهر است دوران گشته طالع واژگون / بخت خوش زنجیر سان در حلق نادان دیده
نیست در دار فنا بر اهل عقبی دلخوشی / اهل دنیا را قرین با دیو و شیطان دیده
جز متاع دنیوی نبود مر ایشان را خیال / در هوای مال مردم همچو دزدان دیده
جز فریب و مکر نبود شغلشان در زیر چرخ / در حیل با روبه و خفاش یکسان دیده
جز دروغ و غیبه نبود کار ارباب هنر / یکسر از ابنای دون تو کذب بهتان دیده
با زبان گویند با هم کای رفیق مهربان / جز نفاق و حیله حاشا گر از ایشان دیده
هر که را خدمت نمائی از سر صدق و صفا / کی تو نیکی از صفا از جنس حیوان دیده
گر کفت پر زر بظاهر با تو یکرنگی کند / چون شود خالی قرین تو دشمن جان دیده
از در آسا دور گنجت حلقه زن روز و شبان / چون تهی شد کیسه ات خالی ز ماران دیده

در لباس آدم آید دیو تا گولت زند   تا تو دیو نفس را در نوع انسان دیده
چونکه جنس از جنس نگریزد چه گردند هم‌نشین   زاین جهت تو مختلط دانا بنادان دیده
گر تو خواهی وارهی از خلق دون و دیو نفس   گوشه بگزین که خود را هم چو سلطان دیده
عمر خود کن صرف در مدح شهید کربلا   آنکه او را گوشوار عرش یزدان دیده
در ازل کرد او قبول جان سپاری در رهش   اسب جانبازیش در میدان الجولان دیده
داد اندر راه حق جان تا خریدی جان او   زین جهت تو متحد او را بجانان دیده
جسم پاکش بود الطف صد مقابل از گلاب   در ره امت تنش پر تیر و پیکان دیده
نه غم ناموس بودش نه غم مال جهان   در وفای حق ورا چون شاه مردان دیده
اکبرش را داد هر چند بود با جان متحد   در وصال حق سرش چون گوی غلطان دیده
آنچه بودی از بلا طالب که آید بر سرش   غیر آن شه کی بلا در خورد امکان دیده
گاه عاشق حق و گه معشوق آن شاه شهید   گاه عکس آمد قضیه گر تو یکسان دیده
شیوه معشوق باشد تا بسوزد عاشقش   گر تو پروانه بدور شمع تابان دیده
که مقام امتحان است که مقام ناز و غنج   خانه عاشق تو از معشوق ویران دیده
داد کالا آن شه والاگهر هر چیز داشت   از فروش خویش حاشا گر تو نقصان دیده

جز

خز وصال حق ترا سودی و سودای نجو   حاش لله گر از این سودا تو حرمان دیده
تو کشادی پرده از آنت که نبی روی حق   روی حق را هم ز ظاهر هم ز پنهان دیده
ای خدا دل سوزدم تا حشر بر اولاد شه   اکبر و عباس در میدان تو قربان دیده
جان و دل سوزد چه یاد آید مرا از تشنگی   آن زمان کز تشنگی اطفال گریان دیده
کن لبالب جام صهبا از می صاف طهور   در خزا گر کام خشکش را تو عطشان دیده
تو مخلد ساز احباب بجنات النعیم   تو مخلد دشمنت در نار نیران دیده

حرز یا حرف الیاء فی توحید عز شانه و کبر سلطانه و تمجید ولیه و وصی نبیه علیه السلام

تو از فرط ظهورت از نظرها تو نهانستی   و گر نه تو ز هر شئی آشکارا و عیانستی
من اندر بحر وحدت سالها غوطها خوردم   نمودم فکرها دیدم که بحر بیکرانستی
گهی اندر زمین پویا گهی اندر سما جویا   مکانی نیستت گویا که اندر لامکانستی
بهر شئی داخلی اما نه از راه حلول محض   ز هر شئی خارجی اما علو آسمانستی
مسیحی ذات بحت را ثلاثه خواند در عالم   بهر مذهب نمودم سیر جمله محو آنستی
ترا نشناختند چون خود شناسی در میان آمد   و گر نه تو عیان صد بار از مهر جهانستی
چه کور است دیده باطن کجا بیند جمالت را   تو بر ابصار سر ظاهر تر از آب روانستی

محال است دیدنش گر با خودی کس عشق می‌ورزد | حجاب عاشق و معشوق آن خود در میانستی
شناسی گر تو نفس خویش بشناسی تو ذاتش را | همین جا علت و معلول با هم توامانستی
مراد از نفس خیر علی نبود دگر چیزی | که با ذات نبی آن شه چو یک روح روانستی
کسی بشناخت ذات حق که حق او را ثنا گفته | شه کون و مکان و پادشه انس و جانستی
تو او را مظهر ذات و صفات خویشتن کردی | که حکمش بر همه خلق جهان دایم روانستی
اگر ذاتش نبودی کی شدی معروف ذات حق | بعالم قائل این ملحدان و مشرکانستی
قلم برداشتم تا چند بیتی مدح شه گویم | کجا در جنب خور این ذره را تاب بیانستی
مرا القا کند آن شه مدایح جمله بر این | وگرنه حاش لله گر که یارای زبانستی
ترا جز ذات حق کی می‌سزد وصف و ثنا گوید | تو آن ذات مبرا از بهر عالم لسانستی
ترا خورشید و مه همچون دو بنده روز و شب در بر | بدور مرقدت خورشید یکسر زرفشانستی
ترا خنگ فلک گر بار فضلت را کشد دوش | ز سنگینی تنش از لاغری چون کهکشانستی
جهانی گر مقصر رو نهند بر آستان تو | یقین بر در که عفوت شها او را امانستی
شها برکش تو تیغ حیدری کن پاک عالم را | ز لوث ظلم و کفری کاندرین عالم عیانستی
وجود خلق شد موجود از فیض وجود تو | تویی علت برین خلقی که اندر خاکدانستی

تویی

تویی واجب ولی ناشد وجوبت ناشی از واجب | مرا باشد مثل آن شه تو شه را سایبانستی
هر آن چیزی که در وصفت بگویم می‌سزد شاها | چگویم چون برون از این چنین و آنچنانستی
ترا اندر نجف جویم خلاف مدعا گویم | بهر جا تو مکان داری و خالی از مکانستی
کجا مرغ گمان از منبع فضلت خورد آبی | تو هم چون ذات واجب خارج از وهم و گمانستی
تو صهبا غوطه زن در بحر معنی تا شوی عارف | هر آن شاعر کند مقام دعوی امتحانستی
سزد سائی تو فرق خویشتن بر عرش می‌دانی | تو چون مداح شاه لافتی از قلب و جانستی
ترا نبود غرض جز دوستی شاه و اولادش | تو از شوق ولایش روز و شب تو گفتنانستی
کجایی تو نسیم پار روز محشر در جنان آن شه | که در دار فنا این بی‌نوا از دوستانستی
رود سوی نجف یک قافله دل از ره معنی | مرا هم روح و دل هر شب روان با کاروانستی
عدو بیت بسوزد کاش مانند دست معرفت کوته | ز عرفانت محبت سربلند از فرقدانستی

لمحرره غزلیات حرف الالف العبد الذلیل اقل الحاج محمد خلیل المتخلص بصهبای حیدری

تا خطش سر زد گرفتم زنگبار خویش را | تیره گون دیدم دگر من روزگار خویش را
دام گستردم ز زلفش دانه بنهادم ز دل | تا بمکر و حیله چنگ آرم نگار خویش را
آهوی شیدا رام با من دیدم چراگاه وجود | متحد گشتم چه دیدم من شکار خویش را

باز قریبش آشنائی میکنم از بهر آن   دوست میدارم بعالم دوستداران خویش را
بس بغربت مبتلای درد هجران گشته‌ام   برده‌ام از خاطرم نام دیار خویش را
گرد افشاند نسیم از کوی دلبر بر سرم   حالیا باید زیارت گرد غبار خویش را
بسکه صهبا ریخت اشک از دیده شد بحر محیط   نیست ممکن تا که بینم من کنار خویش را

لمحرره ایضا

دام رهم نمودی آن زلف پر ز چین را   ارزان نموده تو امروز مشک چین را
این لوح صاف دلبر با خود مبر بهر در   ترسم برند یغما این لوح سرین را
رفتم ببام خانه تا ماه نو کنم نو   ناگه ز زیر پرده بنمودیم جبین را
هوشم ز سر ربودی کردی چو شانه زلفت   دیگر مزن تو شانه آن زلف عنبرین را
دادی تو وعده از صدق یک بوسه از لب خود   آخر خلاف تا کی کن پیشه راستین را
خطت چو لشکر زنگ کرده هجوم بر روم   آری کنی تو مغلوب از زنگ روم و چین را
لعل لبت بود وقف واقف نه تو اما   صهبا زحد مکیدان لعل شکرین را

لمحرره ایضا

اگر معاینه خواهی تو صحن گلشن را   بیا نگر ز صفا روی دلبر من را

قدش

۳۶

قدش چو سرو و رخش مهر خاوری مانند   ببین که بر زنخ آورده ماه ارمن را
خدای نیست ولی نور حق ز رخ ظاهر   ببرده نور رخش نور طور و ایمن را
سزاست آنکه رخش و جمال خویش کند   ز رشک یوسف مصری بچه چو بیژن را
بر آن حکیم دو صد آفرین که نقش تو بست   شنیده ز ملایک تو احسن احسن را
تو غم خویش مکن صرف صبح و شب با غیر   مکن تو تا ز من این صلح روشن را
سپار گنج بصهبا گرش امین دانی   رقیب خائن و دزد و حریص مخزن را

لمحرره ایضا

خواهم چشم ز قند لبت من شکر را   تا گرد روم زنگ ندارند لشکر را
یک بار اگر نقاب تو از رخ برافکنی   من چشم و دل کنم چو سپندی مجمر را
کی احتیاج شمع و چراغ است محفلی   وارد شوی اگر تو بروی منور را
یک روز حرف تلخ زدی در بر رقیب   بر غیر تلخ گشت و بمن بود شکر را
بگذشتم از برش بو زیدی چو بوی خویش   دیدم کشید شانه بزلف معنبر را
هستم فقیر یک دو سه بوسه زکوة ده   من گشته‌ام فقیر و تو هستی توانگر را
صهبا گرفت دامن وصلت نمیدهد   سرتا که سر ز خاک برآرم بمحشر را

هرگز ندیده‌ام رخ دلدار خویش را **لمحرره** تا دیده‌ام عیان همه پندار خویش را

افشان نموده زلف برخ عیسوی پسر … افکنده بر دلم ز چه زنار خویش را

نیشی بدل زنی تو ز مژگان خنجرت … مپسند ای نگار تو آزار خویش را

کشتم مریض و نیست طبیب دلم بشهر … کن چاره ای نگار تو بیمار خویش را

رخساره را مپوش بظلمات زلف خود … ظاهر نما بخلق تو انوار خویش را

بر کو تو سر عشق و محبت بعاشقان … پنهان مکن ز دوست تو اسرار خویش را

صهبا بدر تو پرده هستی ز پیش چشم … وز چشم سر نگر تو عیان یار خویش را

لمحرره ایضا

عهد بستم با تو یارا بارها … یار من شو دور شو ز اغیارها

در گلستان وفا داخل شدم … عاقبت خوردم خو پیش خارها

گر مقام امتحان خواهی ببین … آزمودم خویشتن را بارها

گر مرا منصور خواهی بین عیان … جسم لاغر بر سر این دارها

خفته بنیم بر سر گنجینه اش … بهر حفظش حلقه زن بس مارها

آذر افشانی ز رخسار چو خور … کرده ظاهر تو نور و نارها

غضها

غضها در جان صهبا میکنی … سوزش هجران بگو زان کارها

لمحرره ایضا

حیف است اندازی گره آن ابروی پیوسته را … آیم بسوی قبلات افکن نظر این خسته را

جا داده اندر قفس نالم چو بلبل روز و شب … بهر خدا آزاد کن این مرغ پر بشکسته را

ای باغبان بوستان رحمی نما بر جان من … آبی بده از لعل خود این نونهال رسته را

از هجر رویت روز و شب بر خاک ریزم اشک غم … ای مه جبین وصلی نما در خاک و گل بنشسته را

بودم امید سالها از هم گشائی بسته را … آری براه حق گشا آن هر دو لعل بسته را

زنار بندم بر میان گر زلف را افشان کنی … دستار را یکسو نهم این سبحه بگسسته را

بگشا نقاب از روی خود صهبا مکن از خود جدا شسته را … آری نماید یار رود درویش از خود رسته را

لمحرره ایضا

گر افشان میکنی بر روی تو آن زلف پریشان را … بزیر ابر پنهان میکنی خورشید تابان را

زدی از ناوک مژگان بقصد جان و دل تیرم … که گر اندر بها میدادم میدادم ایمان را

ندارم خبر خیال وصل در دل این زمان شاها … نخواهم بشنوم از دهر دیگر نام هجران را

من از روز ازل با کوه کن دارم سر الفت … بیا یکدم تماشا کن تو اطفال دبستان را

بهار است و بهارم عارض و زلف دلاویزش   چسان در بر کشیده از محبت لاله ریحان را
مرا بندی نما دلبر بزلف عنبر آمیزت   مرا کوئی چو دل باشد ترا زلفی چو چوگان را
فکنده زلف چون خرمای قصر بیت طفل دل   بخواهد کافرم سازد من تازه مسلمان را
ترا معشوق نبود بلکه جانی باشدت صهبا   اگر نظر افکنی خواهی حجیم صنع رحمان را

لمحرره ایضا

تو با اغیار همدوش و خورم از غم حسرتها   ز بخت خویش نالم یار رسد از چرخ محنتها
چو سرو قامتت دیدم مرا یاد از قیامت شد   چرا از قامتت برپا کنی هردم قیامتها
در اندازم سپند آسا بمجمر دیده دل را   که از تو دور کرد و از جهانش کو فتنها
کجا مانی تواند نقش رخسارش کشد حاشا   مگر اندر خیال آید مرا این گونه صورتها
نه حاتم چرا بخشی زر از رخسار زرین   هزاران حاتم طی طی شود از این کرمتها
اگر باد صبا بوی وصالش بر مشامم آرد   مگر جان را کنم قربان بنزد این بشارتها
بشو صهبا تو فانی در بقایش تا شوی باقی   چرا در عالم تن این قدر داری اقامتها

حرف الباء لمحرره

افکنده بر عارض چون ماه خود نقاب   بگذار کسب نور نماید ز آفتاب

کاهی

کاهی فکن ز گوشه چشمت نگه بمن   تا کی بود دو نرگس چشم تو مست خواب
کی میشود که تیشه زنی شاخ هجر را   تا من ز جام وصل تو نوشم همی شراب
زلفت گره زنی که دلم میکنی تو صید   بی تاب و پیچ بر دل ما بسته طناب
ویران مکن تو خانه دل را بشام هجر   آبادیش بوصل و بهجران شود خراب
ده بوسه از دو لعل لب میگسار خود   میده زکوة تا که بیابی ره ثواب
صهبا ز تو سوال زیک بیشتر نکرد   از لعل درفشان تو سوالم مکن جواب

لمحرره ایضا

از چه میروید نگار از دبستان نی در تب   تا ز افغان نی و نای بی تو می در تب
بسکه از کانون دل آتش فشاند بر زمین   نای را تو رسته بینی اندر آتش نی در تب
بسکه از چشم سرشک آید جهان دریا شود   ناقه دل را بباید کرد آندم پی در تب
آب از سر بگذرد گر ابر دل بارد همی   مرده دل را شناور تو بینی جی در تب
هست صهبا را خیال جام می روز و شبان   گر بخواب خویش بیند نقش جام می در تب

حرف التاء لمحرره

مرا دو بوسه بده از دو لعل خندانت   چرا که حد نصابست لعل و مرجانت

دلم چو گوی بمیدان زلف غلطانست | چه گویما که بکویت فتد ز چوگانت
ز چیست واله و آشفته و پریشانم | مگر که دست زنی روز و شب بزلفانت
بروز صورت پروین کسی ندیده مه | مگر بخلق نمائی تو عقد دندانت
محال بارخ تو سر برآورد خورشید | سپند مجمره کردید ماه تابانت
بحسن خویش اگر ادعا کنی زیبد | چرا که جلوه نمائی بحسن یزدانت
گناه دوش تو صهبا گران تر از عالم | مگر که کم کند از دوش شاه مردانت

لمحرره ایضا

چرخ امدادی مدار از دست رفت | نیست پرکاری که کار از دست رفت
آهوی چشمش مرا صید آمدی | تا شدم غافل شکار از دست رفت
خواستم شطرنج بازم با رخش | هم پیاده هم سوار از دست رفت
تا بدست آمد مرا سیم رخش | آن زر کامل عیار از دست رفت
رنگ باشد دوستیم با رقیب | چون شدم واقف نگار از دست رفت
بلبلا در دست خاموشی چرا | صیحه زن فصل بهار از دست رفت
بخت بین کاین بجنبان چرخ را | بی سبب مارا مهار از دست رفت

کن

کن طبیبا چاره درد این دل | کاین مریض دل فکار از دست رفت
ده تو صهبا را شراب تلخ وش | آن می شیرین گوار از دست رفت

لمحرره ایضا

عارضت کشور چین زلف مگر پایتخت است | ای خوشا دل که گرفتار بشهر چین است
دل چو صیادی آهوی چشمت بکمین | تو چه صیدی که ترا لازمه جور و کین است
بجز از عشق بتان نیست مرا مذهب و دین | کو بسوزند مرا چونکه مرا این دین است
دل چو مرغی است گرفتار بزلفین خطش | هیچ دیدی تو کبوتر که پی شاهین است
ناخنم تیشه صفت کار چو فرهاد کند | تلخی جان بره عشق لبی شیرین است
پا بنهادم بحقیقت که کنم طی ره عشق | واقف از سر شود آنکس که حقیقت بین است
خورده صهبا ز ازل از می وحدت جامی | زاین جهة واله و شیدا ز می دیرین است

لمحرره ایضا

تا بتن در جهان مرا جان است | دل من در خیال جانان است
قابض روح گر تو می باشی | جان بپایت سپردن آسان است
شانه بر زلف خود چرا نزنی | زلف کانت چو دل پریشان است

گاه گاهی نوید وصلی ده — چونکه دل پای بند هجران است
تا بزو بیده از گلت ریحان — بده بوسه که عین احسان است
رحم دور است از نکورویان — خاصه سیمش ردیف رحمان است
گر که صحرا روی تو با صبا — از قدومت چمن گلستان است

لمحرره ایضا

مرا داد از لب لعلش بشارت — ز تنگی آن نگنجد در عبارت
اگرچه من غلام آستانم — نظر مفکن بروی من از حقارت
ترا یک بوسه خواهش نمودم — طلب شد گرچه باشد از جسارت
شود زنده ز لعل روح بخشش — هزاران مردگان از یک اشارت
تو دزد و رهزن ایمان خلقی — که کردی جان و ایمانم تو غارت
مرا سودای وصلش آرزو بود — ولی سودی نبخشد این تجارت
بود سوزان زخت از آذر عشق — مرا هم دل بسوزان زان حرارت
خراب آباد دل را از نگاهی — بیا ندازه دوباره کن عمارت
گرفتار دو زلفت گشت صهبا — نیاید راست عشق بی مرارت

تمام

تمام سوخته انجم ز تیر آه من است — گواه سوختگی چهره چو کاه من است
بسوی عشق گریزم ز عقل ناقص خود — چرا که خانه عاشق هم پناه من است
مرا عاگر جهل است در جهان مغلوب — ز عشق و عقل جهانی پر از سپاه من است
سرم ز مرتبه بگذشته از سمای نهم — چرا که همچو علی شاه و پادشاه من است
سزاست فخر کنم بر ثوابت و سیار — که آفتاب و چو داین زمان کلاه من است
چه باک روز قیامت ز خوف نار جحیم — کسی که همچو علی ضامن گناه من است
بزن تو دست بدامان مرتضی صهبا — که نزد حضرت حق آنشه عذرخواه من است

لمحرره ایضا

گردن جانم شده بند بزنجیر دو دست — هر چه زنم دست و پا بسته بتقدیر دو دست
عمر بسی صرف شد بلکه کنم صید دل — تا که دو چارم شدی یکسره نخچیر دو دست
ماهی دل را کنم من سپر راه غم — بلکه رسد از قضا سوی دلم تیر دو دست
زلف پر از چین کند دام ره عاشقان — هر چه بجان می کند زلف گره گیر دو دست
موی تو صهبا سفید در ره آن یار اشد — گرچه بظاهر جوان لیک شدی پیر دو دست

حرف الثاء لمحرره

دل همیشه بقفای تو عبث — جان من گشت فدای تو عبث
تو نگاهم نکنی از سر کبر — میدهم دل بوفای تو عبث
پرده هجر بر انداز ز رخ — وعده وصل نمای تو عبث
گفت یک بوسه بهاش جان است — میدهم بیع وشرای تو عبث
نه ترا مهر و نه کین باشد کار — بیقین مهر و جفای تو عبث
گاه قد همچو کمان گاه الف — حیله قد رسای تو عبث
تو مگر شاه زنی جبر بسر — یا که صهباست همای تو عبث

حرف الجیم المعجمه

تماشا کن قد دلدار گاهی راست گاهی کج — ندیدم سرو خوش رفتار گاهی راست گاهی کج
اگر خواهی تو سرسار ابیا یکدم تماشا کن — فکنده زلف چون زنار گاهی راست گاهی کج
بیا یکدم نماز آور بمحراب دو ابرویش — مشو چون زاهد بیمار گاهی راست گاهی کج
مگر مژگان عیسای پرست حیثیت کند تکیه — ویا چون افعی خونخوار گاهی راست گاهی کج
مگر حیثیت بود جادو که شغلش سحر و افسون است — ویا چون آدم بیمار گاهی راست گاهی کج
خم ابروست یا قوس قزح یا ماه نو بینم — ویا چون تیغ آتشبار گاهی راست گاهی کج

تو

تو صهبا طبع خود را آزمودی بارها — ترا نفتاد در اشعار گاهی راست گاهی کج

حرف الحا المحرزه

آمد از در دلبر شوخ ملیح — هم جمیل و هم بلیغ و هم فصیح
سرو نزد قامتش گردد خجل — پیش رویش روی خور آمد قبیح
گر کشاید لعل جان بخشش ز هم — زنده سازد مرده کان را چون مسیح
گر بخواهی کرد قربانی قبول — در منای دوست جانم دان ذبیح
گر مباح است خون عاشق ریختن — فی طریق العشق قتلی ان تبیح
تو صفات بخل از خود دور کن — لا یحب الله البخل الشحیح
زیر اندر کام صهبا جام می — تا بگوید شعر عشقش را صریح

حرف الخا المعجمه

مزن آتش بجانم آتشین رخ — مبادا پرده برداری ازین رخ
چه از زیر نقابش روی بنمود — هزاران آفرین بر آفرین رخ
پریشان کرد دل چون زلف آن بت — بهم کرد ماه و پروین را قرین رخ
کجا تاب آورد خورشید روشن — چو آرایش دهد آن نازنین رخ

نشیمن کن تو صهبا در گلستان — چه افروزد گل آن یاسمین رخ

حرف الدال المحرره

فصل گل و مل گشت خم و شیشه بیارید — از بهر کباب ما اسد از بیشه بیارید
فرما و صفت جان بدهم در ره جانان — خواهید اگر تجربه یک تیشه بیارید
هر چند ز خون دل خود نامه نوشتم — یاران خبر از یار جفا پیشه بیارید
آن نخل وفائی که نشانده است نگارم — از بهر دوامش ز زمین ریشه بیارید
صهبا نکند واهمه از مفتی و واعظ — صهبا بخدا بی حد و اندیشه بیارید

المحرره ایضاً

گر آن پسر ز سر ناز یک نگاه کند — دلم ز تیر نگه پر فغان و آه کند
چه سر زند بر خش هاله همچو دور قمر — دل مرا و شب خویشتن سیاه کند
تو شاه کشور حسنی بهر کجا منشین — کجا نشست گدا نزد پادشاه کند
ز چین زلف بگیرد تمام کشور زنگ — ندیده اند که شه جنگ بی سپاه کند
ز یک کرشمه ابرو و چشم خونریزش — برای معجزه او شق قرص ماه کند
کنی چه عزم سفر دل ببر بهمره خود — یقین بدان که دل از صدق عزم راه کند

کلاه

کلاه فقر تو صهبا بسر بنه امروز — که روز حشر ترا شاه پادشاه کند

المحرره ایضاً

مرا ز هاتف غیب این ندا بگوش آمد — که می بنوش اجازت ز میفروش آمد
مرا ز خم ازل یکدو جام پر بداد — که رفت وهم ز سر باز عقل و هوش آمد
ببین که زاهد و مفتی کناره جوی ز می — ازین عمل دل عارف چو می بجوش آمد
نکرده زاهد مسکین بغیر زرق و ریا — برای خلق فریبی چنین خموش آمد
بود ز دامن محبوب دست وی کوته — برای زاهد بی زهد روی پوش آمد
بزن تو دست بدامان آن ولی حق — که خواجه دوسرا از جان بدوش آمد
بنوش باده تو صهبا ز جام شاه ولا — که هر که باده حق خورد سبز پوش آمد

المحرره ایضاً

دل پریشان شده از زلف پریشانی چند — شد گرفتار دل از سلسله جنبانی چند
نگه ای سرو خرامان تو بدنبال انداز — تا که رشک از تو برد سرو خرامانی چند
برقع از رخ بفکن تا که شود حور حیران — واله عارض تو زمره حیرانی چند
وصل ار دست دهد جان بکف خویش نهم — تا ز اندیشه رود دور هجرانی چند

پند بشنو تو بهر پی سرو پا منشین | هوشیاران نشنیدند بناوانی چند
صهبا اندر خم زلفت بکمند افتاده | بندی زلف کجت رستم دستانی چند

لمحرره ایضاً

لعل عیسی منشت با شکر آمیخته‌اند | یا که یاقوت بلعل و گهر آمیخته‌اند
چشم جادوش بود در پی افسون سازی | که دل بی نظرم با نظر آمیخته‌اند
زلف اژدر صفت حلقه زند بر رخسار | مار را از چه با سیم و زر آمیخته‌اند
تو که عطار نه از چه وزد بوی گلت | گوییا زلف تو با مشک تر آمیخته‌اند
نی ز نوک قلمم لعل و گهر می ریزد | گوییا طبع روان با گهر آمیخته‌اند
خون نمودی تو دل و وعدهٔ وصلی دادی | این چه داغی است که اندر جگر آمیخته‌اند
شعر صهبا ز بلندی گذرد از شعری | مشتری وار بان شعر تر آمیخته‌اند روانی

لمحرره ایضاً

چه نام یار برم از لبم شکر خیزد | ویا ز معدن یاقوت هم گهر خیزد
فکنده زلف معنبر بعارض گلگونش | عجب ز عنبر اشهب که مشک تر خیزد
نشستنش همه با گلرخان سیم بدن | گهی چو سرو خرامان بوجد بر خیزد

زناز

زناز و کبر نگه سوی آسمان نکند | بلی ز حسن رخش کبر انقدر خیزد
اگر کمی ز رخش پرده آشکار کند | میان عارف و عامی چو شور و شر خیزد
نهال بخت من امروز بر نخواهد داد | چرا ز گردش ایام بی ثمر خیزد
نموده تکیه باولاد مصطفی صهبا | که با کمال بشاشت ز حشر بر خیزد

لمحرره ایضاً

از زلف چون مجنون خود یک عالمی شیدا کنیم | او صد قیامت از قدش هر لحظه بر پا کنیم
زلف چو طرارش کند او دام راه عاشقان | جان و دل ایمان من از طرهٔ آن یغما کند
گاهی بنچان میرود باغ بستان و در | ترسم اگر پرسم از او یکبار گی حاشا کنیم
عیسی زای حورش لعلش مسیحا کند | زنده هزاران مرده لعل شکر خا کند را آن
رخساره آن گنجینه و زلفت شبیه اژدها | موسی صفت از روی خود ظاهر ید بیضا
تیغ دو ابرو راکشد تا کشته سازد عالمی | آیا چه خونریزی بود کان ترک بی پروا کنیم
با غیر باشد آشنا با ما سر جور و جفا | جور و ستم از کین دل اندر دل صهبا کنیم

حرف الذال المعجمه

روح را صحبت دلدار لذیذ | جسم را دوری اغیار لذیذ

دیده دایم نگران بر عارض | دیدن رخسار لذیذ
هست شیرین لبش بوسه بشب | بوسه خوردن بشب تار لذیذ
مشمر بوسه و میوه بی حد | بوسه‌ات هست بخروار لذیذ
مرغ دل را تو مکن باز رها | هست در بند و گرفتار لذیذ
با می و چنگ تو سر کن صهبا | باده و چنگ و دف و تار لذیذ

حرف الراء المعجمه

ای طره پرچین سیاه تو چو عنبر | بر گردن دل کرده از جور تو چنبر
رخسار تو خورشید و یا ماه منیر است | یا آنکه نهادی تو برو یک طبق زر
با قامت سروت تو بچم سوی گلستان | پیش قد تو خم شده است سرو و صنوبر
کردیم مسلمان چه ز رخ پرده کشودی | باز هم بسر زلف نمودیم تو کافر
طوطی است دلم خال تو آن طفلک هندو | از خال شکر ریز بر این طوطی بی پر
از زیر دبسی قند کنند حمل بقالین | کی قرب عرض را بر قند چو جوهر
کی قند بشیرینی بوس تو برابر | بگذار که بوسیم ترا قند مکرر
با غیر روانی و دوان است روانم | مپسند جهانی ز تو باشند در آذر

باهجر

باهجر تو صهبا همه عمر بسازد | گر دست دهد وصل تو در صبح محشر

لمحرره ایضا

انقدر تو ای یار دل زار میازار | گو از تو نباشد بجهان هیچ در آزار
از چیست تو دام ره عشاق نمودی | آن طره طرار جفا پیشه عیار
چاهیست زنخدان تو کش عشق بنا شد | من شهره آن چه نمایم تو نگونسار
یوسف وشش اگر وقت فروشیست بفرما | زر هست بخروار و زجانیم خریدار
بس در دل خود تخم وصال تو بکارم | از غم بجز حاصل هجران ندهد بار
از خرقه و عمامه من یار مپرهیز | خواهی گرو باده نهم خرقه و دستار
صهبا بجز از طالع خود شکوه ندارد | نجم همه شب خواب بود بخت تو بیدار

لمحرره ایضا

زان خم که سر بمهر بود جام می بیار | شد سر ز باده گرم دف و چنگ و نی بیار
شد مجلسی عیان که بود زهره مطربش | اکنون برای تکیه گهم تخت کی بیار
من باده میخورم بدو شرط ای نگار من | تو ساقی ام شوی و میم را ز ری بیار
نوشم ز لعل تو می گلرنگ دم بدم | کردی دلم کباب کبابی ز پی بیار

صهبا دو فصل باده گل رنگ منخورد   اکنون بیار باده دگر فصل دی بیار

حرف الزاء المحرره

در فراق مود آن نگار سیم باز   ببین چسان گذرد بر دلم شبان دراز

مرا امید وصال تو زن می دارد   مرا دو دیده براه و دو گوش بر آواز

نگار بار سفر بسته است نباده دل   مرا وطن بخراسان و دل بسوی حجاز

مرا کبوتر دل در قفس اسیر بود   خدا نکرده نیفتد بچنگل شهباز

مراست منبر و محراب طاق ابرویش   نمای طاق دو ابرو که آوریم نماز

تو با رقیب هم آغوش نرد عشق مکن   مبادا انکه شود مات نرد شه سرباز

روی ز محفل عشاق ای پری بیرون   ز داغ هجر تو صهبا همی بسوز و گداز

حرف السین المحرره

می برد دل ز نگاهی که مپرس   لعبت چشم سیاهی که مپرس

کشت ظاهر ز ذقن نقطه خال   هندوئی بر لب چاهی که مپرس

خواست از قامت او فتنه بسی   خیزد از فتنه سپاهی که مپرس

بگرفت از نگهی شهر دلم   ملک معمور ز شاهی که مپرس

باله

باله زد خط برخ همچو مهش   شد خسوف خور و ماهی که مپرس

جم عهد است و یا آصف دهر   بر سرش تاج و کلاهی که مپرس

کرد میخانه نشیمن صهبا   هست میخانه پناهی که مپرس

حرف الشین المحرره

سیستانی پسری شکری لعل لبش   من مگس وار بجوا هم بچشم زان لبش

گاه چوگان کند آن زلف بروی چو مهش   تا نماید بهمه خلق جهان روز و شبش

در میان عجم و ترک چو او نیست مهی   نسبش از عجم و زاده در عالم عربش

یوسف مصر اگر روی چو ماهش دیدی   او ز خود قطع نظر کردی و دادی لقبش

تن تب دار من ار دست تو بر نبض نهد   تا جهان هست نگیرد تن من در تبش

میکشد تیغ دو ابروی پی خونریزی دل   ماه بیوسه ز ابروی تو آید عجبش

آفرین باد بدیدار تو صهبا نظر   در میان همه خوبان بکنی منتخبش

لمحرره ایضا

اگر بنماید آن دلبر جمالش   نه بینم در جهان دیگر زوالش

اگر خواهی کنی صید آهوی دل   نما از تیغ ابرویت حلالش

اگر هندوی عریان را ندیدی نشسته بین بکنج چشم خالش
محال است خور شود تشبیه رویش کجا مانی کشد شبه مثالش
اگر خواهی هلال ماه نو را نظر افکن با بروی هلالش
اگر خواهی حیات جاودانی بخور از چشمه آب زلالش
اگر صهبا وصال یار خواهی مبر از دل تو در عالم خیالش

حرف الطاء المجرده

برخسارش دمیده عنبرین خط بنفشه زار گشته یاسمین خط
زیک سو سایه بر روز زلف کرده زیک سو ظلمت آن نسترین خط
بسوز دل بملک روم آمد گرفته ملک رومی شاه چین خط
سلیمان است رخسارش بعالم گرفته اهرمن سان چون نگین خط
تو صهبا خط ریحان را ندیدی ترسل کی بود مانند این خط

حرف الظاء المجرده

سرم غلطد چو گو در پای حافظ خورم جامی من از مینای حافظ
لسان الغیب معنی بود آنشه چه شیرین است لعل افزای حافظ

بود

بود او آفتاب اوج افلاک بود خلقی ز جان جویای حافظ
ز هر موئیش در معنی فشاندی چه تاجر مینخرید کالای حافظ
عروسی چین معنی را چه آراست جهانی شد ز دل شیدای حافظ
بود غواص دریای حقیقت چه گوهرها که در دریای حافظ
چه کردم یک نظر از روی معنی شدم از جان و دل صهبای حافظ

حرف الفاء المجرده

گر تو ندیده بجهان آفتاب زلف گو افکند بیک طرف از رو نقاب زلف
چین و گره بزلف خود افکنده چون کمند صد دل فتاده بین بخم و پیچ و تاب زلف
افشان مکن تو زلف برخساره دم بدم ترسم رخت کباب شود از شهاب زلف
در شب اگر تو خواب نمائی ببین بر متکای اطلس زرین تو خواب زلف
اوصاف زلف را بزبان کی توان نمود کی خوانده اند مردم دانا کتاب زلف
غوغا و فتنه بر سر پا کرده زلف او هر گز نشنیده بجهان انقلاب زلف
صهبا شده است واله و حیران زلف تو بندی نما تو گردن دل از طناب زلف

للمحرر ایضا

تا این دو روزه عمر عزیزت نشد تلف — بنمای روی خویش چو خورشید در نجف
تا چند در سراچهٔ تن خویش پروری — یک چند کن به تیر بلا جان خود هدف
کن جد و جهد تا که مه دل رسد باوج — از ذروهٔ حضیض بگیرد ز جان شرف
تو مرغ ما و منی بشکن سر کچاه تن — افکن لباس کبر و منی را تو یکطرف
غواص شو به بحر ولای شه جهان — آور برون تو لولوء و گوهر از آن صدف
هر سر که پرده ز حقیقت کشیده است — تا از ولای دوست شود بر تو منکشف
صهبا مدار دست ز دامان شاه دین — تا جان بدست دوست سپاری بصد شعف

حرف القاف المحرره

عقل کل آمده اندر دو جهان مصدر عشق — هم در آن عالم زر زد بسرش افسر عشق
عشق معشوق چه در سینهٔ خود دست خلیل — خویشتن را بفکند بخت چه در آذر عشق
هرچه جوئی بجهان عشق تمنا دارد — همه ذرات جهان آمده است مظهر عشق
هر کتابی که کنم صفحه ورق بعد ورق — ثبت گردیده بهر صفحه همه دفتر عشق
هر که نوشید می عشق نگردد هشیار — خوش کسانی که بنوشند ز صد ساغر عشق
گر نخواهی که بیابی ز حقیقت رسمی — کن تو احضار جو است همه در محضر عشق

طایر

طایر عشق گذشته است ز عرش و کرسی — همه کون و مکان است بزیر پر عشق
کل اشیاء ز سوی الله شده موجود بعشق — نیست کس از اول او آگه و نه آخر عشق
فقرا راست همه تاج ز عشق مولا — کاش صهبا بجهان بود گدای در عشق

حرف الکاف المحرره

با من چرا بگردش عکس است این فلک — می بود کاش نام من از قهر تو حک
خواهی زر وجود تو خالص کنی ز غش — بر آفتاب عشق زرت را بزن محک
خواهی اگر باوج حقیقت پری چو نسر — سوزان ز خویش خرقه و دستار و حنک
در عرصهٔ وجود بتاز آن تو رخش عشق — آئی مباد آنکه بیاندازدش ز تک
گر در لباس انس شوی فانی از خودی — در رتبه بگذری ز حقیقت تو از ملک
آنکه تو سر ز عالم هستی برآوری — در عالم وجود نه بینی بغیر یک
صهبا بکوش در ره حق تا اراده است — چون غیر دوست هرچه ببینی ز مالک

حرف اللام المحرره

بر گردن دل کنی تسلسل — از یار جفا ز من تحمل
بر دور تو حلقه میزند زلف — این دور محال با تسلسل

چون خط ز خد تو گشت ظاهر   گردید عیان خط ترسل
از لعل لبت مرا است مستی   کی نوش لبت باده و مل
آشفتگی بدل بدیدم   افشان منما تو زلف کاکل
صبا تو بشاخ گل وطن کن   فریاد نما ز دل چو بلبل

لمحرره ایضاً

نگذاشت نگاهش که برارد نفسی دل   افتاد بیک نیم نگه در قفسی دل
آزرده نگردی تو رقیب از دل نالان   نالد بشب هجر اگر چون جرسی دل
زاهد تو مکن منع من از باده احمر   عمریست گذشته که نموده هوسی دل
خواهی بخری دل ببکی غمزه فروشم   با اینکه ندادم بجهان من بکسی دل
ای شحنه شب راه نگیری تو صبا را   شاید بشب تار رباید عسسی دل

حرف المیم لمحرره

هرچه می‌بینم نیاید جز رخ نیکو بچشم   در نماز آیدم محراب ان ابرو بچشم
خواستم بی پرده بینم جلوه نور احد   چون خودی حایل نیاید جلوه‌اش هو بچشم
آفتاب آید بچشم یا که عکس روی وی   نی غلط گفتم بیاید صفحه آن رو بچشم

اشک

اشک می‌ریزد چو آمد عکس رخسارش بچشم   چشم را برهم نهم کاید خیال او بچشم
گلستان آید بچشم یا عبیر آمیز چین   نیست هر دو بلکه آید نافه آهو بچشم
بین تو صبا را گرفتار دو طرار رخش   کاش آید روز روشن زلف عنبر بو بچشم

لمحرره ایضاً

چه کرها بدل از زلف پرچین دارم   چونکه آن رهزن دین بت آیین دارم
شیر دل را بسر زلف نماید نخچیر   باز با یار سر جنگ و سر کین دارم
داد از لعل لبش یار مرا جام می   که مرا نشاه بسر هست نه دیرین دارم
گفت مفتی که مخور باده حرام است بشرع   گفتمش رو پی خود که خبر از دین دارم
سر شب وعده وصلی بامیدی دادی   بعد ازین حرف و سخن با مه و پروین دارم
تو باغیار روان جانب بستان همه روز   با خبر باش که من دیده خونین دارم
میکند سجده برخسار تو صبا شب و روز   تا بگویند که من بتکده چین دارم

لمحرره ایضاً

تا بدامان شه کرب و بلا دست زدیم   پشت پا بر همه جهان هرچه درو هست زدیم
منزل اصلی ما عالم لاهوت بود   زچه در عالم کون خیمه خود پست زدیم

لشکر جهل بما کرده هجوم از شش سو — زعقول عشره بر همه اشکست زدیم
ما که از جام ازل مست ابد گردیدیم — با همه مستی خود از چه در مست زدیم
تا که خوردیم ز صهبای وصالش صهبا — عالم کون و مکان را بیکی جست زدیم

لمحرره ایضاً

از خم وحدت سبای روز وصل غلغل زدیم — بعد از آن پا بر سر سلطان خضر زدیم
طبله طبله ریخت عنبر از سر زلفش نسیم — بسکه دست بیخودی بر زلف عنبر زدیم
فرش را نبود ثباتی بهر شان وجود — ما بساط هستی را از عرش بالاتر زدیم
شعر من بگذشت از شعری و از عیوق جدی — تا که دم در شعر از مدح شه کوثر زدیم
تا که کسب علم کردیم از وجود عقل کل — خیمه گاه جهل را یکبارگی آذر زدیم
تا که صهبا خورد صهبا از می صاف ازل — زین جهت اندر ابد بر فرق سر افسر زدیم

لمحرره ایضاً

چه غم گر غم بدل بسیار دارم — که گر دارم غمی از یار دارم
بچین زلف خود کردی اسیرم — ز زلفین رخش زنار دارم
خیال عارضش ناید مرا خواب — ز بس بیداری دلدار دارم

دمی

دمی بنشین برم یار نکورو — زمانی شد که با تو کار دارم
ز رخسارش بعالم گل نچیدیم — مگر زخمی بدل از خار دارم
رقیبان از پی وداع تو بر دل — همیشه ماتم اغیار دارم
بگیرم در قیامت دامنش را — که از جور تو صد طومار دارم
ز هجر و فرقتش بیمار گشتم — نپرسد در جهان بیمار دارم
گرفته دامن صهبا نگارش — که از غیر تو صحبت عار دارم

لمحرره ایضاً

از بسکه خدا بره نشستم — شد ماهی دل ربا ز شستم
بنمود چه طاق ابروانش — من شیشه طاقتم شکستم
ساقی تو مریز می بجامم — من مست ز باده الستم
مشکن تو وفا و عهد ما را — من عهد تو در ازل به بستم
بنمای بمن بتا رخ خود — گویند بمن که بت پرستم
در چاه ذقن فتاده ام من — از بهر خدا بگیر دستم
گر جلوه دهی تو عارض خود — حاشا بمیانه گر که هستم

تکلیف بباده ام نماید   هر چند که توبه را شکستم
صهبا چو بدید گرد رخ خط   چون آهوی تیر خورده جستم

للمحرره ایضاً

بلاله زار رخت دلبرا بهار کنم   تو بی بهار چرا سیل لاله زار کنم
ز بخت خویش ننالم که سر کنی بلغیر   ز بخت شکوه و یا من ز روزگار کنم
اگر نوح و طوفان او ندیدی تو   روانه سیل من از چشم اشکبار کنم
زدی با ذ جورت تو ملک دل آتش   نه کلبه که در آن خانه من قرار کنم
هزار سال اگر مدح عارضش گویم   زبان ناطقه ام لال اختصار کنم
نوید وصل من روز و شب بیادی تو   هزار ناله من از درد انتظار کنم
فشانده تخم محبت بجان و دل صهبا   بغیر مدح علی در جهان چکار کنم

حرف النون للمحرره

دل من بسته پیچ و خم ابروست کنون   این چه ابروست که کند افکن این بروست کنون
من ندیدم که بصیاد زند ناوک صید   دل من کشته آن نرگس جادوست کنون
چشم آهو صفتت را تو مدرم یکدم   دل صیاد و شم در پی آهوست کنون

تو

تو بلا کم زنکی خنجر مژکان کردی   این چه آشوب مکر دوست بلا کوست کنون
بوی عطری بمشام آمد و زد به شاف   بوی نسرین و شقایق همه از موست کنون
نیست قوت دل من خبر که دو قوت بالیش   چاره درد دلم صورت نیکوست کنون
گر تو صهبا نخوری می شوی قهقهه بسر   چون سر و کار همه با می مینوست کنون

للمحرره ایضاً

شاهی تو و مفلس و گدا من   ماهی تو و لیله دجی من
تو رو بنمای دوست داری   خواهی تو فدا بره فدا من
با غیر مرو ببوی هر در   بیگانه رقیب و آشنا من
رخسار تو شمع محفل دوست   پروانه بزم ان ضیا من
تو عهد و وفای خود شکستی   نشکسته بپیمان و وفا من
چون کبک دری همیشه خندان   شرمنده نبردت از حیا من
تو بلبل و نغمه سنج بستان   مدهوش ز نغمه و صدا من
هستی تو طبیب شهر عشاق   کن چاره مریض بی دوا من
صهبا تو مقیم شهر امکان   از موطن اصلیش جدا من

بیا دو نرگس جادو و چشم شهلا بین   تو ترک مست خشم چشمان آن دلارا بین
یکی خال بکنج لبش گرزه مکان   مسیح را از لب و خال وی هویدا بین
اگر که یوسف مصری ندیدی بجهان   جمال طلعت او در محمد آقا بین
فتاده سنبل زلفش بعارض گل او   ببوستان خوش دل چو مرغ شیدا بین
تمام چین و گره خورده زلف پر چینش   بکنج صورت او زلف افعی آسا بین
مکن تو قامت وی را بسرو تشبیه   تو سرو و عرعر را چو بپای بی پا بین
چه هست ناظر و منظور نصرت اقبال   فتاده در قدمش صد هزار صهبا بین

لمحرره ایضا

بنمای من چهره دمی ای مه ارمن   هی ریز ز زلفان تو همی مشک بدامن
مرغ دل من میل سر کوی تو دارد   خواهد که نماید لب بام تو نشیمن
افروز دمی شمع رخت تا که شود جمع   پروانه بسیار شود بزم چو روشن
در بر زنخ خود بسته پری وار شب و روز   گر سیر ببینیم رخش از گوشه روزن
هی غالیه سای تو ز زلفان برخ خود   ریزی تو همی بر سر و رو مشک بخرمن
در فصل بهاران می انگور کشادست   آری نشود یافت بزمستان می بهمن

ساقی

ساقی تو ز جام ازل باده بمن ده   تا آتش دوزخ بشود برد براین تن
دلبر چه بخواهم بکنم وصف جمالت   هم کند سر خامه و هم ناطقه الکن
جام دو منی نیست کفاف خور صهبا   ساقی تو بده جام ز صهبا دو صد من

حرف الواو لمحرره

شهر خطای رخ یکی آهوی خوش خرام دو   خطه چین خط یکی گیسوی مشک فام دو
زلف مسلسلت نه ده حلقه بدور خال رخ   گور دو چشم مرغ دل دانه یکی و دام دو
خضر که زنده ابد خورده ز چشمه لبش   چشمه جاودان یکی لعل پر از مدام دو
قبله ابروان تو سجده که جهانیان   کعبه ظاهری یکی ابروی چو جام دو
پادشهی تراست زر بر مه و مهر آسمان   بنده تراست روز و شب خواجه یکی غلام دو
باد ز دو زلف تو مشک و عبیر آورد   باد سحر گهی یکی بوی کند مشام دو
گرچه خلیلم ای صنم هست نه هیچ کعبه ات   هست منای جان یکی لیک مقام دو

حرف الها لمحرره

آیا چه کرده ام پی قتلم نشسته   از بهر قتل دوست کمر تنگ بسته
ریحان و سنبل است ترا زلف عنبرین   از بهر صید دل تو چنین دسته دسته

آمد نسیم مشک بهشتی ز تار زلف   زلفت مگر ز چشمهٔ تسنیم شسته

آهوی چشم رام نما گیرمان مرا   این جا بگی ز چیست که از دام جسته

بشکسته دلم ز کجی ناز ابرون   این دل بود ز طرف کله را شکسته

صهبا برید رشتهٔ الفت ز بین خلق   با خالقت نشسته و از خلق رسته

لمحرره ایضاً

تا مرا طفل شکر خنده ز دامان بگرفته   طبع طوطی صفتم لال ز تن جان رفته

لب لعلت حیوانی است که خضر ز شیرین   خضر نادم که پی چشمهٔ حیوان رفته

دو لبت غنچه صفت باز شده گاه سخن   بعبث بلبل شیدا بگلستان رفته

زلف پر پیچ و خمت مار صفت گنج و گنج   این چه گنج است که هوش از سر ثعبان رفته

تا تو ترسا پسر از زلف چلیپا سازی   ز من تازه مسلمان دل و ایمان رفته

تا زدی شانه بزلفین عبیر آمیزت   بوی خوش از دو گل لاله و ریحان رفته

تا ترا دید بمیزان و فا صهبا کفت   آفتابیست که در خانهٔ میزان رفته

لمحرره ایضاً

روز من که خوش تو با عشوه و ناز آمده   شب من روز که با زلف دراز آمده

بزنی

بزنی زلف گره بر گره و پیچ به پیچ   ای پری زاده مگر شعبده باز آمده

حیف باشد که که سجده کنی قامت خم   ابرویت قبله و خود رو بنماز آمده

ز عراق آمده ام با همه شور و نوا   بخراسان چو خور آسان ز حجاز آمده

چون کبوتر دل من بر لب بام شب روز   بهر صید دل من صورت باز آمده

گر که جلاد توی خون منت باد هدر   با وجودی که تو با خط جواز آمده

بسوی طاق دو ابروت کند صهبا رو   ای تو معبود عجب بنده نواز آمده

حرف الیاء لمحرره

زدی از ناوک مژگان بجانم تیر دلدوزی   چرا ای آتشین رخسار بجانم اینقدر سوزی

فکندی زلف بر رخسار روزم را شب نمودی   چرا بر روی آتشبار ریزی مشک تر افروزی

امیدم سالها بودی که سوزد پرده هجرش   اگر از عالم بالا شود وصلش مرا روزی

تو اندر مکتب عشاق میخوان درس عشقی را   که رمز عالم معنی تو سر تا سر بیاموزی

تو صهبا دل سپند آسا بنه در مجمر عشقش   که تا پروانه سان خود در شمع عارض سوزی

لمحرره ایضاً

گر یار نازنین من از در در آمدی   هجران چند ساله دلبر سر آمدی

گاهی مرا خیال شکر می فتد بدل   بی اختیار با لب پر شکر آمدی
چشمم مدام بر در وصلش فتاده باز   از رغم و سوز از در هجران در آمدی
افروخته چو آتش رخسار میکند   مرغ دلم سمندر آن آذر آمدی
طالع نگر که باده باغیار میخورد   بر عکس بخت کوکب طالع بر آمدی
از بهر دفع دیده بدبین خصم یار   چشمم سپند وار سر مجمر آمدی
صهبا بگیر دامن شاه ولایت   اندم که تشنه لب بلب کوثر آمدی

لمحرره ایضا

تو مسلمان پسر مذهب ترسا داری   که برخساره خود زلف چلیپا داری
هندوی طعم شکر میچشد از لب بخت   زچه سودا تو باین لعل شکرخا داری
باخط و غالیه با زینت شب و روز مدام   تو که وسواس نداری زچه سودا داری
بشنیدم که قیامت شده نزدیک بخلق   چون بدیدم زقد خویش تو برپا داری
چشم شهلای تو یغمای دل و جانم کرد   این چه یغماست که از نرگس شهلا داری
با رقیبان منشین باده باغیار مخور   تو که از جام حقیقت می مینا داری
همچو طاوس خرامان بکوی چمن   فصل دی از چه سر گشت و تماشا داری

باده

باده موجود بود دین صهبا بر در   رنجه فرما قدمی میل بصهبا داری

لمحرره ایضا

هر که در خانه عشاق گذارد پائی   هر گرا از شحنه و سلطان نخرد پروائی
گر که دامان وصالش بکف آرم روزی   بو لایش نزنم بر دو جهان من پائی
می نترسم فکنی زلف سیه بر گردن   گو بگویند خلایق که تو هم ترسائی
اژدر زلف فکن تا که ببیند سحره   گر نبی نیستی اما بعمل موسائی
مرده را زنده کنی از لب جانبخش همی   معجزاتت اگر انیست تو خود عیسائی
گر که خواهی بفلک لنگر وصلت یکدم   ببین که از دیده روانست زغم دریائی
خرید خز رخ تو کار رندار صهبا   نیست غیر جان و دلم در عوض کالائی

لمحرره ایضا

مرا ز دیده تو غایب ولیک عین حضوری   تو اقربی بدلم گرچه از دو چشم تو دوری
کشا نقاب تو از چهره ای نگار پری رو   فلک بجان پر از غصه ام نشاط و سروری
منم چو موسی خواهم بکوه طور برآیم   زجسم خویش بهشتی ز روی آتش طوری
مرا چو چهره نمائی چه احتیاج بحورت   بآیه آیه قرآن جمال تو حور و قصوری

چه احتیاج بشمع و چراغ در محفل   که فرق تا بقدم ای نگار آینوری

تو هم صراطی و میزان و دوزخی و جنانی   تو هم قیامت و رضوان و هم تو صور و نشوری

شها بوصل تو صهبا گذشته از دنیا   چرا بدیدن رویت نهاده دل بصبوری

لمحرره رباعی

بنمای بمن چهره چون ماهت را   هی جلوه بهی قامت کوتاهت را

با غیر روی بهر در و بام شبانا   چون شحنه شب کمین کنم راهت را

لمحرره رباعی

روزی که کلم راید قدرت بسرشت   بر صفحه دل عشق تو محبوب نوشت

پرسند زمن کز جمالت گویم   رخسار تو بهتر بود از شب بهشت

لمحرره فدایت یا علی

ای آنکه علی با حق و حق با علی است   در عالم ملک و ملکوت او ولی است

حق را نتوان بچشم سر دید مگر   در روی علی که آینه منجلی است

حرره علی ید اقل الحجیج العبد الذلیل محمد خلیل بن محمد حسین لخاطر والاستنده عالیجاه رفیع جایگاه نتیجه الخوانین العظام الکرام

عظمت مدار سرکار آقای معظم مکرم حیدر علی خان دام جلاله العالی در یوم دوشنبه نهم شهر جمادی الثانیه ۱۲۹۳ (؟)

بهار اجری کم چند ز بهر بهار من کناره کردم از جهان چرا دشنه زدند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فدایت شوم